

۲۹ دسامبر ۲۲۰۰

دو شب پیش. در ساعت ۱۰:۴۴ به وقت گرینویچ در روی زمین. **سیمون تياسو** و **یکفیلد** به دنیا آمد.

تجربه‌ای بود باور نکردنی. کمان می‌کردم که بیشتر نیز دچار احساسات شدید شده‌ام. اما در زندگی‌م هیچ چیز - به مرگ مادرم، نه کسب مدال طلای المپیک در لس‌آنجلس، و نه حتی به دنیا آمدن **ژنویو** در زیر نگاه مراقب و نگران پدرم در بیمارستان در شهر **تور** - به آن اندازه برای من مایه شادی و راحتی نبود که شنیدن نخستین گریه سیمون.

مایکل بیس بنی کرده بود که بعد از روز کریسمس به دنیا خواهد آمد. او با شیوه همیشه دوست دانتنی خود به ما گفت که به اعتقاد وی به دنیا آمدن کودک فضایی ما در روز تولد عیسی مسیح. نشانه‌ای از سوی خداوند است. **ریچارد** او را دست انداخت، کاری که سوهر من. هر گاه اشتباه مذهبی مایکل اوج می‌گیرد. انجام می‌دهد. اما پس از آنکه نخستین انقباضات شدید را در نزدیکی شب کریسمس احساس کردم. حتی ریچارد هم تقریباً به حرف او ایمان آورد.

شب پیش از کریسمس خواب راحتی نکردم. درست قبل از بیدار شدن. رویایی عمیق و آسکار دیدم. من در کنار برکه خودمان در **بوووا** قدم می‌زدم و با اردک

دست‌آموز خودم **دونوا** و مرغابیهای وحشی همراه او بازی می‌کردم که شنیدم کسی مرا صدا می‌کند. نمی‌توانستم صدای او را تشخیص دهم، اما مطمئن بودم که صدای زن است. او به من گفت که زایمان بسیار مشکل خواهد بود و من برای به دنیا آوردن دومین فرزندم به همه توانم نیاز خواهم داشت.

در سب کریسمس، یس از نادل هدایای ساده‌ای که هر کدام از ما با ناشیگری به رامایی‌ها سفارش داده بودیم، من به آموزش اقدامات فوری و ضروری برای زایمان به ریچارد و مایکل پرداختم. تصور می‌کنم اگر ذهن هشیارم تا این اندازه آگاه نبود که در صورت بروز مشکل برای من، هیچ‌یک از آن دو نفر کمترین آمادگی را برای کمک دادن ندارند. سیمون واقعاً همان شب کریسمس به دنیا آمده بود. احتمالاً فقط اراده من بود که زایمان را دو روز به تأخیر انداخت.

یکی از اقداماتی که ما در شب کریسمس درباره آن بحث کردیم به هنگامی مربوط می‌شد که نوزاد به جای سر، با پا از رحم خارج می‌گردید. چند ماه پیش، هنگامی که دختر زاده نشده من هنوز مقداری آزادی حرکت درون رحم داشت، من تقریباً مطمئن بودم که او سر و ته قرار گرفته است. اما گمان می‌کردم در آخرین هفته بارداری بار دیگر وضعیت خود را تغییر داده و سرش رو به پایین است. این تصورم تا اندازه‌ای درست بود. او با سر به مجرای زایمان وارد شده بود، اما صورتش رو به بالا قرار داشت، به طرف معده من. که بس از نخستین انقباضات شدید سر کوچک و ظریف او در مجرای زایمان گیر کرد.

در چنین مواردی در بیمارستانهای کره زمین، پزشک احتمالاً عمل سزارین انجام می‌داد. بی‌سک پزشک مراقب وضعیت جنین بود و از ابتدا با دستگاه‌های روبات سعی می‌کرد پیتس از آنکه سیمون در چنین وضعیت نامناسبی گرفتار شود، سر او را بچرخاند.

در اواخر کار درد واقعاً وحشتناک بود. در فاصله میان انقباضات شدیدی که

سیمون را به درون مجرای زایمان می‌راند، من سعی کردم با فریاد دستورهایی به مایکل و ریچارد بدهم. ریچارد تقریباً هیچ کار مفیدی انجام نمی‌داد. او نمی‌توانست درد کشیدن مرا تحمل کند (یا آن طور که خودش بعداً گفت: «وضع در هم بود»). چه رسد به آنکه در انجام دادن عمل یا استفاده از فورسپس^۱ موقت که از رامایی‌ها گرفته بودیم، کمکی بکند. مایکل در حالی که با وجود هوای سرد اتاق عرق از سر و رویش می‌ریخت. سخاغانه تالاس می‌کرد که دستورهایی گاه بی‌ربط و بی‌معنای مرا انجام دهد. او سرانجام توانست سر سیمون را فورسپس بگیرد و پس از سومین تلاش او را در داخل مجرای زایمان کمی به عقب ببرد و سرش را بچرخاند تا بتواند به دنیا آید.

هنگامی که سر بچه بیرون آمد، آن دو فریاد زدند. من سعی کردم با تمرکز نفس بکشم و بر خود مسلط باشم. خون نگران بودم که ناگهان بی‌هوش شوم. وقتی انقباض بعدی سیمون را به میان دستان مایکل پرتاب کرد، با وجود درد شدید، من هم از خوشحالی فریاد زدم. به عنوان پدر، و خلیفه ریچارد بود که بند ناف بچه را قطع کند. هنگامی که کار ریچارد تمام شد، مایکل بچه را بلند کرد تا من بتوانم او را ببینم. ریچارد که اشک در چشماش حلقه زده بود، گفت: «دختره.» وی نوزاد را به آرامی روی شکم قرار داد و من سرم را آرام بلند کردم تا او را ببینم. نخستین چیزی که به ذهنم رسید این بود که بچه دقیقاً بیه مادرم است.

من سعی کردم همسایری خردم را هنگام خارج شدن جفت حفظ کنم. سپس از حال رفتم. از آنچه در بیست و چهار ساعت بعد اتفاق افتاد جزئیات چندانی به خاطر ندارم. من آن قدر خسته بودم (انقباضات هر پنج دقیقه یک بار اتفاق می‌افتاد و از یازده ساعت پیش از تولد سیمون اسباب شده بود) که در هر فرصتی می‌خواهیدم.

۱. forceps، ابزاری جلدانی است که برای سهولت خروج سر جنین به هنگام وضع حمل استفاده می‌شود

۶ ژانویه ۲۰۱۱

اکنون دو روز است که دچار 'فسردگی' شده‌ام. خسته هستم، خیلی خسته. با آنکه کاملاً آگاهم که دچار موردی مشخص از ناراحتی‌های پس از زایمان شده‌ام. نتوانسته‌ام احساس افسردگی خود را از میان ببرم.

امروز صبح از هر روز بدر بود. من بیس از ریچارد بیدار شدم و آرام در بستر دراز کشیدم. به سیمون نگاه کرده که در کپه‌واره ساخت رامایی‌ها، در کنار دیوار آرام خوابیده بود. با وجود عسفی که به او دارم. نتوانستم هیچ فکر مثبتی را در مورد آینده‌اش به ذهنم آورم. سوخ و سوخی که با تولد او ایجاد شد و هفتاد و دو ساعت ادامه یافت، کاملاً از میان رفته بود. جریان بی‌بیانی از مشاهدات ناامید کننده و پرسش‌های بی‌پاسخ در ذهنم روان بود. سیمون کوچک من، زندگی تو چگونه خواهد بود؟ ما، پدر و مادرت. چگونه می‌توانیم تو را شاد و خوشحال کنیم؟

دختر عزیزم، تو با پدر و مادرت و دوست خوب آنان مایکل **اتول**، در آشیانه‌ای زیرزمینی در یک سفینه فضایی غول آسا که از سیاره دیگری آمده است، زندگی می‌کنی. سه بزرگسال حاضر در زندگی تو فضانوردانی از کره زمین، و بخشی از سرنشینان سفینه اکتشافی **نیوتن**. هستند که یک سال پیش برای تحقیق در مورد دنیای استون‌های کوچکی به نام رامما. رهسار آن شده‌اند. در آن هنگام که رامما ناگهان مسیر خود را تغییر داد تا از برخورد با گروهی از موشک‌های هسته‌ای که به قصد انهدام آن از زیرزمین برتاب سده بودند. احتراز کند، پدر و مادرت و ژنرال اتول تنها انسان‌های ساکن این سفینه بگانه بودند.

بر فراز آشیانه ما شهری جزیره‌ای با آسمان‌خراش‌های عجیب و اسرارآمیز است

دختر نوزاد من بی‌درنگ سر خوردن را آغاز کرد و مایکل اصرار دارد که او حتی چند بار هم هنگامی که من کاملاً بیدار نبوده‌ام شیر خورده است. اکنون تقریباً بلافاصله پس از آنکه سیمون شروع به مکیدن می‌کند. سینه‌هایم بر او شیر می‌شود و او پس از شیر خوردن کاملاً راضی به نظر می‌رسد. خوشحالم که شیرم برای او کافی است. من نگران بودم که دچار همان مسکلی بشوم که به هنگام تولد زنیو شده بودم.

هر بار که بیدار می‌شوم یکی از آن دو مرد. مایکل و ریچارد. در کنار من هستند. نخندهای ریچارد همیشه 'جاری به نظر می‌رسد. اما در هر حال مرا خوشحال می‌کند. هر وقت که من بیدار باشم. مایکل بی‌درنگ سیمون را برای شیر خوردن در بغل من قرار می‌دهد. او سیمون را حتی هنگامی که گریه می‌کند. آرام در آغوش می‌گیرد و مرتب می‌گوید: «واقعاً زیباست».

در حال حاضر سیمون در کنار من خوابیده است: پیچیده در شبه یتویی که رامایی‌ها آن را ساخته‌اند. تعریف کردن الیاف، بویژه با واژه‌های کیفی نظیر «نرم». برای میزبانان ما به صورت کئی و قابل درک برای آنان بی‌اندازه مشکل است). سیمون واقعاً به مادرم مسابیت دارد. پوستش کاملاً تیره است، شاید حتی تیره‌تر از پوست من. و دسه روی سرش سیاه و براق است. با چشمانی به رنگ قهوه‌ای تیره. با وجود شکل محرومی و نامنظم سرش، که در نتیجه زایمان دشوار ایجاد شده است. مشکل بتوان گفت که سیمون زیباست. اما مایکل حق دارد. او شاداب و سرخ‌حال است. حسمان من به آسانی می‌تواند زیبایی پنهان در این موجود شکننده و ظریف را که صورتی بر چون دارد و به این سرعت نفس می‌کشد. ببیند. به دنیا خوش آمدی. سیمون و بکتبلد.

که ما آن را نیویورک می نامیم. احکامات آن را دریایی یخزده فرا گرفته است که تمام این سفینه فضایی عظیم را بدو محسوس می کند. طبق محاسبات پدرت، در این لحظه ما درست داخل مدار سیاره مشتری قرار داریم (اگرچه خود آن سیاره عظیم در آن سمت خورتید قرار گرفته است). و مسیری هذلولی را طی می کنیم که سرانجام ما را کاملاً از منظومه شمسی خارج خواهد کرد. ما نمی دانیم به کجا می رویم. نمی دانیم چه کسی این سفینه را ساخته و به چه دلیل این کار را کرده است. می دانیم که سفینه، سرنشینان دیگری هم دارد. اما اصلاً نمی دانیم از کجا آمده اند. افزون بر این، به دلایلی معتقدیم که ممکن است برخی از آنان رفتاری خصمانه داشته باشند. در دو روز اخیر، افکار من بیوسته در بیرون همین محور دور زده است، و هر بار به همین نتیجه ناامید کننده رسیده ام: به هیچ وجه قابل بخشش نیست که ما، به عنوان افراد بالغ و بزرگسال، چنین موجود معصوم و بی پناهی را وارد محیطی کنیم که گاهی چندان دربارۀ آن نداریم و اصلاً قادر به اداره آن نیستیم.

امروز صبح زود، همین که متوجه شدم امروز سی و هفتمین سالگرد تولدم است، گریه را سردادم.

در ابتدا آرام و بی صدا اسک می ریختم، اما هنگامی که خاطرات همه سالگردهای تولد گذشته ام را به یاد آوردم، صدای گریه ام بلندتر شد. من غمی شدید و دردناک را حس می کردم: نه فقط برای سیمون، بلکه برای خودم. هنگامی که به یاد سیاره ناسکوه و ایرینگ خودمان افتادم و نتوانستم آینده سیمون را در آن مجسم کنم، باز هم از خودم پرسیدم که چرا در این اوضاع آشفته بچه ای به دنیا آورده ام؟

باز هم همان کلمه به ذهنم آمد. یکی از کلمات مورد علاقه ریچارد. در زبان ریچارد، کلمه «اوضاع آشفته» کاربردهای نامحدودی دارد. او هر چیز به هم ریخته و بی نظم یا مهارناپذیر را، چه مشکلی فنی باشد و چه مشکلی خانوادگی (مثل همسری که به دلیل افسردگی شدیدش از زایمان، مرتب گریه می کند)، اوضاع آشفته

می نامد.

امروز صبح مردان هم کمک چندان نکردند. تلاشهای بی ثمر آنان برای کمک به من تنها باعث اندوه بیشترم شد. یک پرسش. چرا تقریباً هر مردی، هنگامی که با زنی غمگین روبه رو می شود، بی درنگ تصور می کند که ناراحتی زن به گونه ای مربوط به اوست؟ من واقعاً منصف نیستم. مایکل قبلاً سه بار بچه دار شده است و می تواند احساسات کنونی مرا تا اندازه ای درک کند. او اغلب از من می پرسید که چه کمکی از دستش برای من ساخته است. اما ریچارد از دیدن اشکهای من واقعاً ناراحت و وحشتزده می شد. هنگامی که از خواب برخاست و صدای گریه مرا شنید، وحشت کرد. ابتدا پنداشت من دچار درد شدید جسمی هستم. وقتی برای او توضیح دادم که صرفاً افسرده هستم، خیالت اندکی راحت تر شد.

ریچارد، پس از آنکه مطمئن شد ناراحتی من تقصیر او نیست، در سکوت به توضیح من درباره نگرانیهایم در مورد آینده سیمون، گوش فراداد. اعتراف می کنم که تا اندازه ای پیچیده و مبهم حرف می زدم، اما به نظر نمی رسید از حرفهایی که می زدم چیزی درک کرده باشد. او مرتب جمله ای را تکرار می کرد - اینکه آینده سیمون نامطمئن تر از آینده خود ما نیست - و معتقد بود که هیچ دلیل منطقی برای افسردگی من وجود ندارد، و ناراحتی من باید بی درنگ از بین برود. سرانجام، پس از یک ساعت گفت و گوی بی حاصل، ریچارد به این نتیجه درست رسید که کمکی به من نکرده است و تصمیم گرفت مرا به حال خودم بگذارد.

(شش ساعت بعد). حالا حالم بهتر شده است. هنوز سه ساعت به پایان روز تولدم مانده است. ما امشب جتنی کوچک برپا کردیم. من تازه شیر دادن به سیمون را تمام کرده ام و او بار دیگر آرام در کنار من خوابیده است. مایکل تقریباً پانزده دقیقه پیش ما را ترک کرد تا به اتاق خودش برود. ریچارد پنج دقیقه پس از آنکه سرش را روی بالش

کذاشت. خواص برد. او تمام روز و قفس را صرف کار روی درخواست من برای بهتر کردن جس بوسک بجه کرد.

ریچارد از نظارت و فهرست کردن تبدلات ما با رامایی‌ها، یا هرکس که کامیونرهای انجام دهند درخواستهای ما را به کار می‌اندازد. لذت می‌برد. ما هرگز، هیچ کس با هیچ چیزی را درون ن‌توانل تاریک پست پرده سیاه ندیده‌ایم.

بنابراین مطمئن نسیم که واقعا در آنجا موجوداتی هستند که در پاسخ به درخواستهای ما به کارخانه‌هایشان دستور می‌دهند اقلام عجیب مورد نظر ما را بسازند. اما برای ما راحت‌تر است که میزبانان مهربان خود را به عنوان رامایی‌ها بنسایم.

فرایند ارتباط ما با آنها هم بیجیده و هم بی‌دردسر است. پیچیده است، چون ما با استفاده از تصاویر روی برده سیاه و فرمولهای دقیق کمی به زبان ریاضی و فیزیک و شیمی با آنها حرف می‌زیم. بی‌دردسر است. چون جملات واقعی که ما با استفاده از صفحه کلید به دستکاه وارد می‌کنیم از نظر ترکیب بسیار ساده است. بر استفاده‌ترین عبارت. «ما مایلیم» یا «ما می‌خواهیم» است (البته، احتمالاً ما نمی‌توانیم از ترجمه دقیق درخواستهای خودمان اطلاع پیدا کنیم، و فقط فرض می‌کنیم که مؤدبانه سخن می‌گوییم - ممکن است دستور کارهایی که ما به کار می‌اندازیم به شکل فرمانهای کس‌خانه‌ای باشد که با عبارت «بده به من» آغاز گردد)، و به دنبال آن، توضیح دقیقی از آنچه می‌خواهیم برایمان فراهم شود.

مشکلترین قسمت، شیمی است. انبای ساده روزمره مانند صابون و کاغذ و نشینه از نظر شیمیایی بسیار بیجیده هستند و مشخص کردن دقیق آنها به صورت اعداد و عناصر و ترکیبات شیمیایی بی‌اندازه دشوار است.

ان کوه که ریچارد در کارهای اولیه‌اش با صفحه کلید و یرده سیاه کشف کرد، گاهی باید فرایند ساخت. از جمله درجه حرارت را هم توضیح بدهیم. و گرنه ممکن

است چیزی که دریافت می‌کنیم هیچ ساهی با آنچه دستور داده‌ایم ندانسته باشد. در فرایند درخواست موارد متعددی از نمونه و خطا وجود دارد. این کار در ابتدا تبدلی غیر کارآمد و ناامید کننده بود. هر سه نفر من همواره ارزو می‌کردیم مطالب بیشتری را درباره دروس شیمی درسین داشته‌ایم.

در واقع، ناتوانی ما برای دست یافتن به مسرفت رضایتش در تجهیز خودمان با ضروریات روزمره. یکی از عوامل و اسکبردهای اصلی سفر بزرگ اکتشافی ما - نامی که ریچارد برایش انتخاب کرده بود که چهار ماه قبل اتفاق افتاد.

در آن هنگام درجه حرارت محیط در سطح جزیره نیویورک و همین‌طور در بقیه راما، سخ درجه زیر صفر بود و ریچارد مطمئن شده بود که سطح دریای استوانه‌ای بار دیگر یخ زده است. من سناز بکاران این نکته بودم که ما خود را آن قدر که لازم است برای به دنیا آمدن بحد آماده نکرده‌ایم. انجام دادن همه کارها برای ما بسیار وقتگیر بود. مسلماً حد احمی و پهنه و حسرت نک و الوت کارآمد، تقریباً یک ماه به درازا کشید و نتیجه نهایی آن قدرها هم خوب بود. اغلب اوقات مشکل اساسی ما این بود که درباره مشخصات سیه مورد نظردان اطلاعات کافی مورد نیاز را برای میزبانان خود فراهم نمی‌کردیم. اما، گاهی اوقات مشکل خود رامایی‌ها بودند. آنها چندین بار با استفاده از زبان مشترک علامت ریاضی و شیمیایی به ما اطلاع دادند که نمی‌توانند ساخت شیمی خاصی را در مدت زمان معین شده به پایان برسانند.

در هر حال، ریچارد یک روز صبح اعلام کرد که می‌خواهد اشیانه را ترک گوید و سعی کند خود را به سفینه بمانی که هنوز در کنار راما قرار داشت. برساند. هدفی که او اظهار کرد. پارسی احرامی کلیدی بایکاه اطلاعات علمی ذخیره شده در کامپیوترهای سفینه بود این کار به ما کمک فراوانی کرد تا آنچه را از رامایی‌ها می‌خواستیم. به صورت فرمول و فاعده‌ای منظم بیان کنیم. اما او این را هم گفت که خیلی دلس می‌خواهد عدایی حسینی بخورد. ما تا آن هنگام توانسته بودیم با کمک

ترکیبهای شیمیایی فراهم شده به وسیله رامایی‌ها، سالم و زنده بمانیم. گرچه بیشتر این مواد غذایی یا بی‌مزه و یا بسیار بدمزه بوده‌اند.

منصفانه این است که بگوییم میزبانان ما به درخواستهایمان درست پاسخ می‌دادند. گرچه ما می‌دانستیم اجزای شیمیایی ضروری مورد نیاز بدنمان را به‌طور کلی چگونه توصیف کنیم. هیچ‌یک از ما فرایند پیچیده بیوشیمیایی را که به‌هنگام چشیدن مزه چیزی اتفاق می‌افتد، به‌تفصیل مطالعه نکرده بود. در آن روزهای اول، خوردن ضرورت بود و هیچ‌کاه لذتی نداشت، غالباً بلعیدن آن ماده ظاهراً خوراکی واقعاً دشوار بود. بارها پس از غذا دچار تهوع می‌شدیم.

سه نفرمان بیشتر وقت روز را صرف بحث درباره نکات ریز و درشت سفر اکتشافی بزرگ کردیم. من در مراحل آخر بارداری خود بودم و کاملاً احساس ناراحتی می‌کردم. گرچه اصلاً از این فکر خوشم نمی‌آمد که در آشیانه تنها بمانم و آن دو نفر از روی بخها عبور کنند. رهنورد را بیابند. با آن از دشت مرکزی بگذرند و سپس چند کیلومتر راه را تا ایستگاه تقویتی آلفا طی کنند. متوجه شدم که بودن آن دو در کنار هم در این سفر ممکن است بسیار مفید باشد. همچنین با آنان موافقت کردم که دست زدن به این سفر به تنهایی و بدون همراه، کاری است احمقانه.

ریچارد کاملاً مطمئن بود که رهنورد هنوز هم کار می‌کند، اما در مورد صندلی بالابر چندان خوشبین نبود. ما درباره صدمات احتمالی وارد شده به سفینه نظامی نیوتن به‌طور مفصل بحث کردیم. چون در معرض اثر انفجارهای هسته‌ای که در خارج از توری محافظ رامای روی داد. قرار داشت. ریچارد به این نتیجه رسید که چون صدمه ساختاری آشکاری مشاهده نمی‌شد (ما با استفاده از نزدیکی خود به خروجی گیرنده‌های رامای، در طول چند ماه چندین بار سفینه نظامی نیوتن را روی صفحه سیاه تماشا کرده بودیم). احتمال دارد که خود رامای به‌گونه‌ای غیرارادی سفینه را در مقابل تمام آن انفجارهای هسته‌ای محافظت کرده و امکان دارد که تشعشع نیز صدمه

چندانی به‌درون سفینه وارد نیاورده باشد.

من به‌دورنمای این سفر چندان خوشبین نبودم. من با مهندسان محیط زیست در مورد طراحی سپرهای محافظ سفینه همکاری کرده و درباره حساسیت دستگاه‌های مختلف سفینه نیوتن در برابر یرتوها اطلاعات کافی به‌دست آورده بودم. گرچه تصور می‌کردم احتمال فراوانی دارد بایکاه اطلاعات علمی سالم مانده باشد (هم پردازشگر آن و هم تمامی حافظه آن از قطعات مقاوم در برابر پرتو افکنی ساخته شده بود)، واقعاً مطمئن بودم که مواد غذایی موجود در آن الوده خواهند بود.

ما همواره می‌دانستیم که غذای بسته‌بندی شده‌مان در محلی نسبتاً بدون حفاظ قرار دارد. در واقع. پیش از آغاز سفر از زمین، حتی این دلواپسی وجود داشته است که امکان دارد زبانه‌ای از سطح خورشید آن قدر تشعشع تولید کند که غذاها دیگر خوردنی نباشد.

من از تنها ماندن در طی چند روز یا یک هفته‌ای که احتمالاً مسافر نشان طول می‌کشید. نمی‌ترسیدم. بلکه بیستر نگران این احتمال بودم که یکی از آنان یا هر دو، دیگر بازنگردند. مسئله صرفاً وجود هشت پانکپوت‌ها، یا هر موجود بیگانه دیگری نبود که امکان داشت در این سفینه عظیم در کنار ما زندگی کند. شرایط اطمینان‌ناپذیر محیط نیز باید مورد توجه قرار می‌گرفت. اگر ناگهان رامای حرکتی دیگر را آغاز می‌کرد، چه پس می‌آمد؟ اگر رویداد نامنتظر دیگری به‌وقوع می‌پیوست و آنان نمی‌توانستند به نیویورک بازگردند، چه می‌شد؟

ریچارد و مایکل به‌من اطمینان دادند که اصلاً خطر نخواهند کرد و بجز رفتن به سفینه نظامی و برگشتن هیچ‌کاری انجام نخواهند داد. آنان درست در سحرگاه یک روز بیست و هشت ساعته رامایی به‌راه افتادند. این نخستین باری بود که پس از افتادن درون آن گودال در طی اقامت طولانی خودم در رامای، تنها می‌ماندم. البته من واقعاً تنها نبودم. می‌توانستم حرکت سیمون را درون رحم خودم احساس کنم.

ریچارد از فرمانهای فسرده کردن اطلاعات استفاده کرده بود تا مقدار فراوانی از اطلاعات را به مکعبهای سارکار با کامیوترهای قابل حمل ما منتقل کند. آن دو همچنین یک کوله‌بستی بر از ابزارهایی مانند آره برقی با خود آورده بودند که تصور می‌کردند برای کامل کردن ساخت و سایل زندگیمان مفید هستند.

ریچارد و مایکل از آن پس تا هنگام تولد سیمون بی‌وقفه کار کردند. با استفاده از اطلاعات شیمیایی موجود در بابگاه اطلاعاتی، سفارش دادن مواد مورد نیازمان به‌رامایی‌ها ساده‌تر شد. حتی من هم با استفاده از استرهای بی‌ضرر و سایر مواد آلی ساده و افزودن آنها به‌غذا، از مایتیهایی را انجام دادم که منجر به بهبود مزه آنها شد. مایکل اتاقش را در انتهای راهرو تکمیل کرد؛ گهواره سیمون ساخته شد؛ وضع حمامهای ما به‌گونه‌ای تصورناپذیر بهبود یافت. با توجه به‌همه محدودیتها، شرایط زندگی ما اکنون کاملاً بذیرفتنی است. شاید به‌زودی... خوب گوش کن. صدای گریه آرامی را از کنار خودم می‌نوم. حالا وقت شیر دادن به‌دخترم است.

پیش از آنکه سی دقیقه آخر سالگرد تولدم به‌تاریخ ببیند، می‌خواهم به‌تصویرهای زنده و روشن سالگرد تولدهای بسین خودم بازگردم؛ همانها که باعث ایجاد حالت افسردگی امروز صبح من شده. برای من، روز تولدم همواره مهم‌ترین واقعه هر سال بوده است. دوران آغاز سال نو و کریسمس حالت ویژه‌ای دارد، اما به‌شکلی متفاوت، زیرا جشنی است که همه در آن شرکت می‌کنند. در روز تولد، فردی خاص در مرکز توجه قرار دارد. من همیشه از سالگردهای تولدم به‌عنوان زمانی برای تفکر و تأمل درباره مسیر زندگیم و هدایت آن استفاده کرده‌ام.

اگر سعی می‌کردم، شاید می‌توانستم درباره هر یک از سالگردهای تولدم، از پنج سالگی به‌بعد، چیزی به‌حاجت آورم. البته، بعضی از خاطره‌ها تلختر از بقیه است.

۱. A list of books by Joseph Beuola and his son. See the end of the book for a list of books.

امروز صبح، بسیاری از تصاویر ذهنی جشن تولدهای پیشین، احساس تنهایی و غم غربت شدیدی در من به‌وجود آورد. در حالت افسردگی هم، با وجود ناتوانی، تلاش کردم برای زندگی سیمون نظم و انبث به‌وجود آورم. اما حتی در اوج افسردگی، رویارو با عدم اطمینانی که زندگی ما را در اینجا دربر گرفته بود، هیچ‌گاه آرزو نکردم که سیمون اینجا بود تا زندگی را در کنار من سپری کند. نه، ما مسافرانی هستیم که عمیقترین پیوندها را باهم داریم: مادر و فرزند. در معجزه‌هشیاری، که آن را زندگی می‌نامیم، با هم سربیکیم.

من قبلاً هم در جنین بیوندی سهیم بوده‌ام، نه فقط با پدر و مادرم، بلکه با اولین دخترم، ژنویو هم در این معجزه سربیک بوده‌ام. جالب توجه است که همه تصاویر مربوط به مادرم هنوز هم در ذهنم باقی مانده است. با آنکه او تقریباً بیست و هفت سال قبل مرد، یعنی وقتی که بیس از ده سال نداشتم، برای من مجموعه باشکوهی از خاطرات زیبا به‌جا گذاشت. آخرین جشن تولدم در کنار او واقعاً شگفتی‌آفرین بود. هر سه نفرمان با قطار به‌پاریس رفتیم.

پدر لباس تازه ایتالیایی خود را یوشیده و خیلی خوشقیافه شده بود. مادر یکی از لباسهای بومی رنگارنگ و روشنش را برای پوشیدن انتخاب کرده بود. موهایش را لایه‌لایه روی سرش جمع کرده و مانند همان شاهزاده خانم سنوفوی به‌نظر می‌رسید که بیس از ازدواج با پدرم بود.

شام را در رستورانی محلل در نزدیک شانزه لیزه خوردیم. بیس قدم‌زنان به‌تئاتر رفتیم و نمایش گروهی تماماً سیاهوست که انواع گوناگونی از رقص‌ها را اجرا کردند، تماشا کردیم. بیس از نمایش، به‌ما اجازه دادند به‌پشت صحنه برویم، و در آنجا مادر مرا به‌یکی از بازیگران معرفی کرد: زنی زیبا و قد بلند که سیاهی‌رنگ پوستش استثنایی بود. او یکی از دختر عموهای دور مادرم و اهل ساحل عاج بود.

من به‌گفت‌و‌گویی آنان دربارن خیله‌ای سنوفو گوش دادم و کلمات مختلفی را از

دوران آموزش بیس از مراسم **بورو**، مربوط به سه سال بیس، به یاد آوردم. و باز هم دریافتیم که هرگاه مادرم با مردم غلبه خود حرف می‌زند، حالت جهرهاش عوض می‌شود. اگرچه وقایع آن سبب را محذوب کرد. بیس از ده سال نداشتیم و حسن تولدی معدودی در سرک دولتین سرسره‌ام را ترجیح می‌دادم. هنگامی که با قطار به خانه خودمان در حومه سلی، هزاران بار می‌گستیم، مادر می‌توانست بفهمد که من خندان خوشحال هستیم. اما گفت: «ناراحت نیاس، نیکول، سال دیگه می‌تونی چنین تولد بگیری. پدرت و من این خواسیم از این فرصت استفاده کنیم تا بار دیگه نیمه دوم میراث فرهنگی بورو به دست بیاریم. تو نهروندی فرانسوی هستی و تمام عمر تو در فرانسه زندگی کردی، اما قسمتی از وجودت سنوفو و افریقاییه، با ریشه‌های عمیقی در سینه‌های تهنه‌ای غرب افریقا.»

اوایل امروز، من رفیق‌های ساحل عاج را که دختر عموی مادرم و همراهاتش اجرا کرده بودند به یاد آوردم. الحظنه‌ای تصویر خودم را در ذهنم مجسم کردم که با دختر دهساله‌ام سیمون، وارد سبزی ربا و باسکوه می‌شوم. اما آن تصویر به سرعت ناپدید شد. در آن سوی مدار مسیری ساین بنابر وجود ندارد. در واقع، کل مفهوم تئاتر احتمالاً هرگز برای دحترم معنی واقعی نخواهد داشت. این فکر آزار دهنده است.

مقداری از کربن امروز صبح من برای آن بود که سیمون هرگز پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌هایش را جدا کرده است. و حسن طور هم ایشان. پدر بزرگ و مادر بزرگ در من زندگی وی سحرآمیزی استوره‌ای خواهند بود. و او آنان را منحصرأ از روی عکسها و فیلمهای ویدئویی ترخند ساخت. سیمون هرگز لذت شنیدن صدای جذاب مادر مرا احساس نخواهد کرد. و هرگز غمخیز و مهربانی را در حنم‌ان پدرم نخواهد بیند.

من از مرگ مادر، شرمه مراجعت بود که هر سال سالگرد تولد مرا به روزی خاص تبدیل کند. در دوازدهمین سالگی برآمده. درست پس از آنکه به وبلایمان در بوووا نقل

مکان کردیم، من و سرزم در زیر بارش سرف در میان باغهای آراسنه **شانو دو ویلاندری** قدم می‌زدیم. آن زیر او بدمن فول داد که همیشه در هنگام نیاز در کارم خواهد بود. در حالی که قدم می‌زدیم من دست او را محکمتر فسرادم. آن روز هم گریستم. بیس او او خودم اصراف کردم جقدر از اینکه او هم مرا تنها بگذارد می‌ترسم. او مرا در اسوس شرف و بیسانیم را بوسید. وی هرگز برخلاف این قول خود عمل نکرد.

تقریباً سال گذشته، در ایحه اکسوس یک دوره زندگی دیگر به نظر می‌رسد. روز تولد من در قطار اسکی در مرز فرانس و ایتالیاست. خاطرات ندیده‌های ویره‌ای هستند. امروز صبح، در حالت افسردگی، بوده مشاور مربوط به روزهای تولد پیشین، احساس انزوا و تنهایی مرا تسدید کرد. حالا که در حالت بهتری هستیم، از یادآوری همان خاطرات لذت می‌برم. در این لحظه ششکس سیمون که سیمون قادر نخواهد بود آنچه را من آزموده‌ام، بیازماند. سالگردهای تولد او با من تفاوت خواهد داشت و منحصر به زندگی خاص او خواهد بود. این حق و برده و وظیفه من است که آن روزها را نا جانی که می‌تواند به نادمندی و دوست‌داستی نرکنم.

۳

۲۶ مه ۲۲۰۱

بنح ساعت بیس سینه‌های من به مع سرمدی در درون راما آغاز شد. در آن هنگام ما در کدر هم نشستیم. و به خود را که شامل کوتش کباب شده، سیبزمینی و سالاد بود. می‌خوردیم ادر پلاس برای فوایدن این نکته به خودمان که آنچه

می‌خوریم خوشمزه است. ما برای هر یک از ترکیبات شیمیایی که رامایی‌ها در اختیارمان می‌گذارند نام رمز ویژه‌ای داریم - نامهای رمز برگرفته از نوع ماده مغذی موجود در ترکیبات هستند. یعنی «گوشت کباب شده» ما از نظر پروتئین غنی است، «سیبزمینی‌ها» عمدتاً کربوهیدرات هستند، و نظیر اینها... که صدای سوت ممتد و آسکاری را از دور شنیدیم. همه از غذا خوردن دست کشیدیم و آن دو بی‌درنگ برخاستند تا بالا روند و از آشیانه خارج شوند. هنگامی که سوت ادامه یافت، من سیمون را همراه با لباسهای کلفت برداشتم. کودک را در چند پتو پیچیدم، و به دنبال مایکل و ریچارد از پله‌ها بالا رفتم و وارد هوای سرد بیرون شدم.

در سطح محوطه صدای سوت بلندتر بود. ما تقریباً مطمئن بودیم که صدا از جنوب می‌آید، اما چون راما ناریک بود، از دور شدن از آشیانه خودمان دلهره داشتیم. در هر حال، بس از چند دقیقه درختش نورهایی که از سطوح صیقلی و آینه مانند آسمانخراش‌های اطرافمان باز می‌تابیدند. توجه ما را جلب کرد و نتوانستیم کنجکاو خودمان را مهار کنیم. با احتیاط به سوی ساحل جنوبی جزیره پیش رفتیم؛ جایی که دیگر ساختمانی میان ما و قله‌های شاخ مانند دیواره گود جنوبی راما وجود نداشت.

هنگامی که به ساحل دریای استوانه‌ای رسیدیم. نمایش نورانی بسیار جالب توجهی در حال اجرا بود. قوسهایی از نورهای رنگارنگ به هر سو می‌جهید و ماریچ‌های غول‌آسای دیواره گود جنوبی را روشن می‌کرد؛ نمایشی که بیش از یک ساعت ادامه یافت. حتی سیمون هم مسحور چرکه‌ها و قوسهای طولانی زرد، آبی و قرمزی شده بود که در میان آن شاخهای عظیم می‌جهید و نقشی همچون رنگین کمان را در تاریکی ایجاد می‌کرد. هنگامی که نمایش یکباره متوقف شد، ما چراغ قوه‌هایمان را روشن کردیم و به سمت آشیانه باز گشتیم.

بس از چند دقیقه راه رفتن. گفت و گوی پر حرارت ما را صدای جیغی طولانی که

از دور دست می‌آمد، و بدون سک صدای یکی از آن موجودات پرنده بود که سال گذشته به من و ریچارد کمک کرده بودند تا از نیویورک فرار کنیم، قطع کرد. ما ناگهان ایستادیم و کوش فرادادیم. چون از هنگامی که برای هشدار دادن به رامایی‌ها در مورد حمله موسکهای هسته‌ای به نیویورک بازگشته بودیم، نه پرنده‌ای دیده و نه صدای آن را شنیده بودیم. هم من و هم ریچارد بسیار هیجانزده شدیم. ریچارد گفت که تصور می‌کند پرنده‌ها به کلی از نیویورک رفته‌اند - صدای جیغ امشب به روشنی نشان می‌دهد که دست کم یکی از دوستان ما هنوز در این اطراف است.

در عرض چند ثانیه، بیس از آنکه فرصت کنیم به بحث درباره اینکه آیا باید یکی از ما به سمت صدای جیغ برود یا نه ادامه دهیم، صدایی از جنس دیگر شنیدیم، که آن هم آشنا بود، و بلندتر از آن که بتوانیم آرامش خودمان را حفظ کنیم. خوشختانه این صدای خشن خست برسمای فلزی روی زمین از فاصله میان ما و آشیانه شنیده نمی‌شد. من هر دو دستم را دور بدن سیمون قرار دادم و به سرعت به سوی خانه دویدم، و به دلیل عجله. دوبار نزدیک بود به ساختمانها برخورد کنم. مایکل آخرین نفر بود. تا آن هنگام من در آشیانه و سبکه محافظ آن را باز کرده بودم. در حالی که صدای هشت باعنکبوت‌ها، که هر لحظه شدت می‌گرفت، از اطراف ما شنیده می‌شد، ریچارد نفس‌زنان گفت: «نعدادسون ریاده.» او نور چراغ قوه‌اش را به درون خیابان درازی که از جلو آشیانه به سوی مشرق امتداد می‌یافت، تاباند و همه ما دو شیء بزرگ و تیره رنگ را دیدیم که بدست‌مان می‌آمدند.

ما معمولاً دو سه ساعت بس از سام می‌حواییم، اما امشب استثنا بود. آن نمایش نورانی، جیغ پرنده‌ها و برخورد نزدیک با هست باعنکبوت‌ها، به هر سه نفرمان انرژی فراوان داده بود. ما حرف زدیم و حرف زدیم. ریچارد معتقد بود که اتفاق واقعاً مهمی در حال روی دادن است. او یادآوری کرد که حرکت اولیه راما نیز با نمایشی نورانی

برعز در دیواره جوی همواره بود و منجر بیکه در آن زمان نظر همه فضاوردان نیوتن
این بود که هدف از اجرای کل بن بنا پس، اکهپی دادن یا احتمالاً گونه‌ای هشدار
بوده است. ریچارد در این فکر بود که بناس خیره‌کننده امشب نشانه چیست؟

برای مابکل، که سن او هر زمانه از کنار زمین مدت چندانی در آن زندگی نکرده
بود و بیش از این هرگز بناس مستبمی با برنده‌ها یا هشت باعکبوت‌ها نداست،
وقایع امشب بسیار مهم بود. بناس کنشرا می‌گفت که او به‌ان موجودات هشت‌پا و عجیب که
در آن خوابان به‌سوی ما می‌آمدند، بدادخت، باعث سد وحشتی را که من و ریچارد
سال پیش هنگام کسرت از درون سیر به هشت باعکبوت‌ها احساس می‌کردیم، درک
کند.

مابکل امشب پرسید: «این هشت باعکبوت‌ها رامایی‌ها هستند؟ اگه این طور
باشه، چرا باید از دستمون فرار کنیم؟ تکنولوژی اونا به قدری از ما جلوتره که
می‌تونن هر کاری می‌خواین با ما بکنن».

ریچارد به سرعت پاسخ داد: «هشت باعکبوت‌ها، درست مثل ما، مسافر این
سفینه هستند. برنده‌ها هم همس‌المور، به نظر هشت باعکبوت‌ها ما رامایی هستیم،
ولی اطمینان ندارن. انا اون برنده‌ها واقعاً معمایی هستن. مطمئننا اونا موجوداتی
فضاورد بستن، اما اونا با چطوری وارد این سفینه شدن؟ یعنی قسمتی از
اکوسیستم اولیه رامایی هستن؟».

من به‌طور تجربی سیمون را به رسم می‌فکرده، این همه پرسش! پاسخهایی تا
این اندازه اندک، تصویر دسرتا کاکایی بیچاره که مثل یک ماهی بزرگ یا ببری
براز کاه شده و در موزه هشت باعکبوت‌ها سرپا ایستاده بود، لحظه‌ای از ذهنم گذشت
و نم را لرزاند. بناس امشب گفت: «اگه ما مسافرنیم، کجا داریم می‌ریم؟».

ریچارد اهی کسند و گفت: «این احساساتی کردم، اما نتایجس خیلی امیدوار
کننده نیست. با اینکه ما سبت به چورسند جنبی سریع حرکت می‌کنیم، اما وقتی

سرعت خودمونو با گروه سناره‌های محلی مقایسه کنیم، خیلی کمه. اگه مسیرون
تغییر نکنه، ما در مسیر حرکت سناره بارنارد از منظومه سمسی خارج
می‌سیم و تا هندها سال دهنه سناره بارنارد می‌رسیم».

سیمون کربه‌را سرداد، در وقت بود و او خیلی خسته شده بود. من عذرخواهی
کردم و به اتاق ماسک رفتیم تا در حالی که مردها به بررسی تصاویر گیرنده‌های راما
برروی برده سباه مسغول هستند، سند حد اتفاقی در حال روی دادن است، من
به سیمون سیر سدهم. سیمون با حرص و ولع سیر می‌خورد و حتی یک‌بار سینه‌ام را
کاز گرفت، دارامی او سسر عمر خادی بود. سیمون معمولاً بجه سسبار ساکتی است.
من بدو گفتم: «نور برس مارو حس می‌کنی، مگه نه؟» من خواننده بودم که بجه‌ها
احساسات بزرگسالان دور و بر خود را حس می‌کند. سابد این حقیقت داشته باشد.

هنوز هم نمی‌توانسم آرام بگیرم. حتی سن از انکه سیمون روی بتوی کف اتاق
به آرامی بپلوی من خواند. احساسی ویرده من هشدار می‌داد که وقایع امشب نشانه
انتقال به مرحله‌ای جدید در زندگی ما در راما است. محاسبات ریچارد در مورد اینکه راما
تا چند هزار سال دیگه به‌سرت خود در خلاء بین ستاره‌های ادامه خواهد داد، برای من
چندان جالب توجه بود و روحیه‌ام را پینر سکرد. کوسیدم تصور کنم که تا آخر عمر در
همین شرایط زندگی خواهیم کرد، اما دهم این تصور را نپذیرفت. مطمئننا برای
سیمون زیستنی کسالت‌آور خواهد بود، منوجه سدم که دارم برای خودم دعایی تدوین
می‌کنم: دعایی به درگاه خداوند. بارامانی‌ها یا هر کس دیگری که اختیار آینده ما در
دست اوست، دعای من بسیار ساده بود. من دعا کردم که تغییرات آینده به‌گونه‌ای
باشد که زندگی دختر بچه‌ام را غنا و تعالی بخشد.

۲۸ مه ۲۲۰۱

امشب هم صدای سوت طولانی را سیدیم و به‌دندان آن نمابشی از نور که بر فراز

دیواره جنوبی راما مشاهده می‌شد. من برای دیدن آن نرفتم و با سیمون در آشیانه ماندم. مایکل و ریچارد با هیچ‌یک از ساکنان دیگر نیویورک رویارو نشدند. ریچارد گفت که مدت نمایش تقریباً به اندازه دو شب قبل بود، اما خود نمایش تفاوت‌هایی چشمگیر داشت.

احساس مایکل این بود که تنها تغییر عمده در نمایش، تغییر رنگها بود. به نظر او، رنگ غالب امشب آبی بود. در حالی که دو شب پیش، رنگ زرد بر سایر رنگها غلبه داشت.

ریچارد مطمئن است که رامایی‌ها عاشق عدد سه هستند و بنابراین شب دیگر هم باز نمایش نورانی خواهیم داشت. چون در حال حاضر طول روزها و شبها در راما تقریباً معادل بیست و سه ساعت است - دوره‌ای از زمان که ریچارد آن را اعتدال بهاری در راما می‌نامد. سوهر با استعداد من تقریباً چهار ماه پیش آن را به‌درستی پیش‌بینی کرده بود - نمایش سوم در حدود دو روز زمینی دیگر آغاز خواهد شد. همه ما احتمال می‌دهیم که پس از نمایش سوم اتفاقی غیرعادی رخ دهد. من حتماً نمایش سوم را نگاه خواهیم کرد، مگر آنکه امنیت سیمون به این دلیل در خطر قرار گیرد.

۳۰ مه ۲۲۰۱

خانه عظیم استوانه‌ای ما اکنون به سرعت در حال شتاب گرفتن است؛ پدیده‌ای که از چهار ساعت پیش آغاز شد. ریچارد حنان هیجانزده است که نمی‌تواند بر خود مسلط باشد. او معتقد است که در زیر سطح برآمده نیم‌استوانه جنوبی گونه‌ای سیستم رانش وجود دارد که مبنای عمل این اصول فیزیکی تصورناپذیر و درک‌نشده‌ای برای انسانهای مهندس و دانشمند است. او به اطلاعات حاصل از گیرنده‌های خارجی تصاویر راما بر روی یرده سباه نگاه می‌کند. کامپیوتر قابل حمل محبوب وی در دستش است و با توجه به انحراف روی صفحه نمایش می‌بیند، گه‌گاه چیزهایی را به آن

وارد می‌کند. گاهی اوقات با خودش زیر لب حرف می‌زند یا درباره تأثیر حرکت راما بر خط سیر، چیزی به ما می‌گوید.

هنگامی که راما برای رفتن به سمت زمین حرکت تغییر مسیر را انجام می‌داد من بی‌هوش در ته‌کودال افتاده بودم. بنابراین نمی‌دانم که هنگام حرکت اول، سطح سفینه چقدر می‌لرزید. ریچارد گفت در مقایسه با آنچه اکنون احساس می‌کنیم، آن لرزشها عادی و پیش‌افتاده بود. در حال حاضر حتی راه رفتن هم دشوار است. کف اتاق با بسامد بسیار بالایی در حال ارتعاش است، درست مثل آنکه چکش بادی چند متر آن‌سوتر در حال کار کردن است. از هنگامی که شتابگیری آغاز شد ما سیمون را در بغل گرفته‌ایم. نمی‌توانیم او را روی زمین یا گهواره‌اش قرار دهیم، چون ارتعاش زمین باعث هراس می‌شود. من تنها کسی هستم که با سیمون این سو و آن سو می‌رود، و این کار را هم خیلی با احتیاط انجام می‌دهم. از دست دادن تعادل و زمین خوردن نگرانی واقعی است - ریچارد و مایکل هر کدام تاکنون دوبار زمین خورده‌اند - و اگر من در حالت بدی به زمین بی‌فتم، ممکن است سیمون صدمه ببیند.

اثاث مختصر ما در تمام اتاق بالا و پایین می‌پرد. نیم ساعت پیش یکی از صندلیها وارد راهرو شد و به‌سوی یله‌ها رفت. ابتدا ما هر ده دقیقه یک بار اشیاء را سر جای خود قرار می‌دادیم، اما حالا دیگر این کار را نمی‌کنیم - مگر آنکه از در خارج شوند و به‌سوی راهرو بروند.

روی هم‌رفته دوره زمانی باور نکردنی و عجیبی بود که با سومین و آخرین نمایش نور برفراز دیواره جنوبی آغاز شد. آن شب، بیش از تاریک شدن هوا، ابتدا ریچارد به‌تنهایی بیرون رفت. چند دقیقه بعد هیجانزده بازگشت و مایکل را با خود برد. هنگامی که بازگشتند، مایکل چنان حالتی پیدا کرده بود که گویی با شبحی رویارو شده است. ریچارد فریاد زد: «هشت باعنکبوت‌ها، تعداد زیادی از اونا کنار ساحل در دو کیلومتری شرق اینجا جمع شده‌ان».

ماکن گفت: «نو و افعاسی نوی اونا چند تا هسنن. ما فقط ده نانبه بیس از نار یک سدن هوا اونا رو دسه».

ریچارد ادامه داد: «و فنی هتا بودم مدت بیستری به اونا نگاه کردم. با دوربین به وضوح می دیدمسون. اول منابای بیشتر بودن. اما یک دفعه همه با هم هجوم آوردن. من می خواستم اودرو سسره که شروع کردن به صف بستن. یک دونه هست پای خیلی سرت ن سرتی که نورهای قرمز و ابی داشت جلو اون صف ننهها و ايساده بود».

در حالی که ما با دوربین با اون نو حیره سده بودم، مایکل اضافه کرد: «من اون عوئل فرمز و نی رو ندیدم. موج- صف هم ندیدم. خیلی از اون موجودات تیره رنگ رو که نورهای خنلایی و مسکی روی باهاشون داشتن، به وضوح دیدم. به عقیده من اونا به طرف جنوب نگاه می کردن و سطر بودن تا نمایش شروع بسه».

ریچارد به من گفت: «ما برنده ها رو هم دیدیم.» سپس به مایکل رو کرد و پرسید: «بد نظری بو چند نسون در حال پرواز بودن؟».

مایکل پاسخ داد: «سب و سج. سادم سی تا».

ریچارد گفت: «اونا بو سمون نیویورک خیلی بالا رفته بودن و در حال بالا رفتن جیغ می کشیدن. بعد از روی دریای استوانه ای رفتن به طرف شمال».

وی پس از لحظه ای مکث ادامه داد: «کمان می کنم اون پرده های احمق قبلاً این ماجرا رو دیدن. شاید می بینن چه اتفاقی فراره بیفته».

من به سجدین سیمون لای سو سردا حتم. ریچارد پرسید: «چه کار داری می کسی؟» من توضیح دادم که سعی خواهم آخرین نمایش نور را از دست بدهم. هم چنین به ریچارد یادآوری کرده که او قسم خورده است هنت با عنکبوت ها فقط سبها از اسبابه سان حرج می سوند. او با اطمینان گفت: «این موقعیتی خاصه.» درست در همان زمان حمدی سرت ممد آغاز شد.

نمایش امشب به نظرم کیراتر و دیدنی تر بود؛ شاید به دلیل احساس انتظاری که در من وجود داشت. قطعاً رنگ غالب امشب قرمز بود. در لحظه ای، قوس آتشین قرمز رنگی یک نس ضلعی ممتد تشکیل داد که قله های شش شاخ کوچکتر را به هم وصل می کرد. اما آن نورهای رنگی با آنکه بسیار دیدنی بودند، نقطه اوج وقایع آن شب به شمار نمی آمدند. تقریباً سه ساعت پس از آغاز نمایش، مایکل ناگهان فریاد زد: «نگاه کنین!» و سپس به سمت ساحل انساره کرد، همان جا که او و ریچارد قبلاً هشت یا عنکبوت ها را دیده بودند.

در اسمان، بر فراز دریای استوانه ای، چندین گوی نورانی همزمان روشن شده بود. فاصله آنها تا زمین حدود سجاه متر بود و محوطه ای به مساحت تقریباً یک کیلومتر مربع را بر روی یخ سطح دریا روشن می کرد. در طی حدود یک دقیقه ای که می توانستیم جزئیات را بینیم، بوده ای عظیم و تیره رنگ بر روی یخها به حرکت درآمد. درست در لحظه ای که نور کوینها رو به کم شدن رفت، ریچارد دوربینش را به دست من داد. من می توانستم شماری از آن گروه را به صورت انفرادی مشاهده کنم. بسیاری از هنت با عنکبوت ها الگوهای رنگی روی سرشان داشتند، اما رنگ اکثر آنها خاکستری تیره بود. مانند همان که در آشیانه ما را تعقیب می کرد. هم پایهای سیاه و طلایی و هم سکل بدنهایشان نشان می داد که اینها همانهایی هستند که سال پیش، هنگام بالا رفتن از بیزه های راهرو عمودی مشاهده کرده بودیم. ریچارد حق داشت. دهها عدد از آنها دیده می شدند.

هنگامی که حرکت راما آغاز شد، ما به سرعت به آشیانه خودمان باز گشتیم. باقی ماندن در نیویورک، در هنگام ان ارتعاشات شدید، بسیار خطرناک بود. گه گاه قطعاتی از آسمان خراش های اطراف کنده می شد و روی زمین می افتاد و متلاشی می گشت. همین که لرزش آغاز شد سیمون گریه را سر داد.

پس از آنکه با دنواری وارد اسانه خودمان سدیم، ریچارد به بررسی گیرنده های

خارجی راما پرداخت و بیشتر به وضعیت ستاره‌ها و سیارات نگاه می‌کرد (در برخی از تصاویر گیرنده‌های راما، سیاره زحل اشکارا تشخیص داده می‌شد) و سپس بر اساس مشاهداتش به محاسبه می‌پرداخت. مایکل و من به نوبت سیمون را در آغوش می‌گرفتیم - سرانجام در گوشه اتاق نشستیم؛ جایی که با تکیه دادن به دو دیوار احساس پایداری بیشتری می‌کردیم - و درباره وقایع آن روز حیرت‌آور به گفت‌وگو پرداختیم.

تقریباً یک ساعت بعد، ریچارد نتایج محاسبه اولیه مدار حرکت راما را به اطلاع ما رساند. او ابتدا عناصر مداری خط سیر هذلولی شکل ما را، با توجه به موقعیت نسبت به خورشید، پیش از آغاز حرکت راما ذکر کرد، سپس به شکل جالب توجهی عناصر جدید (و به گفته خودش) در حال نوسان مسیر آن لحظه را ارائه داد. جایی در زوایای ذهنم باید اطلاعاتی را در مورد مسیر در حال نوسان ذخیره کرده باشم، اما خوشبختانه مجبور به یافتن آن نشدم. با توجه به زمینه بحث توانستم دریابم که ریچارد قصد دارد به شکلی مختصر و مفید به ما بگوید در طی سه ساعت اول حرکت راما، خط سیر هذلولی شکل ما چه مقدار تغییر کرده است. در هر حال، اهمیت و کاربرد این تغییر در مسیر حرکت را اصلاً متوجه نشدم.

مایکل مطالب بیشتری درباره مکانیک اجرام سماوی به خاطر داشت. او تقریباً بی‌درنگ پرسید: «تو مطمئنی؟».

ریچارد پاسخ داد: «از نظر کمی، احتمال خطای زیادی در نتایج هست، اما درباره ماهیت کیفی تغییر مسیر حرکت هیچ شکی وجود ندارد».

مایکل پرسید: «بس سرعت گریز ما از منظومه شمسی داره زیاد می‌شه؟».

ریچارد گفت: «درسته، افزایش شتاب ما تماماً در جهتیه که سرعت مارو نسبت به خورشید زیاد می‌کنه. حرکت راما، تا همین الان چند کیلومتر در ثانیه به سرعت ما نسبت به خورشید اضافه کرده».

مایکل پاسخ داد: «وای، جبرن‌آور!».

من جان کلام آنچه را ریچارد می‌گفت، می‌فهمیدم. اگر ما کوچکترین امیدی داشتیم که مسیر حرکتمان، مسیری دایره‌ای است که به صورت معجزه‌آسایی ما را به زمین باز خواهد گرداند. آن امید کاملاً از میان رفت. راما، سریعتر از آنچه ما احتمال می‌دادیم، در حال خروج از منظومه شمسی بود. در حالی که ریچارد داشت درباره قدرت سیستم رانشی که بتواند چنین تغییری را در سفینه‌ای به این عظمت به وجود آورد، سخنرانی می‌کرد. من به سیمون شیر می‌دادم و باز هم به آینده او می‌اندیشیدم. فکر کردم: پس ما قطعاً از منظومه شمسی خارج خواهیم شد و به جایی دیگر خواهیم رفت. آیا من باز هم دنیای دیگری را خواهم دید؟ سیمون چطور؟ دخترم، آیا ممکن است راما برای تمام عمرت موطن تو باشد؟

کف اتاق هنوز به شدت تکان می‌خورد، اما این مایه آرامش من است. ریچارد می‌گوید که تندی گریز ما هنوز هم به سرعت افزایش می‌یابد. این خوب است. اگر قرار باشد به جایی جدید برویم. می‌خواهم تا حد امکان سریعتر حرکت کنیم.

۴

۵ ژوئن ۲۲۰۱

نیمه‌های شب پیش با شنیدن صدای ضربات مداومی که از سمت راهرو عمودی آشیانه‌مان می‌آمد، از خواب بیدار شدم. با آنکه سطح صدای عادی ناشی از لرزش مداوم، نسبتاً بالاست، ریچارد و من هر دو به روشنی و بدون اشکال صدای ضربات را می‌شنیدیم. ما مطمئن شدیم که سیمون در گهواره جدیدش که ریچارد برای

به حداقل رساندن لرزش ساخته بود. راحت خوابیده است و سپس با احتیاط به سوی راهرو عمودی رفتیم.

با بالا رفتن در طول راهرو، به سمت شبکه‌ای که ما را در برابر میهمانان ناخوانده محافظت می‌کرد، صدای خریات بلندتر کردید. روی یکی از سکوها ریچارد خم شد و در گوش من اهسته گفت که این باید خود شیطان باشد که در می‌زند و اینکه، «اعمال شریرانه» ما بزودی اسکار خواهد شد. من عصبی‌تر از آن بودم که بتوانم بخندم. هنگامی که هنوز جند منری با سکه فاصله داشتیم، سایه‌ای بزرگ و متحرک را دیدیم که روی دیوار مقابل ما افتاده بود. ایستادیم تا آن را بررسی کنیم. ریچارد و من هر دو به سرعت متوجه شدیم که بوستن خارجی آشیانه ما باز شده است - در سطح راماهوا روشن شده بود - و این موجود یا بایوت رامایی که سایه عجیبش روی دیوار افتاده است، عامل ایجاد حداث است.

من به طور عریزی دست ریچارد را گرفتم. با صدای بلند پرسیدم: «این دیگه جیه؟».

ریچارد با لحنی ملایم پاسخ داد: «باید چیزی جدید باشه».

من به او گفتم که این سایه، سیاه موتور بمب‌های روغنی قدیمی است که وسط مزرعه‌ای پراز محصول بالا و پایین می‌رود. او با حالتی عصبی خندید و حرفم را تصدیق کرد.

بس از پنج دقیقه مسیر کردن و بدیدن و شنیدن تغییری در الگوی ضرباهنگ میهمان ناخوانده مان. ریچارد به من گفت که می‌خواهد از شبکه بالا برود تا بتواند چیزی روشنتر از سایه را ببیند. البته این بدان معنا بود که هر موجودی هم که آن بیرون بود و به‌در آتبانها ما ضربه می‌زد، به فرض داشتن چشم یا چیزی شبیه به آن، می‌توانست او را ببیند. به دلیل نامعمومی در آن لحظه دکتر تاکاگیشی را به یاد آوردم و موجی از ترس دروسم را فراگرفت. به ریچارد گفتم که مواظب خودت باش و

بی احتیاطی نکند.

هنگامی که او روی آخرین سکو رفت، درست بالای محلی که من ایستاده بودم، نیمی از بدنش جلو نور فرار گرفت و مایع دیده شدن سایه متحرک گردید. ضربه زدن ناگهان متوقف شد. ریچارد فریاد زد: «درسته، این باید بایوت باشه، شبیه حشرات، مثل آخوندک با یک دست اضافی که وسط صورتشه».

ناگهان وحشت و تعجب را در حسمان ریچارد دیدم. او گفت: «و حالا داره شبکه‌رو می‌زنه کنار.» و بعد بی‌درنگ روی سکوی پایتتر پرید.

یک ثانیه بعد، او در کنار من بود. دستم را گرفت و هر دو با سرعت از چند سکو پایین رفتیم. تا وقتی به محل رندگی خود برسیده بودیم، اصلاً توقف نکردیم.

می‌توانستیم صدای حرکت را بالای سرمان بشنویم. ریچارد نفس‌زنان گفت: «یک مانتیس دیگه بود و یست سر مانتیس اولی دست کم یک دونه بایوت بولدوزر دیده می‌شد. همین که منو دیدن شروع کردن به کنار زدن شبکه محافظ... ظاهراً اونا فقط برای این ضربه می‌زدن که ما رو از حضور خودتون مطلع کنن».

با لحنی تند پرسیدم: «وئی اونا چی می‌خوان؟» صدای بالای سر ما مرتب بلندتر می‌شد. من گفتم: «سلی اینکه یک ارتس اون بالاست».

چند ثانیه بعد صدای ما من آمدن آنها را از پله‌ها شنیدیم. ریچارد با هیجان گفت: «باید برای فرار آماده باشیم. نو سیمون رو بردار منم مایکل رو بیدار می‌کنم».

ما طول راهرو را به سرعت سمودیم و به سوی محل زندگیمان رفتیم. مایکل، از آن‌همه سر و صدا قلاً بیدار شده بود و سمون هم داشت در جاییش تکان می‌خورد.

ما در اتاق اصلی دور هم جمع شدیم، و در انتظار مهاجمان بیگانه بر روی کف لرزان اتاق روبه‌روی پرده سیاه نشستیم. ریچارد با استفاده از صفحه کلید، درخواستی را برای رامایی‌ها آماده کرده بود که با اضافه کردن دو دستور دیگر، باعث می‌شد پرده سیاه بالا برود؛ درست مثل وقتی که کمک کنندگان ناپیدای ما می‌خواستند چیز

جدیدی را که درخواست کرده بودیم به ما بدهند. ریچارد گفت: «اگه به ما حمله کردن با رفتن به پشت اون برده شانسمون رو برای فرار امتحان می کنیم».

نیم ساعت گذشت. از همه‌ها و سروصدایی که از سوی پله‌ها می آمد، می شد فهمید که مهاجمان وارد آسیانه شده‌اند و در همین طبقه هستند، اما هیچ یک از آنها هنوز به راهرو منتهی به اتاقهای ما وارد نشده بودند. پس از حدود پانزده دقیقه دیگر کنجکاوی بر شوهرم غلبه کرد. ریچارد گفت: «من می رم بیرون بینم اوضاع چطور» و مایکل را با من و سیمون تنها گذاشت.

او کمتر از پنج دقیقه بعد برگشت. با حالتی حاکی از تعجب به ما گفت: «اونا یونزده تا هستن، شایدم بیست تا، دو نوع مختلف بایوت بولدوزر، به نظر می آد دارن چیزی رو اون طرف آسیانه می سازن».

سیمون دوباره به خواب رفته بود. من او را در گهواره گذاشتم و سپس همراه آن دو به سوی منبع صدا رفتم. همکامی که به محوطه دایره‌ای شکل زیر پلکان رسیدیم با هنگامه‌ای از کار و فعالیت مواجه شدیم. دنبال کردن روند همه کارهایی که در آن سوی اتاق انجام می شد. ناممکن بود. مانتیس‌ها ظاهراً بر کار بایوت‌های بولدوزر، که مشغول باز کردن راهرویی افقی در آن سوی اتاق دایره‌ای بودند، نظارت می کردند.

مایکل اهسته پرسید: «کسی می دونه اونا چه کار دارن می کنن؟».

ریچارد بی درنگ پاسخ داد: «اصلاً».

اکنون بیست و چهار ساعت بعد است و هنوز روشن نیست که آن بایوت‌ها در حال ساختن چه چیزی هستند. ریچارد تصور می کند که کارشان توسعه راهرو برای ایجاد فضای مناسب تأسیسات جدید است. او همچنین اعتقاد دارد که همه این فعالیتها حتماً ربطی به ما دارد. زیرا در آسیانه ما انجام می شود.

بایوت‌ها بدون توقف برای استراحت، غذا خوردن یا خواب کار می کنند. به نظر

می رسد که همه از یک نقشه یا دستور کار اصلی پیروی می کنند که قبلاً به دقت به همه اطلاع داده شده است، زیرا هرگز درباره انجام دادن کار با هم مشورت نمی کنند.

نگاه کردن به فعالیت بدون وقفه آنها منظره‌ای دیدنی و حیرت‌آور است. آنها حتی یک بار هم نشان نداده‌اند که از وجود ما خبر دارند.

یک ساعت پیش، ریچارد و مایکل و من گفت و گوی کوتاهی کردیم درباره احساس خشم و ناامیدی. به دلیل آگاه نبودن از آنچه در اطراف ما اتفاق می افتد. یک بار ریچارد لیخند زد و گفت: «در واقع این حالت، با موقعیت روی کره زمین تفاوت اساسی نداره.» وقتی مایکل و من اصرار کردیم درباره منظورش توضیح دهد، او فقط دستش را چرخاند و به اطراف اشاره کرد. سپس گفت: «حتی روی کره زمین هم دانش ما بی اندازه محدوده. جستجوی حقیقت تقریباً همیشه آزمایشی نامید کننده بوده».

۸ ژوئن ۲۰۰۱

برای من اصلاً قابل درک نیست که بایوت‌ها چگونه به این سرعت کارشان را به پایان رساندند. دو ساعت پیش. آخرین آنها، همان مانتیس ناظر که امروز بعد از ظهر (با دست وسط صورتش) به ما اشاره کرده بود که از اتاق جدید دیدن کنیم، سرانجام از پله‌ها بالا رفت و نابدید شد. ریچارد گفت که آن موجود آن قدر اینجا مانده بود تا مطمئن شود ما همه چیز را فهمیده‌ایم.

تنها شیء موجود در اتاق جدید. مخزنی مستطیلی است که بی شک برای استفاده ما طراحی شده است. دیواره‌های آن فلزی و براق و ارتفاعش حدود سه متر است. در هر طرف آن یک نردبان هست که از کف اتاق تا لب مخزن ادامه دارد. راهی باریک در اطراف مخزن ساخته شده که از لبه آن چند سانتیمتر پایتتر است.

درون آن ساختار مستطیل شکل. چهار شیء گهواره مانند مشبک متصل به دیواره‌ها وجود دارد. هر یک از این گهواره‌ها برای یکی از اعضای خانواده ما به صورت اختصاصی طراحی شده است. گهواره‌های مایکل و ریچارد در دو طرف مخزن قرار دارد؛ ستر من و سمون در وسط مخزن و گهواره کوچک او در سمت راست من قرار گرفته است.

البته ریچارد بیس از اس. کل این ساختار را مفصلاً بررسی کرده است. چون مخزن دارای یک بوسس است و گهواره‌ها در عمق مخزن، به فاصله نیم تا یک متر از لبه آن قرار دارند. او به این نرسیده است که در مخزن بسته می‌شود و سپس آن را احتمالاً با مایع برمی‌کند. اما چرا چنین چیزی ساخته شده است؟ آیا قرار است ما مورد آزمایش قرار گیریم؟ ریچارد اطمینان دارد که ما باید به گونه‌ای مورد آزمایش قرار گیریم. اما مایکل می‌گوید که استفاده از ما به عنوان موش آزمایشگاهی با آنچه تاکنون درباره «شخصیت رامایی‌ها» مشاهده کرده‌ایم، همخوانی ندارد. من باید به اظهار نظر او می‌خندیدم. مایکل اکنون خوشبینی درمان‌ناپذیر دینی خود را آن قدر گسترش داده است که رامایی‌ها را هم شامل می‌شود. او هم، مانند دکتر **پانگلو** شخصیت کتاب **ولتر**. همیشه فرض می‌کند که ما در بهترین دنیای ممکن زندگی می‌کنیم.

مانتیس ناظر آن اطراف می‌نلکاید و اغلب از راه بازیگ کناره مخزن نگاه می‌کرد. تا هنگامی که ما همگی سر حماهای خودمان خوابیدیم. ریچارد گفت گرچه گهواره‌ها در عمقهای متفاوتی از مخزن قرار داده شده است، همه ما پس از خوابیدن درون گهواره‌ها تفرسا در یک سطح فرار خواهیم گرفت. جنس گهواره‌ها بسیار انعطاف‌پذیر است، سبیه جس آن بوریهای مشبک که قبلاً در اما با آن برخورد کرده بودیم. امروز بعد از ظهر در حالی که گهواره خودم را آزمایش می‌کردم، حالت ارتجاعی آن مرا به باد سفر سوقی‌کنز و نرسناکی انداخت که با استفاده از آن بندهای

توری مشبک در حالت اویخته به بردکان بروی دریای استوانه، انجام داده بودیم. هنگامی که جسمانم را بسنم به سادگی می‌توانستم خودم را دوباره در همان حالت تصور کنم: اویخته از سدهای متصل به سه برنده بزرگ، در فاصله چند متری از سطح دریا، که مرا به سوی آزادی از نیویورک می‌بردند.

در طول دیوارهای انبانه. در جایی که در پشت مخزن از دید ما پنهان شده بود، مجموعه‌ای از لوله‌های ضخیم وجود دارد که مستقیماً به مخزن متصل شده است. به نظر ما، منظور از نسبت آنها اسفال دادن نوعی مایع است که مخزن را پر خواهد کرد. حدس می‌زنم که به زودی خواهیم فهمید.

خوب حالا چه باید بکنیم؟ هر سه نفرمان موافقیم که صرفاً باید صبر کنیم. بدون شک انتظار می‌رود که ما مدتی را درون این مخزن بگذرانیم. اما باید فرض کنیم که زمان مناسب انجام دادن این کار به ما گفته خواهد شد.

۱۰ ژوئن ۲۰۰۱

ریچارد حق داشت. او مطمئن بود که این سوت متناوب، با بسامد پایین، که اوایل روز پیش شنیدیم. اعلام آغاز مرحله دیگری از مأموریت بود. او حتی مطرح کرد که شاید بهتر باشد به اتاق مخزن جدید برویم و در جای خود درون گهواره‌ها دراز بکشیم. من و مایکل هر دو با او بحث کردیم. و اصرار داشتیم برای این نتیجه‌گیری هنوز اطلاعات کافی در دست ما نیست.

ما باید به توصیه ریچارد عمل می‌کردیم. اما صدای سوت را به کلی از یاد بردیم و به زندگی عادی (اگر بتوان چنین کلمه‌ای را برای زندگی در این سفینه با منشاء غیرزمینی به کار برد) خودمان ادامه دادیم. در حدود سه ساعت بعد، مانتیس ناظر ناگهان در آستانه در اتاق اصلی ما ظاهر شد و مرا بی‌اندازه ترساند. او با انگشتان عجیب خود به انتهای راهرو اشاره کرد و به ما فهماند که باید همراه او برویم.

سیمون هنوز خواب بود و از ابکه بیدارش کردم، اصلاً خوشش نیامد. او گرسنه هم بود، اما بایوت ماتیس مانند بدمن فرصت نداد تا به او شیر بدهم. به همین دلیل هنگامی که بدسوی مخزن می‌رفیم سمون بی‌امان گریه می‌کرد.

مانیسی دیگر در کنار مخزن منتظر ایستاده و کلاخودهای شفاف ما را در دستهای عجیب گرفته بود. این یکی احتمالاً بازرس هم بود، زیرا تا وقتی مطمئن نشد که ما کلاخودهایمان را درست روی سرمان قرار داده‌ایم، اجازه نداد وارد مخزن شویم و در جایمان دراز بکشیم. نرکیب یلاستیکی با شیشه‌ای که در قسمت جلو کلاخود فرار دارد. جبری سگفت اور است، چون از پشت آن همه چیز به خوبی دیده می‌شود. کف آنها هم سبار جالب توجه و جنسشان از ماده‌ای شبیه لاستیک است که محکم به پوست می‌جسد و درری نفوذناپذیر بین آن و سطح پوست به وجود می‌آید.

تنها سی نانبه از خوابیدن ما درون گهواره‌ها می‌گذشت که موجی پر قدرت ما را جان بدگهواره‌هایمان فسد که با بجمه عمق مخزن در آن فرورفتیم. لحظه‌ای بعد، رتسه‌های بسیار نازک (که به نظر می‌رسید از درون خود گهواره بیرون آمده باشد) به اطراف بدن ما بچیده شد. و تنها دستها و گردنمان را آزاد گذاشت. من نگاهی به سیمون انداختم تا ببینم گریه می‌کند یا نه، لبخند، چهره کوچک او را بر کرده بود.

مایعی بدرنگ سبز روشن داشت مخزن را پر می‌کرد. در کمتر از یک دقیقه آن مایع اطراف ما را گرفت. حکائی آن مابه چگائی خود ما بود، زیرا ما در نزدیکی سطح مایع غوطه‌ور ماندیم. سپس در مخزن بسته شد و مایع سبزرنگ درون آن را کاملاً پر کرد. کرجه احتمال می‌دادم در معرض خطری واقعی باشیم، هنگامی که در مخزن بسته شد وحشت کردم. در هر یک از ما مقداری مرض ترس از فضای بسته^۱

وجود دارد.

در تمام این مدت ان موج بر قدرت حاصل از شتابگیری وجود داشت. خوشبختانه درون مخزن کاملاً تاریک نبود. چراغهای کوچکی در سطح درپوش مخزن به صورت پراکنده دیده می‌شد. من می‌توانستم سیمون را در کنار خودم ببینم، که بدن کوچکش مانند شناور دریایی در مایع غوطه می‌خورد، و حتی ریچارد را هم می‌توانستم از دور ببینم.

ما کمتر از دو ساعت درون مخزن بودیم. هنگامی که کارمان تمام شد ریچارد بی‌اندازه هیجانزده بود. او به ما بکل و من گفت که ما مورد آزمایش قرار گرفته‌ایم تا معلوم شود می‌توانیم در برابر بیروهای «شدید» مقاومت کنیم، یا نه.

وی مشتاقانه به ما گفت: «فسارهای جاذبه‌ای که ما تا حالا تحمل می‌کردیم از نظر اونا کافی نیست. رامایی‌ها می‌خوان سرعترو واقعاً زیاد کنن. برای این کار، سفینه باید تحت اثر دراز مدت ستاب جاذبه خیلی بالا قرار بگیره. این مخزن برای این طراحی شده که به ما کمک کنه تا حداکثر فشاری رو که ساختار بیولوژیک ما می‌تونه تحمل کنه افزایش بده تا بتونیم در شرایط غیر عادی دوام بیاریم».

ریچارد تمام روز وقتش را صرف محاسبه کرد، و چند ساعت پیش نمونه اولیه بازسازی شده از ماس ستاب جاذبه دبروز را به ما نشان داد. او فریاد زد: «به این نگاه کن! ما توی اون دو ساعت تغییر سرعتی معادل هفتاد کیلومتر در ثانیه رو تحمل کردیم. این برای سفینه فضایی عظیمی به اندازه راما، واقعاً زیاده! ما در تمام اون مدت با شتابی ده برابر ستاب جاذبه زمین مواجه بودیم.» او به ما خندید و ادامه داد: «این سفینه، موتوری واقعاً بر قدرت داره».

هنگامی که ما آزمون درون مخزن را به پایان رساندیم، من تعدادی پروب بیومتری را به همه. از جمله سمون. تزریق کردم. هیچ چیز غیر عادی ندیدم؛ دست کم چیزی که باعث سود علامت هشدار دهنده به صدا درآید. اما اقرار می‌کنم که

هنوز هم تا اندازه‌ای نگران واکنش بدنهایمان نسبت به چنین فشار شدید هستیم. چند دقیقه پیش ریچارد به شوخی گفت: «مطمئناً رامایی‌ها هم دارن مارو بررسی می‌کنن.» او می‌خواست نشان دهد که به نظرش، انجام دادن بیومتری لازم نیست. وی ادامه داد: «شرط می‌بندم اونا اطلاعاتشونو با استفاده از اون رشته‌های نازک جمع می‌کنن.»

۵

۱۹ ژوئن ۲۰۰۱

واژه‌های موجود در حافظه من برای توصیف آنچه در چند روز اخیر شاهد آنها بوده‌ام، کافی نیست. مثلاً، کلمه «حیرت‌آور» قادر به انتقال دادن مفهوم حقیقی این ساعات طولانی خارق‌العاده‌ای که درون مخزن گذرانده‌ام، نیست. تنها احساسهای تا اندازه‌ای مشابه این در زندگی من، هردو ناشی از خوردن آن مواد شیمیایی کاتالیتیک بود. بار اول در ضمن مراسم پورو در ساحل عاج در هفت سالگی و سپس، همین اواخر، در ته آن گودال درون انسار در نیویورک، پس از نوشیدن مایع درون شیشه‌ای که او مه به من داده بود. اما هر دو این سفرها یا مشاهدات یا هرچه که بتوان آنها را نامید. وقایعی جدا از زندگی عادی و نسبتاً کوتاه مدت بودند. دوره‌های اقامت اخیرم در داخل مخزن هر کدام ساعتها طول کشیده است.

پیش از آنکه خودم را کاملاً غرق در توصیف دنیای درون ذهنم سازم، ابتدا باید به طور خلاصه حوادث «واقعی» هفته اخیر را شرح دهم تا بتوانم دوره‌های توهم را در ضمن آنها توصیف کنم. زندگی روزمره ما اکنون الگویی تکراری پیدا کرده است.

سفینه فضایی به حرکت‌های خود ادامه می‌دهد، اما به دو شکل کاملاً مجزا: «عادی»، هنگامی که کف اتاق می‌لرزد و همه چیز تکان می‌خورد، اما می‌توان به صورتی شبه واقعی به زندگی ادامه داد: و «حالت شتابگیری»، هنگامی که رامای با سرعتی سرسام‌آور شتاب می‌گیرد و طبق تخمین ریچارد اکنون از مرز یازده برابر شتاب جاذبه زمین گذشته است.

هنگامی که سفینه در حالت شتابدار است، هر چهار نفر ما باید درون مخزن باشیم. دوره‌های شتابگیری هشت ساعت از هر دوره تکراری بیست و هفت ساعت و شش دقیقه‌ای را به خود اختصاص می‌دهد. هدف این است که ما در زمان این دوره‌های شتابگیری حتماً خواب باشیم. چراغهای کوچک بالای سرمان در مخزن در بسته، پس از بیست دقیقه اول هر دوره شتابگیری خاموش می‌شود و ما تا پنج دقیقه پیش از پایان دوره هست ساعتی مطلق در آنجا دراز می‌کشیم.

طبق نظر ریچارد علت همه این تغییرات سرعت، افزایش سرعت گریز ما از حوزه جاذبه خورشید است. اگر حرکت کنونی، هم از نظر شدت و هم از لحاظ جهت، هماهنگ باقی بماند و تا حدود یک ماه ادامه پیدا کند، سرعت ما نسبت به منظومه شمسی معادل نصف سرعت نور خواهد بود.

مایکل دیروز پرسید: «ما کجا داریم می‌ریم؟»

ریچارد پاسخ داد: «هنوز برای گفتش زوده، تنها چیزی که می‌دونیم اینه که با سرعتی باور نکردنی داریم از منظومه شمسی دور می‌شیم.»

درجه حرارت و غلظت مایع درون مخزن در هر دوره به‌دقت تنظیم شده تا جایی که اکنون با درجه حرارت و تراکم بدن ما دقیقاً برابر است. در نتیجه، هنگامی که من آنجا، در تاریکی دراز می‌کنم. هیچ چیز بجز نیرویی خفیف که مرا به سوی پایین فشار می‌دهد، احساس نمی‌کنم. ذهنم همیشه به من می‌گوید که درون مخزن شتاب هستم و نوعی مایع اطراف مرا گرفته که مانند بالشی در برابر شتاب جاذبه محافظتم

می‌کند، اما نبودن احساس سرانجام باعث می‌شود که وجود بدنم را به کلی از یاد ببرم. در این هنگام توهمات آغاز می‌شود. تقریباً مثل این است که مقداری ورودی حسی طبیعی به مغز لازم است تا من بتوانم کار را درست انجام دهم. اگر هیچ صدا، صحنه، مزه، بو یا دردی به مغز من نرسد، عملکرد آن نظم خود را از دست می‌دهد.

دو روز بیس سعی کردم در مورد این پدیده با ریچارد بحث کنم، اما او فقط به من نگاه کرد. طوری که گویا دیوانه شده‌ام. وی اصلاً دچار توهم نمی‌شد. ریچارد وقت خود را در «منطقه تاریک و روشن» (نامی که او برای دوران فقدان ورودی حسی بیش از خواب عمیق انتخاب کرده بود) صرف انجام دادن محاسبات ریاضی، سرهم کردن انواع نقشه‌های کره زمین، یا کارهایی شبیه آن می‌کند. او بدون شک مغزش را، حتی در غیاب ورودیهای حسی، اداره می‌کند. به همین علت ما با هم این قدر تفاوت داریم. ذهن من، هنگامی که برای کارهای عادی نظیر پردازش میلیاردها قطعه اطلاعات گرفته شده از سایر سلولهای بدنم به کار نمی‌رود، مایل است برای خودش مسیر ویژه پیدا کند.

توهمات معمولاً با لکه رنگی قرمز یا سبزی آغاز می‌شود که در تاریکی مطلق اطراف من ظاهر می‌گردد. هنگامی که لکه بزرگ می‌شود، رنگهای دیگر، اغلب زرد، آبی و ارغوانی، به آن اضافه می‌شود. هریک از رنگها با الگوی نامنظمی به سرعت شکل می‌گیرد و در سرتاسر برده بینایی من پخش می‌شود. آنچه می‌بینم به یک کالئیدوسکوپ^۱ از رنگهای روشن تبدیل می‌شود. حرکت در این میدان شتاب می‌گیرد تا هنگامی که صدها نوار و لکه بسا هم پیوند می‌خورد و حالتی انفجاری پیدا می‌کند.

در میانه این آشوب رنگارنگ، همواره تصویری روشن و هماهنگ شکل

Kaleidoscope: آئینه‌ای است که در درازای آن حد آینه و در انتهایش سنسورهای رنگی گذاشته شده است و چون در آن نگاه کنید، شکلهایی رنگین فریفته‌دار نمودار گردد.

می‌گیرد. ابتدا نمی‌توانم بگویم که دقیقاً چیست. زیرا این تصویر یا تصاویر، بسیار کوچک است. درست مثل اینکه خلی دور باشد. با جلوتر آمدن تصویر، رنگ آن چندبار تغییر می‌کند، و حالت غیرعادی این تصویر و همراه با آن احساس ترس درونی من افزایش می‌یابد. در تصویری که سرانجام شکل می‌گیرد، بیش از نیمی از اوقات مادرم، یا حیوانی نسنه یورینگ یا تیر ماده دیده می‌شود که احساس می‌کنم آنها هم مادرم هستند که خود را برهان کرده است. تا وقتی که من فقط نگاه می‌کنم، و برای سخن گفتن با مادرم تلاسی به خرج نمی‌دهم، تصویر او در زمینه‌ای متغیر، ثابت می‌ماند. اما اگر به هر شکل سعی کنم با مادرم حرفی بزنم، وی یا حیوانی که نماینده اوست، بی‌درنگ نابدید می‌شود. و مرا با احساس مورد بی‌مهری قرار گرفتن تنها می‌گذارد.

در ضمن یکی از آخرین توهمانم، امواج رنگ الگوهای هندسی پیدا کرد و اینها هم تبدیل به سایه‌های انسانهایی شد که به ستون یک در میدان دید من رژه می‌رفت. اومه با لباسی به رنگ سبز روشن جلودار این ستون بود. دو نفر آخر صف هر دو زن بودند؛ قهرمانان دوران نوجوانی من: ژاندارک و الینور اکویتن. نخستین باری که صدای آنان را شنیدم، صف از بین رفت و صحنه بی‌درنگ تغییر کرد. ناگهان من در یک قایق پارویی کوچک بودم که در مه صبحگاهی درون برکه اردکها در نزدیکی ویلایمان در بوووا شناور بود. ژاندارک و الینور در میان مه ظاهر شدند تا به من اطمینان بدهند که پدرم با هلنا، دوشس انگلیسی که پدرم با او برای تعطیلات به ترکیه رفته بود، ازدواج نخواهد کرد.

یک شب دیگر، به دنبال بیسنرامد رنگها، یک صحنه عجیب تئاتر در جایی در ژاپن ظاهر شد. در این نمایش وهم‌آلود تنها دو شخصیت وجود داشت که هر دو نقابهای براق و حالتدار به چهره داشتند. مردی که لباسهای غربی پوشیده و کراوات زده بود شعر می‌خواند و جشمان درشت و روشن باسکوهی داشت که می‌شد آنها را از

میان تقابلی که حالتی مهربان را به نمایش می‌گذراند، به خوبی دید. مرد دیگر شبیه یک جنگجوی سامورایی قرن همدهم به نظر می‌رسید. نقاب او چهره‌ای اخم‌لود را نشان می‌داد. او شروع به تهدید من و همکار امروزی‌تر خویش کرد. من در پایان این نوه‌م جیب‌م را دیدم، زیرا آن دو مرد در میانه صحنه با هم یکی شدند و یک شخصیت را به وجود آوردند.

برخی از قویترین تصاویر توهمی من تنها چند ثانیه دوام آورد. در شب دوم یا سوم، پرنس هنری برهه، با بدی ارغوانی رنگ و لرزان، در میان صحنه‌ای دیگر که در آن من سوار بر یک هسته‌ساز عکبوت سبز رنگ غول‌آسا بودم، برای دو یا سه ثانیه ظاهر شد.

در مدت خواب دیروز، ساعتها گذشت و هیچ رنگی ظاهر نشد. سپس، هنگامی که من ناگهان متوجه کرسنگی شدید خودم شدم، یک خریزه‌مانا به رنگ صورتی و بسیار بزرگ در تاریکی ظاهر گردید و وقتی سعی کردم خریزه‌ای را که می‌دیدم بخورم، دست و پا درآورد و گریخت، و در میان رنگهای مبهم ناپدید شد.

ایا این توهمات معنایی دارد؟ ایا من می‌توانم با استفاده از این سرریزهای به‌ظاهر تصادفی ذهن انجام کسب‌خسته‌ام، چیزی درباره خودم یا زندگی‌م یاد بگیرم؟

بحث در مورد اهمیت رویاها، پس از سه قرن هنوز هم بدون پاسخ مانده است. این توهمات من، ظاهراً، حتی بیس از رویاهای معمولی از واقعیت دور هستند. به عبارتی، آنها خویشاوندان دور آن دو سفر توهمی هستند که من بیشتر آزموده بودمشان. و هر تلاشی برای تفسیر منطقی آنها مسخره است. اما به هر دلیل، من هنوز هم معتقدم در این سرگردانی و سرگسنگی‌های ظاهراً غیر مرتبط با هم ذهن من، حقایقی بنیادین وجود دارد. شاید به این دلیل است که نمی‌توانم بپذیرم مغز انسان حتی برای یک لحظه به‌سکلی کاملاً تصادفی فعالیت کند.

دیروز سرانجام نرس کف اتاق متوقف شد. ریچارد این را پیش‌بینی کرده بود.

دو روز پیش، هنگامی که برخلاف معمول در زمان معین به اتاق مخزن برگشتیم، ریچارد به درستی حدس زد که حرکت ما تقریباً تمام شده است.

پس ما باز هم وارد مرحله‌ای دیگر از این سفر باورنکردنی خودمان می‌شویم. نوه‌م به ما می‌گوید که سرعت حرکت ما اکنون تقریباً در مسیر ستاره سیریوس است؛ در خست‌ترین سناری‌ای که در سیار ما در آسمان شب دیده می‌شود. اگر تغییر مسیر را ما دیگر بار ایجاد شود، ما تقریباً دوازده سال دیگر به نزدیکی سیریوس می‌رسیم.

از اینکه در این صورت امکان دارد زندگی ما به نوعی حالت تعادل بازگردد، خیالم راحت شده است. به نظر می‌رسد که سبب بدون اشکال خدانی اکنون به گذراندن ساعات طولانی در مخزن عادت کرده است. اما من نمی‌توانم باور کنم که چنین رویدادی بر کودکی بوزاد هیچ اثری نخواهد گذاشت. برای او مهم است که ما اکنون یک روال عادی زندگی را دوباره از سر بگیریم.

در لحظات تنهایی، هنوز هم به آن توهمات زنده‌ای که در طی ده روز اول در مخزن دیده بودم، می‌اندیشم. در آن لحظه که من از این توهمات سرانجام توانستم چند بار حالت فقدان کامل ورودی حسی را بدون دچار شدن به آن توهمات بی‌نظم و برآز رنگها و تصاویر سراسر وجود آورنده به‌دهم تحمل کنم. واقعاً خوشحال شدم. در آن هنگام من داستانه درباره سلامت عقلی خودم نگران می‌شدم، و صادقانه بگویم، دیگر از حد تحمل فراتر رفته بود. حتی با وجود توقف کامل آن توهمات، به خاطر آوردن قدرت آن مساهلات، در چند هفته آخر، هر بار که جراغهای کوچک درون مخزن خاموش می‌شدند، از هم برانگیزان می‌کرد.

پس از آن ده روز اول، تنها یک بار دچار آن توهمات شدم - و آن بار هم احتمالاً تنها رویایی آسکار در منی حوایی عمیق و طبیعی بود. با آنکه این تصویر خاص به اندازه قبلیها روشن نبود، اما من تمام جزئیات آن را به خاطر دارم. زیرا سناست

فراوانی به یکی از آن بوهمانی‌هاست که سال گذشته در عمق آن گودال در انبار دیده بودم.

در آخرین مسأله‌ها ناروایی‌ها من همراه با پدرم در یک کنسرت فضای باز در محلی ناشناخته حضور پیدا کرده بودم. بر مردی محترم با چهره‌ای شرقی و ریختی دراز و سفید به تنهایی روی تخت حضور داشت و با استفاده از یک ساز زهی عجیب به نواختن موسیقی مشغول بود. اما برخلاف رؤیایم در ته گودال، من و پدرم به برنده‌های کوچک تبدیل نسیم و به شینون در فرانسه پرواز نکردیم. در عوض، بدن پدرم کاملاً نابدید شد و نیزاً حس‌هایش باقی ماند. چند لحظه بعد پنج جفت چشم دیگر به آن اضافه شدند و بر فراز سر من در هوا یک نسس ضلعی درست کردند. من چشمان او مه را بی درنگ مساحم. همین‌طور هم چشمان مادرم را، اما سه جفت جسم دیگر ناساس بودند. چشمان نسکیل دهنده تش ضلعی بدون پلک زدن به من خیره شده بودند؛ کوبی سعی می‌کردند چیزی را به من بفهمانند. درست پیش از قطع شدن صدای موسیقی، صدای واضح و مسخ را یک بار شنیدم. چندین صدا هم‌زمان با هم کلمه «حفر» را بیان کردند.

منتشاء توهمات من حد بود. و چرا از میان ما سه نفر، تنها من آنها را احساس می‌کردم؟ ریچارد و ماسکل هم چندان ورودی حسی را تحمل می‌کردند و هر کدام از آنان اعتراف کردند که که‌که‌ها و نقش‌هایی عجیب و غریب را «پیش‌حس‌ها» در هوا سوار می‌دهند. اما تعاویری که آن دو می‌دیدند، هیچ‌گاه معنایی نداشت. اگر آن کوبه که ما حدس زده بودیم، رامایی‌ها در ابتدا، با استفاده از رشته‌های باریکی که به دور ما بچیده می‌شدند، ماده‌ای را به ما تزریق کرده بودند که نتوانیم در آن شرایط نامانوس سحواب روییم. چرا من تنها کسی بودم که با دیدن این رؤیاها به آن ماده واکنس ساس می‌دادم؟

ریچارد و مایکل هر دو بر این باورند که پاسخ ساده است: اینکه من «فردی

حساس به دارو یا نیروی نحل بس ارحد فعال» هستم. تا جایی که به آنان ارتباط دارد. توضیح همین است. ان دو، موضوع را بیس از این پی نمی‌گیرند. گرچه هنگامی که من خیلی از موضوعات را در مورد «سفرهایم» مطرح می‌کنم، برخوردشان مؤدبانه است. علاقه‌ای به موضوع نسس نمی‌دهند. من باید انتظار جنین واکنسی را از ریچارد می‌داشتم. اما واکنس ماسکل عجیب است.

در واقع، حتی رنرال ماسکل انول ما هم که رفتاری قابل بیس بیس دارد، از هنگامی که رفتن به درون محزن آغاز شده است، دیگر خودش نیست. او آشکارا به مسایلی دیگر مشغول شده است. سها امروز صبح من توانستم به گوشه‌ای از آنچه در مغزش می‌گذرد پی برم.

مایکل، بس از آنکه من حد دفته بس سر هم بر ستهایی دوستانه از او کردم، سرانجام به کندی پاسخ داد: «من همسسه، بدون اینکه خودم بدونم، با هر کشف علمی جدید خدارو دوباره تعریف و محدود می‌کردم. من تونسته بودم مفهوم رامایی‌ها رو با توجه به کانسولک بودن خودم درک کنم. اما با این کار من صرفاً تعریف محدود خودم رو از خدا کمی کستر ددر کردم. حالا، وقتی که خودم سوار سفینه‌ای فضایی می‌بینم که با سرعت نزدیک به نور حرکت می‌کنه، می‌فهمم که باید هر تعریف محدودی از خدارو کنار بذارم. فقط اون وقته که خدا می‌تونه قادر مطلق تمام ذرات و موجودات عالمه بسه».

تکاپوی زندگی من در آینده نزدیک، در ان سوی این محدوده قرار دارد. ریچارد و مایکل تمام توجه‌سسان را به افکار عمیق معطوف کرده‌اند؛ ریچارد در قلمرو علوم و مهندسی و مایکل در دنیای روح و روان. کرجه من از افکار هیجان‌انگیزی که هر یک از آنان در تلاش خود برای یافتن حقیقت به ذهنسسان می‌رسد لذت می‌برم. یک نفر از ما باید به انجام دادن امور زندگی روزمره‌مان بسردازد. گذشته از این، هر سه نفرمان باید در آماده کردن تنه‌ها عضو خانواده که سن آینده را به وجود می‌آورد، برای مواجهه

تدن با زندگی در دوران بزرگسالی. نقش و مسئولیتی را برعهده بگیریم. به نظر می‌رسد که اکنون این وظیفه همواره بردوش من است. این مسئولیتی است که من با خوشحالی آن را می‌پذیرم. هنگامی که سیمون در لحظه سیر خوردن به من لخد می‌زند. دیگر به توهمات و رویاهایم فکر نمی‌کنم. دیگر اهمیتی ندارد که ابا و اقارب‌امایی‌ها از آب به‌عنوان سوخت هسته‌ای استفاده می‌کنند یا نه. در آن لحظه تنها چیزی که اهمیت دارد این است که من مادر سیمون هستم.

۳۱ ژوئیه ۲۲۰۱

همه چیز نشان می‌دهد که بهار در راما آغاز شده است. همین که حرکت راما کامل شد. آب تدن یخها آغاز کردید. در آن زمان درجه حرارت بیرون آشیانه به حدود بیست و پنج درجه زیر صفر رسیده بود و ما نگران آن بودیم که درجه حرارت بیرون چقدر باید پایینتر بیاید تا سیستم تنظیم کننده حرارت درون آشیانه ما دیگر قادر به مهار درجه حرارت محیط نباشد. از آن روز به بعد. هر روز تقریباً یک درجه به حرارت هوای بیرون اضافه شده است و اگر به همین ترتیب ادامه پیدا کند، ما تا دو هفته دیگر درجه حرارت بالای صفر را در خارج از آشیانه احساس خواهیم کرد.

ما اکنون از مظلومه سمسی خارج شده‌ایم و در خلاء تقریباً کاملی که فضای خالی عظیم میان ستاره‌های همسایه با مظلومه سمسی را تشکیل می‌دهد، قرار گرفته‌ایم. خورشید ما هنوز هم درخشانترین سیاره در آسمان است، اما هیچ‌یک از سیارات آن را نمی‌توان دید. ریچارد هفته‌ای دو یا سه بار اطلاعات تلسکوپی را بررسی می‌کند تا بتواند انرژی از ستاره‌ها و ستاره‌های دنباله‌دار موجود در (بر اورت پیدا کند. اما تاکنون چیزی ندیده است.

حرارتی که درون راما را گرم می‌کند از کجا می‌آید؟ سرمهندس ما، فضانورد

خوشقیافه. ریچارد ویکفیلد. در پاسخ به این سرستس که دیروز مایکل از او پرسید. به سرعت توضیح داد: «همون سیستم هسته‌ای که قدرت لازم برای اون تغییرات سرعت رو تولید می‌کرد. احتمالاً حالا داره حرارت تولید می‌کنه. راما باید دو نوع روش کار متفاوت داشته باشه. وقتی در نزدیکی منبع حرارتی، مثلاً ستاره‌ای باشه، همه سیستمهای اولیه خودش. از جمله سیستم رانش و مهار حرارتی رو، خاموش می‌کنه».

من و مایکل هر دو به دلیل ادای توضیح پذیرفتنی و منطقی ریچارد، به او تبریک گفتیم. من پرسیدم: «ونی هنوز هم خیلی برسته‌های دیگه باقی مونده. مثلاً، چرا دو تا سیستم مهندسی جداگانه داره؟ و چرا اون سیستم اولیه رو خاموش می‌کنه؟».

ریچارد با لخد همیسی خود پاسخ داد: «در این مورد من فقط می‌تونم حدس بزنم. شاید سیستم اولیه نیاز به تعمیرات دوره‌ای داره و این کار فقط وقتی امکان انجام دادنش هست که یک منبع خارجی نیرو و حرارت وجود داشته باشه. شما دیدین که بایوت‌ها چطوری از سطح راما مراقبت می‌کنن. احتمالاً تعدادی از اونا وظیفه مراقبت از سیستمهای اولیه رو انجام می‌دن».

مایکل به آرامی گفت: «من نظر دیگه‌ای دارم. تو واقعاً معتقدی که سرنوشت ما این بوده که توی این سفینه باشیم؟».

ریچارد چهره درهم کنسید و پرسید: «منظورت چیه؟».

مایکل گفت: «به نظر تو این سنآمدی اتفاقیه که ما اینجا هستیم یا، با توجه به خصوصیات بشر. روبروادی عمدی که بعضی از اعضای جامعه بشری الان توی این سفینه هستن؟».

من از استدلال مایکل حوشم امد. او به این نکته اشاره می‌کرد که شاید رامایی‌ها صرفاً نوابغ علوم و مهندسی نیستند. گرچه خود او هم شاید این نکته را کاملاً درک نمی‌کرد. شاید رامایی‌ها در زمینه روان‌شناسی موجودات عالم هم

اطلاعاتی دارند. ریچارد منوچه مطر او نمی‌تسد.

من پرسیدم: «بعضی تو من خدای ایبو بکی که رامایی‌ها در نزدیکی خورسید به عمد سیستمهای مانوچه خودسوخته کار انداختن، تا به این وسیله مارو فریب بدن و بکشن اینجا؟»

ریچارد بی‌درنگ گفت: «آهن مسخره‌س».

مایکل گفت: «ولی ریچارد، تو این مورد فکر کن. اگه رامایی‌ها با سرعت نزدیک به سرعت نور وارد مطبوخ ما می‌شدن، خورشیدرو دور می‌زدن. و بعد به‌راه خودسون ادامه می‌دادن. احتمال سانس ما با اونا چقدر بود؟ مطلقاً صفر. به‌علاوه، همون طوور که خودت اساره کردی، ممکنه خارجیهای دیگه‌ای هم بجز ما، اگه ما بتوبیم خودمونو خارجی حساب کنیم، تو این سفینه وجود داشته باشن. من شک دارم که خیلی از موجودات توی عالمه هستی توانایی...»

در طی وفغده ایجاد شده در کت و کو، من به آن دو یادآوری کردم که دریای استوانه‌ای به‌رودی از زیر شروع به‌دوب شدن می‌کند و اینکه، احتمال بروز گردباد و امواج بسیار بلند دلافاحسه‌س را با شدن یخها بسیار زیاد است. همه ما بعداً توافق کردیم که بهتر است قایق بادیه‌ی ذخیره را از اردوگاه بتا به نیویورک بیاوریم.

رفت و برگشت بارودگاه با آروزی یخهای دریای استوانه‌ای برای مایکل و ریچارد تقریباً دوازده ساعت طول کشید، هنگامی که برگشتند شب شده بود. وقتی که مایکل و ریچارد به‌اسمانه‌س رسیدند، سیمون، که اکنون از آنجه در اطرافش می‌گذشت کاملاً آگاه بود، دست را روی مایکل دراز کرد.

مایکل ناخنده گفت: «منی از آنجا که نفرار برگستن من خوشحاله».

ریچارد گفت: «دست‌های که فقط سیمون داسه.» او به‌گونه‌ای عجیب، مضطرب و مزوی شده بود.

این حالت عجیب او دست‌جم ادامه داشت، وقتی با هم تنها شدیم از وی

پرسیدم: «موضوع جیده، عزیزم؟» اما او بی‌درنگ پاسخ نداد، من گونه‌اش را بوسیدم و منتظر ماندم.

سرانجام ریچارد گفت: «موضوع به‌مایکل مربوط می‌شه. من همین امروز، وقتی که داستیه فایق‌رو روی بخ می‌کسیدیم، فهمیدم که اون عاشق تو شده، باید حرفاشو می‌سنیدی. فعلاً درباره سو حرف می‌زنه. تو بهترین مادری، تو بهترین همسری، تو بهترین دوستی، اون حتی اعتراف کرد که به‌من حسودیتش می‌شه».

من سعی کردم راه ناسخ دادن به او را پیدا کنم. سرانجام گفتیم: «به‌نظر من تو داری موضوع‌رو خیلی برنگ می‌کنی عزیزم. مایکل فقط صادقانه احساس خودشو بیان کرده، منم از اون خوشم می‌اد، ولی...»

ریچارد وسط حرف من سر زد و گفت: «می‌دونم - همین باعث ناراحتیم می‌شه. اون بیشتر وقتا از سیمون موخلت می‌کنه، یعنی وقتی تو کار داری، در حالی که من روی طرحهام کار می‌کنم. سما دو تا ساعتها با هم حرف می‌زنن...» او حرفش را قطع کرد و بدمن خنده‌س: «حالت عجیب و حاکی از خسونت در چشمانش دیده می‌شد. این همان ریچارد و کسندی بود که من از یک‌سال بیست او را از نزدیک می‌شناختم. بیس از آنکه حالت حساس عوض نبود و دوباره همان نگاه مهربان خود را پیدا کند. من از نرس لرزیده».

پس از اسکه ریچارد به‌خواب رفت، سیمون بیدار شد و من به‌شیر دادن پرداختم. در همان حال به‌نمام مدنی که از زمان ملاقات ما با مایکل در انتهای مسیر صندلی بالابر تا آن لحظه کذب بود، فکر کردم. اما نتوانستم چیزی را بیابم که باعث شود ریچارد حتی اندکی به‌مایکل حسادت کند.

نگاه جنون‌آمیزی که در حساس ریچارد دیده بودم، حتی بس از آنکه شیر دادن به‌سیمون تمام شد، فکرم را به‌خود مسعول کرده بود. به‌خودم قول دادم که در چند هفته بعدی سعی کنم اوقات سسری را با ریچارد تنها باسم.

کیتی از همین الان خیلی گریه می‌کند. زنیو و سیمون هر دو بچه‌های دوست داشتنی و آرامی بودند. اما به نظر می‌آید که کینی بچه پرسروصدایی خواهد بود. ریچارد از اینکه من نام مادر او را روی بچه گذاشته‌ام خوشحال است. من امیدوار بودم که او این بار علاقه بیسنری به اسفای نقش بدر نشان دهد، اما در حال حاضر وی با جدیت مسغول کار بر روی طرح «بانک اطلاعاتی کامل» خود است (این بانک تمام اطلاعات موجود ما را فهرست می‌کند و دستیابی به آنها را آسان می‌سازد) و توجه چندانی به کیتی نشان نمی‌دهد.

سومین دختر من در هنگام تولد کمتر از چهار کیلوگرم وزن داشت و قدش پنجاه و چهار سانتیمتر بود. مطمئناً سیمون در هنگام تولد این قدر وزن نداشت، اما در آن وقت ما وسیله‌دقیقی برای نوزیس بدانسیم. رنگ پوست کیتی خیلی روشن و در واقع تقریباً سفید است و موهای خیلی روشنتر از موهای مجعد و سیاه‌رنگ خواهرش. چشمان او رنگ آبی حیرت‌آوری دارند. می‌دانم که داشتن چشمان آبی برای بچه‌ها غیر معمول نیست و اغلب در سال اول زندگی رنگ چشم آنان به شدت تیره‌تر می‌شود. اما لحظه‌ای هم تصور نمی‌کردم که بچه خودم چشمانی به رنگ آبی داشته باشد.

۱۸ مه ۲۲۰۳

باور کردن اینکه اکنون بیس از دو ماه از عمر کیتی گذشته، برایم دشوار است. او بچه خیلی پرتوقعی است! باید تاکنون توانسته باشم به او یاد بدهم که نوک سینه‌ام را گاز نگیرد، اما نمی‌توانم این عادت او را از بین ببرم. بویژه وقتی که هنگام شیر خوردن او کس دیگری حضور داشته باشد. مهار کردن او مشکلتر می‌شود. حتی اگر برای حرف زدن با مایکل یا ریچارد سرم را برگردانم، و به خصوص اگر بخواهم به یکی از پرسشهای سیمون پاسخ دهم. کینی با خسونت تمام نوک سینه‌ام را گاز می‌گیرد و

۲۰ ژوئن ۲۲۰۲

امروز مطمئن‌سدم که واقعا یک بار دیگر حامله هستم. مایکل خوشحال بود. ریچارد به گونه‌ای حیرت‌آور، بی‌اعتمادی ماند. هنگامی که تنها با ریچارد حرف زدم، او اعتراف کرد که احساسی امیخت با سادی و ناراحتی دارد. زیرا سیمون سرانجام به آن مرحله از رسد رسیده بود که دیگر سازی به مراقبت دایم نداشت. من به یادش آوردم که دو ماه بیس که درباره دوباره بخندار شدن گفت‌وگو می‌کردیم، او با اشتیاق تمام موافقت خود را اعلام کرد. ریچارد گفت که اشتیاق وی برای دوباره پدر شدن شدیداً تحت تأثیر «هیجان اسکار» من در این زمان بوده است.

نوزاد باید اواسط ماه مارس به دنیا بیاید. تا آن هنگام ما اتاق بچه‌ها را آماده خواهیم کرد و برای زندگی همه افراد خانواده فضای کافی خواهیم داشت. من متأسفم که ریچارد از دوباره پدر شدن چندان سادمان نیست، اما خوشحالم که سیمون به زودی یک همزاری خواهد داشت.

۱۵ مارس ۲۲۰۳

کاترین کالین و یکفیلد (ما او را کیتی صدا خواهیم کرد) در ساعت ۶ و ۱۶ دقیقه صبح روز سیزدهم مارس به دنیا آمدند. این بار زایمان راحت بود. از هنگام نخستین انقباض شدید تا به دنیا آمدن بچه، تنها چهار ساعت طول کشید. در طول زایمان اصلاً دچار درد شدید نسدم. در حالت نخسته بودم که بچه به دنیا آمد و حال آن قدر خوب بود که بدن ناف را خودم بریدم.

می‌کشد.

اخلاق ریچارد این اواخر بدکنی تعبیر کرده است. گاهی اوقات او همان شخصیت باهوس و مهربان خود را دارد و من و مایکل را با شوخی‌هایش به‌خنده وامی‌دارد. اما خلق او ناگهان در لحظه‌ای تغییر می‌کند. یک اظهار نظر ظاهراً بی‌ضرر و ساده‌بکی از ما، ممکن است او را دچار افسردگی عمیق یا حتی عصبانیت کند.

من حدس می‌زنم که مشکل اصلی ریچارد سررفتن حوصله اوست. وی طرح بانک اطلاعاتی خود را تمام کرده و هنوز فعالیت عمده دیگری را آغاز نکرده است. کامپیوتر افسانه‌ای او، که سال گذشته آن را ساخت، حاوی برنامه‌هایی است که ارتباط ما را با برده سیاه به‌امری عادی متصل کرده است. ریچارد می‌توانست با ایفای نقشی فعال‌تر در تربیت و آموزش کنی، به اوقات روزش تنوع بدهد، اما گمان می‌کنم این روس مورد قبول نیست. بدبخت نمی‌رسد که او، مثل من و مایکل، شیفته بدیده‌های بی‌حیده مروج می‌شود. که در سیمون ظهور کرده است، باشد.

هنگامی که کنی را باردار بودم، در مورد بی‌علاقگی اشکار ریچارد به‌بچه‌ها بی‌اندازه احساس نگرانی می‌کردم. تصمیم گرفتم برای مقابله مستقیم با این مشکل از او بخواهم که برای ایجاد ارتباطات کوچکی که کمک کند تا بتوانم بخشی از من کیبی را با استفاده از منابع امنیتی خودم تجزیه و تحلیل کنم. در این طرح، مسایل بی‌حیده سیمی مطرح بود. سطحی از تماس با رامایی‌ها که ما تا آن هنگام آزمایش نکرده بودیم، و هم‌حس ساختن و تنظیم کردن بعضی از دستگاه‌های بسیار بی‌حیده یزسکی که به این کار داریم.

ریچارد عاشق این کار بود. من هم همین‌طور، چون مرا به یاد روزهایی می‌انداخت که در دانشگاه برسی بودم. ما روزی دوازده و گاهی تا چهارده ساعت کار می‌کردیم (و مراقب ارسنیک بودیم - آن دو بی‌شک به هم

علاقه دارند) تا سرانجام کارمان تمام شد. اغلب اوقات تنا نیمه‌های سب در مورد کارمان با هم گفت‌وگو می‌کردیم.

اما وقتی آن روز فرا رسید که ما کار تجزیه و تحلیل زنبهای فرزند آینده‌مان را به پایان رساندیم، با کمال حیرت مواجه شدیم که ریچارد به این دلیل که دستگاه‌های ساخته شده و تجزیه و تحلیل کاملاً مطابق مشخصات داده شده بودند، بیشتر هیچ‌آنزده است تا اینکه بواسطه این به خصوصیات دومین دخترمان بی‌بریم، من واقعاً مبهوت شده بودم. وقتی به او کشم که بچه ما دختر است. و نشانه‌های بیماری داون یا ویتیزکتاد در وی دیده نمی‌شود و احتمال ابتلای او به سرطان هم از محدوده پذیرفتنی خارج است. واکنش بسیار عادی بود: درست مثل اینکه موضوع خیلی مهم نیست. اما هنگامی که سرعت و دقت سیستم در انجام دادن آزمایشها اشاره کردم، ریچارد واقعاً عرق بر جوشخانی شد. نوه من جقدر فرق کرده است! او در دنیای ریاضیات و مهندسی راحت‌تر است تا در دنیایی که مردم دیگری در آن وجود دارند.

مایکل هم متوجه بی‌قراری ریچارد در این اواخر شده است. او ریچارد را تسویق کرد که اسباب‌بازی‌های بسری برای سیمون درست کند. مانند آن عروسک‌های باهوشی که در ماههای آخر بارداری دوم من ساخته بود. اینها اسباب‌بازی‌های محبوب سیمون هستند. اینها خودشان راه می‌روند و حتی به‌دستورهای سفاهی خاصی پاسخ می‌دهند. یک سب، حکمی که ریچارد در یکی از این حالات سرخوشی خود بود، بارد را طوری برنامه‌ریزی کرد که با آن عروسکها ارتباط برقرار کند.

۱. Down و Whittingham در ... است کدهی و غم فسادگی در کودکان می‌شود.

۲. hard، از نظر لغوی به معنی سخت است. در گذشته، در انگلستان، سب‌ها در حال سب خواندن با چنگ با آلات موسیقی ... می‌کردند. اما هرگاه از عنوان The Band استفاده شود، مضرب سب ... است. سب ... است که او نام حص را سبک یاد می‌شود. ریچارد نام یکی از ... است. سب ... است. سب ... است.

هنگامی که رامسگر سه عروسک دیگر را دنبال کرد، آنها را در گوشه‌ای به دام انداخت و سپس به خواندن آوازهای عاشقانه پرداخت. سیمون از شدت خنده حالت تشنج پیدا کرده بود.

در این دو هفته اخیر حتی رامسگر هم نتوانسته است موجب شادی ریچارد شود. او خوب نمی‌خوابد. که این در مورد وی غیر عادی است، و به هیچ چیز هم علاقه نشان نمی‌دهد. حتی به من هم دیگر توجهی ندارد؛ او واقعاً درگیر مبارزه‌ای سخت با شیطانهای درون خویش است. سه روز پیش، او صبح زود از آشپخانه خارج شد (آن روز در درون راما هم صبح تازه آغاز شده بود - گاهی اوقات ساعت زمینی ما در آشپخانه و زمان راما در آن بیرون. اتفاقاً همزمان می‌شوند) و بیش از ده ساعت در نیویورک باقی ماند. هنگامی که پرسیدم مشغول چه کاری بوده است، گفت که روی لُدیوار نشسته بوده و به دریا نگاه می‌کرده است. سپس موضوع گفت‌وگو را عوض کرد.

مایکل و ریچارد هر دو متقاعد شده‌اند که ما اکنون در جزیره خودمان تنها هستیم. ریچارد به تازگی دوبار وارد آشپخانه پرنده‌ها شده است، هر دو بار در یک سمت دیواره عمودی و خارج از دید تانک نگهبان. او حتی یک بار وارد معبر افقی دوم هم شده است؛ جایی که من آن برس استنایی را انجام دادم، اما در آنجا هم اثری از حیات نبود. آشپخانه هشت باغکبوت‌ها اکنون دارای یک جفت سرده پیچیده است که میان در آشپخانه و سکوی اول قرار دارند. در چهار ماه گذشته ریچارد با وسایل الکترونیکی پیوسته مرافق منطقه اطراف این آشپخانه بوده است. حتی با آنکه ریچارد اعتراف می‌کند در اطلاعات به دست آمده از وسایل الکترونیکی او ممکن است نوعی ابهام وجود داشته باشد، اصرار دارد که تنها با نگاه کردن هم می‌توان فهمید دو نرده محافظ آشپخانه هشت باغکبوت‌ها مدتهاست که باز نشده است.

چند ماه پیش، آن دو مرد قایق بادبانی را سرهم کردند، و سپس دو ساعت را در دریا به بررسی قسمتهای مختلف آن پرداختند. من و سیمون از کنار ساحل برایشان

دست تکان می‌دادیم. از ترس آنکه بایوت‌های خرچنگی قایق را با «زباله» اشتباه کنند (همان طور که در مورد قایق دیگر این کار را کردند - ما هرگز نفهمیدیم چه بر سر آن قایق آمد. چند روز پس از آنکه از حمله موشکهای هسته‌ای جان به در بردیم، به جایی که آن را گذاشته بودیم برگشتیم، ولی اثری از آن پیدا نکردیم)، ریچارد و مایکل دوباره آن را از هم باز کردند و برای نگهداری بهتر به داخل آشپخانه آوردند.

ریچارد چندبار گفته است که میل دارد با قایق سفری به آن سوی دریا بکند، به سمت جنوب، تا ببیند آیا مسیری برای بالا رفتن از آن شاخ پانصد متری وجود دارد یا نه. اطلاعات ما در مورد نیم‌استوانه جنوبی راما بسیار محدود است. بجز آن چند روزی که همراه با گروه اصلی فضانوردان نیوتن برای شکار بایوت رفته بودیم، اطلاعات ما درباره منطقه. محدود به همان تصاویر فراهم آمده از تکه‌های کوچک خامی است که راکت‌های سناسایی نیوتن گرفته بودند. مطمئناً اکتشاف در نیم‌استوانه جنوبی جالب توجه و هیجان‌انگیز است - شاید حتی بتوانیم بفهمیم که آن همه هشت باغکبوت کجا رفته‌اند. اما در حال حاضر نمی‌توانیم چنین خطری کنیم. خانواده ما، به هر یک از سه بزرگسال خود بی‌اندازه وابسته است - از دست رفتن هر یک از ما ممکن است فاجعه‌آمیز باشد.

من بر این باورم که مایکل اتول از زندگی جدیدی که در راما برای خودمان درست کرده ایم راضی است. بویژه پس از اضافه شدن کامپیوتر بزرگ ریچارد که این همه اطلاعات را به سادگی در دسترس ما قرار داده است. اکنون ما تمام اطلاعات دایرةالمعارفی ذخیره شده در کامپیوتر سفینه نظامی نیوتن را در دسترس داریم. «واحد مطالعاتی» کنونی مایکل. (نامی که خودش برای آن انتخاب کرده است)، تاریخ هنر است. ماه بیس سخنان او یکسره درباره **مدیچی** و پایه‌های کاتولیک دوره رنسانس. **میکل آنژ**. **رافائل** و سایر نقاشان بزرگ آن دوره بود. او اکنون مشغول مطالعه قرن نوزدهم است؛ دورانی در تاریخ هنر که به نظر من بسیار

جالب توجه آمد. ما به تازگی بحثمانی فراوانی درباره «انقلاب» امپرسیونیستی کرده‌ایم. اما مایکل این استدلال مرا نمی‌پذیرد که **امپرسیونیسم** صرفاً محصول فرعی طبیعی ظهور دوربین بوده است.

مایکل ساعتها از نفس را با سمون می‌کند. او صبور، مهربان، حساس و با توجه است. او تحولات سمون را با دقت زیر نظر گرفته و اتفاقات مهم زندگی او را در دفتر یادداشت الکترونیک خود ثبت کرده است. در حال حاضر سمون بیست و یک حرف از بیست و سه حرف الفبای سانسو (او هنوز «سی» و «اس» را با هم اشتباه می‌کند. و همسایه‌های «وی» و «وی» را. و به دلیل نامعلومی نمی‌تواند حرف «کا» را ندیکرد. و وقتی حانس خوب باشد می‌تواند تا بیست بنماید. سمون همچنان می‌تواند تصاویر مربوط به برنده، هست باغکبوت و چهار نوع رایج بایوت‌ها را از هم تشخیص دهد. او همچنان نام هر دوازده حواری مسیح را می‌داند. چیزی که ریچارد از نام این حواری خوشحال نیست. ما بک «نست سران» در مورد آموزش معمولی دخترمان دانستیم. و سخته‌هایی آن به توافق نرسیدن مؤدبانه بوده است. فقط من مانده‌ام. من غیب اوقات خوشحالم. کرجه روزهایی هم هست که بی‌فرازی ریچارد با کرب کرب کسی تا حتی مسخره بودن زندگی عجیب ما در این سفینه فضایی بسکانه در مجموع باعث می‌شود تعادل را از دست بدهم. من همیشه کار دارم. اغلب فعالیت‌های خود را برنامهریزی می‌کنم. تصمیم می‌گیرم چه چیز را چه وقت باید بخورم. و اوقات روز بچه‌ها را سازماندهی می‌کنم. حتی اوقات خواستارم. من هرگز از نرسیدن این سؤال که ما به کجا می‌رویم، دست برداشته‌ام. اما دیگر در سانسو سانسو سانسو و نومدیم نمی‌شود.

فعالیت فکریم محدودتر از آن است که اگر به وسایل کار خودم واگذار شده بود، نتوانم انتخابی انجام دهم. اما محدود می‌گویم که در هر روز تنها این قدر ساعت وجود دارد. ریچارد، ماکل. و من اغلب به گفت‌وگوهای طولانی مشغول می‌شویم.

بنابر این به هیچ وجه کمبود محرک احساس نمی‌شود. اما هیچ یک از آنان به برخی مسایل فکری که همواره بخشی از زندگی من بوده‌اند، علاقه‌ای ندارند. مثلاً مهارت‌های من در زبانها و زبان‌سناسی از هنگامی که تازه به مدرسه رفته بودم مایه مباحثات و افتخارم بوده است. چند هفته پیش کاپوس نرساکی دیدم که در این نوشتن یا حرف زدن به هرزبانی بجز انگلیسی را فراموش کرده بودم. تا دو هفته پس از آن، من روزی دو ساعت در نیپاسی به مرور زبان محبوبم - فرانسوی - همین طور مطالعه زبان ایتالیایی و زانی. می‌پردازم.

یک روز بعد از ظهر در ماه گذشتم، ریچارد یکی از خروجیهای تلسکوپ را ما را روی پرده سیاه نشان داد که در میدان دید آن، خورشید ما همراه با هزاران ستاره دیگر دیده می‌شود. خورشید در حسانترین آنها بود. اما فقط تا اندازه‌ای، ریچارد به من و مایکل یادآوری کرد که ما اکنون بیست از دوازده هزار میلیارد کیلومتر از سیاره‌ها پراز اقیانوس خودمان دور شده‌ایم.

اواخر همان سب ما فیلم «ملکه الیور» را تماشا کردیم. یکی از حدود سی فیلمی که برای سرگرمی فضانوردان نوتی در سفینه قرار داده شده بود. داستان فیلم به شکلی ضعیف مسمی برداشته‌ای مسهور بنرم درباره الینور اکویتن بود و آن را در محل‌هایی فیلمبرداری کرده بودند که من در دوران نوجوانی همراه با پدرم آنها را دیده بودم. صحنه‌های بابایی فیلم. که سانسو بین از مرگ الینور را نشان می‌داد. همگی در **لابای دو فونتور** اتفاق افتاده بود. چهارده سالگی خودم را به یاد می‌آورم که در کنار پدرم در کلبه‌ها روی تصویر حجاری شده ملکه الیور ایستاده‌ام و در حالی که از شدت احساسات می‌لرزیم، دست او را گرفته، فنار می‌دهم. من یک بار به روح ملکه‌ای که در قرن دوازدهم میلادی در فرانسه و انگلیس سخنمستی مسهورتر از او وجود ندارد. کفتم: «نوزن بررکی بودی و الکوی حرکت من هستی. من تو را ناامید نخواهم کرد».

آن شب، س از آنکه ریچارد خوابید و در زمانی که کیتی موقتاً آرام بود، بار دیگر درباره آن روز فکر کردم و غم عمیقی وجودم را انباشت، غم از دست دادن چیزی که نمی توانستم آن را بیان کنم. در کار هم قرار گرفتن تصویر خورشید در حال غروب و تصویر خودم در دوران نوجوانی، که قولهای حسرت آمیزی به ملکه ای می داد که هزار سال از مرگ او می گذشت. به بادم آورد که همه چیزهایی که تا پیش از ورود به اراما می شناختم، اکنون بایان یافته است. دو دختر جدید من هرگز جاهایی را که برای من و زنیو بر از خاطره بودند، نخواهند دید. آنان هرگز بوی علف تازه چیده شده در فصل بهار را استشمام نخواهند کرد. زیبایی درخشان گلها را نخواهند دید، با ساکنان آن آشنا نخواهد شد. البته بجز همین گروه کوچک و مختلطی که آنان خانواده خود می نامند و نماینده حفیری از سکوه زندگی در سیاره پربرکت زمین است.

آن شب من چند دقیقه آرام اسک ریختم، و حتی در حال گریستن هم می دانستم که فردا صبح باز هم همان چتره حاکی از خوشبینی خود را به دیگران نشان خواهم داد. در هر حال، امکان داشت اوضاع بدتر از این هم باشد. ما لوازم ضروری زندگی را داریم: غذا، آب، سرساده، لباس، سلامت، دوستان خوب و البته عشق و محبت. عشق مهمترین جزء تشکیل دهنده سادی در زندگی انسانی است، چه در کره زمین باشد. چه در اراما. اگر سیمون و کبلی از سانی که آن را یست سر گذاشته ایم تنها عشق را بیاموزند، کافی خواهد بود.

۷

۱ آوریل ۲۲۰۴

امروز از هر نظر روزی غیرعادی بود. اولاً، همین که همه بیدار شدند، من اعلام کردم

که ما امروز را به عنوان روز نابدود البور اکویستن، که اگر مورخان درست نوشته باشند و ما سالها را طبق تقویم درست حساب کرده باشیم، دقیقاً هزار سال پیش در چنین روزی مرده است. کرامی خواهیم داشت. با خوشحالی دیدم که این فکر مورد حمایت همه خانواده قرار گرفت و ریچارد و ماسکل بی درنگ داوطلب شدند که در برگزاری جشن کمک کنند. ماسکل، که حالا بدجای تاریخ هنر مشغول مطالعه درباره آسیری است، پیشنهاد کرد که به افتخار ملکه غذا بسزد. ریچارد فوراً رامشگر را برداشت و رفت و هنگام رفتن در کوس من کف که آن روبات کوچک را برای اجرای نقش **هنری پلانناژنه** آماده خواهد کرد.

من درسی کوتاه از تاریخ برای سیمون آماده کرده بودم، تا او را با الینور و جهان در قرن دوازدهم آشنا کنم. او به سکنی عبر معمول به درس توجه نشان داد. حتی کیتی، که هرگز پیش از پنج دقیقه در یک جا بی حرکت نمی نشیند، همکاری کرد و مزاحم درس ما نند. او بیستر وقت صبح را صرف بازی با اسباب بازی هایش کرد. سیمون در پایان درس از من پرسید که چرا ملکه الینور مرد. هنگامی که پاسخ دادم ملکه به علت بیماری مرد. دختر سه ساله ام از من پرسید که آیا ملکه الینور به بهشت رفته است.

از سیمون پرسیدم: «نو اینو از کجا یاد گرفتی؟».

او پاسخ داد: «از عمو ماسکل. اون به من گفت که آدمای خوب وقتی بمیرن می رن تو بهشت و آدمای بد می رن نو جهنم».

من پس از اندکی تفکر گفتم: «بعضی از مردم معتقدن بهشت وجود داره و بعضی دیگه از مردم به تناسخ اعصاب دارن، یعنی اینکه آدمای پس از مردن دوباره برمی گردن و به شکل آدمای دیگه زندگی می کنن؛ یا حتی به شکل حیوانای مختلف. بعضی دیگه معتقدن زندگی ما معجزه های محدوده، با شروع مشخص و پایان که به معنای مرگ فردی خاصه.» بعد نخندی زدم و موهای او را نوازش کردم.

سسس دحترم برسید: «نو به حی معنقدی. مامان؟».

من دچار حالی سبید و حسد سدبد سدم. با جند اظهار نظر وقت گذرانی کردم تا بتوانم درباره آنحه می جواهم بد'او بگویم فکر کنم. عبارتی از شعر تی. اس. الیوت. شاعر محبوبم. «به دام نرسی بی داسخ افسادن» از ذهنم گذشت. خوشبختانه نجات پیدا کردم.

رامسکر. ان رو بات کوچک. که لباسی سبیه لباس سوار کاری قرون وسطا به تن داشت. وارد اتاق سد و خود را به عنوان هنری یلان تازنت، یادساره انگلستان و همسر ملکه الینور. به سیمون معرفی کرد و گفت: «درود بر تو بانوی جوان.» سیمون لبخند زد. کیتی سوس را بالا آورد و خندید.

روبات کوچک. در حالی که با دستس به اطراف اشاره می کرد. گفت: «ملکه و من امیر اتوری بزرگی درست کردیم که سرانجام همه انگلستان. اسکاتلند. ایرلند. ویلز و بیمی از فرانسه امروز را در بر گرفت.»

رامسکر متن سحرانی از بیس آماده سنده ای را با حرارت تمام خواند. و سیمون و کیتی را با جسمک زدن ها و حرکات دستس سرگرم ساخت. سپس دستس را در جیبس برد و یک کارد و جنکال کوچک از آن بیرون آورد. و گفت که وی برای نخسین بار استفاده از اینا را به «انگلیسی های وحشی» آموخته است.

بس از پایان سحرانی روبات. سیمون برسید: «بیس چرا ملکه الینور روزندانی کردی؟» من لبخند زدم. او واقعا سدنرس تاریخ گوش داده بود. سر روبات به سوی ریچارد جرخید. ریچارد انگسسی را بالا آورد. لحظه ای مهلت خواست. و از اتاق خارج سد. در کمتر از یک دقسنده. رامسکر یا هنری دوم باز کشت. روبات به سوی سیمون رف و گفت: «می عاسقی یک خانم دیگر سدم و این کارم ملکه الینور رو عصبانی کرد و اون هم برای نلافی کردن. سرانمره بر ضد من تحریک کرد...».

ریچارد و من تازه بحث در مورد علت واقعی زندانی شدن ملکه به دست هنری

(بارها کشف کرده بودیم که هر یک از ما روایات مختلفی را درباره تاریخ انگلستان و فرانسه یاد گرفته ایم) را آغاز کرده بودیم که صدایی از دور، که مطمئناً صدای جیغ بود. به گوشمان رسید. چند لحظه بعد هر پنج نفر بیرون آشیانه بودیم. صدای جیغ تکرار سد.

ما به آسمان بالای سوس نگاه کردیم. یک پرنده تنها چند صدمتر بالاتر از نوک آسمان خراش ها در آسمان در دایره ای بزرگ پرواز می کرد. ما با عجله به سوی دیوار. در کنار دریای استوانه ای. رشم تا بتوانیم برنده را بهتر ببینیم. برنده بزرگ سه بار جزیره را دور زد. در پایان هر دور جعی طولانی می کشید. ریچارد برای او دست تکان داد و فریاد کتسید. اما برنده هیچ توجهی به او نکرد.

بس از حدود یک ساعت بجه ها بی فرار شدند. همه موافقت کردیم که مایکل بجه ها را به آشیانه ببرد و من و ریچارد تا وقتی که احتمال برقراری تماس وجود داشته باشد. آنجا بمانیم. برنده همچنان به همان شکل قبلی پرواز می کرد. من از ریچارد پرسیدم: «به نظر تو دارد دنبال چیزی می گردد؟».

او گفت: «نمی دونم.» و هنگامی که برنده در حال پرواز در هوا به ما نزدیکتر شد، وی باز هم فریاد زد و دست تکان داد. این بار پرنده مسیرش را تغییر داد و شروع به پایین آمدن کرد. وقتی نزدیکتر سد. من و ریچارد هر دو توانستیم شکم خاکستری رنگ و دو حلقه قرمز روس دور کردن او را ببینیم.

من اهسته به ریچارد گتم: «بیس دوست ماس.» همان برنده ای که چهار سال پیش پذیرفته بود ما را از روی دریای استوانه ای به آن سویش ببرد.

اما این برنده همان موجود سالم و قدرتمندی نبود که در میان برندگان که ما را از نیویورک نجات دادند. پرواز می کرد. این برنده لاغر و استخوانی و بوشس مخمل مانند تنس کتسف و روئیده بود. وقتی برنده در فاصله بیست متری ما روی زمین نشست. ریچارد گفت: «این برنده مریعه.»

برنده به آرامی چیزی گفت و سرش را با حالتی عصبی به اطراف چرخاند؛ گویی منتظر ورود کسی دیگری باشد. ریحارد یک قدم به سوی برنده رفت و پرنده بالهایش را باز کرد. آنها را به هم زد و جندمر غب رفت. ریحارد آهسته گفت: «چه غذایی داریم که از نظر سیمایی سبب خورده ما نباشد؟».

من سرم را نکال دادم و گفتم: «عبر از جوجه دیشب غذای دیگه ای نداریم. صبر کن بیسم. از اون سرم سر یکی که بچه ها دوست دارن. جیزی باقی مونه. سببه مایع داخل خورده ما ناسه».

بیس از آنکه من جمله اد را تمام کنم. ریحارد رفته بود. در طی ده دقیقه ای که تا برکنتن او سری سده. من و برنده در سکوت به یکدیگر خیره شده بودیم. من سعی کردم افکار دوستانه ای را در ذهنم بگردانم. به این امید که حسن نیت من به گونه ای از راه حشمانم به وی منتقل شود. یک بار متوجه شدم که حالت پرنده تغییر کرد، اما احسلا در نمی یافتیم که معنای این تغییر حالت چیست.

ریچارد در حالی باز کسب که یکی از کاسه های سیاه ما را پراز شربت سبزرنگ کرده بود. او کاسه را جلو ما گذاشت و در حالی که من و او حدود شش یا هشت متر عقب می رفتیم. به آن اشاره کرد. برنده با کامهای کوتاه و منقطع به کاسه نزدیک شد و سرانجام درست در مقابل آن اسناد. متقارن را درون مایع فرو کرد. جرعهای کوچک نوشید و سپس سرش را بالا آورد تا آن را فرو دهد. ظاهراً انتخاب ما درست بود. زیرا در کمتر از یک دقیقه ظرف مایع خالی شد. هنگامی که برنده نوشیدن مایع را تمام کرد. دو قدم عقب رفت. بالهایش را کاملاً باز کرد و یک دور کامل چرخید.

من دسبم را به سوی ریحارد دراز کردم و گفتم: «حالا ما باید جواب تشکر شو بدیم.» ما هم یک دور حرحریدیم. درست همان کاری که چهار سال بیس برای ساسگزار و حاحافضی انجام داده بودیم. هنگامی که چرخیدن تمام شد به سمت او ایستادیم و تعظیم کردیم. به نظر من و ریحارد چنین رسید که پرنده لبخند زد. اما بعداً

هر دو اعتراف کردیم که تصویری بیس نبوده است. برنده خاکستری رنگ مخملی بالهایش را باز کرد. از زمین برخاست و بر فراز سرما در هوا اوج گرفت.

من از ریحارد پرسیدم: «به نظر تو کجا داره می ره؟».

او به آرامی پاسخ داد: «اون برنده دارد می ره، داره برای آخرین بار به دنیایی که می شناسه نگاه می کنه».

۶ ژانویه ۲۰۰۵

امروز. روز تولد من است. اکنون من چهل و یک سال دارم. دیشب بار دیگر یکی از آن رؤیاهای آشکار را دیدم. من حلی بر بودم. موهایی کاملاً خاکستری و چهره ام بر از چین و حرک شده بود. من در یک قلعه زندگی می کردم - جایی در نزدیکی لوآر. که فاصله جندانی با بووا نداشت - دو دختر بزرگ (که در رؤیا هیچ کدام شبیه سیمون یا کیتی نبودند) و سه نوه داشتیم. سرها همه در سن نوجوانی بودند و از نظر جسمی کاملاً سالم. اما هر یک از آنان از یک نظر معیوب بودند. همه شان گیج و کودن و حتی شاید عقب افتاده به نظر می رسیدند. به یاد می آورم که در رؤیا سعی می کردم برایشان توضیح دهم که مولکول هموگلوبین چگونه اکسیژن را از دستگاه تنفسی به بافتها منتقل می کند. هیچ یک از آنان نمی توانستند آنچه را می گفتم بفهمند.

با حالتی افسرده از خواب بیدار شدم. نیمه های شب بود و همه افراد خانواده خوابیده بودند. مثل همیشه. وارد راهرو شدم و به اتاق بچه ها رفتم تا اطمینان پیدا کنم هر دو دخترم تنوهای سبکشان را روی خودشان انداخته اند. سیمون به ندرت در خواب تکان می خورد. اما کسی. طبع معمول. بتو را از روی خودش کنار زده بود. من دوباره بتو را روی او انداختم و سپس بر روی یکی از صندلیها نشستم.

چهره مرا آزار می دهد؟ نه اس موضوع فکر کردم. چرا من این همه رؤیا درباره بچه ها و نوه هایم می بینم؟

در هفته گذشته، روزی من به سوخی موضوع داشتن بچه سوم را مطرح کردم و ریچارد، که بار دیگر دچار یکی از آن حالات افسردگی طولانی خود گردیده است، به شدت عصبانی شد. کما می‌کنم او هنوز هم از اینکه من توانستم متقاعدش سازم کبتهی را داشته باشم، مناسف است. من موضوع گفت‌وگو را بی‌درنگ عوض کردم، چون نمی‌خواستم باعث بدتر شدن حال او سوم.

ایا در این وضعیت بحرانی من واقعاً یک بچه دیگر می‌خواهم؟ با توجه به موقعیتی که اکنون در آن هستیم با این فکر بی‌معنا نیست؟ بدون توجه به دلایل شخصی که در این لحظه ممکن است برای دوباره بچه‌دار شدن داشته باشم، یک دلیل بیولوژیک محکم و قوی برای تداوم تولید مثل وجود دارد. بهترین حدس ما درباره سرنوشت‌مان این است که ما هرگز تماس مجددی با سایر اعضای جامعه بشری نخواهیم داشت. اگر در این سلسله آخرین نفرها باشیم، توجه به یکی از اصول اساسی تکامل کاری عاقلانه خواهد بود: حداکثر تنوع ژنتیک بالاترین احتمال را برای ادامه بقا در محیط زبسی نامطمئن به وجود می‌آورد.

پس از رویای دهنش، داستان آن رویا را در دهنم ادامه دادم. از خودم پرسیدم، فرض کن که اما به هیچ جای مشخصی نمی‌رود. دست کم نه به این زودی. و ما تا پایان عمر در همین وضعیت بسر خواهیم برد. پس به احتمال فراوان سیمون و کیتی بیستر از ما سه نفر عمر خواهند کرد. بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ پرستش من این بود. اگر نوانیم به نحوی اسرم ما بکل یا ریچارد را نگهداری کنیم (و مشکلات بیولوژیک و جامعه‌شناختی این کار هر دو مسکلاتی جدی خواهند بود)، دختران من هرگز نخواهند توانست بچه‌دار شوند. خود آنان ممکن است به بهشت یا نیروانا یا دنیایی دیگر برسند. اما سرانجام از میان خواهند رفت و زندهایشان نیز همراه آنان خواهد مرد.

ان گاه ادامه دادم. اما با این فرض که من سوری به دنیا آورم، دو دخترم یک نفر همسن خودشان را خواهند داشت که بتوانند با کمک او مشکل تداوم نسل را حل کنند.

در این مرحله از اندیشیدن بودم که فکری حقیقتاً جنون‌آمیز در ذهنم به وجود آمد. یکی از تخصصهای عمده من در دوران آموزش پزشکی، ژنتیک بود، بویژه در زمینه نقایص ارثی. من مطالعات خودم را درباره خانواده‌های سلطنتی اروپا در فاصله قرنهای نوزدهم تا هجدهم و بسیاری از افراد «ناقص» که در نتیجه ازدواجهای خانوادگی بی‌دربی در این خانوادهها به وجود آمده بودند، به یاد آوردم. یک پسر که به وسیله من و ریچارد به وجود آمده باشد، همان اجزای ژنی را خواهد داشت که سیمون و کیتی دارند. در فرزندان حاصل از ازدواج آن پسر با هر یک از دو دختر، نوه‌های ما، احتمال نقایص ژنتیک بسیار زیاد خواهد بود. اما پسری که به وسیله من و مایکل به وجود آمده باشد، تنها نیمی از زندهایش با دخترها مشترک خواهد بود. اگر اطلاعات درست در حافظه‌ام مانده باشد، در فرزندان او و سیمون یا کیتی احتمال بروز نقایص ژنتیک بسیار کمتر خواهد بود.

این فکر احمقانه را بی‌درنگ از ذهنم بیرون راندم. اما بیرون نرفت. اواخر شب، هنگامی که باید می‌خوابیدم، ذهنم دوباره به سراغ همان موضوع رفت. از خودم پرسیدم اگر دوباره از ریچارد نارادار سوم و دختری دیگری به دنیا آورم چه می‌شود؟ آن گاه تکرار این فرآیند تازم خواهد بود. من هم اکنون چهل و یک سال دارم. تا آغاز یائسگی حدود سال دیگر فرصت خواهم داشت. حتی اگر با استفاده از دارو آن را به تاخیر بیندازم؟ بر منای دو فرض موجود. هیچ مدرکی وجود ندارد که ریچارد بتواند پسر به وجود آورد. ما می‌توانیم بک از مانسگاه بسازیم و اسپرمهای نر را از میان اسپرمهای او جدا کنیم. اما این کار به نالانی عظیم از جانب ما و ماهها وقت برای انتقال این فکر به رامانی‌ها احتیاج دارد. تازه در آن صورت هم مسئله حفظ اسپرمها

و انتقال آنها به تخمدانها وجود خواهد داشت.

من به بسیاری از شیوه‌های اسباب سده انتخاب جنس جنین فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که من و ریچارد در موردی که با دقت عمل کنیم، شانس داشتن یک پسر را خواهیم داشت. اما در اعصاب دهم این فکر هنوز وجود داشت که اگر مایکل پدر این جنین باشد، احتمال پسر بودن او بسیار بیشتر خواهد بود. هر چه باشد، دو فرزند از سه فرزند او پسر بودند و این حاصل پدیده‌ای تصادفی بود. هر قدر که من احتمال پسر دار شدن را با ریچارد افزایش دهم، این نتیجه، یعنی پسر دار شدن، در مورد مایکل قطعی تر خواهد بود.

پس از آنکه خوانم برد، دستم آمد که این فکر تا چه اندازه غیر عملی است. روس معلمین برای تلفیح مصنوعی (که من باید ناظر و در عین حال عامل آن باشم)، باید ابداع می‌شد. اما مادر و وسعیت کنوسی می‌توانیم این کار را انجام دهیم و هم جنس و هم سلامت جنین را تضمین کنیم؟ حتی بیمارستان‌های کره زمین، با تمام امکاناتی که در اختیار آنهاست، همیشه موفق نمی‌شوند. راه دیگر، نزدیکی کردن با مایکل بود، راهی که پیامدهای روانی و اجتماعی آن به اندازه‌ای وخیم به نظر می‌رسید که این فکر را به کنی کنار گذاستم.

(شش ساعت بعد) مایکل و ریچارد امشب مرا با سامی مخصوص غافلگیر کردند. مایکل حالا دیگر آسبری کامل است. غذا، همان طور که تبلیغ شده بود، مزه‌ای مسابذ خوراکی را که کوسا، ولبنکتون داشت، اگر چه ظاهر آن بیشتر شبیه سوپ اسفاج بود. آن دو، مایع فرم رنگی را هم به ترکیب سفره اضافه کرده و اسم آن را شراب گذاشته بودند. خون حلی بد مزه نبود. آن را نوشیدم، و با کمال تعجب دریافتم که مقداری الکل در آن وجود دارد و حتی حالتی شبیه مستی به من دست داد.

در واقع، هنگامی که سامی، من رسید هر سه نفرمان دچار همین حالت شده

بودیم. دخترها، بویژه سمون، از رفتار ما گنج سده بودند. هنگام خوردن دسر - کیک نارگیلی - مایکل به من گفت که چهل و یک عددی واقعاً خاص است. سپس توضیح داد که این عدد بر کترین عدد اولی است که زنجیره‌ای طولی از اعداد اول را تشکیل می‌دهد که نام آنها کوادراتیک است. هنگامی که معنای کوادراتیک را از او پرسیدم، خندید و گفت که نمی‌داند. اما او این زنجیره چهل عددی را که درباره‌اش حرف می‌زد برایم نوشت: ۴۱. ۴۳. ۴۷. ۵۳. ۶۱. ۷۱. ۸۳. ۹۷. ۱۱۳. و در پایان عدد ۱۶۰۱. او به من اطمینان داد که همه اعداد موجود در این زنجیره، اعداد اول هستند. سپس در پایان سخاس گفت: «بنابراین، چهل و یک باید عددی جادویی باشد».

در حالی که من مستغول حدیث بودم، نابغه ریاضی ما، ریچارد، نگاهی به اعداد انداخت و پس از حدود یک دقیقه، در رفتن با کامپیوتر خودش. برای من و مایکل توضیح داد که چرا بدان مجموعه اعداد، نام کوادراتیک داده شده است. او چیزی را که به نظر خودش مثال بود به ما نشان داد و گفت: «تفاضلهای دوم همیشه ثابت هستند. بنابراین نام این زنجیره رو می‌شه با یک عبارت کوادراتیک ساده نشون داد... فرض کن $f(N) = N^2 - N - 41$ باشد، در حالی که N ممکنه هر عدد صحیحی از صفر تا چهل باشه. اون معادله می‌تونه تمام زنجیره رو به وجود بیاره. یا بهتر از اون، فرض کن $f(N) = N^2 - 81N + 1681$ باشد. و N عددی صحیح از صفر تا هشتاد. این فرمول کوادراتیک در انتهای زنجیره اعداد شما شروع می‌شه. یعنی $f(1) = 1601$ و تا اول زنجیره به صورت نزولی ادامه پیدا می‌کنه. در محل $f(40) = (41) = 41$ حالتش برعکس می‌شه و دوباره تا آخر زنجیره به صورت صعودی ادامه پیدا می‌کنه».

ریچارد لخند زد. مایکل و من فقط با شگفتی به او خیره شده بودیم.

* * *

امروز کیتی دومین سال تولدش را جشن گرفت و همه خوشحال بودند. بویژه ریچارد. او دختر کوچکش را دوست دارد. حتی با آنکه کیتی گاهی اوقات تا مرز خشمگین کردن پدرش، سر به سر او می‌گذارد. برای روز تولدش، ریچارد او را تا کنار در آشپزخانه هشت باغکوب‌ها برد و آنها با هم نرده‌های محافظ را به شدت تکان دادند. من و مایکل موافق این کار نبودیم. اما ریچارد خندید و به کیتی چشمک زد.

سر سام سیمون یک قطعه کوناه بیاور که مایکل به او آموخته بود. نواخت و ریچارد، همراه با خوراک ماهی، مقداری شراب بسیار عالی هم برای ما آماده کرده بود. در راما، خوراک ماهی به املت روی کره زمین مستجاب است. کمی گیج کننده است، اما همه ما اصرار داریم که روی غذاها نامهایی بگذاریم که با مواد موجود در آنها متناسب باشند.

من خیلی خوشحالم. با آنکه باید اعتراف کنم به دلیل گفت و گویی که قرار است با ریچارد انجام دهم اندکی عصبی هستم. در حال حاضر او خوش اخلاق و سر حال است. بسنر به این دلیل که سدیبا مسغول کار بر روی، نه یک طرح، بلکه دو طرح مهم است. او نه تنها معجوبه‌هایی می‌سازد که مزه و میزان الکل آنها با بهترین شرابهای کره زمین رقابت می‌کند. بلکه در حال ساختن مجموعه‌ای جدید از روباتهای بیست سانتیمتری بر مبنای شخصیت‌های نمایشنامه‌های **ساموئل بکت**، نامزد دریافت جایزه نوبل در قرن بیستم، هم هست. مایکل و من چند سال است که ریچارد را تسویق می‌کنیم دوباره شخصیت‌های شکسپیری خود را بسازد، ولی یاد دوستان از دست رفته‌اس همسینه مانع این کار بوده است. اما در مورد مابینامه نویسی دیگر - خوب، موضوع فرقی می‌کند. او اکنون چهار شخصیت اصلی مابینامه اخیر بزرگ را تمام کرده است. مناسب بچه‌ها، هنگامی که نگ و نل بیز از

--

سطل زباله‌هایسان بیرون آمدند و فریاد زدند: «فرنی، فرنی منو برام بیارین.» شادمانه می‌خندیدند.

من فکرم را در مورد داسنن سری که پدرش مایکل باشد، بی‌شک با ریچارد در میان خواهیم گذاشت. من مطمئنم که او علت علمی و منطقی حرف مرا می‌پذیرد، اما نمی‌توانم انتظار داسنه با سم در اس مورد مشتاقانه رضایت دهد. البته من هنوز فکرم را اصلاً با مایکل در میان نکرده‌ام. اما او می‌داند که من در فکر مسئله مهمی هستم، زیرا از وی پرسیده‌ام که ابا حاضر است امروز بعد از ظهر از بچه‌ها مراقبت کند تا من و ریچارد برای کلاس و کت و کو با هم از آشپزخانه خارج شویم.

عصبی بودن من در این مورد، احتمالاً بی‌دلیل است. بدون سک اساس این نگرانی تعریفی از رفتار مناسب است که مسلماً در وضعیت کنونی ما مصداق ندارد. ریچارد این روزها سر حال است. به نظر می‌رسد این اواخر مغزش بهتر کار می‌کند. ممکن است هنگام کت و کو و کس‌های بدی نشان دهد. اما شرط می‌بندم در پایان با من موافقت خواهد کرد.

۸

۷ مه ۲۲۰۵

این بهار برای ما فصل غم بوده است. اود خدای بزرگ. ما آدم‌های فانی چقدر احمق و نادانیم. ریچارد، ریچارد، چراغس می‌کم بر کرد.

از کجا آغاز کم؟ و چگونه؟ با حرکت می‌کنم مرتکب این گناه شوم؟ در عرض یک دقیقه صحنه‌هایی را دوباره می‌بینم که یک دقیقه... در اتاق بغلی مایکل و

سیمون در حال رفت و آمد هسند و درباره میکل آنز گفت و گو می کنند.

پدرم همیشه به من می گفت که همه اشتباه می کنند. اما چرا اشتباه من این قدر بزرگ بود؟ آن فکر معقول به نظر می آمد. سمت چپ مغزم می گفت که فکری منطقی است. اما در اعماق وجودم. همبند منطقی حاکم مطلق نیست. احساسات همیشه منطقی نیستند. حسادت حاصل کار برنامه ای کامپیوتری نیست.

هشدارهای بسیاری وجود داشت. در نخستین بعد از ظهر. که در کنار دریای استوانه ای نشستند و به اصطلاح. بدبیک نیک آمده بودیم. در چشمان ریچارد می دیدم که او از چیزی ناراحت است. به خودم گفتم: آهای، نیکول، عقب نشینی کن...

اما ریچارد بعداً خیلی منطقی با مسننه برخورد کرد. او همان روز بعد از ظهر گفت: «البته، چیزی که تو مطرح می کنی از نظر زنتیکی کار درستیست. ما با هم موضوع رو به میکل می گیم. بپرداز هر چه زودتر نموش کنیم و امیدوار باشیم که با یک بار نزدیکی مسننه حل بشد».

در آن هنگام واقعا حوسحال ندم. هرگز به این فکر نیفتادم که امکان دارد میکل مخالفت کند. او این سب. سب از آنکه بچه ها خوابیدند. و چند ثانیه بعد از پی بردن به منظور ما گفت: «این کار گناه».

ریچارد ناراحت شد و گفت که کل مفهوم گناه. حتی در کره زمین، پدیده ای نابخاست و میکل در واقع فردی احمق است. در پایان گفت و گو میکل بی پرده از ریچارد پرسید: «تو واقعا می خواهی که من این کارو بکنم؟».

ریچارد سب از کمی مک گفت: «نه، اما این کار مطمئناً به نفع بچه های ماست.» من باید به آن «نه» بیستر توجه می کردم.

هرگز حدس نمی زدم که ممکن است طرح من ناموفق باشد. من دوره نخمک گذاری خودم را نادیده گیری کردم. هنگامی که شب تعیین شده فرارسید.

من به ریچارد اطلاع دادم و او برای آغاز نکسی از گردشهای طولانی خود در راما. از آشیانه خارج شد. میکل عصبی بود و نمی توانست بر احساس گناه خود غلبه کند. من در برنامه ریزی خود برای انجام گرفتن این کار. حتی در بدترین فرض ممکن هم به این فکر نکرده بودم که امکان دارد مابکل نتواند با من همبستر شود. اما او نتوانست این کار را بکند و من ناچار به سوی اتاق خودم باز گشتم. اما هنگامی که در راهرو بودم دریافتیم که هنوز آماده روبه رو شدن با ریچارد نیستیم. به دیوار تکیه دادم و با احساسات شدیدی که وجودم را در بر گرفته بود مقابله کردم. چرا من فرض کرده بودم همه چیز به سادگی انجام خواهد شد؟ و حالا به ریچارد چه می توانم بگویم.

هنگامی که وارد اتاق سده از صدای نفس کشیدن ریچارد پی بردم که هنوز نخوابیده است. اگر اندکی سستتر حرت داشتیم. همان هنگام به او می گفتم که چه اتفاقی افتاده است. اما در آن لحظه به نظرم آمد که بهتر است چیزی نگویم. این کارم اشتباهی بزرگ بود.

دو روز سب از آن. روزهایی دسوار و پراز تنش بود. هیچ کس به آنچه ریچارد یک بار آن را «فرایند بارور کردن» نامید، اشاره ای نکرد. آن دو سعی داشتند طوری رفتار کنند که گویی همه چیز عادی است. سب دوم، پس از شام ریچارد را متقاعد کردم که تا هم قدم بزیم تا مابکل بتواند بچه ها را بخواباند.

ما در کنار دریای استوانه ای روی دیوار ایستاده بودیم و ریچارد درباره فرایند تخمیر سراب جدید ساخت خودس توضیح می داد. در بین سخنانش، حرف او را قطع کردم و دستش را گرفتم. در حالی که در چشمان وی محبت و اطمینان را جستجو می کردم به او گفتم: «ریچارد. این خیلی مشکله...» ولی نتوانستم به حرفم ادامه بدهم.

او در حالی که به زور لبخند می زد. پرسید: «موضوع چیه. نیکی؟».

من پاسخ دادم: «خب، موضوع مربوط به مایکله، می‌دونی... در واقع هیچ انفاقی نبفتاد... اون نمی‌نوست...».

ریچارد مدنی به من خیره شد و سس پرسید: «منظورت اینه که اون دچار ناتوانی...».

ابتدا سرم را تکان دادم و حرف او را تابید کردم، اما بعد با حرکت دادن سرم به علامت نفی، او را کاملاً کج ساختم. با کلمات منقطع و بالکنت گفتم: «شاید... واقعاً... نه. اون سب که من رفتم نو اناقش... گمان می‌کنم خیلی مضطرب بود، یا احساس گناه می‌کرد... ساند خون خیلی وقته...» حرفم را قطع کردم، چون موجه سدم که دارم بس از حد حرف می‌زنم.

ریچارد مدت درازی، که به نظر من پایان نداشت، به دریا خیره شد، سرانجام با لحنی کاملاً بی‌احساس گفت: «می‌خوای این کارو تکرار کنی؟» او حتی برنگشت که به من نگاه کند.

پاسخ دادم: «من... من نمی‌دونم.» و دست او را فشار دادم. می‌خواستم چیز دیگری بگویم، می‌خواستم بپرسم که آیا این کار برای او قابل تحمل است، اما ریچارد ناگهان از بهلولی من کنار رفت و با لحنی خشک گفت: «هر وقت به نتیجه رسیدی به من بگو».

به مدت یکی دو هفته مطلقاً بودم که این فکر را برای همیشه از ذهنم بیرون خواهم کرد. دوباره سادی به‌حاشیاده ما بازگشت، خیلی کند و اهسته، و با حالتی غیر واقعی.

آن شب در کنار ریچارد دراز کشیده بودم و هر دو بیدار بودیم، او به‌سوی من برگشت و گفت: «باید بکم که من مدتی واقعاً نگران بودم. این فکر که تو با مایکل، حتی به دلایل ظاهراً منطقی، رابطه‌خنی داشته باشی، داشت منو دیوونه می‌کرد. می‌دونم که منطقی به نظر نمی‌رسد، ولی من واقعاً می‌ترسیدم که تو از این کار

خوشت بیاد - می‌فهمی؟ - و این باعث سده که روابط ما دچار اشکال بشه».

بدیهی بود که ریچارد تصور می‌کند من دیگر نمی‌خواهم دست به این کار بزنم. آن سب در این مورد با او صحبت نکردم. چون من هم در آن لحظه خوشحال بودم. اما چند روز بعد، هنگامی که در کتابهای پزشکی خودم به خواندن مطالبی درباره ناتوانی جنسی پرداختم، دریافتم که هنوز هم و فعلاً فصد دارم طرحم را به‌مورد اجرا بگذارم.

هفته پیش دوباره اقدام کردم، اما باز هم بی‌نتیجه بود. این بار هنگامی که به‌نزد ریچارد باز گستم او در کنار پوزو، یکی از شخصیت‌های نمایشنامه «در انتظار گودو»، روی زمین زانو زده و مسغول کار بود. روبات کوچک داشت یکی از سخنرانی‌های طولانی و بی‌ربط خود را در مورد بی‌فایده بودن همه چیز، اجرا می‌کرد. ریچارد ابتدا توجهی به من نکرد، سس، بعد از ساکت کردن پوزو، رویش را به‌سوی من برگرداند و با لحنی تند و نیشدار گفت: «این بار خیلی طول کشید.» من با ناراحتی پاسخ دادم: «بی‌فایده بود. کمان می‌کنم...».

ریچارد ناگهان با عصبانیت فریاد زد: «مزخرف نگو، من اون قدرها هم احمق نیستم. من سما زنارو می‌شناسم. سماها خیال می‌کنن...».

من بقیه حرفهای ریچارد را به‌خاطر ندارم. تنها وحشت خودم را هنگامی که او، با جسمانی پرازخشم به‌من نزدیک شد، به‌یاد می‌آورم. پنداشتم قصد کتک زدن مرا دارد. و حالت دفاعی به‌خود گرفتم. اسک از چشمانم سرازیر شد و روی گونه‌هایم غلغله شد. ریچارد خیلی باسرا به‌من گفت و حتی رنگ پوستم را نیز مسخره کرد. هنگامی که سا عصبانیت دسس را بالا آورد، من از اتاق بیرون دویدم. او دیوانه شده بود. از درون راهرو به‌سوی من راه می‌آوردم و از آسیانه خارج سدم. سر راهم نزدیک بود با کیتی برخورد کنم، او بر اثر صدای فریادها بیدار شده و با آسختگی و حیرت در آستانه در اتاق خودش ایستاده بود.

درون راهرو هوا روس بود، من، در حالی که گاه‌گرایه می‌کردم، تقریباً یک

ساعت راه رفتن. از دست ریچارد عصبانی بودم. اما از خودم هم عمیقاً احساس نارضایی می‌کردم. ریچارد حرفهای زشتی به من زده بود. اما من به آنها پاسخ نداده بودم. اما آیا حرفهای او کاملاً دور از حقیقت بود؟

من خودم را متقاعد کردم که انگیزه درستی برای این کار داشتم، اما از ابتدا باید متوجه می‌شدم که کاری بسیار احمقانه است. اگر هیچ‌کس دیگر به این امر پی نمی‌برد، خودم باید می‌فهمیدم که اجرای این طرح واقعاً ناممکن است.

مطمئناً من از مساعده و اکثراً اولیه ریچارد (و همین‌طور هم مایکل) من باید این فکر را بی‌درنگ کنار می‌گذاشتم. تایید ریچارد از بعضی نظرها حق داشت. شاید من خیلی لجوج هستم، و در مورد این فکر وسواس پیدا کرده‌ام، اما یقین دارم که منظور بد و نادرستی از این کار ندانستم.

هنگامی که بازگشتم، اتاق تاریک بود. لباسم را عوض کردم و برای خواب وارد رختخواب شدم. چند نایبه بعد، ریچارد برگشت، دستانم را در دست گرفت و گفت: «عزیزم، نیکول، من واقعاً متأسفم. خواهش می‌کنم منو ببخش.»

از آن به بعد تاکنون دیگر صدای او را نشنیده‌ام. اکنون شش روز از رفتنش می‌گذرد. آن شب من آرام خوابیدم. غافل از اینکه ریچارد در حال جمع کردن وسایل خویش است و یادداشتی برای من گذاشته است. در ساعت هفت صبح، صدایی شبیه زنگ ساعت مرا بیدار کرد. سطح برده سیاه را پیغامی پر کرده بود، بدین مضمون: «فقط برای نیکول درازدن - اگر قصد خواندن داری، تکمه حرف «ک» را فشار بده.» بچه‌ها هنوز بیدار نشده بودند. بنابراین تکمه «ک» را روی صفحه کلید پیدا کردم و فشار دادم.

یادداشت این گونه بود:

سکول عزیزم، اس مشکسترین نامه‌ای است که تاکنون در تمام عمرم نوشته‌ام. من موفتا نو و حاواده را برک می‌کم. می‌دانم که این کار مشکلاتی

برای شما بد وجود می‌آورد، برای تو. مایکل و دخترها، اما باور کن این تنها راه است. من از دست به‌نظر من روسی‌اسب که راه حل دیگری وجود ندارد.

عزیزم، من نوراً نامم قلمم دوست دارم و می‌دانم، بعضی‌هنگامی که معزم زمام احساساتم را در دست دارد، کاری که تو می‌خواهی انجام بدهی به نفع خانواده است. من از حرفهایی که دیشب زدیم واقعاً شرمندهم. و از آن بدتر، فحشهایی که به تو دادم، امیدوارم که بتوانی مرا ببخشی. با آنکه مطمئن نیستم خود من سواست خودم را ببخشم، و ابراز محبت تو را در برابر خشم من آسود و افسار گسیخته خودم هرگز از یاد نخواهم برد.

حسادت چیز وحشناکی است. عبارت احسد صاحبش را مسخره می‌کنند در واقع نوعی ساده‌نگری درباره این موضوع است. حسادت مثل خوره است. حسادت کاملاً فراگیر، مطلقاً غیرمنطقی و بی‌اندازه ناتوان‌کننده است. حتی بهترین مردم این دنیا وقتی در دام این پدیده می‌افتند، بهتر از حیوانی عصبانی رفتار نمی‌کنند.

نیکول، عزیزم، من درباره بابان از دواج خودم با سارا نامم حقیقت را به تو نگفتم. ماهها بود به این مسئله مشکوک شده بودم که او، شبهایی را که در لندن می‌گذرانند، در کنار مردان دیگر است. شانه‌هایی فراوان در این مورد وجود داشت - لباسهای جدیدی که هیچ‌وقت آنها را در کنار من نپوشیده بود، علاقه ناگهانی به رفتارهای خاص و بی‌سابقه، تماسهای تلفنی که در آن سوی خط کسی حرفی نمی‌زد - اما من چنان دیوانه‌وار عاشق سارا بودم، و آن قدر اطمینان داشتم که در صورت مواجهه با موضوع از دواج ما به آخر می‌رسد، که هیچ‌کاری انجام ندادم، مگر وقتی که از شدت حسادت خشمگین شدم.

در واقع سه‌سده حسادت و حسم من تنها هنگامی فروکش می‌کرد که تصویر جسد سارا را در ذهنم محسوس می‌ساختم. هنگامی که خانم سینکلر آن

سبب نداشتن بستن کرد و من فهمیدم که دیگر نمی توانم وانمود کنم سارا زن وفادار است، به فتنه گسی او و معشوقش به لندن رفتم.

خوشحانه من سخته گرم بداسم و عصبانیت نبین ارانداره باعث شد فراموش کنم حرفی را در حبس بالمؤمن گذاشتم، اما اگر آن حلال دنیا سده بود و همسایه ها بر نگرفتند بودند... مطمئناً هر دو را می کشیم.

ممکن است ... من فکر نمی کنم که آن موضوع به چه ربطی دارد. می دانی عزیزم، حرکت را به در طول زندگی الگوهای رفتاری خاصی پیدا می کند. حسادت حیوانی است. حتی سس از دیدن تو، در من وجود داشت. در آن دو باری که به ندانان مشکل رفتی، من توانستم جلو بازگشت خاطرات مربوط به سارا را بگیرم. می دانم که به سارا نرسیدی، می دانم که تو به من کلک نمی زنی، با وجود این، احساسات من در آن مورد همان حالت جیون آمر را دارد. غمخیز است که در مورد تو حسادت من خیلی سلسله از زمانی است که با سارا زندگی می کردم.

اسدوارده موجه شداری از این حرفها سده بانسی. من یوزا ترک می کنم چون سسی بواجب بر حسادت جردم مسلط شوم؛ حتی اگر بدانم که کاری غیرمعنایی است. من می خواهم مثل پدرم بشوم، در روبرویی با سدی می سخور کی کنم و زندگی همه را با تمام را به جهنم مدل سارم. من احساس می کنم به سارا حاد شوقی خواهی سده دار سسوی، اما ترجیح می دهم که در این مدت یوزا را احراق سده و حمل ناندیرم رنج بدهم.

کمان می کشم که حتی رود بر کردم، مگر آنکه در این مدت با خطرهای سس سسی سده روند و سده. اما زمان دفع نازکنم را نمی دانم. من به دوره بر می ساز دارم، به جوی که سیم دوباره در خانواده نقش اساسی را بر عهده بگیرم. به دخترها بگو که من به مسافرت رفتم، بخصوصی با کبسی مهربان

ناس - او سس از همه بری من دلشکی خواهد کرد.

من یوزا دوست دارم. سگول. می دانم که درک علت رفتن من برای تو مشکل است. اما شاید سعی کن بفهمی.

ریچارد

۱۳ مه ۲۰۰۵

امروزم به مدت پنج ساعت تمام در همه جای نیویورک به جستجوی ریچارد پرداختم. در کنار کودتاها. هر دو بوری مسک و هرسه میدان. من در طول دیوار ساحلی تمام نیویورک را دور زدم. برده محافظه اسپانه هست تا عنکبوتها را تکان دادم و حتی مقداری هم در اسپانه برنده ها حل رفتم. همه جا نام او را صدا زدم. به یاد آوردم که ریچارد پنج سال پیش مرا بداس علت پیدا کرد که روی یکی از روباتهای شکسپیری خود، **پرنس هال**. دستگاه ارسال اعلام نصب کرده بود. من امروز می توانستم از جبین دستگاهی استفاده کنم.

هیچ جا اثری از ریچارد سده نمی سده. کمان می کشم او جزیره را ترک کرده است. ریچارد ساکری سسار ماهر است - او به سادگی می توانست تا نیم استوانه شمالی هم سنا کند - اما ریچارد با این حایوانان عجیب و غریب موجود در دریای استوانه ای چه کرده است؟ آیا آنها به او اجازه رد شدن داده اند؟

بر کرد ریچارد. دلیم بر این سده. دوستت دارم.

حتما ریچارد چند روزی پیش از رفتن به این فکر افتاده بود. برای آنکه کار من و مایکل را تا حد امکان ساده تر کند. او تمام تماسهای ما را با راماییها به صورت فهرست در آورده و تا آخرین تاریخ مطابق این تنظیم کرده بود. وی بزرگترین ساک ما و بهترین دوستس رامسکر را با خودس برده. اما این روباتهای بکت را برای ما گذاشته بود.

از هنگامی که ریچارد رفته. غذا خوردن برای همه ما کاری رنج آور شده است. کیتی تقریباً همبسته عصبانی است. او می خواهد بداند که پدرش کی باز خواهد گشت و چرا مدت‌هاست که ما را ترک کرده است. مایکل و سیمون آندوه خود را در سکوت تحمل می کنند. بیوندان همخان عمیقتر می شود - به نظر می رسد که آن دو یکدیگر را به خوبی آرام می کنند. خود من. سعی کرده ام توجه بیشتری به کیتی نشان بدهم، اما اصلاً نمی توانم جانشین پدر محبوب او باشم.

شبهات واقعاً وحشتناک است. من نمی خواهم. روابطم را در طی دو ماه اخیر با ریچارد بارها و بارها مرور می کنم و دوباره به بررسی اشتباهاتم می پردازم. نامه او بست از رفتن خیلی از موهوبات را آشکار ساخت. من هرگز تصور نمی کردم که مشکلات بیستین ریچارد با سارا. کوچکترین تأثیری بر ازدواج من و او داشته باشد، اما اکنون می فهمم که حرف ریچارد درباره الگوهای رفتاری چه معنایی دارد.

در زندگی احساسی من همه الگوهایی وجود دارد. مرگ مادرم. هنگامی که دهساله بودم. به من وحشت نهایی را آموخت. ترس از دست دادن ارتباطی محکم. صمیمیت و اعتماد را برای من مشکل کرده است. پس از مادرم، من ژنویو را از دست دادم. بعد پدرم را. و حالا. دست کم موقتاً، ریچارد را، هر بار که این الگو تکرار می شود. تمام غمهای گذشته را هم احساس می کنم. دو شب پیش، هنگامی که در حال گریستن خوابم برد، دریافتم که دلم فقط برای ریچارد تنگ نشده است، بلکه برای مادرم، ژنویو و پدرم هم دلتنگ هستم. من تمام این فقدانها را یک بار دیگر احساس می کردم. بنابراین حالا می توانم درک کنم که چگونه رابطه من با مایکل توانست خاطرات رنج آور زندگی با سارا را در ریچارد دوباره زنده کند.

فرایند یادگیری هرگز متوقف نمی شود. اکنون من چهل و یک سال دارم و تازه در حال کشف جنبه ای دیگر از حقیقت درباره روابط انسانها هستم. من زخم عمیقی در روح ریچارد ایجاد کرده ام. مهم نیست که نگرانی ریچارد در این مورد که روابط من با

مایکل باعث سردی ارتباطم با وی می گردد. دارای مبنای منطقی نیست. منطق در اینجا حرفی برای گفتن ندارد. درک و احساس تنها چیزی است که به حساب می آید. من فراموش کرده بودم که تنهایی ممکن است چقدر خرده کننده باشد. من و ریچارد پنج سال در کنار هم بوده ایم. او شاید همه خصوصیات همسری مطلوب را نداشته باشد. اما همراه و همدم بسیار خوبی برای من بوده است و بدون تردید، زیرکترین انسانی است که من تاکنون دیده ام. اگر او بازنگردد، رویداد غم انگیز جبران ناپذیری در زندگی من خواهد بود. هنگامی که. حتی برای یک لحظه، به فکر می رسد امکان دارد او را برای آخرین بار دیده باشم. غم سنگینی را در وجودم احساس می کنم.

شب هنگام. بویبره وقتی بی اندازه احساس تنهایی می کنم، شعر می خوانم. بودلر و البوت را از دوران دانشگاه دوست داشتم، اما این چند شب اخیر با خواندن شعرهای بنیتا کارسیا احساس آرامش پیدا کرده ام. او هم فضا نورد بود. یا قرار بود فضا نورد شود.

اغلب منتقدان ادبی بخسین کتاب شعر او را به نام «رؤیاهای دختری مکزیک» که در دوران نوجوانی وی را به شهرت رساند، به کتاب شعر پخته تر و کمتر عاشقانه اش که آن را در 'خبر سال تحصیل در دانشکده علوم فضایی چاپ کرد. ترجیح می دهند. در حالی که ریچارد رفته و من هنوز تلاش می کنم بفهمم در چند ماه اخیر چه اتفاقی افتاده است. شعرهای دوران نوجوانی بنیتا گارسیا هماهنگی بسیاری با روحیه کنونی من دارد. اگر چه در مورد غنای تصویری شعرهای جدید او هم تردیدی وجود ندارد. بنیتا دیگر همان پولبانا نیست که در میان خرابه های او کسمال قدم می زند. امسب یکی از شعرهای دوران دانشگاه او را که بسیار دوست دارم، حدیث بار می خوانم:

لباسهایم اتاقم را روس می کند.

مانند کتیهای سحرآمیزی من از ایران.
 تو امست می ایی، من سحر من عشق من.
 اما کدام چیزه ام، من جوامی سی؟
 رنگهای بریده ساسب ندینا هستند.
 ناسنهای ای و سحر، برای سب
 به عنوان دوست ما هستی همسر آمده.
 و اگر حسبت مرا دوست من سی
 من رنگهای عمر و ساه و حسرتهای از این شده
 رؤیاهای کودکی من این بود.
 ساهزاده رؤیاهای من برای یک دوست می آمد.
 این گاه مرا از رنج و درد دور می کرد.
 ابا دیگر منی برای او را سیم.
 من از نقاشی مسفره، حسرتی...
 من بدون استغراق ساسب را می برسم.
 پشایی که برای در دست گرفتن دست من بردازم.
 همان طور که من خواستم مرا بگریه می کند.

بر من کعبه که نابد حسرت سحر، من حسرت من می کم این پیروزی برایم خیلی گران

بنام سنده است. من سراسر اجاد از مایکل خامله شدم، اما به چه قیمتی. ما هنوز خبری
 از ریچارد نداریم و من احساس می کنم مشکلی است مایکل را هم از خود رانده باشم.
 من و مایکل هر دو به طور جداگانه مسئولیت رفتن ریچارد را بر عهده گرفته ایم.
 من تقصیر خودم را در این مورد بپذیرم. اما دریافته ام که اگر بخوایم برای دخترانم
 مادر باشیم، باید این را فراموش کنیم. از سوی دیگر، مایکل با عرق کردن خود در امور
 دینی، به عمل ریچارد با احساس ساد حویس و اکس نشان داد. او هنوز هم دست کم
 روزی دوبار آجیل خود را می خورده. او بس و بس از هر غذا دعا می خواند و ترجیح
 می دهد در فعالسهای خانواده شرکت نکند تا بتواند با خدا ارتباط داشته باشد. کلمه
 «نوبه» در حال حاضر در ذهن من حکاکی شده است.

او در این اعتقادات مسیحی تجدید حیات یافته. سیمون را هم با خود همراه
 کرده است. اعتراضات ناخر من است با نادیده گرفته می شود. سمون عاشق داستان
 مسیح است. با اینکه نمی تواند حق در حکم من در کی از مفهوم واقعی آن دانسته باشد.
 پیونده معجزات از نظر سیمون سحر حاکم نوحه هستند. مانند اغلب کودکان، او هم
 برای نادیده گرفتن آنچه دور منی کند، مسکلی ندارد. ذهن او، هنگامی که عیسی
 روی او راه می رود با مرده را زنده می کند، هرگز نمی پرسد: «حکونه؟».

همه حرفهای من که ملا منسوب است. من احتمالاً به رابطه نزدیکی که میان
 مایکل و سمون وجود دارد، حسرت می کنم. به عنوان مادر، من باید خوشحال باشم
 که این دو ما این اندرند تا همه سحر دارند. دست کم ایان همدیگر را دارند. من و کیتی
 سحر در هر چه نالاس سحر من هم. می توانم این ارتباط عمیق را با بکدیگر برقرار
 کنم.

بخشی از مشکل من است نه من و کیتی هر دو بی اندازه کله نق هستیم.
 اگر چه او دو سال و سه سحر من دارد. از هم اکنون می خواهد زندگی را خودس
 دارد کند. حسرتی من بر ناله غمناکی روزانه را در نظر بگیرد. من از نخستین

روزهای زندگی در رامنا برای همه برنامه‌ریزی کرده‌ام. هیچ کس دیگر. حتی ریچارد، در این باره با من بحث نکرده است. مایکل و سیمون همیشه هر چه را من توصیه کنم می‌پذیرند. نا وقتی که زمان بکاری زیاد است و کاری برای انجام دادن ندارند.

اما موضوع کیتی کاملاً فرق می‌کند. اگر من، پیش از کلاس درس الفبا، برای قدم زدن در نیویورک برنامه‌ریزی کرده باشم، او می‌خواهد این ترتیب را عوض کند. اگر من برای شام مرغ در نظر گرفته باشم، او گوشت می‌خواهد. ما هر روز صبح را با دعوایی در مورد برنامه‌های آن روز آغاز می‌کنیم. هنگامی که کیتی از تصمیمات من خوسس نمی‌آید، غمگین می‌شود. اخم می‌کند، یا برای پدرش گریه سر می‌دهد. وقتی او ریچارد را صدا می‌کند، من واقعا رنج می‌برم.

مایکل می‌گوید که من نباید نسلیم خواسته‌های کیتی باشم. او اصرار دارد که این هم مرحله‌ای از رشد کودک است. اما هنگامی که به مایکل می‌گویم نه ژنویو و نه سیمون، هیچ کدام شبیه کیتی نبوده‌اند. او لیخند می‌زند و شانه بالا می‌اندازد.

من و مایکل همیشه هم درباره روشهای تربیت بچه‌ها با یکدیگر توافق نداریم. ما چندین بار بحثهای جالی درباره زندگی خانوادگی در این شرایط عجیب و غریب، کرده‌ایم. در اواخر یکی از این بحثها، من از تأکید مایکل در این مورد که من نسبت به دخترها خیلی سختگیر هستم، دلخور شده بودم، و به همین دلیل تصمیم گرفتم موضوع دین را مطرح کنم. از مایکل پرسیدم که به نظر او چرا اطلاع پیدا کردن سیمون از جزئیات زندگی عیسی مسیح آن قدر مهم است.

او با حالتی مبهم گفت: «بک نفر باید این سنت رو به نسل بعد منتقل کنه».

– پس تو معتقدی این سنت که باید منتقل بشه، و قرار نیست که ما برای همیشه در فضا سرگردان باشیم و یکی یکی از تنهایی بمیریم؟

او پاسخ داد: «من معتقدم که خداوند برای همه انسانها برنامه‌ای داره».

من پرسیدم: «خب، برنامه‌اس برای ما چه؟».

مایکل پاسخ داد: «ما نمی‌دونیم. همون طور که میلیاردها انسان روی کره زمین نمی‌دونن که برنامه خداوند برای اونا چیه. روند زندگی، تلاش برای جستجو و یافتن برنامه خداونده».

سرم را تکان دادم و مایکل به سخنان افزود: «می‌بینی نیکول. برای ما این کار باید ساده‌تر باشد. چیزهای خیلی کمتری موجب غفلت ما می‌شن. ما هیچ عذری برای روینوردن به خداوند نداریم. برای همین که من خودمو به دلیل سرگرم شدنم به غذا یا تاریخ هنر نمی‌نومم سخسم. توی رامنا، انسانها برای اینکه وقتشونو با چیزی غیر از دعا و عبادت بگذرونن، باید خیلی تلاش کنن».

اعتراف می‌کنم که این الممبنان او به حرفهایش، گاهی اوقات مرا عصبانی می‌کند. در شرایط کنونی ما، زندگی عیسی مسیح ظاهراً اهمیتی بیشتر از زندگی آتیلا یا هر انسان دیگری نخواهد داشت که در آن سیاره دور دست که در فاصله دو سال نوری با ما قرار دارد، زندگی کرده است. ما دیگر بخشی از جامعه بشری به شمار نمی‌آسیم. ما یا محکوم به فنا هستیم یا نقطه آغاز چیزی که در اصل جامعه‌ای نو خواهد بود. آیا عیسی به خاطر کناهان ما هم کشته شد، حتی شماری از ما که هرگز زمین را نخواهند دید؟

اگر مایکل کاتولیک نبود و از حکام تولد برای اهمیت دادن به مسئله تزايد نسل برنامه‌ریزی نشده بود، من هرگز نمی‌فوتستیم او را متقاعد کنم که مرا باردار سازد. او صدها دلیل برای نادرستی انجام دادن چنین کاری داشت. اما در پایان، شاید به دلیل اصرار من، سرانجام رضایت داد. او به من هشدار داد که این کار ممکن است کاملاً بی‌فایده باشد و بنابراین او مسئول ناامید شدن من نخواهد بود.

اما سرانجام موفق شدیم و اکنون من حامله هستم و به امکان ایجاد تنوع ژنتیک در نسلهای بعدی خانواده (در صورت سر بودن این بچه) امیدوارم. این کار دشوار بود و تقریباً مطمئنم که ارزش این همه زحمت را نداشت. به دلیل همین خواسته، ریچارد

رفتند است و مایکل دست که محور مربوط. دیگر این دوست و همراهی نیست که در نخستین سالهای اقامتشان در رانما بود. من نهایی این توفیق را برداشته‌ام. اکنون باید امینوار باشم که این سفر قضایی واقعا مفید خاصی داشته باشد.

۱ مارس ۲۰۰۶

امروز صبح برای ناسد نایج اونند. از موزون ژنتیک را تکرار کردم. هیچ شکی در این مورد وجود ندارد. کودک بدننا نامده ما قطعاً به نشانه‌های بیماری ویتینگهام مبتلاست. خوشحالم. نایج کار دکتری در او وجود ندارد. اما همین عارضه ویتینگهام به اندازه کافی بد است.

من از صرف محاسبه هنگامی که حد لحظه‌ای تنها سدیم موضوع را به مایکل گفتم. او ابتدا مسوخته حرفچه‌ای شد. ما هنگامی که از کلمه «عقب افتاده» استفاده کردیم. وی بی‌درنگ واکنس نشان داد. من می‌توانستم بفهمم که او در ذهنش کودکی را مجسم می‌کند که به هیچ‌وجه قادر به انجام دادن کارهای خود نیست. هنگامی که برای من توضیح داده که وسنگنه‌ها چیزی نیست بجز اشکال در یادگیری. احتمالی ساده در فرآیندهای الکتریکی سیمایی در مغز که مانع درست عمل کردن آن می‌شود. تنها اندکی از بکارهایش گشته شد.

من از انجام دادن نخستین ژنت از موزون رشتیک در هفته گذشته. من به وجود ویتینگهام مشکوک شدم. اما چون احتمال اتهام در نتایج وجود داشت. چیزی به مایکل نگفتم. پس از آنکه دوباره مقدمه از موزون را فراهم آورم. می‌خواستیم آنچه درباره این عارضه وجود است. مرور کنیم. دایرةالمعارف مختصر پزشکی من در سال ۱۹۸۸ در اختلاط در خود است که خواهد که حکاوم را رها کند.

مرور مدارم. که کسی جوابده بود. من و مایکل از سیمون خواستیم که یک ساعت برای کتاب خواندن به نایج بدهد. ان فرسته کوچک بی‌درنگ اطاعت

کرد. مایکل از امر از هیچ بود. او تعریف کرد که صبح وقتی برای نخستین بار شنید که وضعیت **بنجی** مایکل می‌خواهد نام او را به یاد سدر بزرگس. **بنجامین رایان اتول**. تکراردا حکوه است. و حسزده شده بود. ظاهرأ خواندن کتاب **جاب** در کمک بد او برای بدست آوردن ر من من مهمی داشته است.

من به مایکل توضیح داده که نگاهل سعزی بنجی کند و دسوار خواهد بود. اما هنگامی که بد او کفمه بسبیری از سلانان به ویتینگهام پس از بیست سال تحصیل. سرانجام معادل ندهای دوباره شده اند. وی واقعا از امر کردید. به مایکل اطمینان داده که این نفس. برخلاف غارمه را. هیچ علامت جسمی و پره‌ای نخواهد داشت و خون و وسنگنه‌ها به بحرری از من مسدود و دارای حالت مغلوب است. احتمال بسز کمی وجود دارد که سلس از سل سوم فرزندان او دچار این عارضه شود.

مایکل در اواخر گفتگو پرسید: «راهی وجود دارد که بفهمیم این نشانه‌های بیماری نوزاد کدام یکی از ما بوده؟».

من پاسخ دادم: «نه. حد کردن این اختلال از خصوصیات عادی خیلی مسکله: خون مایکل با منی را از حد ران ناقص متفاوت. فقط وقتی این نشانه‌های بیماری به صورت فعال وجود داشته است. مشخص قطعید. حتی نو کره زمین تالان برای شناختن تالان رن بومی من بوده».

بد او کفمه که از همان سال ۱۹۸۸. در افریقا یا اسپانیا. تقریباً هیچ موردی در این مورد گزارش شده است. این اختلال اساساً مریوما ندارد پس بوده و سترس موزون در ابرامد مشاهده شده است. به نظر من رسید که مایکل کسی بود می‌تواند این اطلاعات را بدست آورد (همه این اطلاعات در مقاله‌ای در «المنعز» بر مکی. که از اکسون مسعود خواندن آن است. وجود دارد. و من من می‌توانم از این رانک بود. ناراحت کم.

وی پس از مدتی برسید: «درمانی وجود داره یا نه؟».

سرم را تکان دادم: «برای ما نه. در دهه قبل گفته شده بود که اقدامات متقابل ژنتیکی ممکنه مؤثر باشه. البته اکتد در سه ماهه دوم حاملگی انجام بشن. در هر حال، کار پیچیده و مسکلیه. حتی روی کره زمین ممکنه باعث مردن جنین بشه».

اگر مایکل می خواست به کلمه «سقط جنین» اشاره کند، مناسبترین زمان برای این کار در طول بحث، الان بود. او این کار را نکرد. مجموعه اعتقادات او آن قدر محکم و بی‌تزلزل است که مطمئنم او حتی به فکر این کار هم نیفتاده است. از نظر او، سقط جنین، چه در راما و چه در کره زمین، خطایی مطلق است. من به این فکر افتادم که آیا شرایطی وجود دارد که در آن مایکل بتواند به مسئله سقط جنین فکر کند. مثلاً اگر بچه مبتلا به نسا، های بیماری داون و همین‌طور نابینا باشد؟ یا نابهنجاری‌های متعدد مادرزادی او را به مرگی زودرس محکوم کرده باشد؟

اگر ریچارد اینجا بود، می‌توانستیم بحثی منطقی درباره منافع و ضررهای سقط جنین با هم بکنیم. او یکی از آن لوحه‌های معروف **بنجامین فرانکلینی** خود را درست می‌کرد که در آن نکات مثبت و منفی در دو سوی صفحه بزرگی جداگانه نوشته شده بود. من فهرستی طولانی از دلایل احساسی را (که ریچارد حتماً از فهرست اصلی خود حذف می‌کرد) برای انجام ندادن سقط جنین به آن لوحه می‌افزودم و در پایان مطمئناً همه ما موافقت می‌کردیم که بنجی هم به جمع سرنشینان راما اضافه شود. امکان داشت این تصمیم دسته جمعی معقولی باشد.

من می‌خواهم این بچه را داشته باشم. اما در ضمن مایلم که مایکل هم خود را پدر بنجی بداند و این را تأیید کند. بحث درباره سقط جنین می‌توانست آن تعهد تازه را آشکار سازد. پذیرفتن کور، کورانه فوانن خداوند یا کلیسای مسیحی یا هر عقیده متعصانه سازمان یافته ممکن است گاه باعث شود که فرد به سادگی از حمایت از تصمیمی خاص خودداری کند. بدون آنکه پیامدهای آن متوجه خود او شود. من

امیدوارم که مایکل از این نوع افراد نباشد.

۱۰

۳۰ اوت ۲۲۰۶

بنجی زود به دنیا آمد. با وجود تأکید بی‌دری می‌ن در این مورد که او ظاهری کاملاً سالم خواهد داشت، سه روز بینش. هنگامی که نوزاد بدون هیچ‌گونه نقص ظاهری به دنیا آمد. خیال مایکل راحت شد. این زایمان هم به راحتی انجام گرفت. سیمون هم در هنگام درد و هم در وقت زایمان به شکل حیرت‌آوری به من کمک کرد. به عنوان دختر بچه‌ای که هوز سنس سالتس تمام نشده است، رفتار او واقعاً شباهت تنگت‌آوری به آدمهای بزرگسال دارد.

بنجی هم چشمانی آبی‌رنگ دارد. اما رنگ آنها به روشنی چشمان کیتی نیست و من گمان نمی‌کنم که آبی باقی بماند. رنگ پوست او قهوه‌ای روشن بود، اندکی تیره‌تر از پوست کیتی. اما روشنتر از پوست من و سیمون. در هنگام تولد سه و نیم کیلوگرم وزن داشت و قدس بنجاد و دو سانتیمتر بود.

دنیای ما هم‌حنان بدون تغییر مانده است. ما در این مورد زیاد حرف نمی‌زنیم، اما همه ما بجز کیتی امید به بازگشتن ریچارد را از دست داده‌ایم. ما بار دیگر در استانه فصل زمستان در راما هستیم. با سبهای طولانی و روزهای کوتاهاتر. من یا مایکل، در جستجوی نشانه‌ای از ریچارد به صورت دوره‌ای نیویورک را می‌گردیم. اما این کار بیشتر شبیه مراسمی مکانیکی است. ما واقعاً احتمال نمی‌دهیم چیزی پیدا کنیم. اکنون سائزده ماه از رفتن او می‌گذرد.

اکنون من و مایکل با استفاده از برنامه تعیین مدارزی که ریچارد طراحی کرده بود، به نوبت مسیر خودمان را محاسبه می‌کنیم. در آغاز، هفته‌ها طول کشید تا ما نحوه استفاده از این را یاد بگیریم؛ حتی با وجود دستور کار اسکار و روشی که ریچارد برای ما گذاشته بود. به همتای یک بار ادامه حرکت به سمت سربوس، و نبودن هیچ سازه‌ای دیگر را در این مسیر، استفاده از برنامه نایب می‌کنیم.

با وجود بودن محلی، به هر می‌رسد که وقت آزاد ستری نسبت به بسترها دارم، من حرفه‌ای مسغول جوانی بوده و با هم سینتیه همان دو قهرمانی کردیدم که در دوران بلوغ برده‌ام و خیلی سطح بالاست. حرارت‌دارک و الینور اکوتین تا این اندازه مورد توجه و علاقه من هستند؛ زیرا هر دو نه تنها قدرت درونی و بی‌نیازی خود را نشان داده‌اند، بلکه هر دو در دنیای زیر سلطه مردان، با تکیه بر تواناییهای خود سرانجام به توفیق دست یافته‌اند.

من در جوانی سارینا بودم. شرایط فیزیکی محیط اطراف من در بووا و افعالی بود و عشق بدم مناسبت داشت، اما من تقریباً تمام دوران نوجوانی‌م را در تنهایی گذراندم. در اعماق ذهنم همیشه از این می‌ترسیدم که مرک یا ازدواج، بدر بار زسم را از من دور کند، می‌خواستم خودم را سسر مسکی به نفس کنم تا از رنج ناشی از دوری احتمالی از بدم دور بمانم. راندارک و الینور نمونه‌های بسیار مناسبی بودند. حتی امروز هم خواندن درباره‌اش من غیبت قلب می‌دهد. هیچ‌یک از آن دو اجازه نداد دنیای اطرافش در مورد اینکه چه خبر در زندگی واقعا مهم است، به جای او تصمیم بگیرد.

حال همه، همچنان خوب است. رفتار گذشته است و بستر برای آنکه خودم را مسغول کنم. مجموعه‌ای از افعالی‌ها برویای سومتی را به همه تزیق کرده و تا حد هفتم به بررسی اطلاعات رسالت برداریم. اس کار مرا به یاد روزهایی انداخت که در نیوتن گذرانده بودم. اما از زمانی که ما دوازده نفر زمین را ترک کردیم تا به ملاقات

راما برویم. واقعا سس سالی گذاشته است؟

به هر حال، کبتی سبب کار سومتی شده بود. او در حالی که من مشغول معاينه سیمون یا مایکل هستم کنار می‌نشیند، و صدها سؤال درباره اطلاعات نمایش داده شده بر روی صفحه دستگاه، می‌پرسد. در مدت بسیار کمی او متوجه نحوه کار دستگاه شد و بی‌مرد علامه سسر دهنده مربوط به چیست. مایکل گفته که او سسر باهوس است؛ مثل سسر، کسی هنوز هم ریچارد را فراموش نکرده است و پنهان او را می‌گیرد.

اگرچه مایکل درباره احساس بی‌ری و باستانی شدن حرف می‌زند، وضعیت جسمی او در سعت و حیات سانکی عالی است. وی بسیار نگران آن است که برای سر و کار داشتن با بچه‌ها این قدر کار است فعالیت جسمی ندارد. بنابراین و از آغاز دوران بارداری من همه‌ای دوبار به ورزش می‌پردازد. دوبار در هفته. چه مفهوم مسخره‌ای.

ما هنوز هم وفادارانه از نفویه زمینی خود بروی می‌کنیم. با آنکه در راما هیچ معنایی ندارد. یک سب سیمون درباره روزها، ماهها و سالها برسد در حالی که مایکل مسغول توضیح دادن در مورد گردش زمین، فصلهای سال و مدار زمین به دور خورشید بود. ناگهان تصویر از غروبی ریا و باسکوه در **یوتا** که در سفرمان به غرب امریکا با رنویو آن را دیده بودیم، در ذهنم مجسم شد. می‌خواستم درباره آن با سیمون حرف بزنم. اما چگونه می‌توان غروب خورشید را برای کسی توضیح داد که خورشید را ندیده است؟

نفویم، ما را به یاد اس می‌اندازد که چه بوده‌ایم. اگر ما زمانی به سیاره‌ای جدید برسیم، که به جای روز و سب موسوعی در راما روز و شبهای واقعی داشته باشد، آن‌گاه قطعاً نفویم زمینی خود را کنار خواهیم گذاشت. اما اکنون روزهای تعطیل، گذر ماهها، و بوبره روزهای بودند، همه ما را به یاد ریسسه‌هایمان در سیاره زیبای

می اندازند که آن را دیکر حتی با بهترین تلسکوپ راما هم نمی توانیم ببینیم. پنجی اکنون آماده سیر خوردن است. امکان دارد تواناییهای ذهنی او عالی نباشد. اما مسلماً برای آنکه به من بفهماند گرسنه است، هیچ مشکلی ندارد. مایکل و من، بنا بر توافقی دو طرفه، هنوز به سیمون و کیتی درباره وضعیت برادرشان چیزی نگفته ایم. تحمل اینکه وجود او در دوران نوزادی باعث می شود ما کمتر به آنان توجه کنیم، به اندازه کافی برایمان دسوار است. اینکه نیاز او به توجه ادامه خواهد یافت، و حتی بیشتر هم خواهد شد. بوبره هکامی که راه بیفتد و به پسری کوچولو تبدیل شود. بیس از آن است که بتوان از دو دختر در چین سنی انتظار فهمیدن آن را داشت.

۱۳ مارس ۲۲۰۷

امروز کیتی چهار ساله شد. دو هفته بیس. وقتی از او پرسیدم برای روز تولدش چه هدیه ای می خواهد. بدون لحظه ای تردید گفت: «دللم می خواد بابا برگردد».

کیتی دختر کوحولوبی تنها و گوشه گیر است. او که سرعت یادگیری سکفت آوری دارد. قطعاً کج خلق ترین و دمدمی ترین بچه ای است که من تاکنون داشته ام. ریچارد هم همین حالت را داشت. او گاه چنان سر حال و شاد بود که نمی توانست بر خودش مسلط گردد: معمولاً هم هنگامی که با چیزی هیجان انگیز برای نخستین بار سرو کار پیدا می کرد. اما افسردگی او هم واقعاً شدید بود. گاهی بیس می آمد که او یک هفته تمام نمی خندید و حتی لبخند هم نمی زد.

کیتی استعداد ریاضی پدرش را به ارث برده است. او هم اکنون جمع، تفریق، ضرب و تقسیم را دست کم با استفاده از اعداد کوچک بلد است. سیمون که مطمئناً تنبل نیست. در همه زمینه ها استعداد تقریباً یکسانی دارد و به موضوعات گوناگون هم علاقه نشان می دهد. اما کیتی مطمئناً در ریاضیات از او جلوتر است.

در مدت تقریباً دو سالی که از رفتن ریچارد می گذرد، من تلاش بی حاصلی

کرده ام تا جای او را در قلب کیتی بگیرم. حقیقت این است که من و کیتی با هم تضاد داریم و شخصیت‌های ما به عنوان مادر و دختر یا هم‌سازگاری ندارد. استقلال طلبی و حالت کریز یا بودن که موجب علاقه من به ریچارد بود. در کیتی به پدیده ای خطرناک تبدیل شده است، و با وجود حس ست من. ما همیشه در حال رقابت با هم هستیم.

البته ما نمی توانیم ریچارد را به عنوان هدیه جشن تولد به کیتی بدهیم، اما مایکل و من تلاش فراوانی به خرج دادیم تا هدایای جالب توجهی برای او تهیه کنیم. گرچه هیچ یک از ما دو نفر مهارت ویژه ای در الکترونیک ندارد، یک بازی ویدئویی کوچک طراحی کردیم (این کار مستلزم ارتباط طولانی با رامایی‌ها برای ساختن قطعات مناسب و همکاری شبانه روزی برای انجام دادن کاری بود که ریچارد احتمالاً در یک روز می توانست آن را تمام کند). و نام آن را «گمشده راما» گذاشتیم. ما آن را بسیار ساده درست کرده ایم. چون کیتی تنها چهار سال دارد. اما کیتی پس از دو ساعت بازی کردن با آن. تمام راهها را امتحان کرد و فهمید که چگونه باید از هر نقطه در راما خودش را به آشیانه برساند.

امشب ما واقعاً غافلگیر شدیم. چون وقتی از او پرسیدیم برای جشن تولدش چه هدیه ای می خواهد (این در راما به صورت رسم درآمده است). با برقی شیطنت آمیز در چشمش گفت: «می خوام برم توی اسبانه برنده ها».

ما سعی کردیم با اشاره به اینکه فاصله بین سکوها بلندتر از قد اوست، وی را منصرف کنیم. کیتی در پاسخ به ما، به کنار نردبان طنابی که در گوشه ای از اتاق بچه ها به سقف آویخته سدد بود رفت و به ما نشان داد که می تواند از آن بالا برود. مایکل لبخند زد و گفت: «اون بعضی چیزارو از مادرش به ارث برده...».

کیتی با صدای نازک و دوست داستنی خود گفت: «خواهش می کنم، مامان، همه چیزای دیکه حوصله مو سر می برد. من می خوام خودم از چند متری به اون تانک نگیهان نگاه کنم».

اگرچه من خودم نگران بودم. همراه با کیتی به کنار در آشپزخانه پرنده‌ها رفتیم و به او گفتم که آن بالا صبر کند با من نردبان طنابی را در جای مناسبی قرار دهم. در سکوی اول. در سمت مقابل نانک نکهبان. لحظه‌ای ایستادم و به مانتینی که در آن سوی این گودال عمیق و بی‌انتها برای محافظت از ورودی تونل افقی پیوسته در حال حرکت بود. نگاه کردم. نه همیسه اینجایی؟ آیا در تمام این مدت تعمیر یا تعویض شده‌ای؟ صدای دخترم را از بالای سرم شنیدم که گفت: «تو حاضری، مامان؟» و سپس از آنکه من بتوانم بالا بروم و او را بیاورم. خودش شروع به پایین آمدن از نردبان کرد. هنگامی که در سکوی دوم به او رسیدم، سرزنشش کردم. اما او به‌رویی خود نیاورد. وی واقعا هیچانزده بود.

او گفت: «دیدم مامان؟ خودم تنهایی او مدم یابین».

با آنکه هنوز از این فکر سرم کیج می‌رفت که اگر او از روی نردبان می‌لغزید و به اعماق بی‌انتهای آن گودال می‌افتاد. چه می‌شد. به وی تبریک گفتم. ما باز هم بایستتر رفتیم و در حالی که من از بایسن مراقب او بودم، به اولین جفت تونلهای افقی رسیدیم. در آن سوی گودال. نانک نکهبان به حرکت تکراری خود ادامه می‌داد. کیتی غرق در هیجان بود.

او پرسید: «اون طرف تانک چیه؟ کی اونو ساخته؟ اینجا چه کار می‌کنه؟ تو واقعا از روی این گودال پریدی؟...».

در پاسخ به یکی از پرسشهای او. من چند قدم در تونل پشت سرمان عقب رفتم و نور چراغ قوه‌ام را دنبال کردم. با این خیال که کیتی به دنبال من آمده است. چند لحظه بعد. وقتی فهمیدم او هنوز در لبه گودال ایستاده است، از وحشت خشکم زد. او را دیدم که نیستی کوچک را از زیر لباس بیرون آورد و آن را به سوی تانک نکهبان برتاب کرد.

من فریاد کردم. اما جینی دیر شده بود. آن نسیء به جلو بدنه تانک خورد. بی‌درنگ

صدایی سبیه شلیک اسلحه به کوس رسید و دو بیگان فلزی در فاصله‌ای کمتر از یک متر بالای سر او. محکم به دیوار اسپانه برخورد کرد و در آن فرورفت.

هنگامی که کیتی را از لبه گودال کنار کتیدم فریاد زد: «هورا...» من واقعا عصبانی شده بودم. دخرم کریه را سرداد. صدای گریه او در آن فضا واقعا کرکننده بود.

چند ثانیه بعد، او ناگهان ساکت شد و پرسید: «شنیدی؟».

من. در حالی که قلبم هنوز به سدت می‌زد، گفتم: «چی رو؟».

او گفت: «اونجا» و به فضای تاریک پشت سر تانک نکهبان اشاره کرد. من چراغ را به آن سمت چرخاندم. اما چیزی دیده نمی‌شد.

ما هردو. دست در دست هم. کاملاً بی‌حرکت ایستادیم. صدایی از درون تونل پشت سر تانک نکهبان شنیدم می‌نسد. اما من نمی‌توانستم آن را به وضوح بشنوم و نمی‌دانستم مربوط به چیست.

کیتی با اطمینان گفت: «برنده‌س. من صدای بال زدنسو می‌شنوم.» و بعد با صدای بلند فریاد زد: «هورا...».

صدا قطع شد. گرچه ما بیش از بالا رفتن پانزده دقیقه صبر کردیم، هرگز صدای دیگری نشنیدیم. کیتی به مایکل و سیمون گفت که ما صدای پرنده‌ای را شنیده‌ایم. من نمی‌توانسم داستان او را تأیید کنم. اما تصمیم گرفتم با او بحث نکنم. کیتی خوشحال بود. این روز نوندی بر ما اجرا برای او بود.

۸ ماه مارس ۲۲۰۸

پاتریک ارین اتول. بچه‌ای از هر نظر کاملاً سالم، دیروز در ساعت دو و پانزده دقیقه بعد از ظهر به دنیا آمد. مدرس در این لحظه نا غرور او را در آغوش گرفته است و به من. که انگستانم روی کلیدهای دفتر یادداشت الکترونیک حرکت می‌کند، لبخند

اکنون او آخر شب است. سیمون، بنجی را خواباند؛ مثل هر شب درست سر ساعت نه. و سس خودش هم خوابید. او خیلی خسته بود. وی در طول مدت زایمان بسیار طولانی من، به تنهایی از بنجی مراقبت به عمل آورد. هر بار که من فریاد می‌زدم، بنجی در پاسخ کریه می‌کرد و سیمون سعی داشت او را آرام کند.

کیتی از هم‌اکنون باتریک را برادر کوچولوی خود می‌داند. او بسیار منطقی است. اگر بنجی مال سیمون است. پس باتریک باید متعلق به کیتی باشد. دست کم او به یکی دیگر از اعضای خانواده علاقه نشان می‌دهد.

من و مایکل هر دو خوشحالیم که باتریک هم به جمع خانواده ما اضافه شده است.

نسبی که دقیقاً دو سال از رفتن ریچارد می‌گذشت، من اصلاً نمی‌توانستم بخوابم. مثل همیشه تنهایی آرام می‌داد. فکر اینکه تمام شبهایم را در تنهایی بخوابم برای من بسیار ناامید کننده بود. درست پس از نیمه شب برخاستم و به اتاق مایکل رفتم.

حدس می‌زنم که ما هر دو آماده جنین اتفاقی بودیم. پس از تولد بنجی، مایکل در نگهداری تمام بچه‌ها به من خیلی کمک می‌کرد. در آن دوران، او از فعالیت‌های مذهبی خود اندکی کاست و وقت بیشتری را به ما اختصاص داد. سرانجام سازگاری طبیعی ما تأثیر خود را ظاهر کرد. تنها چیزی که باقی می‌ماند این بود که ما هر دو بپذیریم ریچارد هرگز باز نخواهد گشت.

پس از آن، من تعبیرات فراوانی کرده‌ام و حتی گاهی دعا می‌خوانم، چون این کار مایکل را خوشحال می‌سازد. او هم افکار مرا در مورد تربیت بچه‌ها، به روشی غیر از روش کاتولیکی، تحمل می‌کند. ما توافق کرده‌ایم که آنچه می‌خواهیم، هماهنگی و همدلی در تربیت فرزندان خانواده است.

اکنون ما شش نفریم؛ خانواده‌ای انسانی که فاصله‌مان با بسیاری از ستارگان، کمتر از فاصله ما با سیاره و ستاره‌ای است که در آن متولد شده‌ایم. ما هنوز هم نمی‌دانیم که این استوانه غول‌اسا که در فضا به سرعت پیش می‌رود، واقعاً مقصدی دارد یا نه. گه‌گاه به نظر می‌رسد که این موضوع چندان مهم نیست. ما اینجا در راما، دنیای خودمان را به وجود آورده‌ایم و کرجه این دنیا محدود است، معتقدم که ما در آن خوشبخت هستیم.

۱۱

۳۰ ژانویه ۲۲۰۹

فراموش کرده بودم که با وارد شدن ادرالین به جریان خون چه احساسی در آدم ایجاد می‌شود. در سی ساعت گذشته، زندگی آرام و ملایم ما در راما کاملاً از میان رفته است.

همه چیز با دو رؤیا آغاز شد. دیروز صبح، درست پیش از بیدار شدن، رؤیایی درباره ریچارد دیدم که بی اندازه روشن و زنده بود. ریچارد واقعاً در رؤیای من نبود؛ منظورم این است که او، در کنار مایکل، سیمون، کیتی و من ظاهر نشد. اما تصویرس در گوشه بالا و سمت چپ سرده رؤیای من دیده می‌شد، در حالی که ما مسغول فعالیت‌های عادی و روزمره خود بودیم. او مرتب مرا به نام صدا می‌کرد. صدایش، آن قدر بلند بود که وقتی بیدار شدم هم می‌توانستم آن را بشنوم.

تازه می‌خواستم در سارد روبا تا مایکل حرف بزنم که کیتی با لباس خواب در استانه در ظاهر شد. او می‌لرید و وحسزده بود. من دستهایم را از هم باز کردم و

به او گفتم: «بیا ببینم. عزیزم. چی شده؟».

او جلو آمد و مرا محکم در آغوش گرفت و گفت: «بابا بود. بابا دیشب منو تو خواب صدا می کرد».

تنم به لرزه افتاد. مایکل روی رختخواب خود نشست. من کیتی را با حرف زدن آرام کردم. اما از این همزمانی دو رؤیا، سگفتزده و عصبی شده بودم. آیا او سخنان من و مایکل را شنیده بود؟ غیرممکن است. ما او را در لحظه ورود به اتاق دیده بودیم. بس از آنکه کیتی به اتاق خودشان برگشت تا لباسش را عوض کند، به مایکل گفتم که نمی توانم این دو رؤیا را نادیده بگیرم. من و او اغلب درباره قدرتهای روانی من که گاه ظاهر می شدند، کم و کو می کردیم. گرچه او مفهوم درک غیرحسی را به طور کلی قبول ندارد. همیسه اعتراف می کند پیش بینی آینده در رؤیای مرا نمی توان به کلی نذیرفنی داشت.

پس از صبحانه به او گفتم: «من باید برم بیرون و دنبال ریچارد بگردم.» مایکل انتظار داشت که من به چنین کاری اقدام کنم و خودش را برای مراقبت از بچه ها آماده کرده بود. اما بیرون از آنبانه هوا هنوز تاریک بود. هردو توافق کردیم که بهتر است من تا فرارسیدن شب به وقت خودمان، صبر کنم، یعنی هنگامی که بیرون از آشیانه ما، درون سفینه فضایی را، روشن خواهد بود.

من مدت نسبتاً مدیدی خوابیدم تا انرژی کافی برای جستجویی جدی و مشکل را داشته باشم. خواب ناراحتی کردم و در طی آن مرتب می دیدم که در معرض خطر هستم. بیش از رفتن. مطمئن شدم که در کامپیوتر قابل حمل خودم تصاویر نسبتاً دقیق گرافیکی از چهره ریچارد دارم. می خواستم قادر باشم موضوع جستجوی خودم را به برنده هایی که امکان داشت ببینم. نشان دهم.

پس از بوسیدن بچه ها و سه جبر گفتن. به راه افتادم و مستقیماً به سوی آشیانه برنده ها رفتم. وقتی متوجه شدم که تانک نگهبان رفته است. اصلاً تعجب

نکردم. سالها پیش. هنگامی که برای نخستین بار یکی از پرنده ها مرا به آشیانه دعوت کرده بود نیز تانک نگهبان در محل خود حضور نداشت. آبا ممکن بود این بار هم مرا به اینجا دعوت کرده باشند؟ و این موضوع چه ارتباطی با رؤیای من داشت؟ هنگامی که از کنار اتاق مخزن آب گذشتم و به تونلی وارد شدم که تانک نگهبان همیشه از آن محافظت می کرد. قلم دیوانه وار می تپید.

در تمام مدت صدایی شنیدم. پس از حدود یک کیلومتر جلو رفتن به دری با آستانه بلند رسیدم که در سمت راست من قرار داشت. با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم. درون اتاق، مثل هر جای دیگری در آشیانه برنده ها، بجز راهرو عمودی، تاریک بود. چراغ قوه ام را روشن کردم. اتاق عمق چندانی نداشت، شاید حداکثر پانزده متر، اما سقف آن بسیار بلند بود. روی دیوار مقابل چندین ردیف طاقچه هایی گود و بیضی شکل به چشم می خورد. به کمک نور چراغ قوه دیدم که طاقچه ها تا نزدیکی سقف ادامه یافته است: سقفی که قاعداً باید زیر یکی از میدانهای نیویورک قرار داشته باشد.

خیلی طول نکشید که بی بردم منظور از ساختن این اتاق چه بوده است. هر کدام از طاقچه ها به شکل و اندازه یک خرنوب مانا بود. با خودم فکر کردم، البته، این باید همان جایی باشد که مواد غذایی را در آن نگهداری می کنند. تعجبی نداشت که مایل نبودند کسی به اینجا بیاید.

پس از اینکه بر من معلوم شد طاقچه ها خالی است، دوباره به سوی راهرو عمودی بازگشتم. سپس، بر اساس حدس و گمان مسیرم را عوض کردم، از اتاق انبار گذشتم و راهم را در جهت ادامه تونل سی گرفتم. با خودم استدلال کردم که این تونل باید به جایی برسد، و کربه در همان اتاق انبار خانمه می یافت.

پس از حدود هفتاد متر. تونل به تدریج گشاد شد. تا سرانجام به یک اتاق بزرگ مدور انجامید. در مرکز اتاق، که سقفی بلند داشت، ساختمان وسیع گنبدی شکلی

دیده می‌شد. در اطراف اتاق. در فواصل منظم. در حدود بیست حجره به چشم می‌خورد که درون دیوار فرار گرفته بود. بجز نور چراغ قوه من، نور دیگری وجود نداشت. به همین دلیل چند دقیقه طول کشید تا بتوانم تصویر درستی از اتاق در ذهنم مجسم کنم.

اتاق را دور زدیم و حجره‌ها را یکی‌یکی آزمایش کردیم. اغلب آنها خالی بود. درون یکی از آنها سه تانک نکهت‌مان همشکل پیدا کردم که در کنار دیوار عقبی ردیف شده بودند. نخستین واکنش من این بود که در مقابل آنها با احتیاط عمل کنم، اما این کار لزومی نداشت. زیرا همه آنها غیرفعال بودند.

اما جالبترین آن حجره‌ها. درس در مرکز اتاق قرار داشت، دقیقاً با زاویه صد و هشتاد درجه نسبت به در ورودی آن. این حجره خاص. به دقت سازماندهی شده بود و قفسه‌های کلفتی روی دیوارهای آن دیده می‌شد. روی هم‌رفته یازده قفسه وجود داشت: ده تا در دیوارهای دو طرف و پنج تایی دیگر در دیوار مقابل دری که حجره را به اتاق متصل می‌کرد. روی قفسه‌های دو طرف اشیایی دیده می‌شد که به صورت منظم قرار گرفته بودند (همه چیز منظم و مرتب بود)؛ در هر یک از قفسه‌های دیوار روبه‌رو پنج حفره گرد و عمیق به‌حسم می‌خورد.

محتویات این حفره‌ها. که هر کدام به چند بخش تقسیم شده بود، درست مثل قطعات کیک. واقعاً توجه را جلب می‌کرد. در یکی از قسمت‌های هر حفره ماده‌ای سیاه نرم. مثل خاکستر. وجود داشت. در قسمت دیگر، یک، دو یا سه حلقه دیده می‌شد. که قرمز یا طلایی رنگ بودند. و من آنها را بدلیل شباهتشان به حلقه‌هایی که دور گردن برنده‌های محملی دیده بودیم. بی‌درنگ شناختم. بقیه اقلام موجود در حفره‌ها ظاهر الکوی و بره‌ای نداشت. در واقع. در برخی حفره‌ها بجز خاکستر و حلقه‌ها. چیز دیگری نبود.

سرانجام برگشتم و به ساختمان گسندی شکل نزدیک شدم. در جلویی آن

روبه‌روی آن حجره خاص بود.

در نور چراغ قوه. در را امتحان کردم. روی سطح مستطیلی شکل در. نقوش پیچیده‌ای کنده‌کاری شده بود. نفس روی در از چهار قسمت تشکیل می‌شد: یک پرند در گوشه سمت چپ و بالا. و یک خریزه‌مانا در قسمت مجاور آن، در سمت راست دیده می‌شد. در سمت چپ و پایین. تصویر جانوری بندبند، که شش پا داشت. با خطوطی روی بدنش به‌حسم می‌خورد. قسمت آخر، سمت راست و پایین. قوطی بزرگی برآز ماده‌ای شبیه نار عنکبوت و بسیار ظریف را نشان می‌داد.

بس از اندکی تردید در را فشار دادم تا باز شد. هنگامی که صدای آژیری، مانند شیپور، سکوت را درهم شکست. از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم. در مدت یک دقیقه‌ای که آن صدا به کوس می‌رسید. بی‌حرکت ایستادم. وقتی صدا قطع شد. من باز هم تکان نخوردم. سعی می‌کردم صدای کسی (یا چیزی) را که ممکن بود به صدای آژیر پاسخ دهد. سنوم.

هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. بس از چند دقیقه به بررسی داخل ساختمان پرداختیم. مکعبی شفاف. به ابعاد دوونیم متر از هر سو، وسط اتاق را اشغال کرده بود. روی دیواره‌های مکعب، در بعضی نقاط لکه‌هایی وجود داشت. که تا حدی جلو دیدم را می‌گرفت. اما باز هم می‌توانسم ببینم که کف مکعب را به ارتفاع ده سانتیمتر، ماده‌ای نرم و تیره‌رنگ بر کرده است. بقیه ساختمان اطراف مکعب به وسیله اشکال هندسی روی دیوارها. کف اتاق و سقف تزیین شده بود. در یکی از وجوه مکعب شکافی وجود داشت که از آن می‌شد. به درون مکعب رفت.

وارد مکعب شدم. آن ماده سفید کرده. ظاهراً خاکستر بود. اما جنس آن با ماده‌ای که درون حفره‌های روی قفسه‌های آن حجره دیده بودم، فرق داشت. نور چراغ قوه را با جسم در اطراف مکعب دنبال کردم. در نزدیکی مرکز مکعب چیزی دیده می‌شد که قسمتی از آن در خاکستر فرورفته بود. جلو رفتم. آن را برداشتم و تکان دادم و

تقریباً از حال رفتیم. ان سی، رویات کوچک ریچارد، یعنی رامسگر بود.

سکل رامسگر خیلی تغییر کرده بود. ظاهر آن سیاه شده و صفحه فرمان کوچکش، کاملاً ذوب گردیده بود. و رویات دیگر کار نمی کرد. اما بدون شک خود رامسگر بود. رویات کوچک را به لیم حسابند و آن را بوسیدم. در ذهنم می توانستم تجسمش کنم که یکی از ترانه های سکسیر را می خواند و ریچارد با لذت و اشتیاق به آن گوش می دهد.

معلوم بود که رامسگر درون اتس بوده است. آیا ریچارد هم در آتش درون مکعب گرفتار شده بود؟ درون خاکستر را با دقت جستجو کردم، ولی استخوانی نیافتم. اما فکر کردم چیزی که سوخته و این همه خاکستر از خود برجای گذاشته، چه بوده است؟ و اینکه اصلاً رامسگر درون مکعب چه می کرد؟

من قانع شده بودم که ریچارد باید جایی در آشیانه پرنده ها باشد، بنابراین هشت ساعت طولانی دیگر را در آنجا گذراندم و تمام تونلها را گشتم و از سکوها بالا و پایین رفتم. همه جاهایی را که قبلاً دیده بودم، بازدید کردم؛ جاهایی که مدتها پیش، در طی اقامت کوتاهم، مدتی را در آنها گذرانده بودم. حتی اتاقهای جدیدی یافتیم که نمی دانستم به چه کار می آیند. اما هیچ اثری از ریچارد پیدا نکردم. در واقع هیچ اثری از هیچ نوع جاتی در آنجا دیده نمی شد. چون نگران بودم که روز کوتاه رامایی در حال اتمام است و امکان دارد چهار فرزندم اکنون از خواب بیدار شوند، سرانجام خسته و ناامید به خانه رامایی خود باز گشتم.

هم پوستش و هم نرود محافظ آشیانه ما باز بود، و این را به محض ورود متوجه شدم. گرچه تقریباً مطمئن دانستم که هر دو را بیش از رفتن بسته بودم. نمی توانستم کارهایی را به هنگام ترک آشیانه دقیقاً به یاد آورم.

سرانجام به خودم گفتم که حتماً موقع ترک آشیانه خیلی هیجانزده بوده و فراموش کرده ام همه چیز را بدم. تازه شروع به پایین رفتن کرده بودم که صدای

مایکل را از پشت سرم شنیدم که گفت: «نیکول».

برگشتم. مایکل داتت از کوجه شرقی به سمت آشیانه می آمد. او به سرعت حرکت می کرد. کاری که برابن عبوعادی بود، و باتریک کوچک را هم در آغوش داشت. در حالی که به سوی من می رفتم. نفس زنان گفت: «تو اینجایی... داشتم نگران می شدم...».

ناگهان حرفش را قطع کرد. لحظه ای به من خیره شد و سپس به سرعت به اطراف نگرینست و با نگرانی گفت: «س کیتی کجاست؟».

حالت چهره مایکل نگرانم کرد و پرسیدم: «منظورت چیه که کیتی کجاست؟».

او پرسید: «مگه با تو نیست؟».

هنگامی که سرم را تکان دادم و گفتم که او را ندیده ام، مایکل ناگهان به گریه افتاد. من جلو دویدم و سعی کردم باتریک کوچولو را که از گریه مایکل ترسیده بود و خودش هم گریه می کرد. آرام کنم.

مایکل گفت: «اوه نیکول. من خیلی. خیلی متأسفم. باتریک بد خواب شده بود. بنابراین. مجبور شدم اونو ببرم توی اتاق خودم. بعد بنجی دل درد گرفت و من و سیمون مجبور شدیم چند ساعتی ازش مراقبت کنیم. بعد همه خوابمون برد و کیتی توی اتاق بچه ها تنها موند. حدود دو ساعت بیس، وقتی همه ما بیدار شدیم، کیتی رفته بود».

من مایکل را هرگز تا این اندازه اسفته ندیده بودم. سعی کردم با گفتن این حرف که کیتی همین اطراف مشغول بازی است، او را آرام کنم (و در همان حال در فکر بودم وقتی او را پیدا کنیم کنکی به او خواهیم زد که هرگز فراموش نکند). اما مایکل باز هم با من بحث کرد.

او گفت: «نه، نه. اون این اطراف نیست. باتریک و من یک ساعتی که دنبالش می گردیم».

با مایکل و یاتریک پایین رفته تا سری به سیمون و بنجی بزیم. سیمون به ما گفت که کیتی از اینکه من تنها برای پیدا کردن ریچارد رفته بودم، خیلی ناراحت شده بود. وی به آرامی گفت: «اون امیدوار بود که شما با خودتون برینش».

من از دختر هشت ساله‌ام پرسیدم: «چرا اینو به من نگفتی؟».

سیمون گفت: «به نظرم اومد که خیلی مهم نیست. گذشته از این، اصلاً تعورش رو هم نمی‌کردم که کیتی بخواه خودش تنهایی بابا رو پیدا کنه».

من و مایکل هر دو خسته بودیم. اما یکی از ما باید دنبال کیتی می‌گشت. انتخاب درست، خود من بودم. صورت‌م را شستم، برای همه صبحانه سفارش دادم و ماجرای رفتن به درون آسیانه برنده‌ها را به سرعت و به صورت خلاصه برایشان تعریف کردم. سیمون و مایکل لاسه سیاه‌سند رامسگر را در دست‌هایشان گرفتند و به آن خیره شدند. می‌توانستم بفهمم که آنان هم در این فکرند که چه بر سر ریچارد آمده است.

سیمون درست بینش از آنکه راه بیفتم، گفت: «کیتی گفت که بابا رفته هشت‌پا عنکبوت‌هارو پیدا کنه. گفت که دنیای اونا خیلی هیجان‌انگیزتره».

در حالی که عرض میدان را طی می‌کردم و به سوی آسیانه هشت‌پا عنکبوت‌ها می‌رفتم، ترس وجودم را پر کرده بود. در اواسط راه بودم که چراغها خاموش شد و تاریکی در اما حکمفرما گردید. زیر لب با خودم گفتم: «عالیه، هیچ کاری مثل پیدا کردن بچه‌ای گمشده توی تاریکی نیست».

هم‌در آسیانه و هم‌دو نرده محافظ آسیانه هشت‌پا عنکبوت‌ها باز بود. من قبلاً هرگز باز بودن نرده‌ها را ندیده بودم. دلم در سینه‌ام فروریخت. به‌طور غریزی می‌دانستم که کیتی وارد آسیانه آنها شده است و من، با وجود ترس، باید به دنبال او بروم. ابتدا زانو زدم و دوبار با صدای بلند فریاد کشیدم: «کیتی»، پژواک نام او را درون تونل‌ها می‌شنیدم. گوشم را تیز کردم تا پاسخ وی را بشنوم، اما هیچ صدایی

به گوشم نرسید. به خودم گفتم که دست کم صدای خاص حرکت هشت‌پا عنکبوت‌ها شنیده نمی‌شود.

از بله‌ها یا باین امدم و وارد اتاق بزرگی شدم که من و ریچارد نام چهار تونل موجود در آن را اینی، مینی، ماینی و مو گذاشته بودیم. مشکل بود، ولی خودم را مجبور کردم وارد تونلی سوم که من و ریچارد قبلاً با هم وارد آن شده بودیم. اما پس از برداشتن جند قدم، توقف کردم. برگشتم و به تونل مجاور وارد گردیدم. این تونل دوم هم به همان راهرو بشکه مانند نزولی منتهی می‌شد که دیواره‌های آن پراز نیزه بود، اما از کنار اتاقی که من و ریچارد آن را موزه هشت‌پا عنکبوت‌ها نام گذاشته بودیم نیز می‌گذشت. من به‌روسی به‌یاد آوردم که نه سال پیش دیدن جسد دکتر تاکاگیشی، که مثل حیوانات نساگر شده درون بدنش را پر کرده بودند و در موزه اویزان بود، چه وحشتی در من ایجاد کرد.

به دلیل دیگری بجز پیدا کردن کیتی، دلم می‌خواست موزه هشت‌پا عنکبوت‌ها را دوباره ببینم. اگر ریچارد را هشت‌پا عنکبوت‌ها کشته بودند (همان‌طور که ظاهراً تاکاگیشی کشته شد - گرچه من هنوز هم قانع نشده‌ام که علت مرگ او سکت قلبی نبوده است)، یا اگر آنها جسد او را جای دیگری در اما پیدا کرده بودند، پس احتمالاً باید آن را درون همان اتاق قرار داده باشند. گفتن این حرف که دیدن جسد شوهرم به شکل حیوانی نساگر تنده‌س از ناکسیدرمی، برایم نگران‌کننده نبود مبالغه‌آمیز است: اما من بیش از هر چیز می‌خواستم بدانم که چه اتفاقی برای او افتاده است: بویژه بس از آن رؤیایی که دیده بودم.

هنگامی که جلو در موزه رسیدم، نفس عمیقی کشیدم. به آرامی به سمت چپ پیچیدم و وارد آن اتاق شدم. همین‌که به اتاق با گذاشتم، چراغها روشن شد، اما خوشبختانه این بار جسد دکتر تاکاگیشی مستقیماً به من خیره نشده بود. آن را در گوشه‌ای از اتاق قرار داده بودند. در واقع در طی این سالها، تمام موزه از نوچیده و

مرتب شده بود. تمام ماکتبی‌های بایوت‌ها، که در هنگام دیدار من و ریچارد از آنجا بخش اعظم فضای اتاق را در اسغال خود داشت، از آنجا برده شده بود. دو موضوع کنونی «نمایشگاه». اگر بتوان جنین نامی بر آن نهاد، پرنده‌ها و انسانها بودند.

پرنده به نمایش گذاشته شده. به‌در نزدیکتر بود. سه پرنده با بالهایی کاملاً باز از سقف آویزان بود. یکی از آنها برنده مخملی خاکستری رنگ با دو حلقه قرمز دور گردنش بود که من و ریچارد درست بینش از مرگش آن را دیده بودیم. اشیای جالب توجه دیگر و حتی تصویرهایی در نمایشگاه پرندگان دیده می‌شد، اما توجه من به آن سوی اتاق معطوف گردیده بود: به چیزهایی که اطراف دکتر تاکاگیشی قرار داشت.

هنگامی که متوجه شدم ریچارد در آن اتاق نیست، نفسی راحت کشیدم. اما قایق کوچک ما آنجا بود. همان که ریچارد، مایکل و من برای عبور از دریای استوانه‌ای از آن استفاده کرده بودیم. قایق روی زمین درست در کنار دکتر تاکاگیشی قرار داشت. مجموعه‌ای از وسایل هم دیده می‌شد که پس از پیک‌نیک‌ها و سایر فعالیت‌های ما در نیویورک گردآوری شده بود. اما مرکز نمایشگاه مجموعه‌ای از تصاویر قاب شده روی دیوارهای عقبی و سستی بود.

از آن سوی اتاق نمی‌توانستم چیز زیادی از محتوای تصاویر ببینم، اما هنگامی که به آنها نزدیک شدم، از تعجب نفسم بند آمد. آنها تعدادی عکس، در قاب‌های مستطینی بود که بسیاری از آنها زندگی ما را در درون آشیانه‌مان نشان می‌داد. عکس‌هایی از همه ما. از جمله بچه‌ها، بود. آن عکسها ما را در حال خوردن، خوابیدن و حتی استحمام نشان می‌داد. هنگامی که عکسها را از نظر گذراندم، حالتی سیه به کرختی در خودم احساس کردم. به خودم گفتم آنها حتی در خانه هم مراقب ما هستند. احساس سرمای شدیدی به من دست داد و تنم به لرزه افتاد.

تقریباً نازده دقیقه محو‌تماسای عکسها بودم. تمرکز من تنها هنگامی از میان رفت که صدای بسیار بلند کتسده شدن برس روی سطح فلزی را از سمت در موزه

شنیدم. واقعاً غرق در وحشت شدم و بی‌حرکت ایستادم. در جای خودم خشکم زده بود و با هراس به اطراف نگاه می‌کردم. هیچ راهی برای فرار از این اتاق وجود نداشت.

چند ثانیه بعد کیتی از ایستگاه در به‌درون اتاق پرید. وقتی مرا دید، فریاد زد: «مامان!» به‌سویم دوید. سا جسد دکتر تاکاگیشی برخورد کرد و نزدیک بود آن را بیندازد، و خودش را در میان بازوان من انداخت.

او مرا محکم در اغوش گرفت و در حالی که صورتم را می‌بوسید، گفت: «اوه، مامان، می‌دونستم آخرش می‌ای.»

چشمانم را بستم و دختر کمسده‌ام را با تمام قوا در آغوشم فشردم. اشک از گونه‌هایم سرازیر شد. کیتی را اهسته تکان می‌دادم و برای آرام کردنش به او می‌گفتم: «چیزی نیست، عزیزم. چیزی نیست.»

هنگامی که اشک‌هایم را پاک کردم و چشمانم را گشودم، یک هشت‌پا عنکبوت در آستانه‌در موزه ایستاده بود. موقتاً حرکتی نمی‌کرد: گویی مشغول تماشای صحنه به هم رسیدن مادر و دختر است. من به‌تازده ایستادم و موجی از احساسات، از لذت تا وحشت مطلق. در سراسر وجودم جریان یافت.

کیتی ترس مرا احساس کرد و در حالی که به هشت‌پا عنکبوت می‌نگریست، گفت: «نگران نباش. مامان، بهت کاری نداره، اذیتت نمی‌کنه. فقط می‌خواد نیگا کنه. اون قبلاً چندبار به من نزدیک شده.»

مقدار ادرنالین در خونم هنوز بالا بود. هشت‌پا عنکبوت همچنان ایستاده بود (یا نرسیده بود. یا هر کار دیگری که آنها هنگام بی‌حرکت بودن انجام می‌دهند.) سر بزرگ و سیاه‌س تقرباً کروی بود و روی بدنی قرار داشت که در نزدیکی زمین به صورت هشت‌زائیده دارای خط‌نمایی سیاه و طلایی پهن شده بود. وسط سرش دو فرورفتگی موازی دیده می‌شد که به صورت متقارن در دو سوی محوری نامرئی، امتداد یافته از بالا تا پایین. قرار گرفته بودند. دقیقاً در وسط آن دو فرورفتگی، در

فاصله یک متر از زمین. ساختمان عدسی مانند جالبی به شکل مربع، به ضلع ده سانتیمتر دیده می‌شد که ترکیبی رله مانند از خطوط متبک و ماده‌ای سیال سیاه و سفید بود. هسته با عنکبوت به ما خیره شده بود و در همان حال، حرکات فراوانی در درون عدسی دیده می‌شد.

در فاصله آن دو فرورفتگی، در بالا و پایین عدسی، اعضای دیگری هم وجود داشت، اما من برای دیدن دقیق آنها وقت نداشتم.

هشت یا عنکبوت وارد اتاق شد و به سوی ما آمد. با وجود اطمینان دادن کیتی، بار دیگر ترس با تمام قدرت وجودم را فرا گرفت. صدای کشیده شدن برس به وسیله زائده‌های مژه مانند انتهای باهای آن موجود تولید می‌شد و آن صدای جیغ مانند با بسامد بالا، از سوراخ کوحکی در سمت راست و پایین سرش خارج می‌گردید.

ترس، به مدت چند ثانیه نوان اندیشیدنم را از من گرفت. در حالی که هشت یا عنکبوت جلوتر می‌آمد، غریزه طبیعی فرار در من قویتر می‌شد. که متأسفانه در این موقعیت بی‌فایده بود: جایی برای فرار وجود نداشت.

هشت یا عنکبوت تا هنگامی که به حدود پنج متری من رسید، توقف نکرد. من کیتی را به دیوار حسبانده و خودم جلو او ایستاده بودم. دستم را بالا آوردم. باز هم در آن عدسی مرموز حرکاتی آغاز شد. ناگهان فکری به خاطرم رسید.

کامپیوترم را از درون لباسم بیرون آوردم. با انگشتان لرزان (هشت یا عنکبوت دو تا از باهایش را بالا آورده و جلو لنز گرفته بود) - الان گمان می‌کنم تصورش این بود که من قصد بیرون آوردن نوعی اسلحه را دارم. تصویر ریچارد را از حافظه کامپیوتر روی صفحه نمایش آوردم و آن را به سوی هشت یا عنکبوت دراز کردم.

هنگامی که متوجه شد من حرکت دیگری نمی‌کنم، پاهایش را به آهستگی از جلو عدسی پایین آورد و روی زمین قرار داد. تقریباً یک دقیقه تمام به صفحه نمایش خیره شد. که تعجب‌آور بود. و سپس موجی از رنگ ارغوانی روشن که نقطه آغاز آن

به فرورفتگی سرش بود. یک دور کامل دور سر او چرخید. به دنبال رنگ ارغوانی، در طی چند ثانیه، رنگین کمانی از رنگهای قرمز، آبی و سبز با ضخامت‌های متفاوت، از همان فرورفتگی آغاز شد. و پس از چرخیدن دور سر و طی کردن تقریباً ۳۶۰ درجه، در فرورفتگی موازی فرورفتگی اول خاتمه یافت.

من و کیتی هر دو با حیرت نگاه کردیم. هشت یا عنکبوت یکی از پاهایش را بالا آورد و پس از اشاره به صفحه نمایش. باز هم آن موج ارغوانی روشن را تکرار کرد. چند لحظه بعد، متناوب بار بیستین، همان رنگین کمان رنگها تکرار شد.

کیتی آرام گفت: «مامان، دارد با ما حرف می‌زنه».

من پاسخ دادم: «به نظرم درست می‌گی. اما من نمی‌دونم چی داره می‌گه».

پس از مدتی که به نظرم خیلی طولانی آمد. هشت یا عنکبوت، در حالی که با پایش به ما اشاره می‌کرد دنبال او برویم. شروع به عقب رفتن کرد. دیگر دور سرش موجهای رنگی دیده نمی‌شد. من و کیتی دست هم را گرفتیم و با احتیاط دنبال آن موجود به راه افتادیم. کیتی به تماسای دوروبر خود پرداخت و برای نخستین بار متوجه تصاویر روی دیوار شد. او گفت: «بین مامان، اونا از همه‌ما عکس گرفتن».

او را ساکت کردم و گفتم که حواست فقط متوجه هشت یا عنکبوت باشد. هشت یا عنکبوت از در خارج شد و به سوی راهرو عمودی نیزه‌دار به راه افتاد. این همان فرصتی بود که من انتظارش را می‌کشیدم. کیتی را بغل کردم و به او گفتم محکم مرا بجسد، سپس با حداکثر سرعت شروع به دویدن کردم. تا زمانی که روی اولین سکو رسیدم و توانستم بیبورک را ببینم، از حرکت باز نایستادم.

مایکل از دیدن کینی ذوفزده شده بود. با آنکه شدیداً نگران وجود دوربین‌های مخفی درون دیوار و سقف محل زندگی ما بود (همان‌طور که من هنوز هم هستم). من کیتی را به سبب کاری که انجام داده بود. درست تشبیه نکردم - چون خیالم از بابت سلامت او کاملاً راحت نشده بود. کیتی به سیمون گفت که یک «ماجرای افسانه‌ای»

داسته و هست با عنکبوت^۱ و «میردانی» بوده است. این دنیای بچه‌هاست.

۴ فوریه ۲۲۰۹

آه، چه روز سادی! ما ریحارد را سزا کرده‌ایم! او هور زده است! البته تا اندازه‌ای. چون در اغمایی عمیق به سر می‌برد و با سیدی دارد. اما به هر حال زنده است. کتی و سمون امروز صبح او را پیدا کردند. در حالی که در حدود نجاه منری ورودی اسپانیا، ما روی زمین عاده بود. ما قصد داشتیم سه نفری در میدان با هم هفتسال بازی کنیم و آماده سرویس از اسپانیا بودیم که مابکل مرا صدا زد. من به دخترها گفتم که در همان اطراف اسانه منتظر من بمانند. وقتی که چند دقیقه بعد هردو با هم شروع به جمع رفتن کردند. کمان کردم اتفاق و حشمتاکی افتاده است. از بله‌ها به سرعت بالا رفح و سی در تک بگری هوس ریحارد را از دور دیدم.

در ابتدا می‌ترسیدم که ریحارد مرده باشد. نرسک درونم فوراً منغول کار شد و به بررسی غلابه‌های او پرداختم. در حالی که معاینه‌اش می‌کردم دخترها در اطراف من ایستاده بودند و از روی سب‌هایی به‌وی می‌نگریستند: بویزه کیتی. او پشت سرهم نگرار می‌کرد: «باب رده‌س! آه، ما مان. لطفاً بابارو خوب کن».

هنگامی که یمن سزا کرده ریحارد در حال اغماست. مایکل و سیمون کمک کردند تا وی را از شدت سبب برسم. من مجموعه‌ای از بروب‌های بیومتری را به ریحارد نوربفی کردم و از آن حدتاکون مرتب مراقب حالش هستم.

من آب‌سپای او را در برده و از سر تا نا معاینه‌اش کردم. کوفتگی‌ها و جراسپنی روی سس دارد که قبلاً بوده‌ام. اما سس از این همه وقت چندان نامتظر است. سمارس کنولپهای خوبی او نزدیک به حد طبیعی است. انتظار داشتم با وجود نبت نفرینا چیل درجه‌ای که دارد احلالاتی در سمارس کلپولهای سفید خون وی وجود داشته باشد.

چهر نعبت اور دیگری را هم در همکام حسنجوی دفیق لباسهای ریچارد پیدا کردیم. ما در جیب راکس دو روان کوچک سکسیری او. برنس هال و فالستاف را یافتیم که سه سال پس در دنیای عجب ریر اسپانه هست با عنکبوت‌ها. نابدید شده بودند. ریحارد باید نوشته باشد بحری آنها را متقاعد کند که بازبچه‌های او را سس بدهند.

اکنون هفت ساعت است که سجا در کنار ریحارد نسته‌ام. بیستر وقت امروز صبح بقیه افراد خانواده هم آمدن بودند. اما تک ساعت اخیر را فقط من اینجا بوده‌ام. او را بدقت نگرسبم. سس را لمس کردم و این کار موجی از خاطرات در من زنده ساخت و جسمانم سراز اسک شد. هرگز تصور نمی‌کردم بتوانم دوباره او را ببینم. نا لمس کم. او ریحارد. نه‌خانه و نزد همسر و فرزندان خوش آمدی.

۱۲

۱۳ آوریل ۲۲۰۹

ما روزی ناور نگردنی داشتم. درست سس ز ناهار. که من در کنار ریحارد سستند و منغول بررسی اطلاعات سومیری او بوده. کیتی از من پرسید که می‌تواند با برنس هال و فالستاف بازی کند. من بدون تکه فکر کم. گفتم: «البته عزیزم». زیرا مطمئن بودم که آن برناب‌های کوچک کار نمی‌کنند. و راستس. دلم می‌خواست کیتی را اتفاق بیرون بردن سس به روس دیگری را برای بیرون آوردن ریحارد از اغما به اجر تراورد.

من هرگز انغمایی که حتی سبیه به اعمای ریچارد باشد هم ندیده‌ام. اغلب اوقات چشم‌هایش باز است و گاهی حتی به‌نظر می‌رسد که شیئی ویژه را در میدان دید او تعقیب می‌کند. اما هیچ ستانه دیگری از هتیارری در وی دیده نمی‌شود. هیچ عضله‌ای. حتی یک تکان هم نمی‌خورد. من انواع گوناگونی از محرک‌ها را، برخی مکانیکی و اغلب سیمیایی، امتحان کرده‌ام تا او را از این حالت اغما بیرون آورم. هیچ کدام مؤثر نبوده است. به‌همین دلیل برای اتفاقی که امروز افتاد اصلاً آمادگی نداشتم.

ده دقیقه پس از رفتن کیتی، امیزه‌ای بسیار عجیب از صداها را شنیدم که از اتاق بچه‌ها می‌آمد. از کنار ریچارد برخاستم و به‌راهِرو وارد شدم. پیش از آنکه به‌اتاق بچه‌ها برسم، آن صدای عجیب به‌کلماتی بریده بریده مبدل گردید که آهنگ بسیار مخصوص و عجیبی داشت. صدایی که گویی از عمق چاه شنیده می‌شد، گفت: «سلام، ما در صلح هستیم. مرد سما اینجاست».

صدا از برنس‌ها می‌آمد، که وقتی من وارد اتاق بچه‌ها شدم وسط اتاق ایستاده بود. بچه‌ها کف اتاق دورتادور روبات کوچک را گرفته بودند، و بجز کیتی، همه محتاطانه به‌آن نگاه می‌کردند. او اسکارا هیجانزده بود.

هنگامی که با نگاه از او توضیح خواستم، گفت: «من فقط داشتم با دگمه‌ها بازی می‌کردم که یکبار شروع کرد به حرف زدن».

همراه سخنان برنس‌ها هیچ حرکتی دیده نمی‌شد. با خود گفتم، چقدر عجیب. چون به‌یاد آوردم که ریچارد تا چه اندازه به‌این امر افتخار می‌کرد که روبات‌هایش همگی در حال حرف زدن و هماهنگی با آن، حرکت هم می‌کنند. صدایی در درونم به‌من گفت: این کار ریچارد نیست. اما در ابتدا این فکر را نپذیرفتم. در کنار بچه‌ها روی زمین نشستم.

برنس‌ها حال خند ناپیه بعد دوباره گفت: «سلام، ما در صلح هستیم. مرد شما

اینجاست.» این بار از شنیدن آن حرف احساسی غریب در من به‌وجود آمد. دخترها هنوز هم می‌خندیدند. اما هنگامی که حالت عجیب چهره مرا دیدند به‌سرعت ساکت شدند. بنجی به‌کنار آمد و دسنم را گرفت.

ما کف اتاق نشستیم و دستمان به‌در بود. ناگهان احساس کردم کسی پشت سرماست. برگشتم و دیدم که ریچارد در اسنانه در ایستاده است. جیغ کوتاهی زد و درست هنگامی که او به‌زمن افتاد و از هوس رفت، از جا پریدم. همه‌بچه‌ها جیغ کتیدند و گریه را سردادند. من از معایبه سریع ریچارد، سعی کردم آنان را آرام کنم. چون مایکل برای قدم زدن به‌نیو‌بورک رفته بود. من بیش از یک ساعت همان‌جا روی زمین از ریچارد مراقبت کردم و در این مدت او را به‌دقت زیر نظر داشتم. وی درست مانند همان وفنی بود که در اتاق خواب خودمان تنه‌ایش گذاشته بودم. هیچ علامتی از اینکه او در این فاصله حدود سی یا چهل ثانیه به‌هوش آمده است، در وی دیده نمی‌شد.

هنگامی که مایکل برگشت. به‌من کمک کرد تا ریچارد را به‌اتاق خودمان برگردانم. ما حدود یک ساعت درباره علت بیدار شدن ناگهانی ریچارد گفت‌وگو کردیم. بعداً، من تمام مقالات مربوط به‌اغما را در کتابهای پزشکیم خواندم و دوباره خواندم. اکنون قانع شده‌ام که اعمای ریچارد به‌علت آمیزه‌ای از مشکلات جسمی و روانی ایجاد گردیده است. به‌نظر من صدای عجیب آن روبات باعث وارد آمدن صدمه‌ای به‌او شده که موقتاً برعوامل ایجادکننده اغما در او غلبه کرده است.

اما در این صورت، چرا به‌این سرعت دوباره به‌حال اول بازگشت؟ این موضوع پیچیده‌تری است. احتمالاً او با برخاستن و طی کردن طول راهرو ذخیره‌اندک انرژی خود را مصرف کرده است. هیچ راهی برای فهمیدن این نکته وجود ندارد. در واقع، ما به‌بیشتر پرسنهای مربوط به‌رویدادهای امروز نمی‌توانیم پاسخی بدهیم، از جمله بررسی که کیتی بیوسته آن را تکرار می‌کند: این کیست که در صلح است؟

بکاربردست سود که در این روز، ریچارد کالین ویکفیلد و افعا افراد خانواده اش را ساخت و نخستین کلمات را بر زبان آورد. برای رسیدن او به این حالت تقریباً یک هفته صبر کردیم. ابتدا سه ساعتی حاکی از تشخیص دیگران که در چهره اش دیده می شد و سپس نکال دادن ایمپاس که نشان می داد می خواهد حرف بزند. او امروز صبح بدمن نخند زد و نترس اسمیم را گفت. اما نحسین کلمه واقعی او «کتی» بود. که امروز بعد از ظهر بر زبان آورد: پس از آنکه دختر محبوبش او را بغل کرد و در اغوشش فشار داد.

نوعی احساس سرخوسی در خانواده، سو برد در میان دخترها، وجود دارد. آنان بازگشت مدرسان را حس کرده اند. من بی دربی به سمون و کیتی گفته ام که بهبود ریچارد قطعاً فرانسوی مولای و برار ریچ خواهد بود. اما تصور می کنم آنان هنوز کوچکتر از آن هستند که بتواند معنی این حرفها را درک کنند.

من روی سارخوسوف همسم. هنگامی که ریچارد بیش از شام، به روشی زیر لب گفت: «نیکول» بر نیم ناممک بود که توانم جلو ریزش اسکهایم را بگیرم. با آنکه در یافته ام همسر در حالت طبیعی هنوز حلی فاصله دارد. اکنون مطمئنم که او بشود پیدا می کند و این، ختم را از ساری سر بر می کند.

۱۸ اوت ۲۲۰۹

ریچارد بد کسی، اما فعلاً روز، هر روز می سود. اکنون فقط روزی دوازده ساعت می خوابد و بیش از همیشه در حال بهبود است و سه کیلومتری راه برود و نیز قادر است که گاد جواسیس را جمع کند به مسئله ای. اگر خیلی جالب توجه باشد، هستند. او هنوز بر فری از سانه را می ها را به کمک صفحه کلید و پرده سیاه

اعاز نکرده است. اما سرس حال را بار کرده و بنویس نوفیق تالاش کرده است بفهمد عبت ال حسای عجیب حبست.

ریچارد نحسین کسی بود که عراف کرد و خودش نیست. هنگامی که می تواند در این مورد حرف بزند. می بود که کوب «درون مه است. مثل رویا. اما نه به آن وضوح.» اکنون سه ماه از به خوس امس او می کنند. اما هنوز هم نمی تواند جزئیات چندانی درباره رویدادهای پس از زدنش از بس ما. به یاد آورد. وی اعتقاد دارد که حدود یک سال اخیر را در حالت اغما بوده است. این نخمین او بیشتر بر اساس احساسهای همین است. به واعبات مسخص.

ریچارد اصرار دارد که حدی را در اسپانده پیرنده ها گذرانده و در یک مراسم تماسایی سوراندن جسد مرده ها حضور دانسته است. او جزئیات دیگری را به خاطر نمی آورد. ریچارد دوبار گفته است که او نیم استوانه جوی را گشته و شهر اصلی هست تا عکبوت ها را در ردیکی دوباره جنوبی پیدا کرده است. اما چون چیزهایی که او بدد می آورد روز به روز فرق می کند. به رفتن آنجه به ذهن وی می رسد به عنوان حقیقت. بسیار مشکل است.

من ساگون دوباره هم به در بدهی بیومتری ریچارد را عوض کرده ام و اطلاعات متخصی بر مورد مسحتب های بحرانی وی در اختیار دارم. منحنیهای مربوط به او همه، بجز در دو مورد، طبیعی هستند. فعالیت معزی و درجه حرارت بدن. امواج معزی روزانه او توصیف اندر است. در دایره المعارف بسکی من چیزی بیست که تا کمک این بنویس که، حت از این منحنیها را تفسیر کنم. چه رسد به کل مجموعه را. کاهش اوقات سطح فعالیت در معز او به گونه ای نجومی بالا می رود و گاهی به نظر می رسد کاملاً غیبت شده است. اندازه گیری های الکترو سیمیایی همه حالت و عجیب هستند. تا حدی که در معز او عملاً غیرفعال است. این امر

ممکن است دشواریهای او را در بهیاد آوردن وقایع توجیه کند.

درجه حرارت بدن او هم عجب است. اکنون دو ماه است که در حد ۳۷٫۸ درجه سلسیوس. یعنی هشت دهم درجه بالاتر از حد طبیعی برای انسان متوسط. ثابت مانده است. من همه سوانح بیس از پرواز او را بررسی کرده‌ام. درجه حرارت «طبیعی» بدن ریچارد در کرد زمین. همواره ۳۶٫۹ درجه بود. من هیچ توضیحی برای تداوم این درجه حرارت بالا پیدا نکرده‌ام. درست مثل اینکه بدن او و نوعی عامل بیماریزا، در حال تعادلی پایدار هستند، و هیچ کدام قادر به مغلوب کردن دیگری نیست. اما این عامل امکان دارد چه باشد که من با تمام تلاشهایم برای شناسایی آن تاکنون موفق به شناختن آن نشده‌ام؟

همه بچه‌ها به دلیل رفتار حاکی از بی‌اعتنایی و بی‌حالی ریچارد، از او ناامید شده‌اند. در مدت غیبتش ما احتمالاً به‌دلیلی وی را اسطوره می‌پنداشتیم، اما هیچ سکی نیست که او بیس از کم سدس مردی بسیار فعال و پرتوان بود. این ریچارد جدید تنها سایه‌ای از آن ریچارد سابق است. کیتی قسم می‌خورد که کشتی گرفتن و بازی کردن با پدرش را در دو سالگی بهیاد می‌آورد (حافظه او بدون شک به واسطه داستانهای که مایکل، سیمون و من سس از رفتن ریچارد برایش گفته‌ایم، تقویت شده است). و اغلب اوقات از آنکه مدرس مقدار بیشتری وقت خود را با او نمی‌گذراند، عصبانی است.

من سعی می‌کنم براس توضیح دهم که «بابا هنوز مریض است.» اما گمان نمی‌کنم این توضیح من او را قانع کرده باشد. در عرض بیست و چهار ساعت پس از برگشتن ریچارد، مایکل تمام لوازم مرا به این اتاق برگرداند. او مرد مهربانی است.

وی مدت چند هفته وارد مرحله دشوار دیگری از اعمال دینی شد (احساس می‌کنم او در درون خودش به سبب کنه‌های جدی و عمده‌ای که مرتکب شده بود نیاز

همچنین در سیدال حافظه کوتاه مدت به حافظه دراز مدت بازر می‌گذارد.

به‌طلب بختس داشت). اما از آن بس رفتارش را اندکی تعدیل کرده است تا سنگینی بار کار خانواده بیش از اندازه به‌دوس من نیفتد. رفتار او با بچه‌ها واقعاً عالی است.

سیمون به‌عنوان مادر ذخیره عمل می‌کند. بنجی او را می‌پرستد و او هم با بنجی رفتاری بسیار صبورانه دارد. خون او چند بار به‌ما گفته بود که به‌نظرش بنجی «کمی کند است». من و مایکل با سیمون درباره ابتلای بنجی به‌عارضه ویتینگهام حرف زدیم. اما هنوز به‌کیتی نرفته‌ام. در حال حاضر کیتی دوران دشواری را می‌گذراند. حتی با تریک. که مثل سکی دست‌آموز همه‌جا به‌دنبال اوست، نمی‌تواند باعث خوشحالی وی شود.

همه ما می‌دانیم که مراقب ما هستند، حتی بچه‌ها این را می‌دانستند. ما دیوارهای اتاق بچه‌ها را به‌دقت گس‌تیم. درست مثل اینکه نوعی بازی انجام می‌دهیم. و چند ناهمواری کوچک در سطح آن یافتیم که اعلام کردیم اینها دوربین هستند. ما آنها را با ابزارهای خودمان از بین بردیم، اما نمی‌توانستیم بگوییم که قطعاً دوربین‌ها را یافته و نابود کرده‌ایم.

ممکن است آن دوربین‌ها به‌قدری کوچک باشند که نتوانیم آنها را بدون میکروسکوپ ببینیم. دست کم ریچارد این جمله مورد علاقه‌اش را بهیاد آورد که، تک‌پوئی بیشتر فته موجودات بگانه را واقعاً نمی‌توان از شعبده‌بازی تشخیص داد.

کیتی بیس از همه از دست آن دوربین‌های فضول هشت‌پا عنکبوت‌ها عصبانی بود. او صریحاً و با نفرت درباره فضولی آنها در زندگی شخصی خود حرف می‌زد. وی احتمالاً بیشتر از همه ما راز دارد. هنگامی که سیمون به‌خواهر کوچکترش گفت که این موضوع چندان مهم نیست، خون «هر چه باشد، خدا هم همیشه مراقب ماست.» ما نخستین بحث مذهبی بین دو خواهر را شاهد بودیم. کیتی در پاسخ او گفت: «چرت.» که کلمه‌ای ناخوشایند برای دختر بچه‌ای شش ساله بود. به‌کار بردن این کلمه به‌من یادآوری کرد که باید بیشتر مواظب حرف زدنم باشم.

ماه - س. روری ریچارد را با خودم به اسپانیه برنده‌ها بردم تا ببینم آیا بودن در اینجا کمکی به حافظه او می‌کند یا نه. همنس که به نونل افقی منسعب از راهرو عمودی وارد شدیم. ونی مدبرسی سبزه خار کردید. سبزم که زیر لب می‌گفت: «تاریکه. من نمی‌توسم بو تاریکی بیسم. اما اون می‌بوس تو سار بگی ببین.» س از آنکه از کنار محزون اب رد شدیم دبکر قدمی جلو تر بیامد. من هم او را به اشیانه خودمان بازگرداندم.

ریچارد می‌داند که هم بجای و هم با تریک سران مایکل هستند و احتمالاً تصور می‌کند که من و مایکل بحسب ارهس عینت او را مثل زن و شوهر با هم زندگی کرده‌ایم. اما هرگز خبری در این مورد نگفته است. مایکل و من هر دو اماده نذر خواهی از ریچارد هستیم و می‌خواهیم به او بگوییم که تا دو سال پس از رفتن او. ما هیچ رابطه‌ای با هم نداشته‌ایم. اما در حال حاضر ریچارد ظاهراً علاقه‌چندانى به موضوع ندارد.

از وقتی ریچارد به هوس آمده است. من و او در یک بستر می‌حواییم. اما تا دو هفته پیش او هیچ بوجهی به من نکرده بود. در حال حاضر هم بیشتر اوقات همین حالت را دارد. گمان می‌کنم که اکنون بدبخته‌ام که این جنبه از شخصیت او هم باید به تدریج بهبود پیدا کند.

دیشب ریچارد. برای بحسب باز س از بازگشتن بنس ما. باز هم مسیر حرکت سفینه را محاسبه کرد. من و مایکل هر دو خوشحال بودیم. ریچارد با غرور گفت: «ما هنوزم نو همون مسیر فنی حرکت می‌کنیم. حالا کمتر از سه سال بوری با سیریوس فاصله داریم.»

۶ ژانویه ۲۲۱۰

چهل و بس سال. بسسر موهایی اطراف و جلو سرم خاکسری شده است. اگر

بر روی رمبس بوده حالا در این مورد بحث می‌کردیم که آیا باید موهایم را رنگ کنم. یا نه. اما اینجا. در راما. موضوع این قدرها اهمیت ندارد.

من برای باردار شدن خیلی بر سدهام و باید این را به دختر کوچولویی که درون رحم من در حال رسد است. بگویم. هنگامی که بی بردم دوباره باردار شده‌ام واقعاً حیرت کردم. آغاز یاتسکی را تا غلایم عجیب و ناراحت کننده‌ای مثل گر گرفتن و قاعدگی نامنظم در خودم مشاهده کرده بودم. اما باز هم قرار است یک فرزند دیگر. دختری دبکر برای ریچارد. به جمع این خانواده‌بی خانمان سرکردان در فضا اضافه شود.

اگر ما هرگز به اسنان دبکری بر نخوریم (و الینور ژان و یکفیلد کودکی سالم باشد. که در حال حاضر حنین به نظر می‌رسد). از نظر تنوع ژنتیکی در نسل بعد هیچ مشکلی نخواهیم داشت. قطعاً این ترکیبها همگی روی نخواهند داد. اما تصور کردن آنها جانب توجه است. من معمولاً تصور می‌کردم سیمون همسر بجای خواهد بود. و کیتی همسر مایکل. اما حای ائی در این معادله کجا خواهد بود؟

این دهمین سالگرد نوند من است که ان را در راما جشن می‌گیرم. به نظر ناممکن می‌رسد که من سه‌با بس در صد از زندگیم را درون این استوانه غول آسا گذرانده باشم. آیا من زندگی دبکری هم داشته‌ام. در آن سیاره اقیانوسی که اکنون هزاران میلیارد کیلومتر با ما فاصله دارد؟ یا من کسان دیگری بجز ریچارد و یکفیلد و مایکل اتول را می‌ساحب‌ام؟ آیا پدر من واقعاً پیر دژاردن. نویسنده مشهور داستانهای تاریخی بود؟ آیا دختر او به رنویو واقعاً فرزند هنری. شاهزاده ویلز. است؟ هیچ کدام از اینها ممکن به نظر نمی‌رسد. دست کم نه امروز. نه در چهل و ستمین سالگرد تولد. مضحک است. ریچارد و مایکل. هر کدام یک بار. از من درباره پدر رنویو پرسس کرده‌اند. من هنوز به کسی نگفته‌ام. مسخره نیست؟ اینجا در راما. احتمالاً دبکر چه فرقی می‌کند؟ هیچ. اما این راز را از هنگامی که رنویو را باردار

شدم تا کنون تنها با پدرم در میان گذاشته‌ام. او دختر من بود. من او را به دنیا آوردم و بزرگ کردم. همیشه به خودم گفته‌ام که بدر بیولوژیک او هیچ اهمیتی ندارد.

البته این حرفها لاطائلات است. هاه. دوباره آن کلمه به ذهنم آمد. دکتر دیوید براون از آن خیلی استفاده می‌کرد. خدای من. سالهاست که درباره سایر فضانوردان نیوتن فکر نکرده‌ام. به این فکر می‌کنم که آیا فرانچسکا و دوستانش توانستند از بابت این مأموریت ترویتی میلیونی به دست آورند، یا نه. امیدوارم یانوس سهم خودش را گرفته باشد. آقای تابوری عزیز. مردی بی اندازه جذاب و دلپسند. هوم... راستی گریختن ما را از برابر حملات هسته‌ای موشکی چگونه برای مردم کره زمین توجیه کرده‌اند. اه. بله نیکول. این روز تولدی نمونه است. سفری طولانی و بدون برنامه در سرازیری کوجه خاطره‌ها.

فرانچسکا خیلی زیبا بود. من همیشه به حسن روابط او با دیگران غبطه می‌خوردم. آیا او به برزوف و ویلسون دارویی خورنده بود؟ شاید. حتی یک لحظه هم به این فکر نیفتاده‌ام که وی واقعاً می‌خواست والری را بکشد. اما از نظر اخلاقی قطعاً انحرافات داشت. اغلب جاه طلبان حقیقی همین اشکال را دارند.

اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم به نظرم جالب است که من به عنوان مادری جوان در سومین دهه عمرم جفدر و سواس داشتم. باید در همه چیز موفق می‌شدم. جاه طلبی من با فرانچسکا تفاوت داشت. من می‌خواستم به دنیا نشان دهم که می‌توانم مطابق همه قواعد بازی کنم و باز هم ببرم؛ درست همان کاری که در پرش سه گام در بازیهای المپیک کرده بودم. برای مادری مجرد، چه چیز امکان داشت ناممکن تر از انتخاب شدن به عنوان خبرنگار باشد؟ من بی شک در آن سالها در خودم غرق شده بودم. چه بختی داشتیم. هم من و هم ژنویو، که پدر آنجا بود.

البته هر بار که به ژنویو نگاه می‌کردم، می‌دانستم که اثری از هنری در او آشکار است. از بالای لب تا زیر جانه‌اس دقیقاً سبیه اوست. من واقعاً نمی‌خواستم منکر اثر

زنها شوم. آنچه صرفاً برای من بسیار اهمیت داشت، تعیین کردن آن در خصوص خودم بود تا دست کم به خودم نشان دهم که زن و مادری فوق العاده هستم، حتی اگر برای ملکه شدن مناسب نباشم.

بوستم سیاهتر از آن بود که بتوانم نیکول، ملکه انگلستان، یا حتی ژاندارک در یکی از آن نمایشهای مراسم سالگرد باشم. تصور می‌کنم چند سال دیگر طول می‌کشد تا در میان انسانهای کره زمین رنگ بوست مسئله مهمی نباشد. پانصد سال؟ هزار سال؟ ویلیام فاکنر آمریکایی چه گفته بود. چیزی درباره اینکه سامبو تنها هنگامی ازاد خواهد بود که همه همسایه‌های او صبح از خواب بیدار شوند و به خودتشان و دیگران بگویند که سامبو ازاد است. گمان می‌کنم حق با اوست. ما دیده‌ایم که تبعیض نرادی را نمی‌توان با وضع قانون، یا حتی با آموزش ریخته کن کرد. سفر هر انسان در مسیر حیات باید نقطه اوجی داشته باشد، یک لحظه آگاهی حقیقی. هنگامی که او، یک بار برای همیشه، درمی‌یابد که سامبو و هر انسان دیگری در جهان که با او متفاوت است، باید ازاد باشد تا ما بتوانیم به حیاطمان ادامه دهیم.

ده سال سیتس. هنگامی که در عمق آن گودال بودم و اطمینان داشتم که می‌میرم. از خودم پرسیدم که اگر فرصت داشته باشم کدام لحظه خاص را برای زندگی کردن انتخاب خواهم کرد. لحظاتی که در کنار هنری بودم. به ذهنم آمد، با وجود این واقعیت که او دلم را شکسته بود. حتی امروز هم مایلم دوباره در آن لحظات زندگی کنم. رسیدن به اوج سادی، ولو برای چند لحظه یا چند ساعت، زنده بودن است. هنگام رویارویی با مرگ. مهم نیست که شریکتان در این لحظه بزرگ بعداً شما را ناامید یا به شما خیانت کرده است. آنچه اهمیت دارد، درک شادی در آن هنگام است تا آن اندازه که احساس کنید از زمین فراتر رفته‌اید. آه، شاهزاده من. ده سال بیس بود که تو را برای آخرین بار دیدم. آیا خوشحالی؟ آیا شاه خوبی هستی؟ آیا مرا

برخورد چهار سال بیس ما با هست باعنکبوت‌ها چقدر جالب توجه و هیجان‌انگیز بوده است. او مثل همیشه درباره برخی از جزئیات اغراق کرد، بوژد در مورد آن قسمتی که تا پیش از دیدن من در موزه، برای خودش به تنهایی اتفاق افتاده بود.

باتریک عاشق این داستان است. او همیشه از کیتی می‌خواهد که آن را تعریف کند. دیشب کیتی گفت: «من اونجا بودم، به‌رو خوابیده بودم و از لبه اون گودال عمیق و تاریک توی اونو نگاه می‌کردم. نیزه‌های نقره‌ای از دیواره اون گودال بیرون زده بود. و می‌تونستم برق زدن اونارو ببینم. داد زدم: «هی، اون پایین کسی هست؟»

«بعد صدای کنسیده شدن برسهای فلزی و صدایی مثل جیغ‌رو شنیدم. توی گودال چراغ روشن شد. ته اون گودال، چیز سیاهی با کله‌ای گرد و پاهای سیاه و طلایی داشت از نیزه می‌اومد بالا. وقت بالا اومدن پاهاشو دور اون نیزه‌ها می‌پیچید و خیلی تند بالا می‌اومد».

بنجی گفت: «هشت... با... عن... کبوت».

هنگامی که کیتی داستان را به پایان برد. ریچارد به بیجه‌ها گفت که تا چهار روز دیگر احتمالاً لرزش راما آغاز خواهد شد. او تأکید کرد که همه چیز باید محکم به زمین جسیده باشد و همه ما باید برای گذراندن دوره‌ای دیگر در آن مخزن‌ها آماده باشیم. مایکل به این نکته هم اشاره کرد که برای بیجه‌ها دست کم یک جعبه اسباب‌بازی جدید. و برای بقیه وسایلمان هم چند جعبه محکم لازم داریم. ما در طول سال‌ها آن قدر خرت و برت جمع کرده‌ایم که نظم و ترتیب دادن به همه آنها در طی چند روز آینده کاری واقعا دشوار خواهد بود.

من و ریچارد هنگام خواب تقریباً یک ساعت با هم حرف زدیم. در آن میان به او گفتم که امیدوارم این حرکت جدید نشانه آغاز مرحله پایانی سفر ما در راما باشد. او پاسخ داد:

«جشمه امید در سینه انسانها جاودانه می‌جوشد.

بشر همیشه در انتظار خوشبختی است.

و هرگز خوشبخت نیست».

سپس، لحظه‌ای نشست و به من نگاه کرد. چشم‌هایش در نور اندک اتاق برق می‌زدند. او گفت: «الکساندر پوپ». سپس خندید و ادامه داد: «شرط می‌بندم که هرگز تصویرش رو هم نمی‌کرد سعش روزی در فاصله شصت هزار میلیون کیلومتری زمین خونده بشه».

من بازویس را نوازش کردم و گفتم: «منل اینکه حالت بهتر شده، عزیزم».

ابروانس گره خورد و گفت: «درست همین الان همه چی به نظر واضح و روشنه. اما نمی‌دونم مه دوباره کی همه جارو می‌پوشونه. هر لحظه ممکنه شروع بشه، و من هنوز چیزی بیستتر از طرح ذهنی مهمی از وقایعی که توی این سه سال برای من اتفاق افتاده به یاد نمی‌آرم».

او دوباره دراز کشید. من پرسیدم: «به نظر تو چه اتفاقی ممکنه بیفته».

او پاسخ داد: «حدس می‌زنم که دوباره حرکتی خواهیم داشت، و امیدوارم که حرکت بزرگی باشه. ما داریم خیلی سریع به سیربوس نزدیک می‌شیم و آگه مقصد ما جایی در حوالی منظومه سیربوس باشه باید سرعتمونو خیلی کم کنیم». او دستم را گرفت و ادامه گفت: «برای خاطر تو. و بخصوص بچه‌ها، امیدوارم که این علامت قابلی نباشه».

۸ ژوئیه ۲۲۱۳

حرکت‌های خاص راما چهار رور بیس آغاز شد، درست طبق برنامه، یعنی همین که سومین و آخرین نمایش نور پایان یافت. ما هیچ پرنده یا هست یا عنکبوتی را ندیدیم، همان طور که در طول این چهار سال ندیده‌ایم. کیتی خیلی ناامید شده بود. او

می خواست باز کشتن همه هست با عکوت ها را به نیویورک ببیند.

درواز یک حفت بابوت مانیس مانند به آسیانه ما آمدند و مستقیماً به سوی مخزن کاهن ستاب رفتند. آنها ظرفی بزرگ را حمل می کردند، که در آن پنج بستر جدید کهواره مانند (البته سیمون الان بد کهواره بزرگتری احتیاج دارد) و همه کلاهخودها بود. ما از دور تماشایمان می کردیم. آنها س از نصب کهواره ها، سیستم مخزن را هم بازرسی کردند. بچه ها مخدوب این صحنه سده بودند. دیدار کوتاه آن بابوت ها این نکته را ثابت کرد که سرعت سفینه به زودی تغییر عمده ای پیدا خواهد کرد.

ظاهراً نتیجه کوری ریحارد در مورد ارتباط میان سیستم اصلی رانش سفینه و نظارت بر حرارت درون راما. درست بود. از هم اکنون درجه حرارت بیرون آسیانه کاهش پیدا کرده است. ما در انتظار حرکتی بزرگ هستیم، و به همین دلیل با استفاده از صفحه کلید برده سیاه. برای بچه ها لباسهای زمستانی سفارش داده ایم.

لرزش مداوم سفینه زندگی ما را به هم ریخته است. در ابتدا این لرزش برای بچه ها سرگرم کننده بود، اما اکنون از لرزش داریم کف اتاقتان شاکی هستند. من امیدوارم که به مقصد نهایی خودمان نزدیک شده باشیم. گرچه مایکل همواره دعا می کند که «اراده خداوند انجام کرد»، دعاهای اندک من بیش از هر چیز مربوط به خودم بوده و حالتی کاملاً اختصاصی داشته است.

۱ سپتامبر ۲۲۱۳

مطمئناً رویدادی جدید در حائل وقوع است. در ده روز اخیر، یعنی از وقتی که دیگر وارد مخزن نتابکر نمی سویم و حرکت های خاص راما پایان یافته است. ما در حال نزدیک شدن به منبع نوری منفرد بوده ایم که با ستاره سیریوس فاصله ای در حدود سی واحد نجومی دارد. ریحارد به کوبه ای سبوغ آمیز فهرست گیرنده ها و برده سیاه را دستکاری کرده و اکنون آن منبع نور همواره. و بدون توجه به آنکه کدام تلسکوپ راما

رو به آن است. در مرکز تصویر روی برده سیاه قرار دارد.

دو شب پس. ما جزئیات آن سیء را بهتر از قبل مشاهده کردیم. حدس زدیم که احتمالاً باید سیارهای مسکونی ناسد و ریحارد با عجله مشغول محاسبه میزان حرارت داده شده از سیریوس به سیاره ای سد که فاصله آن با سیریوس تقریباً معادل فاصله نپتون از خورشید است. با آنکه سیریوس خیلی بزرگتر، درخشانتر و گرمتر از خورشید است. نتیجه محاسبه ریحارد این بود که بهشت ما. اگر در واقع آنجا مقصدمان بود. هنوز هم باید خنثی سرد باشد.

دیشب ما نوانسنیم هدفمان را انکارتر بینیم. آنچه دیدیم ساختمانی طولی است (ریحارد می گوید که به همین دلیل امکان ندارد سیاره باشد - هر چیزی به این اندازه که کروی نیست. باید مصنوعی باشد). به شکل سیگار، با دو ردیف چراغ که در بالا و پایین آن قرار دارد. حوس نمی دانیم دقیقاً فاصله ما با آن چقدر است، نمی توانیم اندازه اس را به دست آوریم. اما ریحارد تخمینهایی زده که منبای آنها سرعت نزدیک شدن ما به آن ساختمان عجیب است. و بر همین اساس. تصور می کند طول آن سیگار حدود صد و سجاه کیلومتر و ارتفاعش پنجاه کیلومتر است.

کل خانواده در اتاق اصلی می سبند و به صفحه نمایش خیره می شوند. امروز صبح با چیز عجیب دیگری روبرو شدیم. کیتی به ما نشان داد که دو سفینه دیگر در نزدیکی هدف ما وجود دارد. ریحارد هفته گذشته به او یاد داد گیرنده های خارجی راما را که کاربان دادن تصویر به برده سیاه است. به چه ترتیب تغییر دهد. در حالی که بقیه ما مشغول حرف زدن بودیم. او با استفاده از گیرنده دور دست رادار که ما نخستین بار سبزده سال پس موسکونای هسته ای شلیک شده از زمین را با آن ساسابی کرده بودیم. تصویری به دست آورد که آن سیء سیگار مانند را در لبه میدان دید رادار نشان می داد. دو علامت دیگر. که در آن میدان وسیع تشخیص آنها تقریباً امکان نداشت. در سب رو به روی آن سیگار بزرگ قرار گرفته بودند. اگر واقعاً آن

سیگار غول اسامی مقصد ما باشد. پس احتمالاً همراهانی در آنجا خواهیم داشت.

۸ سپتامبر ۲۲۱۳

گمان می‌کنم راهی وجود ندارد که من بتوانم وقایع حیرت‌آور پنج روز اخیر را به‌طور کامل توصیف کنم. در زبان ما صفت‌های تفضیلی کافی برای بیان آنچه دیده و تجربه کرده‌ایم وجود ندارد. مایکل حتی گفت که به‌تست در مقایسه با عجایب باشکوهی که دیده‌ایم شاید چندان جلوه‌ای نداشته باشد.

در این لحظه خانواده ما سوار سفینه فضایی کوچک بدون راننده‌ای است که اندازه آن از یک اتوبوس شهری در زمین بزرگتر نیست. این سفینه ما را به سرعت از ایستگاه به مقصدی نامعلوم می‌برد. ایستگاه سیگار مانند هنوز از درون پنجره گنبدی شکل عقب سفینه کوچک به‌خوبی دیده نمی‌شود. در سمت چپ ما، خانه سیزده سال اخیرمان، سفینه فضایی استوانه‌ای سکی که ما آن را راما می‌نامیم در جهتی متفاوت با جهت حرکت ما قرار گرفته است. چند ساعت پس از آغاز حرکت ما، راما هم از ایستگاه جدا شد. در حالی که بوسه خارجی آن مانند درخت کریسمس روشن شده بود، و اکنون ما در حدود دویست کیلومتر با آن فاصله داریم.

چهار روز و یازده ساعت پس راما در نزدیکی ایستگاه متوقف شد. ما سومین سفینه در این صف عجیب و سنگت‌آور بودیم. جلو ما سفینه‌ای دوار به شکل ستاره دریایی بود که اندازه‌ای تقریباً یک دهم راما داشت، و پس از آن چرخ غول‌آسا، با یک برجستگی در مرکز که بقیه فسمن‌ها به صورت شعاع دور آن قرار گرفته بودند و چند ساعت پس از توقف ما، وارد ایستگاه شد.

معلوم شد که خود ایستگاه تو خالی است. هنگامی که آن چرخ عظیم به مرکز ایستگاه وارد گردید. ریل‌های جرنجیل‌دار و سایر عناصر کاربردی از بدنه ایستگاه خارج شدند تا چرخ را در بر بگیرند و آن را در جای خود ثابت کنند. گروهی از وسایل نقلیه

ویژه به‌سه شکل غیرعادی (یکی شبیه بادکنک، دیگری شبیه کشتی‌های هوایی کره زمین، و سومی شبیه زیردریایی کروی) از درون ایستگاه وارد چرخ شدند. گرچه نمی‌توانستیم ببینیم درون چرخ چه می‌گذرد. دیدیم که وسایل نقلیه ویژه در طی دو روز بعد، یکی یکی و در فواصل نامنظم از آن خارج شدند. هر وسیله نقلیه بعداً به یک سفینه. شبیه همین سفینه‌ای که ما در آن هستیم. اما در اندازه بزرگتر، متصل می‌شد. همه این سفینه‌ها در تاریکی. در بخش سمت راست ایستگاه پارک شده و تقریباً سی دقیقه پس از اتصال ما. در محل مخصوص خود قرار گرفته بودند.

همین که سفینه‌های کوچک بارگیری می‌شدند. همواره در جهتی درست خلاف جهت صف ما به حرکت درمی‌آمدند. تقریباً یک ساعت پس از خروج آخرین وسیله نقلیه از درون چرخ و عزیمت آخرین سفینه کوچک، قطعات مکانیکی متصل شده به چرخ از آن عقب کشیده شدند و آن سفینه عظیم مدور، به‌طور آزاد در کنار ایستگاه قرار گرفت.

ستاره دریایی جلو ما بیشتر به ایستگاه وارد شده و ابزارهای دیگری به آن متصل گردیده بود. که صدای سوتی بلند ما را به خروج از آشیانه‌مان در راما فراخواند. به دنبال سوت. نمایش نور در دیواره جنوبی آغاز شد. اما این نمایش، با آنهایی که قبلاً دیده بودیم. کاملاً تفاوت داشت. بیگ هورن (شاخ بزرگ مرکزی واقع در دیواره جنوبی) ستاره این نمایش جدید بود. حلقه‌های مدور رنگی در نزدیکی نوک آن تشکیل شد و سپس به آرامی به سمت جنوب رفت و همه در طول محور چرخش راما تمرکز یافت. آن حلقه‌ها خیلی بزرگ بود: ریبیچارد قطر آنها را در حدود یک کیلومتر و ضخامتشان را در حدود چهل متر تخمین زد.

شب تیره راما را هست حلقه نورانی روشن کرده بود. با آنکه نمایش سه بار تکرار شد. ترتیب رنگها تغییری نکرد. قرمز. نارنجی، زرد، سبز، آبی. قهوه‌ای، صورتی و ارغوانی. هنگامی که یک حلقه بالا می‌آمد و در نزدیکی ایستگاه تقویتی آلفا در دیواره

سماالی را ما ناندید می شد. حلقه ای جدید به همان رنگ در نزدیکی نوک قله بیگ هورن تشکیل می کردند.

ما مبهوت ایساده بودیم و با دهان باز به این نمایش حیرت انگیز نگاه می کردیم. هنگامی که آخرین حلقه مجموعه سوم ناندید شد، اتفاق شگفت اور دیگری افتاد. همه چراغهای درون را ما روشن شد! سب را ما، تنها سه ساعت پیش آغاز گردیده بود. در طول سیزده سال اخیر نوالی سب و رور کاملاً نظم داشت. حالا، ناگهان تغییر کرده بود. موضوع فقط چراغها نبود، موسیقی هم بود: دست کم به نظر من می شد آن را موسیقی نامید. صدایی سه صدای میلیونها زنگ کوچک که به نظر می رسید از همه جا بخرس می نمود.

هیچ یک از ما، تا چند بابیه هیچ حرکتی نکرد. سپس ریچارد، که بهترین دوربین ها را در اختیار داشت، موجه شد که چیزی در حال پرواز به سمت ماست. او در حالی که بالا و پایین می برید و بد آسمان اتاره می کرد، فریاد زد: «پرنده هان، من همین الان چیزی یادم اومد. وقتی اینجا نمودم رفته بودم خونه جدید اونا تو بیم استوانه سماالی و اونا رو اوجا دیدم».

ما، با استفاده از دوربین او، یکی یکی نگاه کردیم. ابتدا معلوم نبود که ریچارد درست گفته باشد. اما هنگامی که جلوتر آمدند، آن بنجاه یا شصت نقطه تاریک به تدریج به بردگان بزرگ بدل شدند که ما آنها را منحصرأ به نام پرنده ها می ساختیم. آنها مستقماً به سوی نیویورک می آمدند. نیمی از آنها در هوا باقی ماندند، شاید سبحد منر بالاتر از آسمان ما، و هم دیگر به سمت زمین سیرجه رفتند.

کینی فریاد زد: «سا، بابا، ما بریم».

بیش از آنکه بتوانیم کوچکترین مخالفتی بکنیم، بدر و دختر به سرعت از من دور شده بودند. من دوباره کینی را نگاه کردم. او همین الان هم خیلی سریع است. در ذهنم می توانم خردمندان با سگود مادرم را در میان علفهای پارک در نزدیکی نیلی -

مازارن بینم: کیتی قطعاً خصوصاتی را از طرف مادری خانواده به ارث برده، گرچه او بیش از هر کس به بدر رس رفته است.

سیمون و بنجی هم به سوی اسپانه به راه افتاده اند. باتریک نگران پرنده ها بود. او پرسد: «اونا کبی و بابارو ادبت می کنن؟».

من به بسر زیبای نج سائهام لحن دردم و پاسخ دادم: «ند، عزیزم. اونا مواظب خودتون هستن.» مانکل، باتریک، الی و من به آسمان برگشتیم تا دوباره آن سفینه سیاه ستاره دریایی را نگاه کنیم.

ما جیر زیادی نمی دیدیم. زبر! تمام ورودیهای ایستگاه در طرف مقابل، دور از دید دوربین های را ما بود. اما حدس زدیم که نوعی فعالیت مربوط به تخلیه بار باید در حال انجام گرفتن باشد. حور سرانجام پنج سفینه کوچک رهسپار موقعیت جدیدی شدند. تخلیه سفینه ستاره دریایی به سرعت پایان یافت. بیش از آنکه کیتی و ریچارد برگردند ستاره دریایی ایستگاه را ترک کرده بود.

ریچارد نفس زنان وارد شد و گفت: «باید اونا رو می دیدی. خیلی بزرگن، و زنت. اونا رفتن توی اسپانه خودسون...».

ریچارد حرف او را قطع کرد: «برنده ها برگشتن تا چیزی خاصی رو از آسمان خودتون بردارن. شاید نوعی یادکاری. به هر حال، همه چی روبه راهه. ما داریم از اینجا می ریم بیرون».

هنگامی که با سرعت نا آسن سو و ان سو می رفتم و سعی می کردم وسایل ضروریمان را در جند جعبه محکم فرار دهم، خودم را سرزنش کردم که چرا همه چیز را زودتر نهمیده بودم. ما تخلیه خرخ بررک و ستاره دریایی را در ایستگاه تماشا کرده بودیم. اما به فکرمان برسید بود که ممکن است ما هم بار را ما بوده ایم و باید تخلیه شویم.

تصمیم گیری درباره اینکه چه چیزهایی را باید برداریم ناممکن بود. ما سیزده

سال در آن تنس اتاق (سامل دو اتاقی که حکم انبار ما را داشت) زندگی کرده بودیم. ما به طور متوسط شاید پنج قلم کالا در روز به وسیله صفحه کلید پرده سیاه سفارش داده بودیم. با فرض اینکه اغلب آنها را قبلاً دور انداخته بودیم، باز هم... ما نمی دانستیم به کجا می رویم. چگونه می توانستیم بدانیم چه چیزی را باید با خودمان ببریم؟

من از ریچارد پرسیدم: «به نظر تو چه اتفاقی برای ما می افتد؟».

تمام فکر شوهرم مشغول آن بود که چگونه می تواند کامپیوتر بزرگش را با خود ببرد. او با حالتی عصبی به کامپیوتر اشاره کرد و گفت: «تاریخ ما، علم ما، هر چیزی که از دانش ما باقی مانده. اونجاس. اکه بلایی سرش بیاد چی می شه؟».

وزن کامپیوتر روی هم هشتاد کیلوگرم بود. من به او گفتم که پس از بستن لباسها، لوازم شخصی، و مقداری غذا و آب، همه ما می توانیم برای حمل کامپیوتر به او کمک کنیم.

من تکرار کردم: «می دوی مارو کجا دارن می برن؟».

ریچارد شانه اش را بالا انداخت و گفت: «اصلاً، اما هر جا باشه شرط می بندم جایی دیدنی».

کیتی وارد اتاق ما شد. او که کیسه ای کوچک در دست داشت و چشمانش برق می زد. گفت: «من جیزای خودمو جمع کردم و حاضریم، می تونم برم بالا و صبر کنم؟».

بدرش سر خود را به علامت تایید تکان داد و هنوز حرکتش را به پایان نرسانده بود که کیتی به سرعت از در اتاق خارج شد. من سرم را تکان دادم، نگاهی سرزنش آمیز به ریچارد کردم و وارد راهرو شدم تا به سیمون و بقیه بچه ها کمک کنم. جمع کردن وسایل بسرها و افعا کار مسکلی بود. بنجی کج خلق و گیج بود. حتی باتریک هم بی قراری می کرد. من و سیمون تازه کارمان را به پایان برده بودیم (البته

تا وقتی بچه ها را مجبور نکرده بودیم بخوانند این کار ناممکن بود) که ریچارد و کیتی برگشتند.

ریچارد با خونسردی گفت: «وسيله نقلیه ما اینجاس» و معلوم بود که سعی دارد هیجان خود را بروز ندهد.

کیتی زاکت کلفت و دستکس هایس را درآورد و گفت: «روی یخ دریا پارک شده».

مایکل پرسید: «از کجا می دونی مال ماس؟» او چند لحظه پس از ریچارد و کیتی وارد اتاق شده بود.

دختر ده ساله ام پاسخ داد: «هنست تا صندلی داره و جا برای وسایلمون، مال کی ممکنه باشه؟».

احساس می کردم که در چهار روز اخیر فشار بیش از اندازه ای به من وارد شده است.

پاتریک پرسید: «از اون هنست با عنکبوتان ندیدین؟».

بنجی با دقت تکرار کرد: «هنس... پا... عن... کبوت».

کیتی پاسخ داد: «نه... اما چهار تا هواپیمای گنده دیدیم، صاف صاف، با بالهای پهن. اونا بالای سر ما پرواز می کردن و از جنوب می اومدن، به نظر ما اون هواپیماها برای هشت یا عنکبوتها بود. مگه نه بابا؟».

ریچارد سرش را به علامت تایید تکان داد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «خیلی خب، همه تون وسایلتونو جمع کنین تا راه بیفتیم. اول ساکهارو ببرین. ریچارد، مایکل و من دوباره برای بردن کامپیوتر برمی گردیم».

یک ساعت بعد همه ما در وسیله نقلیه قرار داشتیم. ما برای آخرین بار از پله های آتشیانه مان بالا آمده بودیم. ریچارد تکمه ای قرمز را که خاموش و روشن می شد،

فسار داد و هلیکوپتر رامابی ما (این کلمه را به این دلیل به کار می‌برم که آن وسیله نقلیه مستقیماً به سوی بالا رفت. نه برای آنکه بروانه یا ملخ داشت)، از زمین بلند شد. مسیر پرواز ما در بح دقیقه اول آهسته و عمودی بود. هنگامی که به محور چرخس راما. جایی که جاذبه وجود ندارد و هوای بسیار کمی هست، رسیدیم. هلیکوپتر دو یا سه دقیقه در هوا بی حرکت ماند و در همان حال شکل خارجی آن تغییر کرد.

آخرین حشم انداز راما واقعا باسکوه بود. جزیره مسکونی ما در چندین کیلومتری زیر بایمان. به صورت لکه‌ای کوچک به رنگ خاکستری - قهوه‌ای در میان دریای یخزده دیده می‌شد. ساخه‌های دیواره جنوبی را آشکارتر از همیشه می‌دیدم.

آن ساختمانهای طویل جبرئ انکیز. که تیرکهای معلق عظیمی، بزرگتر از شهری کوچک در زمین. آنها را در جا نکه دانسته بود، همگی روبه شمال قرار داشت. هنگامی که وسیله نقلیه ما دوباره به حرکت درآمد. دچار احساس عجیبی شدم. راما سبزه سال تمام خانه من بود. من در آنجا پنج فرزند به دنیا آورده و خودم نیز بخته تر شده بودم. و یادم هست که به خودم گفتم امکان دارد سرانجام در حال تبدیل شدن به همان کسی باشم. که همیشه می‌خواستم باشم.

فرصت چندانی برای تأمل در این مورد وجود نداشت. وقتی تغییر شکل خارجی هلیکوپتر کامل شد. در امتداد محور چرخس راما، به سرعت به سمت دیواره شمالی حرکت کرد و چند دقیقه بعد به آن رسید. کمتر از یک ساعت بعد، ما در این سفینه کوچک بودیم. ما راما را ترک کرده بودیم. من می‌دانستم که دیگر باز نخواهیم گشت. هنگامی که سفینه کوچک ما از ایستگاه خارج شد. من انک چشمانم را پاک کردم.

. در ایستگاه مرکزی .

نیکول در حال رقصیدن بود. کسی که با او والس می‌رقصید، هنری بود. آنان جوان و عاشق بودند. موسیقی گوستوازی فضای تالار را، که در حدود بیست زوج در آن می‌رقصیدند، برمی‌کرد. نیکول با لباس سفید و بلندش واقعاً زیبا به نظر می‌رسید. هنری در چشم او خیره شده بود. هنری او را محکم گرفته بود، اما نیکول احساس می‌کرد کاملاً آزاد است.

پدرش یکی از افرادی بود که در کنار محوطه رقص ایستاده بودند. او به‌ستونی عظیم که شش متر بلندی داشت و به‌سقف گنبدی تالار می‌رسید، تکیه داده بود. وی به‌نیکول که در آغوش شاهزاده بود، لبخند زد و برایش دست تکان داد. به‌نظر می‌رسید که این رقص تا ابد به‌درازا خواهد کشید. هنگامی که سرانجام پایان یافت، هنری دستهای نیکول را گرفت و به‌او گفت که می‌خواهد سؤال مهمی از او بپرسد. درست در همین لحظه پدر نیکول دستش را به‌پشت او زد و آرام گفت: «نیکول، ما باید بریم. داره خیلی دیر می‌شه».

نیکول به‌شاهزاده جوان تعظیم کوتاهی کرد. هنری مایل نبود دستان نیکول را رها کند. او گفت: «فردا. فردا با هم صحبت می‌کنیم.» هنگامی که نیکول سائل رقص را ترک می‌کرد. شاهزاده بوسه‌ای برای او فرستاد. وقتی که نیکول بیرون رفت، خورشید تقریباً در حال افول بود. اتومبیل پدرش انتظار آن دو را می‌کشید. لحظاتی بعد، هنگامی که به‌سرعت در امتداد بزرگراه حاشیه لوآر حرکت می‌کردند.

نیکول بلوز و سلوار به تن داشت.

نیکول اکنون جوانتر بود؛ شاید چهارده ساله، و پدرش خیلی سریعتر از معمول رانندگی می کرد. او گفت: «ما نمی خواهیم دیر برسیم. نیکول. نمایش سر ساعت هشت شروع می شه.»

شاتو دوسه بیس روی اسان بود. این قلعه، با برجها و بلکانهای متعدّدش، الهامبخش اصلی داستان ریپای خفته بود. قلعه، تنها چند کیلومتر پایینتر در امتداد رودخانه نزدیک بوووا قرار داشت، و همواره یکی از مکانهای مورد علاقه پدرش بود. آن شب، شب نمایش سالانه بود. هنگامی که داستان زیبای خفته به صورت زنده بیس چشم تماشاگران اجرا می شد. بیر و نیکول هر سال به دیدن نمایش می رفتند. هر بار، نیکول نومیدانه ارزو می کرد که **اورورا** از آن چرخ مرگبار نخریسی، که او را دچار اغما می ساخت، دوری کند. و هر سال، هنگامی که بوسه شاهزاده خوش سیما زیبای خفته را از خواب مرک بیدار می کرد، نیکول کودکانه می گریست.

نمایش به پایان رسیده بود. تماشاگران رفته بودند. نیکول داشت از پله های مارپیچ منتهی به برجی بالا می رفت که ظاهراً زیبای خفته واقعی در آن به خواب رفته بود. نیکول بوجوان، در حالی که می خندید، به سرعت از پله ها بالا رفت و پدرش را پایین پله ها تنها گذاشت.

اتاق اورورا در آن سوی سجره دراز برج بود. نیکول نفسش را حبس کرد و به اناث مجلل و باشکوه اتاق خبره سد.

دور تخت خواب، برده ای محلل با تزئینات فراوان آویخته شده بود. در اتاق همه چیز حاشیه سفید داشت. باسکوه بود. نیکول به دختر خفته در بستر نگاهی انداخت و اهی بلند کسید. این خود او بود. نیکول، که با بیراهن سفیدش در بستر خوابیده بود!

هنگامی که صدای ساز سدن در و کامپایی را که به سوی او می آمدند، شنید.

قلبش به سرعت نبیدن آغاز کرد. تا وقتی که بوی نفس معطر او به مشامش نرسیده بود، چشمانش را نکشود. با هیجان به خودش گفت: خودش است. او آرام نیکول را بوسید. نیکول احساس می کرد در میان ابرها پرواز می کند. صدای موسیقی فضای دور و برش را انباشته بود. بلکه پایش را از هم گسود و چهره خندان هنری را در چند سانتیمتری خود دید. دستش را دراز کرد و او را دوباره بوسید.

ناگهان هنری سرش را عقب کسید. ساهزاده رؤیای نیکول چهره درهم کتیده بود. او به صورت نیکول اسارد کرد. سس به آرامی عقب رفت و اتاق را ترک گفت.

نیکول گریستن آغاز کرده بود که صدایی از دور رؤیای او را اسفته ساخت. دری در حال باز شدن بود. و نور وارد اتاق می شد. نیکول چندبار تلم زد، سپس چشمانش را بست تا نور از آرس ندهد. مجموعه بحیثه سیمهای بی اندازه نازک پلاستیک ماندی که به بدن او متصل بود، خودبه خود جمع شد و در محفظه ویژه خود در کناره های تخت خوابی که نیکول روی آن خوابیده بود، قرار گرفت.

نیکول به کندی از خواب بیدار سد. رؤیای او بسیار روشن و زنده بود. احساس ناخشنودی، به سرعت خود رؤیا از میان نرفته بود. او سعی کرد ناامیدی خویش را با یادآوری این نکته که هر چه در خواب دیده بود غیر واقعی است، از خود براند.

دخترش کیتی، که در کنار مادرش، در سمت چپ وی خوابیده بود، از خواب برخاسته و روی مادرش خم شده بود. او گفت: «می خواهی برای همیشه اونجا بخوابی؟»

نیکول لسخندی زد و گفت: «نه. اما اعتراف می کنم که هنوز خیلی خوابالودم. داشتیم خواب می دیدم... راستی این بار حقدر خوابیدیم؟»

سیمون از آن سو پاسخ داد: «یک روز کمتر از پنج هفته.» دختر بزرگتر نیکول نشسته بود و موهایش را که در مدت ازمایش صاف شده و به هم چسبیده بود، مرتب می کرد.

نیکول نگاهی به ساعتش انداخت و مطمئن شد که سیمون درست گفته است. خودش هم در جایش نشست، خمیازه‌ای کشید و به دخترانش گفت: «خُب، شما دو تا خاتونن چطوره؟».

کیتی یازده ساله با لبخند گفت: «براز انرژی. می‌خوام بدوم، بپرّم، با پاتریک کنتی بگیرم... امیدوارم این آخرین خواب طولانی ما باشه».

نیکول پاسخ داد: «عقاب گفت که اخریته. اونا امیدوارن که حالا به اندازه کافی اطلاعات در اختیار داشته باشن.» سس لبخندی زد و حرفش را پی گرفت: «عقاب میگه درک کردن ما زنا خیلی مشکلتره - به دلیل تغییرات شدید هورمونی ماهیانه».

نیکول برخاست، کتس و قوسی به بدنش داد و کیتی را بوسید. سپس خم شد و سیمون را در آغوش گرفت. سیمون با آنکه هنوز چهارده سالش تمام نشده بود، قدی به اندازه خود نیکول داشت. او اکنون زنی جذاب، با چهره‌ای قهوه‌ای رنگ و چشمانی حساس و مهربان بود. سیمون همیشه آرام و خونسرد به نظر می‌رسید، درست نقطه مقابل کیتی که بی‌قرار و کم‌تحمل بود.

کیتی با لحنی تند پرسید: «چرا الی برای این آزمایش با ما نیومد؟ اونم دختره، اما ظاهراً مجبور نیس هیچ کدوم از این کارارو انجام بده».

در حالی که هر سه با هم به سوی در و روشنایی می‌رفتند، نیکول دستش را دور سانه‌های کیتی حلقه کرد و گفت: «اون همتس چهار سالشه کیتی، و اون طوری که عقاب می‌گفت. الی کوچکنر از اونه که حتی بتونه اون اطلاعات مهمی رو که لازم دارن به اونا بده».

آنان در اتاق پرنور و کوچک رختکن، درست بیرون اتاقی که پنج هفته در آن خوابیده بودند، لباسهای چسبان، کلاخودهای شفاف و دمپایی‌هایی که بایشان را به‌زمین می‌چسباند، پوشیدند. نیکول پیش از باز کردن در خروجی دخترها را کاملاً واریسی کرد. جای نگرانی نبود. اگر هریک از آنان آماده رویارویی با تغییرات محیط

نبود، در اصلاً باز نمی‌شد.

اگر نیکول و دخترانش اتاق بزرگ بیرون قسمت خودشان را چندین بار ندیده بودند، امکان داشت چند دقیقه‌ای بهترده به اطرافشان خیره بمانند. پیش روی آنان تالاری طویل، به‌درازای بینس از صد و یهئای پنجاه متر قرار داشت. سقف بالای سرشان پر از ردیفهای جرّغ بود با پنج متر فاصله از کف تالار. آن تالار به‌چیزی بین اتاق عمل بیمارستان و کارخانه‌ساخت نیمه‌هادی‌ها شبیه بود. دیوار یا اتاقک‌هایی که تالار را به چند بخش تقسیم کند وجود نداشت، اما مشخص بود بخشهای مستطیلی آن برای کارهای متفاوتی اختصاص یافته بود. تالار سلوغ بود - روبات‌ها همه یا مشغول تجزیه و تحلیل اطلاعات مربوط به مجموعه‌ای از آزمونها بودند. یا برای اجرای آزمون دیگری آماده می‌شدند. در حاشیه‌های تالار قسمت‌هایی وجود داشت، مانند همان قسمتی که نیکول، سیمون و کیتی پنج هفته در آن خوابیده بودند و در همان جا «آزمایشها» انجام می‌شد.

کیتی به‌سوی نزدیکترین آنها در سمت چپ رفت. این قسمت در گوشه‌ی اتاق قرار گرفته و حول دو محور عمودی بین سقف و دیوار آویزان بود. یک صفحه نمایش، که در نزدیکی در فلزی قرار داشت. انبوهی از آنچه را ظاهراً اطلاعات به‌دست آمده از آزمون بود، به‌صورت خطوطی عجیب شبیه خط بنجی نشان می‌داد.

کیتی پرسید: «دفعه قبل ما این تو نبودیم؟ این همون جایی نیس که توی اون کف سفید عجیب خوابیدیم و اون همه فنارو تحمل کردیم؟».

پرسس او را، مادر و خواهرس با بی‌سیم درون کلاخودهای خود شنیدند. نیکول و سیمون هر دو سرشان را به‌علامت تأیید تکان دادند و سپس همراه با کیتی به‌نوشته‌های نامفهوم روی صفحه نمایش خیره شدند.

نیکول گفت: «به‌نظر ندرتون اونا دارن سعی می‌کنن راهی پیدا کنن که ما بتونیم تمام مدت یک دوره‌ستابگیری‌رو که چندماه طول می‌کشه، بخوابیم. اما عقاب این

حدسو نه تأیید می‌کنه. نه رد می‌کنه».

گرچه آن سه زن همراه با هم در این آزمایشگاه چهار آزمون مجزا را پشت سر گذاشته بودند. هیچ‌یک از آنان در اینجا هیچ سکلی از حیات یا هوشمندی را، به غیر از همان چند بیگانه مکانیکی که ظاهراً مسئولیت همه کارها را داشتند، ندیده بودند.

انسانها این موجودات را زودبازندنی آخری می‌نامیدند، زیرا بجز پاهای استوانه‌ای که به آنها اجازه حرکت روی زمین را می‌داد. تماماً از قطعات جامد چهارگوشی ساخته شده بودند که به اجزای اسباب بازی بچه بسیار شباهت داشت.

کیتی برسید: «به نظر تو چرا ما ناچاراً هیچ کدوم از دیگران رو ندیدیم. منظورم تو همین جاست. ما اونارو یکی دو نایه توی لوله دیدیم و همین. ما می‌دونیم اونا ایجان - فقط ماها آزمایش نمی‌سیم.»

مادرش پاسخ داد: «این تالار خیلی دقیق برنامه‌ریزی شده. معلومه که ما نباید دیگران رو ببینیم. مگر وقت عور.»

کیتی اصرار کرد: «ولی چرا؟ عقاب باید...».

سیمون وسط حرف او برید و گفت: «معذرت می‌خوام. اما گمان می‌کنم آجر بزرگ داره می‌اد اینجا مارو بسنه».

بزرگترین روبات اجری معمولاً در محوطه مربعی شکل فرمان در مرکز اتاق می‌ایستاد و بر انجام یافتن آزمایشهای در حال اجرا نظارت می‌کرد. در آن لحظه، او در امتداد یکی از راههایی که به صورت شبکه کف اتاق قرار گرفته بودند، به سوی آنان می‌آمد. کیتی به قسمت دیگری، در حدود بیست متر آن سوتر رفت. با توجه به صفحه نمایش فعال روی دیوار خارجی آن. او می‌توانست بفهمد که درون آن قسمت آزمایشی در حال انجام یافتن است. او با دستهای یوشیده در دستکش ناگهان شروع به مشت کوبیدن به دیوار فلزی کرد.

یکول فریاد زد: «کیتی!».

تقریباً در همان لحظه صدایی از درون آجر بزرگ خارج شد: «نکن.» او که حدود پنجاه متر دورتر بود و به سرعت به آنان نزدیک می‌شد. با لهجه کاملاً انگلیسی گفت: «شما نباید این کار را بکنید».

هنگامی که آجر بزرگ. با تمام پنج متر مربع مساحتش. سیمون و نیکول را نادیده گرفت و به سوی دختر جوان حرکت کرد، کیتی با حالتی تمسخرآمیز گفت: «مثلاً چه کار می‌خواهی بکنی؟» بیکول دوید تا از دخترش محافظت کند.

آجر بزرگ. که از فاصله حد متری. از بالا به نیکول و کیتی نگاه می‌کرد. گفت: «شما باید الان اینجا را ترک کنید. آزمایش شما تمام شد. راه خروجی از آن طرف است: جایی که حرا آنها خاموس و روسن می‌شود».

نیکول دست کیتی را محکم کسید و دختر با اکراه همراه مادرش به سمت در خروجی رفت. کیتی با لحاجت گفت: «ولی مگه اونا چی کار می‌کنن. مثلاً اگه ما بخوایم تا وقت تموم شدن تک آزمایش دیگه اینجا بمونیم؟ کی می‌دونه؟ شاید یکی از هستت با عنکبوت‌های ما همسنان اون تو باشه. چرا هیچ وقت اجازه نمی‌دن ما کس دیگه‌ای رو ببینیم؟».

نیکول. نارگه‌ای از خشم در صدایش. پاسخ داد: «عقاب چند بار توضیح داده که در طول این مرحله به ما اجازه داده می‌سه که موجودات دیگه رو ببینیم، اما تمانس بیس از این مجاز نیست. بدرتون بارها بر سیده چرا، ولی عقاب همیشه جواب داده که خودمون به زودی می‌فهمیم... و من امیدوارم که تو سعی کنی این قدر مشکل به وجود نیاری. خانم جوان».

کیتی گفت: «فرقی با زندانی بودن نداره. ما اینجا فقط آزادی محدود داریم، و هیچ وقت به بر سرپای و افعا مهم ما جواب داده نمی‌شه».

آنان به راهرویی دراز رسیده بودند که مرکز حمل و نقل را به آزمایشگاه متصل می‌کرد. وسیله نقلیه‌ای کوچک که در نه‌یاده‌رویی متحرک قرار داشت. منتظرشان

بود. وقتی آنان درون آن هستند قسمت بالای وسیله نقلیه بر رویشان بسته و چراغهای داخل آن روشن شد. هنگامی که به حرکت درآمدند، نیکول کلاخود را از سرش برداشت و به کیتی گفت: «بیش از اینکه بررسی، می گم که ما تو این قسمت مجاز نیستیم بیرون رو بینیم. چون از قسمتهایی از حوزه مهندسی عبور می کنیم که خارج از حد ماست. یدرت و عمو مایکل. پس از اولین نوبت خوابشون این پرسشهارو کردن».

چند دقیقه ای در سکوت حرکت کردند و سپس سیمون پرسید: «تو با بابا موافقی که می گه ما همه این از مونهای خواب رو برای آماده شدن برای سفری فضایی می گذرونیم؟».

نیکول پاسخ داد: «تایید این طور باشه. اما ما نمی تونیم مطمئن باشیم».

کیتی پرسید: «مارو کجا می خوان بفرستن؟».

نیکول پاسخ داد: «اصلاً نمی دونم. عقاب از جواب دادن به همه پرسشهای ما درباره آینده طفره رفته».

وسیله نقلیه که سرعت آن در حدود بیست کیلومتر در ساعت بود، پس از پانزده دقیقه متوقف شد. هنگامی که همه آنان دوباره کلاخودهایشان را به سر گذاشتند، در وسیله نقلیه از بالا باز شد. آنان به مرکز اصلی حمل و نقل حوزه مهندسی داخل گردیده بودند. شکل آن دایره ای و ارتفاعی در حدود بیست متر بود. افزون بر نیم دو جین پیاده روهای متحرک که به سوی جاهایی در داخل حوزه می رفت، در مرکز، دو سازه بزرگ چند طبقه داشت که لوله های ظریفی از آنها خارج شده بود. این لوله ها وسایل، روباتها و موجودات زنده را در میان حوزه های مسکونی و مهندسی و مدیریت، یعنی سه مجموعه عظیمی که اجزای اصلی ایستگاه مرکزی را تشکیل می دادند، جابه جا می کردند.

نیکول و دخترانش، همین که به آن قسمت وارد شدند، صدایی را در گیرنده

کلاخود خود شنیدند: «لوله شما در طبقه دوم خواهد بود. به آسانسور سمت راست سوار شوید. تا چهار دقیقه دیگر حرکت می کنید».

کیتی سرش را به اطراف جرخاند، و مرکز حمل و نقل را بررسی کرد. او می توانست انبوه وسایل، مانسبهای در انتظار انتقال مسافران به مقصدهایی در درون حوزه مهندسی، چراغها، آسانسورها و سکوها ایستگاهی را ببیند. اما هیچ چیز حرکت نمی کرد. نه روبات و نه موجود زنده.

او به مادر و خواهرش گفت: «اکه ما نریم اون بالا، چی می شه؟» وی در میانه ایستگاه ایستاد و سس رو به سقف بلند محوطه فریاد زد: «اون وقت همه برنامه های شما به هم می ریزه».

نیکول با بی صبری گفت: «بیا کیتی! در این باره توی آزمایشگاه با هم بحث کردیم».

کیتی بار دیگر به راه افتاد، اما با لحنی گله آمیز گفت: «ولی من می خوام چیز دیگه ای بینیم. من می دونم که اینجا همیشه خالی نیست. چرا مارو از بقیه جدا می کنن؟ درست مثل اینکه ما الوده ایم یا همچین چیزی».

آن صدای بدون صاحب گفت: «لوله شما تا دو دقیقه دیگر حرکت خواهد کرد. طبقه دوم سمت راست».

هنگامی که به کنار آسانسور رسیدند. سیمون گفت: «جالب نیست که روباتها و ناظرها با هر موجودی به زبون خودش می تونن ارتباط برقرار کنن؟».

کیتی پاسخ داد: «به نظر من خیلی عجیبه، دلم می خواد یک بار بینم اون کس یا چیزی که اینجارو اداره می کنه دچار یک اشتباه بشه. همه چی خیلی منظمه. دلم می خواد بشنوم که به زبون برنده ها با ما حرف می زنن. یا اصلاً، با خود پرنده ها به زبون خودشون حرف بزنن».

در طبقه دوم، آنان روی یک سکو. در حدود چهل متر جلو رفتند تا به وسیله

نقلیه‌ای شفاف، به‌شکل کلوله اسلحه، و به‌اندازه یک ماشین بسیار بزرگ زمینی رسیدند. وسیله نقلیه مطابق معمول. روی مسیری مشخص در سمت چپ خط وسط پارک نشده بود. روی آن سکو چهار مسیّر حرکت موازی دیده می‌شد. دو تا در هر طرف خط وسط، که سه مسیّر دیگر در آن لحظه خالی بود.

نیکول روبر گرداند و نگاهی به مرکز حمل و نقل انداخت. در زاویه شصت درجه در محیط دایره، یک ایستگاه لوله مسابه وجود داشت. لوله‌های آن قسمت به‌سوی حوزه مدیریت می‌رفتند. سیمون مادرس را تماشا می‌کرد. از او پرسید: «شما تا حالا اونجا رفتین؟»

نیکول پاسخ داد: «نه. ولی سرما می‌بندم که خیلی دیدنیه. پدرتون می‌گه که از نزدیک خیلی عجیب به‌نظر می‌رسه».

نیکول فکر کرد: ریچارد عجیب بود همه‌جا رو بگرده. و شبی را در یک‌سال پیش به‌خاطر آورد که شوهرس مصمم بود به‌حوزه مدیریت سری بزند. نیکول لرزید. او به‌قسمت ورودی آپارتمان خودسان رفته و سعی کرده بود ریچارد را که دست لباس فضایی خود را می‌بوسید. از رفتن مصرف‌کننده وی فهمیده بود که چطور می‌تواند صفحه نمایش در ورود و خروج آپارتمان را به‌اشتباه بیندازد (البته روز بعد سیستم حدیدی در آنجا نصب شد) و دیگر نمی‌توانست برای دیدار «بدون نظارت» از محیط اطرافشان صبر کند.

نیکول آن شب نتوانست بخوابد. در نخستین ساعات بامداد صفحه نورانی آنان علامت داده بود که کسی با چیزی وارد قسمت ورودی آپارتمان‌شان شده است. هنگامی که او به‌صفحه نمایش نگاه کرده بود، موجودی عجیب به‌شکل انسان - پرنده را دیده بود که سوهر بی‌هوس او را روی دست گرفته است. این نخستین تماس آنان با عقاب بود...

قدرت رانس لوند آنان را چند لحظه‌ای به‌سندلیه‌هایشان فشرده و نیکول را به‌زمان

حال بازگرداند. آنان از حوزه مهندسی به‌سرعت دور شدند. در کمتر از یک دقیقه با حداکثر سرعت در امتداد استوانه طویل و بی‌اندازه تنگی در حال حرکت بودند که دو حوزه را به‌هم وصل می‌کرد.

خط وسط و چهار مسیّر درون اولیه. در مرکز استوانه قرار داشت. آن بیرون، در سمت راستشان، در فاصله‌ای دور، چراغ‌های ساختمان گروه حوزه مدیریت در یسزمینه آپیرنک آسمان می‌درخشید. کیتی که دوربین کوچک خود را بیرون آورده بود، گفت: «می‌خوام آماده باشم. اون‌ها همیشه خیلی سریع رد می‌شن».

او چند دقیقه بعد اعلام کرد: «داره می‌آد» و هر سه خود را به‌سمت راست وسیله نقلیه رساندند. در فاصله دور لوله دیگری از مسیّر مخالف به‌آنان نزدیک می‌شد. چند لحظه بعد به‌مقابلشان رسید و آنان فقط در حدود یک ثانیه وقت داشتند تا به‌سرنشینان وسیله نقلیه دیگر که به‌سوی حوزه مهندسی می‌رفت، نگاه کنند.

هنگامی که لوله به‌سرعت رد شد. کیتی گفت: «وای!».

سیمون گفت: «دو نوع مختلف بودن».

- روی هم هست تا ده نفر.

- یک عده سون صورتی بودن. بقیه طلایی. هر دو گروه تقریباً گروهی بودن.

- با اون زایده‌های نازک مثل نج. شبیه تار عنکبوت. به‌نظر تو اندازه‌شون چقدر بود. ماما؟

نیکول گفت: «قطرسون پنج یا شش متر بود. خیلی از ما بزرگتر بودن».

کیتی بار دیگر گفت: «وای! این واقعاً چه چیزی بود.» هیجان در چشم‌های او

دیده می‌شد. آن دختر از احساس ورود سریع آدرنالین به‌جریان خونس لذت می‌برد.

نیکول اندیسید: این برنی همه همسه جالب بوده: در تمام این سیزده ماه اخیر.

اما همه ماجرا همینه؟ مارو از کد زمین نا اینجا آوردن فقط برای اینکه آزمایش کنن؟

و دیدن موجودات دنیا‌های دیگه مارو کنجکاوتر کنه؟ یا هدفی عمیقتر، وجود داره؟

چند لحظه‌ای درون وسیله نقلیه ساکت بود. نیکول که در وسط نشسته بود، دو دخترش را به خود نزدیکتر کرد. او گفت: «تسا می‌دوین که من دوستتون دارم، مگه نه؟»

سیمون پاسخ داد: «اره، مامان. ما هم شمارو دوست داریم.»

۲

جسن گرد هم آمدن دوباره افراد خانواده. توفیقی به شمار می‌آمد. بنجی، خواهر محبوبش سیمون را در لحظه‌ای که وارد آپارتمان شد، در آغوش گرفت. در کمتر از یک دقیقه بعد، کیتی یاتریک را کف اتاق میخکوب کرده بود. کیتی گفت: «دیدی، هوزم می‌توم تورو شکست بدم.»

یاتریک پاسخ داد: «خیلی طول نمی‌کشه، من دارم قویتر می‌شم، بهتره مواظب باشی.»

نیکول، پیس از آنکه الی کوچک خودش را به آغوش او پرتاب کند، ریچارد و مایکل را بغل کرد. سب بود و براساس سبانه‌روز بیست و چهار ساعته‌ای که خانواده از آن تبعیت می‌کردند. دو ساعت پس از نام. الی تقریباً برای خواب آماده شده بود که مادر و خواهرانش از راه رسیدند. دختر کوچک نیکول، پس از آنکه با غرور به مادرش نشان داد که دیگر می‌تواند کلمات «گره»، «سگ» و «پسر» را بخواند، به سوی اتاقش رفت تا بخوابد.

بزرگ‌ترها به یاتریک اجازه دادند تا هنگامی که خسته شود، بیدار بماند. مایکل او را در بسترش قرار داد و نیکول نو را رویش انداخت. یاتریک گفت: «خوشحالم که برگشتی مامان، دلم خیلی برات تنگ شده بود.»

نیکول پاسخ داد: «منم همین طور. گمان نمی‌کنم دیگه این قدر از شما دور بمونم.»

پسرک شش ساله گفت: «امیدوارم. من دوست دارم تو اینجا باشی.»

در ساعت یک نیمه سب. همه بجز نیکول خواب بودند، نیکول خسته نبود. او تازه از خواب پنج هفته‌ای خود بیدار شده بود. پس از آنکه نیم‌ساعت در بستر، کنار ریچارد بیدار ماند، تصمیم گرفت قدم بزند.

اگرچه آپارتمان آنان فاقد پنجره بود، ورودی کوچک جلو آپارتمانشان پنجره‌ای کوچک روبه خارج داشت که منظره اعجاب‌انگیز دو قسمت دیگر ایستگاه مرکزی از پشت آن دیده می‌شد. نیکول وارد دهلیز شد، لباس فضایی خود را پوشید و روبه‌روی در خروجی ایستاد. در باز نشد. او لخند زد. شاید کیتی حق داشته باشه. شاید ما اینجا بجز زندانی چیزی نیستیم. در باز نشد. از همان ابتدای اقامتشان در آنجا آشکار بود که در خروجی گه‌گاه قفل است: عقاب توضیح داده بود که این کار «لازم» است تا آنان چیزهایی را که «نمی‌توانند درک کنند»، نبینند.

نیکول از پنجره به بیرون خبره شد. در آن لحظه یک سفینه کوچک، مشابه همان که سیزده ماه پیش آنان را به ایستگاه مرکزی آورده بود، به مرکز حمل و نقل حوزه مسکونی نزدیک می‌شد. نیکول فکر کرد: چه جور موجودات عجیبی رو توی خودت جادادی؟ آیا اون‌ها هم همون اندازه متحیر هستن که ما وقت رسیدن به اینجا، بودیم؟

نیکول هرگز نمی‌توانست منظره‌ای را که نخستین بار از ایستگاه مرکزی دیده بود، فراموش کند. همه خانواده، پس از ترک کردن ایستگاه اول، تصور کرده بودند که چند ساعت بعد به مقصد بعدی خواهند رسید. آنان اشتباه کرده بودند. جدا شدنشان از راما به‌کندی صورت گرفته بود و نس ساعت بعد آنان دیگر راما را در سمت چپ

خودشان نمی دیدند. چراغهای ایسنگاه اول به تدریج محو می شد. همه آنان احساس خستگی می کردند. سرانجام همه افراد خانواده به خواب رفته بودند.

کیتی بود که آنان را بیدار کرد. او فاتحانه فریاد کشیده بود: «من می دونم کجا داریم می ریم.» او بی اندازه هیجانزده بود. به پنجره جلو سفینه کوچک اشاره کرده بود. اندکی به سمت راست، نوری شدید و در حال افزایش به تدریج به سه بخش مجزا تقسیم شد. در طی چهار ساعت بعد تصویر ایستگاه مرکزی به تدریج بزرگتر شد. از آن فاصله، منظره ای حیرت آور بود. ملنی متناسوی الاضلاع که سه گره شفاف و درختان در زاویه هایش قرار داشت؛ و چه اندازه ای! حتی تجربه ای که در اما کسب کرده بودند، آنان را برای درک سکود و عظمت این اثر باور نکردنی مهندسی آماده نکرده بود. هر یک از سه ضلع مثلث، در واقع راهروهای دراز حمل و نقل که سه گره را به هم مرتبط می کرد، بیس از حد و بنجاه کیلومتر طول داشت. قطر گره های واقع در زوایا، بیست و پنج کیلومتر بود. انسانها، حتی از فاصله ای دور می توانستند فعالیت در طبقات مجزای هر حوزه را مشاهده کنند.

هنگامی که سفینه کوچک تعبیر مسیر داده و به سوی یکی از زاویه های مثلث حرکت کرده بود، یاتریک با نگرانی بر سریده بود: «حالا چی می شه؟».

نیکول، یاتریک را بلند کرد و در آغوش گرفت و به آرامی به پسرش گفت: «نمی دونم عزیزم. باید صبر کنم و ببینم.»

بنجی کاملاً مبهوت شده و ساعتها به مثلث عظیم نورانی در فضا خیره شده بود. سیمون اغلب کنار او ایستاده و دستش را گرفته بود. در حالی که سفینه کوچک در نهایت به یکی از گره ها نزدیک می شد، سیمون احساس کرد که عضلات بنجی منقبض شده است. سیمون با لحنی اطمینان بخش به او گفته بود: «نگران نباش. بنجی، همه چی درست می شه.»

سفینه کوچکنان به راهرویی تاریک درون گره وارد شده و سپس در کنار سکویی

در مرکز حمل و نقل یهلو گرفته بود. خانواده با احتیاط از سفینه کوچک خارج شده و ساکهای خودشان و کامیون ریحارد را هم بیرون آورده بودند.

سس سفینه کوچک بی درنگ سکو را ترک کرده و ناپدید شدن سریع آن حتی بزرگترهای خانواده را هم ترسانده بود. کمتر از یک دقیقه بعد آنان برای نخستین بار صدای آن گوینده نامرئی را سیده بودند.

صدا با لحن عجیبی گفته بود: «خوش آمدید، شما به حوزه مسکونی وارد شده اید. مستقیم جلو بروید و روبه روی دیوار خاکستری رنگ بایستید.»

کیتی بر سریده بود: «اون صدا از کجا می آد؟» در صدایش همان ترسی وجود داشت که دیگران هم احساس می کردند.

ریچارد پاسخ داده بود: «از همه جا، بالای سرمون. اطرافمون. حتی زیر یامون.» همگی به دیوارها و سقف نگاه کردند.

سیمون بر سریده بود: «ولی جطوری انگلیسی بلده؟ اینجا آدمای دیگه ای هم هستن؟».

ریچارد خنده ای عصبی کرد و پاسخ داد: «احتمالاً نه. شاید اینجا با اما ارتباط داشته و یک الگوریتم اصلی برای زبان داره. گمان می کنم...».

صدا، حرف ریحارد را قطع کرده بود: «لطفأ حرکت کنید. شما در مجموعه حمل و نقل هستید. وسیله ای که شما را به محل اقامتان می برد در طبقه پایینتر منتظر شماست.»

چند دقیقه طول کشیده بود تا به دیوار خاکستری برسند. بچه ها پیش از آن هرگز در محیط باز در حالت بی وزنی فرار نکرده بودند. کیتی و پاتریک از لبه سکو پایین بریدند و در هوا معلق زدید و حرخندند. بنجی، که به بازی آنان چشم دوخته بود، سعی کرد از آن دو تقلید کند. مناسفانه، او نمی توانست بفهمد که برای بازگشتن به روی

1. algorithm، سده ای فواید و نگرانیها که می حل مسئله ای ماند اجرا شود.

سکو چگونه باید از سقف و دیوار استفاده کند. زمانی که سیمون او را نجات داد، کاملاً گیج و سردرگم شده بود.

هنگامی که تمام افراد خانواده و لوازمشان درست جلو دیوار قرار گرفتند، دری بزرگ باز شد و آنان به اتاق کوچک پا گذاشتند. لباسهای چسبان مخصوص، کلاهخود و دمپایی همه منظم روی نیمکتی چیده شده بود.

صدا با همان لحن مطلقاً یکنواخت گفت: «مرکز حمل و نقل و بیشتر فضاهای عمومی در ایستگاه مرکزی دارای جو مناسب برای شما انسانها نیست. شما باید این لباسها را، بجز موقعی که در آپارتمان هستید بپوشید».

وقتی همه لباس بوسیدند، دری در آن سوی اتاق باز شد و آنان به تالار اصلی مرکز حمل و نقل حوزه مسکونی داخل گردیدند. ایستگاه، مشابه همان ایستگاهی بود که بعداً در حوزه مهندسی با آن روبه‌رو می‌شدند. نیکول و خانواده‌اش دو طبقه پایینتر رفتند، و با راهنمایی آن صدا، محیط دایره را دور زدند و به‌جایی رسیدند که «اتوبوس» منتظرشان ایستاده بود. آن وسیله نقلیه در بسته، جای راحت و روشنی بود، اما در طول یک ساعت و نیم حرکت آن درون هزار تویی از راهروها، آنان اصلاً نمی‌توانستند بیرون را ببینند. سرانجام اتوبوس ایستاد و سقف آن کنار رفت.

همین که هر هست نفر روی کف فلزی محوطه ایستادند، صدایی دیگر، مشابه همان که آنان را هدایت کرده بود، گفت: «وارد تالار سمت چپ شوید. پس از چهارصد متر، تالار به دو قسمت تقسیم می‌شود. وارد مسیر سمت راست شوید و جلو سومین نشانه مربعی سمت چپ توقف کنید. در آپارتمان شما همان جاست».

پاتریک شروع به دویدن در جهت یکی از دو مسیر انتهای تالار کرد. صدا بدون هیچ تغییر حالتی گفت: «آن مسیر اشتباه است. به سکو برگردید و وارد راهرو سمت چپ شوید».

در مسیر میان سکو تا آپارتمان، چیزی برای دیدن وجود نداشت. در طی

ماههای بعد، آنان این مسیر را بارها پیمودند، برای رفتن به اتاق تمرین یا گاهی، برای انجام گرفتن آزمون در حوزه مهندسی. هرگز هم چیزی بجز سقف و دیوارها و علامتهای مربعی، که بعداً فهمیدند درهای آپارتمانهاست، نمی‌دیدند. بدیهی بود که آن محل به‌دقت زیر نظر قرار دارد. نیکول و ریچارد، هر دو از ابتدا مطمئن بودند که در بعضی، و شاید بسیاری، از آپارتمانها در محوطه آنان کسان دیگری هم زندگی می‌کنند، اما هرگز یکی از آن «دیگران» را در راهروها ندیدند.

پس از یافتن و باز کردن در مشخص شده به‌عنوان آپارتمان آنان، نیکول و افراد خانواده‌اش، در دهلیز، لباسهای مخصوص را درآوردند و آنها را در قفسه‌های ویژه این کار قرار دادند. بچه‌ها به نوبت از پنجره به‌دو حوزه کروی شکل دیگر ایستگاه مرکزی نگاه می‌کردند. چند دقیقه بعد، آنان برای نخستین بار وارد خانه جدیدشان شدند.

همگی مبهوت شده بودند. در مقایسه با شرایط نسبتاً بدوی زندگی آنان در راما، آپارتمان خانواده نیکول در ایستگاه مرکزی، مانند بهشت بود. هریک از بچه‌ها اتاق ویژه خود را داشتند. مایکل در انتهای آپارتمان برای خودش یک واحد کامل داشت؛ اتاق خواب نیکول و ریچارد که درون آن حتی تختخوابی بزرگ هم بود، در انتهای دیگر آپارتمان، درست کنار در ورودی آن قرار داشت. روی هم چهار حمام و دستشویی، به‌اضافه آشپزخانه، اتاق غذاخوری و حتی یک اتاق بازی برای بچه‌ها در آپارتمان دیده می‌شد. اثاث هر اتاق به‌گونه‌ای حیرت‌آور با آن تناسب داشت و در طراحی آنها سلیقه به‌خرج داده شده بود. مساحت کل آپارتمان حدود چهارصد متر مربع بود.

حتی بزرگترها هم مبهوت شده بودند. نیکول در آن شب اول، دور از چشم بچه‌ها، از ریچارد پرسیده بود: «چطوری این کارو انجام دادن؟».

ریچارد با شگفتی نگاهی به اطراف انداخته و گفته بود: «من فقط می‌تونم حدس

بزنم که همه کارای مارو در راما یک جوری زیر نظر داشتن و ضبط کردن و نتایج روبه انجا فرستادن. اونا حتماً بایکاه اطلاعاتی مارو در دسترس داشتن و نحوه زندگیمون رو ز روی اون اطلاعات حدس زدن.» وی لبخندی زد و ادامه داد: «و البته، حتی از همین جا، اکه گیرنده‌های حساس داشته باشن، می‌تونن امواج تلویزیونی رو از زمین بگیرن. این فکر وحشتناکیه که مارو بمانده چنین...».

صدایی دیگر رسنه افکار ریچارد را ساره کرده بود: «خوش آمدید.» باز هم این گونه می‌نمود که صدا از همه جا به کوس می‌رسد: «ما امیدواریم که همه چیز در انارنمان مطابق میلن باشه. اکر نیست، لطفاً به ما بگویید. ما احتمالاً نمی‌تونیم به همه چیزهایی که همه‌سما می‌گویید، پاسخ بدهیم. بنابراین، برنامه‌ساده‌ای برای برفراری ارتباط تعیین شده است. روی بیسخان آشپزخانه‌سما تکمه‌ای سفید رنگ هست. فرض ما این خواهد بود که هر حرفی پس از فشار داده شدن آن تکمه سفید گفته شود، ما مخاطب آن هستیم. هکامی که پیام شما تمام شد، بار دیگر تکمه سفید را فشار دهید. به این ترتیب...».

سبس کیتی وسط حرف کونده صدا بریده و پرسیده بود: «اول من یک پرسش دارم.» او به درون انسزخانه دویده بود تا تکمه سفید را فشار دهد. «اصلاً شما کی هستین؟».

پس از اندکی تاخیر، شاید در حدود یک ثانیه، صدا پاسخ داده بود: «ما آگاهی جمعی هستیم که ابستگاه مرکزی را اداره می‌کنیم. ما اینجا هستیم تا به شما کمک کنیم، که راحت‌تر باشید، و لوازم زندگتان را فراهم می‌کنیم. ما همچنین، گه‌گاه از شما می‌خواهیم کارهای معسی را انجام دهید که به ما کمک می‌کند شما را بهتر بشناسیم...».

بیکول دیگر نمی‌توانست سبینه کوچکی را که از پشت پنجره نگاه می‌کرد، ببیند. در

واقع، آن قدر در خاطرات زمان رسیدنشان به ایستگاه مرکزی غرق شده بود که موقتاً تازه‌واردها را فراموس کرده بود. اکنون که دوباره به‌زمان حال بازگشته بود، در ذهنش گروهی از موجودات عجیب را تصور کرد که روی سکویی پیاده شده و از شنیدن صدایی که به‌زبان خودشان با آنان سخن می‌گوید، حیرت کرده‌اند. او اندیشید: این باید تجربه‌ای عمومی و جهانی باشد. حیرت کردن پدیده‌ایه که تو همه مواد شیمیایی دارای شعور دیده‌ای شه.

او به‌حوزه مدیریت در دور دست نگریست و فکر کرد: اونجا چه خبره؟ ما موجودات بیچاره بین حوزه‌های مسکونی و مهندسی در رفت و آمدیم. ظاهراً همه فعالیت‌های ما به‌صورت منطقی هماهنگ می‌شن. اما کی این کارو می‌کنه؟ و برای چی؟ چرا کسی همه این موجودات رو به این دنیای مصنوعی آورده؟

نیکول ناسخی برای این پرسش‌های بی‌پایان نداشت. مانند همیشه، این افکار باعث می‌شد در او احساس ناجز بودن و حقارت بی‌اندازه تقویت شود. واکنش فوری وی آن بود که بی‌درنگ به‌درون انارتمان برکرد و یکی از فرزندان را در آغوش گیرد. به‌خودش خندید و اندبستید: هر دو تصویر نشانه‌های حقیقی موقعیت مادر دنیا هستن. ما، هم برای بچه‌های خودمون واقعاً اهمیت داریم و هم در شمای کلی عالم مطلقاً هیچ هستیم. شعوری واقعاً عظیم لازمه تا بفهمیم که بین این دو دیدگاه هیچ ناسازگاری و ناهماهنگی وجود ندارد.

۳

صبحانه خوردن، در حکم جس گرفتن بود. آنان برای صبحانه غذای مفصلی به‌آشپز بسیار ماهر و استثنایی خود سفارش دادند. طراحان آپارتمانشان با ملاحظه تمام

چندین نوع اجاق و یک یخچال کامل در آبارتمان تعبیه کرده بودند تا اگر تمایل داشتند، خودشان بتوانند با مواد خام غذا تهیه کنند. اما آن آشپزهای بیگانه (یا روبات) در کارشان آن قدر خوب بودند و جنان به سرعت یاد گرفتند، که نیکول و خانواده اش تقریباً هیچ وقت خودشان چیزی نپختند - آنان فقط با فشار دادن تکمه سفید غذا سفارش می دادند.

کیتی در آنتیزخانه اعلام کرد: «من امروز صبح خاگینه می خوام».

همراه او باتریک هم گفت: «منم همین طور، منم همین طور».

صدا پاسخ داد: «چه نوع خاگینه ای؟ در حافظه ما چهار نوع مختلف خاگینه هست. با ارد گندم، با سیر و کره...».

کیتی وسط حرف او برید: «با سیر و کره. سه تا باشه.» سپس نگاهی به برادر کوچکش انداخت و گفت: «بهتره بکنیمش چهار تا».

باتریک فریاد زد: «با کره و سیرت افرا».

صدا گفت: «چهار خاگینه با کره و سیرت افرا، همین کافی است؟».

کیتی پس از مشورت کوناهی با باتریک گفت: «یک آب سیب و یک آب پرتقال هم اضافه کن».

صدا گفت: «نسب دقیقه و هجده نایه».

هنگامی که غذا آماده کردید، افراد خانواده دور میز دایره ای در آشپزخانه جمع شدند. بچه های کوچکتر به نیکول توضیح دادند که به هنگام نبودن او چه کارهایی انجام داده اند. باتریک بهر کورد جدید خودش در پرش پنجاه متر در اتاق تمرین خیلی افتخار می کرد. بنجی با سواری از یک تا ده سمرود و همه برایش دست زدند. آنان تازه صبحانه خورده و مشغول جمع کردن بشقابها از روی میز بودند که زنگ در به صدا درآمد.

بزرگترها به هم نگاه کردند و ریچارد به سوی صفحه فرمان رفت، و صفحه

نمایش ویدئو را روشن کرد. عقاب بیرون در ایستاده بود.

باتریک بی درنگ گفت: «امدوار ارمابیس دیکه ای در کار نباشه».

نیکول در حالی که به سوی در می رفت، پاسخ داد: «نه... نه، شک دارم... اون

احتمالاً اومده تا نتیجه آخرین ارمابسپهارو به ما بگه».

نیکول بیس از باز کردن در نفسی عمیق کشید. اهمیت نداشت که تا آن هنگام

چندبار با عقاب رویارو شده بود. در حضور او همیشه سطح ادرنالین در خون وی

افزایش می یافت. چرا او کوه بود؟ آیا دانش حیرت آور عقاب بود که این چنین

نیکول را می ترساند؟ یا نسلها عقاب بر آنان؟ یا صرفاً واقعیت حیرت آور وجود او؟

عقاب با حائتی که نیکول حالا فهمیده بود به معنای لبخند است. به نیکول سلام

کرد و گفت: «می تونم پیام نو، می خوام با شما حرف بزنم. شما، شوهرتون و آقای

اتول؟».

نیکول به او (یا آن) خیره شد: درست مثل همیشه. او قدی بلند داشت، شاید دو

متر و بیست و پنج سانتیمتر. او را کردن به پایین به شکل انسان بود. اما دستها و

سینه اش بوسیده از برهای کوچک و انوه به رنگ خاکستری تیره بود - البته بجز چهار

انگشت در هر دست که شیری رنگ و بدون بر بودند. سطح بدن عقاب از کمر

به پایین رنگ پوست داشت. اما از برق بوننس خارجی کاملاً پیدا بود که این تقلیدی

واقعی از پوست انسان بوده است. در این قسمت مو یا بر یا مفصل واضحی دیده

نمی شد. پاهای او انکست نداشتند. هنگام راه رفتن در اطراف زانوی او چینهایی

به وجود می آمد. اما وقتی که بی حرکت می ایستاد، چینها از میان می رفت.

چهره عقاب واقعا مسحور کننده بود. در صورت او دو چشم درشت به رنگ آبی

روشن در طرفین منفاری خاکستری رنگ و برجسته دیده می شد. در هنگام سخن

گفتن منقار او باز می شد و صدای 'کلیسی سلیس وی از نوعی جعبه تولید صدای

الکترونیک در انتهای حلق بیرون می آمد. برهای روی سر او سفید بود و رنگشان با

رنگ خاکستری نبره چهره، کردن و ستس تضادی آشکار داشت. یرهای روی صورتش بسیار کم بست و برانگنده بود.

وقتی نیکول همچنان بی حرکت باقی ماند، عقاب تکرار کرد: «می‌تونم پیام بدم؟».

نیکول پاسخ داد: «البته، البته...» و از جلو در کنار رفت و در ادامه گفت: «من... متأسفم... فقط حلی وقت بود که شمارو ندیده بودم».

عقاب در حالی که وارد اتاق می‌شد، گفت: «سلام آقای ویکفیلد، آقای اتول، سلام، بچه‌ها».

باتریک و بنجی خودشان را کنار کتشدند. از همه بچه‌ها، فقط کیتی و الی کوچولو از او نمی‌ترسیدند.

ریچارد پاسخ داد: «سبح بد خبر. امروز چه کار می‌تونیم براتون بکنیم؟» عقاب هرگز برای دبد و باردید به سرانگشان نمی‌آمد. آمدن او همیشه هدفی مشخص داشت.

عقاب پاسخ داد: «همون منور که به همسرتون دم در گفتم. من باید با شما بزرگترها حرف بزنم. سیمون می‌بونه حدود یک ساعت از بچه‌ها نگهداری کنه تا ما با هم گفتگو کنیم؟».

نیکول دست همه بچه‌ها را به سوی اتاق بازی می‌برد که عقاب مانع کارش شد و گفت: «لازم نیست. او با می‌بونن از همه ابارتمان استفاده کنن. ما چهار نفر می‌ریم تو اتاق کنفرانس اون طرف بالا».

نیکول بی درنگ فکر کرد: اهان... موضوع باید مهم باشه... ما قبلاً هیچ وقت بچه‌هارو تو انارتمان نذاشته بودیم.

او ناگهان بی‌اندازه نگران سلامت بچه‌ها شد و گفت: «بیخسین آقای عقاب، موندن بچه‌ها ایسجا خطری نداره؟ منظورم ایسه که، کس خاصی نمی‌اد پیش اونا، یا

همچین چیزی...؟».

عقاب با لحنی قاطع گفت: «نه، خانم ویکفیلد، من به شما قول می‌دم که هیچ

کس یا چیزی مزاحم بچه‌های شما نمی‌سه».

در دهلیز ورودی، هنگامی که از سه نفر مسغول پوشیدن لباسهای فضایی خود

بودند، عقاب جلویشان را گرفت و گفت: «لازم نیست، دیشب ما این بخش رو کمی

تغییر دادیم. ما راهرو جلو از محل اتصال رو مهر و موم کردیم و تمام این قسمت رو

به شکل محیطی شبیه زمین در آوردیم. شما می‌تونین بدون نیاز به پوشیدن لباس

مخصوص از اتاق کنفرانس استفاده کنس».

همین که همگی در اتاق کنفرانس بزرگ سر جایشان نشستند، عقاب لب

به سخن باز کرد: «از هنگام اولین برخورد ما، شما مرتب می‌پرسیدین که اینجا چه کار

می‌کنین، و من هیچ وقت جواب درحی به شما ندادم. حالا که آخرین مجموعه

آزمونهای خواب شما تموم شده - باید اضافه کنم، با توفیق - من می‌تونم

درباره مرحله بعد ما موربتون اطلاعاتی به شما بدم.

«من این اجازه رو هم دارم که درباره خودم چیزایی به شما بگم. همون طور که

شما هم شاید فهمیده باشن، من موجودی زنده نیستم - دست کم طبق تعریف شما،»

عقاب خندید و ادامه داد: «من به وسیله همون آگاهی جمعی اداره کننده ایستگاه

مرکزی برای ارتباط با شما در موارد حساس ساخته شدم. مشاهدات اولیه‌ما

درباره رفتارهای شما نسون داد که شما از سرو کار داشتن با صدای بدون گوینده اکراه

دارین. تصمیم گرفته شد که من ساخته بسم، یا چیزی شبیه من، تا به عنوان فرستاده

پیش شما پیام، این تصمیم وقتی فجنی شد که شما، آقای ویکفیلد، سعی کردین

دیداری بدون برنامه‌ریزی و تأیید شده از حوزه مدیریت انجام بدین و نزدیک بود با

این کار همه‌جارو به هم بربرس. این ظاهر من در اون وقت برای جلوگیری از همین

رفتار ناخواسته طراحی شد».

عقاب سس از مکنی کوتاه ادامه داد: «ما حالا وارد مهمترین دوره در مدت اقامت شما در اینجا شدیم. سفینه فضایی بزرگی که شما اسمش رو راما گذاشتین، توی آنیانه‌س و تغییرات عمده‌ای در طراحی مهندسی و ظاهر اون داره انجام می‌گیره. حالا شما ادمها در این طراحی مجدد شرکت خواهید کرد، چون قراره که بعضی از شما با راما به منظومه شمسی محل تولدتون برگردین».

ریچارد و نیکول هر دو با هم حواستد حرف او را قطع کنند، اما عقاب گفت: «اجازه بدین حرفم تموم بسه. ما این حرفارو به دقت انتخاب کردیم تا پرسشهای احتمالی شمارو از قیل جواب داده باشم».

ان برنده - انسان بیکانه. هر سه انسان اطراف میز نگاهی انداخت و با سرعت کمتری به سخنان ادامه داد: «توجه کنین که من نگفتم شما به زمین برمی‌گردین. اگر نقشه طرح سده توفیق امبر باشه. اونهایی که برمی‌گردن با بقیه انسانها در منظومه شمسی ارتباط برقرار می‌کنن. اما وارد سیاره زمین نمی‌شن. اگه احتیاجی به تغییر در برنامه اصلی باشه. اون وقت شاید شما به زمین برگردین».

«به این نکته هم توجه کنین که فقط بعضی از شما برمی‌گردین. خانم ویکفیلد، شما قطعاً دوباره با راما مسافرت می‌کنین. این یکی از محدودیتهای اجباری این مأموریته. ما به شما و خانواده‌تون اجازه می‌دیم تصمیم بگیرین که کی با شما به این سفر بیاد. اکه بخواین می‌توبس سها برین. و بقیه‌رو اینجا توی ایستگاه مرکزی بذارین. یا می‌تونین بعضی از اونارو اینجا بذارین و بقیه‌رو ببرین. اما همه شما نمی‌تونین با هم برین. دست کم یک زوج بارور باید اینجا توی ایستگاه مرکزی بمونن - تا در صورت موفق بودن مأموریت شما و برگشتتون به ایستگاه مرکزی، تهیه اطلاعات برای دایرة المعارف ما تضمین سده باشه».

«هدف اوله ایستگاه مرکزی تهیه فهرست و مشخصات شکل‌های حیات در این قسمت از کهکسسه. شکل‌های حسی قادر به مسافرت فضایی، بالاترین اولویت‌رو

دارن و مشخصات مورد نظر ما شامل مقادیر فراوانی اطلاعات درباره هر موجود زنده‌ایه که می‌تونه سفر فضایی انجام بده. برای انجام دادن این کار، ما در طول صدها هزار سال. طلق مقباسهای شما. کار کردیم و روشی‌رو برای به دست آوردن این اطلاعات پیدا کردیم که احتمال دخالتی فاجعه‌آمیز در الگوی تکامل این موجودات فضا شمارو به حداقل می‌رسونه و در عین حال، به منظور به دست آوردن این اطلاعات ضروری. حداکثر احتمال رو برای ما فراهم می‌کند».

«روش اساسی ما برای نزدیک شدن به دیگران. شامل فرستادن سفینه فضایی مشاهده‌گری برای مأموریت‌های شناساییه. با این امید که موجودات فضا پیما رو به طرف خودمون جذب کنیم و بنوبه اونارو شناسایی و اثر متقابل محیط رو بر زن اونها تعیین کنیم. بعداً دوباره همون سفینه‌ها فرستاده می‌شن تا به همون هدف برسیم. اول گسترش و توسعه میزان ارتباط متقابل، و سرانجام «گرفتن» مجموعه‌ای نمونه از موجودات فضایی مورد نظر برای اینکه مشاهدات دراز مدت و مفصل در محیطی انجام بده که ما انتخاب می‌کنیم».

عقاب مکت کرد. دهن و لب نیکول هر دو با سرعت وحشتناکی کار می‌کردند. او پرسشهای بسیاری دانست. حراوی را به طور خاص برای بازگشتن انتخاب کرده بودند؟ آیا او قادر خواهد بود رنویو را دوباره بیند؟ و منظور عقاب از کلمه «گرفتن» دقیقاً چه بود - آیا او می‌دانست که این کلمه معمولاً به شکلی خصمانه تفسیر می‌شود؟ چرا آنها...

ریچارد اول حرف زد: «کما می‌کنه اغلب چیزایی که گفتین فهمیدم، ولی اطلاعات مهمی‌رو هنوز به ما ندادین. چرا این اطلاعات‌رو درباره موجودات فضا پیمای جمع می‌کنین؟».

عقاب لبخند زد و کف: «در سلسله مراتب اطلاعات ما سه رده اصلی وجود داره. دستیابی به هر رده، برای هر فرد با هر نوع از موجودات، بسته به مجموعه‌ای از

مسخرات، مجاز یا موعده. با توجه به چیزهایی که گفتم، ما در سلسله مراتب اطلاعات شمارو، به عنوان نمابنده نوع خودتون، برای اولین بار در رده دوم قرار دادیم. این نشانه هوسمندی سماسنت که برستس اولتان مستلزم جوایبه که از نظر اطلاعاتی به عنوان رده سه طبقه بندی شده».

ریچارد با حالتی عصبی خندید و پرسید: «همه این خُزعبالاتی که سرهم کردین یعنی اینکه نمی خواین جواب مارو بدین؟».

عقاب با حرکت سر حرف او را تأیید کرد.

سیس نیکول پرسید: «می تونین به ما بگین که چرا فقط من باید سفر برگشترو انجام بدم؟».

عقاب پاسخ داد: «بنابه خیلی از دلایل. اولاً، ما معتقدیم شما از نظر جسمی مناسبترین فرد برای این سفر هستین. اطلاعات ما نشون می ده که توانایی برتر شما در برقراری ارتباط با دیگران پس از مرحله «کرفتن» نمونه در این مأموریت، برای ما خیلی ارزش داره. ملاحظات دیگری هم وجود داره، اما این دو تا از همه مهمترن».

ریچارد پرسید: «کی حرکت می کنیم؟».

– قطعی نیست. قسمتی از برنامه به شما بستگی داره. وقتی تاریخ قطعی حرکت تعیین بسته بهتون اطلاع می دیم. اما به شما می گم که تقریباً به طور یقین دیرتر از چهار ماه دیگه نخواهد بود.

نیکول فکر کرد: «ماده زودنی می ریم. و دست کم دو نفر از ما باید اینجایمون، ولی کی...».

مایکل، کویی در ادامه همان فکر نیکول، پرسید: «هرزوج باروری می شه اینجا نوی ایسنگاه مرکزی بمونن؟».

عقاب پاسخ داد: «نفرسا، اقای انول. موندن کوچکترین دختر. الی. با شما به عنوان همسر. مناسب نیست. ممکنه ما نتونیم شمارو تا رسیدن الی به سن بلوغ

زنده و بارور نگه داریم. اما هر نر کب دیگه ای قابل قبوله. ما باید احتمال بالایی رو برای تولید توفیق امیر بچه های سالم در نظر بگیریم».

نیکول پرسید: «حراث؟».

– احتمال خیلی کم، اما مسخرس وجود داره که مأموریت شما شکست بخوره. در اون صورت، اون زوج باقی موند در ایسنگاه مرکزی، تنها انسانهایی خواهند بود که می تونیم روی اونا مطالعه کنیم. به عنوان موجوداتی که تازه وارد فضا سَ دین، و بدون کمکهای معمول به این مرحله رسیدن. ما به شما علاقه خاصی داریم.

گفت و گو ممکن بود بایانی نداشته باشد، اما یس از چند پرستس دیگه، عقاب ناگهان از جایس برحاست و اعلام کرد که وقت سرکتنس در کنفرانس پایان یافته است. او آنان را تشویق کرد که موضوع «تعیین افراد» را هرچه زودتر بررسی کنند، زیرا وی قصد دارد کار را با سرکت کسانی که برمی گردند به سرعت آغاز کند. کار آنان این خواهد بود که در طراحی «بخس زمین در داخل راما» به او کمک کنند. عقاب بدون هیچ توضیح دیگری، اثاتی را ترک کرد.

هرسه نفر تصمیم گرفتند که کفن مهمترین جزییات ملاقاتشان را با عقاب به بجه ها، دست کم یک روز بعد تا حیر بنندازند: یعنی تا وقتی که بتوانند خودشان در این مورد بحث و تبادل نظر کنند و به بجه برسند. آن شب، پس از خوابیدن بجه ها، نیکول، ریچارد و مایکل در اثاتی نسیمن ابارتمان آرام در این مورد با هم گفت و گو کردند.

نیکول بحث را تا کفن اسکه احساس می کند عصبانی و ضعیف است، آغاز کرد. با وجود این واقعبت که عقاب اس حرف را با زبانی خوشایند گفته بود، نیکول اعتقاد داشت که او در واقع به آنان دستور داده است که در مأموریت بازگشت شرکت جویند. آنان چگونه می توانسند از اس کار امتناع کنند؟ تمام خانواده برای بقای خود کاملاً

به عقاب - یا دست کم به آگاهی جمعی که او نمایندۀ آن بود - وابسته بودند. هیچ تهدیدی نشده بود. اما تهدید لازم بود. آنان بجز اطاعت از دستورهای عقاب چاره‌ای نداشتند.

اما چه کسی از اعضای خانواده باید در ایستگاه مرکزی بماند؟ نیکول این فکر را با صدای بلند به زبان آورد. مابکل گفت که ضرورت دارد دست کم یکی از بزرگترها در ایستگاه مرکزی بماند. استدلال او قابل قبول به نظر می‌رسید. هر دو نفر از بچه‌ها. حتی سیمون و ناتریک. باز بدان دانستند که برای موفق شدن در شرایط موجود پس از ماندن در ایستگاه مرکزی، از تجربه فردی بزرگتر استفاده کنند. سپس مایکل داوطلب شد که در ایستگاه مرکزی بماند. و استدلالش هم این بود که احتمال زنده ماندن او در این سفر بسیار کم است.

هر سه نفرشان به این توافق رسیدند که پیداست آگاهی جمعی اداره کننده ایستگاه مرکزی قصد دارد سفر را به گونه‌ای ترتیب دهد که انسانها بیشتر مسیر برگشت را در خواب باشند. در غیر این صورت، مقصود از انجام گرفتن آزمونهای خواب چه بود؟ نیکول از این فکر خوش نمی‌آمد که بچه‌ها مهمترین دوران تحولات زندگیشان را در خواب بگذرانند. پیشنهاد او این بود که به تنهایی بازگردد و بقیه افراد خانواده در ایستگاه مرکزی بمانند. او می‌گفت که به نظر نمی‌رسد بچه‌ها پس از بازگشت به زمین بتوانند به‌طور عادی زندگی کنند.

او گفت: «اگر ما حرف عقاب رو درست فهمیده باشیم، هر کسی که برگردد در بهایت مسافر راما خواهد بود که به‌مقصد دیکه‌ای توی کهکشانش حرکت می‌کنه».

ریچارد گفت: «در این مورد مطمئن نیستیم. از طرف دیگه، هر کس اینجا بمونه قطعاً دیکه هرگز هیچ انسان دیکه‌ای رو نخواهد دید بجز افراد خانواده خودش».

ریچارد اضافه کرد که قصد دارد به هر قیمتی هست به زمین بازگردد، نه فقط برای اینکه همراه نیکول باشد. بل به این دلیل که مایل است خود در این ماجرا نقش داشته

باشد و تجربه کسب کند.

در نخستین شب بحب. آن سه نفر نخواستند در مورد سرنوشت بچه‌ها به توافق برسند. اما در این مورد که بزرگترها چه باید بکنند به نتیجه قطعی دست یافتند. مایکل

اتول در ایستگاه مرکزی می‌ماند. نیکول و ریچارد در سفر بازگشت با هم می‌مانند. پس از آن جلسه، نیکول نمی‌توانست بخوابد. او همه این افکار را بارها در ذهنش مرور کرد. وی مطمئن بود که سیمون در مقایسه با کیتی، مادر بهتری خواهد شد. افزون بر این، سیمون و عمو مایکل با هم بسیار سازگار بودند، و کیتی نمی‌توانست از پدرش جدا شود. اما چه کسی باید همراه با سیمون می‌ماند؟ آیا بنجی باید می‌ماند. که خواهرس را دیوانه‌وار دوست داشت، اما هرگز نمی‌توانست چند دقیقه حرف بزند و همه جملاتش مفهوم باشد؟

نیکول ساعتها در رختخواب غلت زد و از این پهلو به آن پهلو شد. در حقیقت، او هیچ‌یک از این راه حل‌ها را قبول نداشت. وی منشأ ناآرامی خود را به خوبی می‌دانست. هر چند موضوع حل شده بود. او بار دیگر اجبار داشت که، احتمالاً برای همیشه، از دست کم بعضی از اعضای محبوب خانواده‌اش جدا شود. در حالی که نیمه‌های شب در بسترش دراز کشیده بود. اسباج و رنج جداییهای گذشته بازمی‌گشتند و او را آزار می‌دادند. از این فکر که چند ماه دیگر آغاز این جدایی خواهد بود، قلبش به درد آمد. تصویر مادرش، پدرش و ژنویو تارهای قلبش را می‌کشید و او را رنج می‌داد. نیکول در حالت افسردگی موقت خود فکر کرد: شاید تمام زندگی همین، رسته‌ای بی‌بابلان از جداییهای دردناک.

۴

- پدر، مادر، بیدار سین. می‌خوام با شما حرف بزنم.

نیکول داست خواب می‌دید. او در جنگل بشت ویلای خانوادگی در بووآ قدم می‌زد. بهار بود و کلپا ریا و باسکود. چند سانبه‌ای طول کشید تا متوجه شود سیمون روی تختستان نسنه است.

ریچارد بلند شد و پسنائی دخترس را بوسید و برسید: «چی، عزیزم؟».

سیمون در حالی که با حسمن آرام خود به آن دو نگاه می‌کرد، گفت: «من و عمو مایکل امروز داشتیم با هم دعای صبحگاهی می‌خونیدیم و من فهمیدم که از چیزی ناراحته. اون همه چیز و درباره حرفهای دیروز شما با عقاب به من گفت».

نیکول به سرعت بلند شد و سیمون ادامه داد: «من یک ساعت وقت داشتیم که درباره همه چیز به دقت فکر کنم. من می‌دونم که دختر سیزده ساله‌ای بیستتر نیستیم، اما گمان می‌کنم راه‌حلی برای این مسئله دارم، یعنی مسئله انتخاب، که باعث می‌تسه همه افراد خانواده خوشحال بشن».

نیکول دستش را به سوی دخترش دراز کرد و پاسخ داد: «سیمون عزیز من، حل کردن این مسئله مسئولیت تو نیست...».

سیمون حرف مادرس را به آرامی قطع کرد و ادامه داد: «نه مادر، به حرف من گوش بدین. راه‌حل من چیزه که هیچ‌کدم از شما بزرگترا حتی بهش فکر هم نکردین. فقط من می‌تونستم این راه‌حل رو پیشنهاد کنم، و به نظر من، بهترین راه‌حل برای همه ماس».

ریچارد که در این لحظه احم کرده بود، گفت: «درباره چی داری حرف می‌زنی؟».

سیمون نفس عمیقی کشید و گفت: «من می‌خوام با عمو مایکل توی ایستگاه مرکزی بمونم. من زن 'ون می‌سم و با هم زوج بارور مورد نظر عقاب رو تشکیل می‌دیم. لازم نیست کس دیگه بی‌مویه، اما من و مایکل خوشحال می‌شیم که بنجی رو هم پیش خودمون بکه داریم».

ریچارد فریاد زد: «حی؟» او واقعا گیج شده بود. «عمو مایکل هفتاد و دو سالشه! تو هنوز چهارده سالت سده. مسخره‌س. مضحکه...» و ناگهان ساکت شد. زن جوان و بالغی که دختر او بود، لسخند زد و پاسخ داد: «مسخره‌تر از عقاب؟ مضحکتر از این واقعیت که ما هست سال نوری رو از زمین تا اینجا اومدیم که با مثلثی غول‌آسا ملاقات کنیم و اون بعضی از ما رو دوباره برگردونه؟».

نیکول با اعجاب و تحسین به سیمون نگریست. او چیزی نگفت. اما دستش را دراز کرد و دخترش را در اغوس گرفت. اشک در چشمان نیکول حلقه زد.

سیمون پس از بیرون آمدن از اغوس مادرس، گفت: «اشکالی نداره مامان، پس از تموم شدن حالت یکه خوردن اولیده، متوجه می‌سین چیزی که من می‌گم بهترین راه‌حله. اگه شما و بابا با هم بر کردین - همون طور که به نظر من باید باشه - اون وقت کیتی یا الی یا من باید اینجا بمویم و زن باتریک یا بنجی یا عمو مایکل بشیم. تنها ترکیب قابل قبول از نظر زنتیکی ترکیب من یا کیتی با عمو مایکله. من به همه امکانات فکر کردم. من و مایکل خیلی نزدیک هستیم. دین مشترک داریم. اگه ما بمونیم و ازدواج کنیم، اون وقت بقیه بچه‌ها می‌تونن خودشون انتخاب کنن. اونا می‌تونن یا اینجا بیسن ما بمونن یا نا شما و بابا برگردن به منظومه شمسی خودمون».

سیمون دستس را روی ساعد مدرس گذاشت و گفت: «بابا می‌دونم که این برای شما از مامان سخت‌تره. من هوز این فکرمو به عمو مایکل نگفتم. قطعاً اون این پیشنهادو نکرد. اگه شما و مادر از من حمایت نکنین. اون وقت موفق نمی‌شم. قبول این ازدواج، بدون مخالفت شما هم برای ما کل خیلی سخته».

ریچارد سرس را تکان داد و گفت: «تو حیرت‌آوری، سیمون.» و او را در اغوس گرفت و ادامه داد: «لطفاً اجازه بده در این باره فکر کنیم. قول بده تا وقتی که من و مادرت فرصت حرف زدن با هم‌رو داشته باشیم. یک کلمه در این باره حرف نزن».

سیمون گفت: «قول می‌دم. از هر دو نون هم خیلی متنکرم.» و وقتی به کنار در

ق رسید اضافه کرد: «دوستتون دارم...».

او برگشت و در امتداد راهرو روشن از آنان دور شد. موهای سیاه و بلندش ریباتاً کمرش می‌رسید. نیکول در حالی که به‌راه رفتن با وقار سیمون نگاه می‌کرد، خود اندیشید: تو دیگه زن سدی. نه فقط از نظر جسمی. تو از سنت خیلی بزرگتر دی. نیکول، مایکل و سیمون را به‌عنوان زن و شوهر در نظر مجسم کرد و با کمال سبب دریافت که هیچ نکته قابل اعتراضی در آن وجود ندارد. نیکول به خودش مت: با در نظر گرفتن همه چیز، فکر تو ممکنه کمترین نارضایتی رو در این موقعیت شوار ایجاد کنه.

نی وقتی مایکل با آنچه خودش ان را «شهادت پیشنهادی» سیمون می‌نامید، شدت مخالفت نشان داد. سیمون تصمیم خود را عوض نکرد. او صبورانه به مایکل ضیح داد که ازدواجش با سیمون تنها ازدواج ممکن است، زیرا کیتی و او، طبق لرم همه افراد خانواده، دو شخصیت کاملاً ناسازگار بودند و گذشته از اینها، کیتی روز دختر بچه‌ای بود که یک‌سال تا یک‌سال و نیم با دوران بلوغش فاصله داشت. او ترجیح می‌دهد که سیمون با یکی از برادرانش ازدواج کند و مرتکب زنا‌ی با حارم شود؟ مایکل پاسخ داد: «به... نه...».

مایکل هنگامی که متوجه سد راه حل بذیرفتنی دیگری وجود ندارد و ضمناً نیکول ریچارد هم با این ازدواج جندان مخالف نیستند، رضایت داد. البته ریچارد رضایتش در پوشش عبارت «در این شرایط غیر عادی» ابراز کرد، اما مایکل می‌توانست بگوید که بدر سیمون، دست کم تا اندازه‌ای، فکر ازدواج دختر سیزده ساله‌اش را با دی که جای پدر بزرگ اوست، بذیرفته است.

در عرض یک هفته، با مسارکت بچه‌ها، تصمیم گرفته شده بود که کیتی، نریک و الی کوچولو همه همراه با نیکول و ریچارد با راما به منظومه شمسی

بازگردند. باتریک مایل بود مدرس را ترک کند، اما مایکل اتول با بزرگواری موافقت کرد که یسر نش سه‌ساله‌اش. اگر با بقبه اعضای خانواده باقی بماند، احتمالاً زندگی‌ای «جالبتر و مفیدتر» خواهد داشت. فقط مانده بود بنجی. به آن پسر دوست داشتی، که از نظر زمانی هشت سال داشت. اما از لحاظ ذهنی معادل بچه سه ساله معمولی بود، گفته‌سند که می‌تواند ماندن در ایستگاه مرکزی یا مسافرت با راما را انتخاب کند. او به‌درستی نمی‌توانست بهممد که بر سر خانواده چه خواهد آمد، و مطمئناً آماده چنین انتخاب مهمی نبود. تصمیم‌گیری وی را گیج و هراسان می‌کرد؛ او کاملاً آشفته شد و در حالت افسردگی عمیقی فرورفت. در نتیجه، خانواده تصمیم‌گیری در مورد سرنوشت بنجی را تا زمان نامعلومی در آینده به‌تأخیر انداخت.

عقاب به مایکل و بچه‌ها گفت: «ما یک روز و نصفی یا شاید دو روز دیگه برمی‌گردیم. راما در محلی در فاصله ده هزار کیلومتری اینجا داره بازسازی می‌شه».

کیتی گفت: «ولی منم می‌خوام بیام. منم فکرای جالبی برای ساختن اون سفینه دارم».

ریچارد به کینی اطمینان داد: «ما شمارو تو مراحل بعدی این کار دخالت می‌دیم. ما اینجا درست بغل خودمون یک مرکز طراحی داریم، توی اتاق کنفرانس».

سرانجام ریچارد و نیکول خداحافظی را تمام کردند و در راهرو به عقاب پیوستند. آنان لباسهای مخصوصشان را پوشیدند و به محوطه عمومی آن قسمت وارد شدند. نیکول می‌دانست که ریچارد هیجانزده است. او گفت: «تو از ماجراجویی خوشت می‌آد، مگه نه عزیزم؟».

ریچارد با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «گمان می‌کنم گوتنه بود که گفت همه چیزهایی را که انسان مشتاق آن است می‌توان به چهار جزء تقسیم کرد:

عشق، ماجراجویی، قدرت و شهرت، شخصیت‌های ما بر این اساس شکل می‌گیره که مایلیم از هر جزء جقدر داشته باشیم. برای من ماجراجویی همیشه شماره یک بوده».

هنگامی که به همراه عقاب وارد وسیله نقلیه‌ای شدند که منتظرشان بود، نیکول به مسایل مختلفی فکر می‌کرد. در بالای سرسان بسته شد و باز هم آنان در طول مسیرشان تا مرکز حمل و نقل نمی‌توانستند چیزی ببینند. نیکول فکر کرد: ماجراجویی برای منم خیلی برنمه، و به عنوان دختری جوان، شهرت مهم‌ترین هدف من بود. او با خودش اجد زد. اما حالا قطعاً عشق... اگه هیچ وقت تغییر نمی‌کردیم خیلی خسته کننده می‌سزیم.

مسافریشان با سفینه کوچکی سبه همان که ابتدا آنان را به ایستگاه مرکزی آورده بود، انجام گرفت. عقاب جلو نشست. و ریچارد و نیکول روی صندلی عقب. منظره سنت‌سرنان، که در آن حوزه‌های کروی شکل، راهروهای حمل و نقل، و کل مثلث نورانی به جسم می‌خورد، واقعا دیدنی بود.

جهت حرکت آنان به سمت سیربوس، یعنی مهم‌ترین جرم آسمانی در فضای اطراف ایستگاه مرکزی بود. ساره سفید بزرگ و جوان در دور دست می‌درخشید و از آن فاصله، تقریباً به همان اندازه‌ای دیده می‌شد که خورشید از نزدیکی کمربند سیارک‌ها در منظومه شمسی دیده می‌سود.

تقریباً یک ساعت پس از آغاز حرکت، ریچارد از عقاب پرسید: «چی شد که این محل رو برای ایستگاه مرکزی انتخاب کردین؟».

او پاسخ داد: «منظورت حیه؟».

حرا اینجا، حرا توی منظومه سیربوس، به جای محلی دیگه؟

عقاب خندید و گفت: «این محل موقته، به محض رفتن راما، دوباره حرکت

می‌کنیم».

ریچارد گیج شده بود. او هر خند و به ملت درخشان که از آن فاصله نوری ضعیف داشت، نگاهی انداخت و پرسید: «منظورت اینه که تمام ایستگاه حرکت می‌کنه؟ با چه نیرویی؟».

توی هر کدوم از حوزه‌ها قابلیت‌های حرکت کمی وجود داره، اما از اونا فقط در موارد ضروری استفاده می‌سه. انتقال بین محل‌های استقرار موقت با وسیله‌ای انجام می‌گیره که سما به اون یدک کس می‌کین - یدک کش‌ها خودتونو به کنار کره‌ها اتصال می‌دن و کل انرژی لازم برای تعبیر مسیر و حرکت رو فراهم می‌کنن. نیکول درباره مایکل و سیمون فکر کرد و نگران شد. او پرسید: «ایستگاه مرکزی کجا می‌ره؟».

عقاب با حالتی مبهم پاسخ داد: «هنوز دقیقاً معلوم نیست. این مسئله همیشه بستگی به چیزای دیگه‌ای داره. مثل اینکه بیسرف فعالیت‌های جاری چطور باشه. وقتی کار ما در محلی خاص نموم بشه، کل این مجموعه - ایستگاه مرکزی، آشیانه و توقفگاه - به محل مورد نظر دیگری برده می‌شه».

ریچارد و نیکول در سکوت به هم خبره شدند. آنان نمی‌توانستند عظمت آنچه را عقاب به ایشان می‌گفت به درسی درک کنند. کل ایستگاه مرکزی حرکت می‌کند! باور کردن این حرف بسیار دشوار بود. ریچارد تصمیم گرفت موضوع گفت و گو را عوض کند.

او از عقاب پرسید: «تعریف سما از موجودی فضاپیما حیه؟».

- موجودی که یا خودش، یا به کمک روبات‌های جانتسین، از جو محسوس سیاره خودش خارج شده باشه. اگه اون سیاره بدون جو باشه، یا اون موجود، سیاره مبدأ نداشته باشه. اون وقت تعریف بیچیده‌تر می‌شه.

- منظورت اینه که موجودات هوسمدی وجود دارن که در خلأ به وجود اومدن؟

حظوظ جنین چیزی ممکنه؟

عقاب پاسخ داد: «سما طرفدار افراطی وجود جو هستین. شما هم مثل همه موجودات، راههای بدید اومدن حیات رو، به بروز حیات در محیطهای مشابه محیط خودتون محدود می کنین».

اندکی بعد ریچارد پرسد: «تو کهکسان ما چند نوع موجود فضاپیما وجود داره؟».

- این یکی از هدفهای طرح ماست: پاسخ دقیق به این پرسش. یادت باته که بیشتر از صد میلیارد ستاره در راه شیری وجود داره. کمی بیشتر از یک چهارم اونا در اطراف سنون منظومه سیاره ای دارن. اگه فقط تو هر یک میلیون ستاره سیاره دار یک نوع موجود فضاپیما وجود داسنه باشه. اون وقت تنها تو کهکشان ما بیست و پنج هزار نوع موجود فضاپیما یافت می سه.

عقاب روبر گرداند و به ریچارد و نیکول نگاه کرد و گفت: «تعداد تخمینی موجودات فضاپیما در کهکسان ما و همین طور هم تراکم اونها در هر منطقه خاص، اطلاعاتیه که تو رده سه قرار می گیره. اما یک چیز رو می تونم به شما بگم. مناطق دارای حیات متر اکی توی کهکسان وجود داره که اونجا، عدد متوسط انواع موجودات فضاپیما از یک در هزار ستاره بیشتره».

ریچارد سوت کشد و با هجان به نیکول گفت: «این حیرت آورده. معنی این حرف اینه که معجزه نکامل به وجود آورنده ما، پدیده ای رایج در عالمه. ما مطمئناً منحصر به فرد هستیم. جون بدیده ای که ما از اون حاصل شدیم. هیچ جای دیگه دقیقاً تکرار نشده، اما خصوصیت ویژه نوع ما. یعنی توانایی ما برای الگوسازی از دنیای خودمون و درک اون و جایگاه ما در سما کی کلی، ممکنه تو هزاران نوع موجود دیگه هم وجود داشته باشه! جون بدون این توانایی اونا نمی تونستن به موجودات فضاپیما تبدیل بشن».

نمایش ویدئو را روشن کرد. عقاب بیرون در ایستاده بود.

باتریک بی درنگ گفت: «امیدوارم ارمایس دیگه ای در کار نباشه».

نیکول در حالی که به سوی در می رفت، پاسخ داد: «نه... نه، شک دارم... اون احتمالاً اومده تا نتیجه آخرین آزمایشها رو به ما بگه».

نیکول بیس از باز کردن در نفسی عمیق کشید. اهمیت نداشت که تا آن هنگام چندبار با عقاب رویارو شده بود. در حضور او همیشه سطح آدرنالین در خون وی افزایش می یافت. چرا این کوبه بود؟ آیا دانش حیرت آور عقاب بود که این چنین نیکول را می ترساند؟ یا تسلط عقاب بر انا؟ یا صرفاً واقعیت حیرت آور وجود او؟ عقاب با حالتی که نیکول حالا فهمیده بود به معنای لبخند است. به نیکول سلام کرد و گفت: «می تونم پیام تو؟ می خوام با شما حرف بزنم. شما، شوهرتون و آقای اتول؟».

نیکول به او (یا انا) خیره شد: درست مثل همیشه، او قدی بلند داشت، شاید دو متر و بیست و پنج سانتیمتر. و از کردن به پایین به شکل انسان بود. اما دستها و سینه اس بوسیده از برهای کوچک و انوه به رنگ خاکستری تیره بود. البته بجز چهار انگشت در هردست که سبزی رنگ و بدون بر بودند. سطح بدن عقاب از کمر به پایین رنگ پوست داشت، اما از برق پوست خارجی کاملاً پیدا بود که این تقلیدی واقعی از پوست انسان نبوده است. در این قسمت مو یا پر یا مفصل واضحی دیده نمی شد. پاهای او انکست نداشتند. هنگام راه رفتن در اطراف زانوی او چینهایی به وجود می آمد. اما وقتی که بی حرکت می ایستاد، جینها از میان می رفت.

چهره عقاب واقعاً مسحور کننده بود. در صورت او دو چشم درشت به رنگ آبی روشن در طرفین منقاری خاکستری رنگ و برجسته دیده می شد. در هنگام سخن گفتن مقار او باز می شد و صدای انکیسی سلیس وی از نوعی جعبه تولید صدای الکترونیک در انتهای حلق بیرون می آمد. برهای روی سر او سفید بود و رنگشان با

رنک خاکستری تیره چهره. کردن و بستن تضادی آشکار داشت. بره‌های روی سورننس بسیار کم شست و برآکنده بود.

وقتی نیکول همچنان سی حرکت باقی ماند، عقاب تکرار کرد: «می‌تونم پیام بوی؟».

نیکول پاسخ داد: «السنه، البته...» و از جلو در کنار رفت و در ادامه گفت: «من... متأسفم... فقط حنی وقت بود که شمارو ندیده بودم».

عقاب در حالی که وارد اتاق می‌شد، گفت: «سلام آقای ویگفیلد، آقای اتول. سلام، بچه‌ها».

باتریک و بنجی خودشان را کنار کشیدند. از همه بچه‌ها، فقط کیتی و الی کوچولو از او نمی‌ترسیدند.

ریچارد پاسخ داد: «حس به حس. امروز چه کار می‌تونیم براتون بکنیم؟» عقاب هرگز برای دید و بازرس بد سراغشان نمی‌آمد. آمدن او همیشه هدفی مشخص داشت.

عقاب پاسخ داد: «همون حنور که به همسرتون دم در گفتم، من باید با شما برگترها حرف بزنم. سیمون می‌تونه حدود یک ساعت از بچه‌ها نگهداری کنه تا ما با هم گفت و گو کنیم؟».

نیکول داشت همه بچه‌ها را بدسوی اتاق بازی می‌برد که عقاب مانع کارش شد و گفت: «لازم نیست. اونا می‌تونن از همه ایارتیمان استفاده کنن. ما چهار نفر می‌ریم تو اتاق کنفرانس اون طرف بالا».

نیکول بی‌درنگ فکر کرد: اهان... موضوع باید مهم باشه... ما قبلاً هیچ وقت بچه‌ها رو تو ایارتیمان ندیده‌ایم.

او ناگهان بی‌اندازه نگران سلامت بچه‌ها شد و گفت: «بیخنین آقای عقاب. موندن بچه‌ها اینجا خطری ندارد؟ منظورم اینه که، کس خاصی نمی‌اد پیش اونا، یا

همچین چیزی...؟».

عقاب با لحنی قاطع گفت: «به، خانم ویگفیلد، من به شما قول می‌دم که هیچ کس یا چیزی مزاحم بچه‌های شما نمی‌سه».

در دهلیز ورودی، هنگامی که این سه نفر مشغول پوشیدن لباسهای فضایی خود بودند، عقاب جلویشان را کرف و گفت: «لازم نیست، دیشب ما این بخش رو کمی تغییر دادیم. ما راهرو جلو از محل اتصال رو مهر و موم کردیم و تمام این قسمت رو به شکل محیطی شبیه زمین درآوردیم. شما می‌تونین بدون نیاز به پوشیدن لباس مخصوص از اتاق کنفرانس استفاده کین».

همین که همگی در اتاق کنفرانس بزرگ سر جایشان نشستند، عقاب لب به سخن باز کرد: «از هنگام اولین برخورد ما، شما مرتب می‌پرسیدین که اینجا چه کار می‌کنین. و من هیچ وقت جواب صریحی به شما ندادم. حالا که آخرین مجموعه آزمونه‌های خواب شما بموم شده - باید اضافه کنم، با توفیق - من می‌تونم درباره مرحله بعد مأموریتتون اطلاعاتی به شما بدم».

«من این اجازه رو هم دارم که درباره خودم چیزایی به شما بگم. همون طور که شما هم شاید فهمیده باشین، من موجودی زنده نیستم - دست کم طبق تعریف شما.» عقاب خندید و ادامه داد: «من سه وسیله همون آگاهی جمعی اداره کننده ایستگاه مرکزی برای ارتباط با شما در موارد حساس ساخته شدم. مشاهدات اولیه ما درباره رفتارهای شما نشون داد که شما از سرو کار داشتن با صدای بدون گوینده اگراه دارین. تصمیم گرفته شد که من ساخته بشم، یا چیزی شبیه من. تا به عنوان فرستاده پیش شما پیام، این تصمیم وقتی قطعی شد که شما، آقای ویگفیلد، سعی کردین دیداری بدون برنامه‌ریزی و نذیرنده از حوزه مدیریت انجام بدین و نزدیک بود با این کار همه جارو به هم بریزن. این ظاهر من در اون وقت برای جلوگیری از همین رفتار ناخواسته طراحی شد».

عقاب یس از مکتی کوناه ادامه داد: «ما حالا وارد مهمترین دوره در مدت اقامت شما در اینجا شدیم. سفینه فضایی بزرگی که شما اسمش رو راما گذاشتین، توی آسیانه‌س و تعبیرات عمده‌ای در طراحی مهندسی و ظاهر اون داره انجام می‌گیره. حالا شما ادمها در این طراحی مجدد شرکت خواهید کرد. چون قراره که بعضی از شما با راما به منظومه شمسی محل بولدنون برگردین».

ریچارد و نیکول هردو با هم حواستند حرف او را قطع کنند، اما عقاب گفت: «اجازه بدین حرفم تموم بسد. ما این حرفارو به دقت انتخاب کردیم تا پرسشهای احتمالی شمارو از قلی جواب داده باشیم».

آن پرنده - انسان بی‌کانه، به هر سه اسنان اطراف میز نگاهی انداخت و با سرعت کمتری به سخنان ادامه داد: «بوجه کن که من نگفتم شما به زمین برمی‌گردین. اگر نقشه طرح شده نوبق امیز باشه، اونهایی که برمی‌گردن با بقیه انسانها در منظومه شمسی ارتباط برقرار می‌کنن. اما وارد سیاره زمین نمی‌شن. اگه احتیاجی به تغییر در برنامه اصلی باشه، اون وقت شاید شما به زمین برگردین».

«به این نکته هم توجه کنین که فقط بعضی از شما برمی‌گردین. خانم ویکفیلد، شما قطعاً دوباره با راما مسافرت می‌کنین. این یکی از محدودیت‌های اجباری این مأمورینه. ما به شما و خانواده‌تون اجازه می‌دیم تصمیم بگیرین که کی با شما به این سفر بیاد. اگه بخواین می‌تونین نهارین و بقیه رو اینجا توی ایستگاه مرکزی بذارین، یا می‌تونین بعضی از اوبارو اینجا بذارین و بقیه رو بیرین. اما همه شما نمی‌تونین با هم برین. دست کم یک زوج بارور باید اینجا توی ایستگاه مرکزی بمونن - تا در صورت موفق نبودن مأموریت شما و برگشتتون به ایستگاه مرکزی، تهیه اطلاعات برای دایرة المعارف ما نصمین شده باشه».

«هدف اولیه ایستگاه مرکزی بقیه فهرست و مشخصات شکل‌های حیات در این فسمت از کهکسانه. شکل‌های حاسی قادر به مسافرت فضایی. بالاترین اولویت‌رو

دارن و مشخصات مورد نظر ما شامل مقادیر فراوانی اطلاعات درباره هر موجود زنده‌ایه که می‌تونه سفر فضایی انجام بده. برای انجام دادن این کار، ما در طول صدها هزار سال، طبق مقیاس‌های سما، کار کردیم و روشی رو برای به دست آوردن این اطلاعات پیدا کردیم که احتمال دخالتی فاجعه‌آمیز در الگوی تکامل این موجودات فضایی‌مارو به حداقل می‌رسونه و در عین حال، به منظور به دست آوردن این اطلاعات ضروری، حداکثر احتمال رو برای ما فراهم می‌کند».

«رونس اساسی ما برای نزدیک شدن به دیگران، شامل فرستادن سفینه فضایی مشاهده‌گری برای مأموریت‌های سناساییه. با این امید که موجودات فضایی‌مارو به طرف خودمون جذب کنیم و بنویم اونارو سناسایی و اثر متقابل محیط رو بر زن اونها تعیین کنیم. بعدا دوباره همون سفینه‌ها فرستاده می‌شن تا به همون هدف برسیم. اول کسترس و توسعه میزان ارتباط متقابل، و سرانجام «گرفتن» مجموعه‌ای نمونه از موجودات فضایی‌مورد نظر برای اینکه مشاهدات دراز مدت و مفصل در محیطی انجام بشه که ما انتخاب می‌کنیم».

عقاب مکت کرد. ذهن و قلب نیکول هردو با سرعت وحشتناکی کار می‌کردند. او پرسش‌های بسیاری داشت. چرا وی را به طور خاص برای بازگشتن انتخاب کرده بودند؟ آیا او قادر خواهد بود رنویو را دوباره ببیند؟ و منظور عقاب از کلمه «گرفتن» دقیقاً چه بود - ابا او می‌دانست که این کلمه معمولاً به شکلی خصمانه تفسیر می‌شود؟ چرا آنها...

ریچارد اول حرف زد: «کمان می‌کم اغلب چیزایی که گفتین فهمیدم، ولی اطلاعات مهمی رو هنوز به ما ندادین. چرا این اطلاعات رو درباره موجودات فضایی‌ما جمع می‌کنین؟».

عقاب لیخند زد و گفت: «در سلسله مراتب اطلاعات ما سه رده اصلی وجود داره. دستیابی به هر رده، برای هر فرد با هر نوع از موجودات، بسته به مجموعه‌ای از

منسخرات. مجاز یا ممنوعه. با توجه به چیزهایی که گفتم. ما در سلسله مراتب اطلاعات شماره، به عنوان نمابنده نوع خودتون، برای اولین بار در رده دوم قرار دادیم. این نشانه هوشمندی سمانست که برشش اولتان مستلزم جوابیه که از نظر اطلاعاتی به عنوان رده سه طبقه بندی شده».

ریچارد با حالتی عصبی حدید و برسید: «همه این خزعلاتی که سرهم کردین یعنی اینکه نمی خواین جواب مارو بدین؟».

عقاب با حرکت سر حرف او را تایید کرد.

سبس نیکول برسید: «می تونین به ما بگین که چرا فقط من باید سفر برگشترو انجام بدم؟».

عقاب پاسخ داد: «بنابه خبلی از دلایل. اولاً، ما معتقدیم شما از نظر جسمی مناسبترین فرد برای این سفر هستین. اطلاعات ما نشون می ده که توانایی برتر شما در برقراری ارتباط با دیگران بس از مرحله «گرفتن» نمونه در این مأموریت، برای ما خیلی ارزش داره. ملاحظات دیگری هم وجود داره، اما این دو تا از همه مهمترن».

ریچارد پرسید: «کی حرکت می کنیم؟».

... قطعی نیست. قسمتی از برنامه به شما بستگی داره. وقتی تاریخ قطعی حرکت تعیین بنسه بهتون اطلاع می دیم. اما به شما می گم که تقریباً به طور یقین دیرتر از چهار ماه دیگه نخواهد بود.

نیکول فکر کرد: ماده زودی می ریم، و دست کم دو نفر از ما باید اینجا بمونن، ولی کی... .

مایکل، کویی در ادامه همان فکر نیکول، برسید: «هرزوج باروری می شه اینجا توی ایستگاه مرکزی بمونن؟».

عقاب پاسخ داد: «تقریباً. آقای اتول. موندن کوچکترین دختر، الی. با شما به عنوان همسر. مناسب نیست. ممکنه ما نتونیم شمارو تا رسیدن الی به سن بلوغ

زنده و بارور نگه داریم - اما هرتر کبب دیکه ای قابل قبوله. ما باید احتمال بالایی رو برای تولید توفیق امیز بچه های سالم در نظر بگیریم».

نیکول پرسید: «حراً؟».

- احتمال خیلی کم. اما منسخر وجود داره که مأموریت شما شکست بخوره. در اون صورت. اون زوج باقی موندن در ایستگاه مرکزی، تنها انسانهایی خواهند بود که می تونیم روی اونا مطالعه کنیم. به عنوان موجوداتی که تازه وارد فضا شدین، و بدون کمکهای معمول به این مرحله رسیدن. ما به شما علاقه خاصی داریم.

گفت و گو ممکن بود بایانی نداشته باشد. اما پس از چند پرسش دیگر، عقاب ناگهان از جایش برخاست و اعلام کرد که وقت شرکتش در کنفرانس پایان یافته است. او آنان را تسویق کرد که موضوع «تعیین افراد» را هرچه زودتر بررسی کنند، زیرا وی قصد دارد کار را با شرکت کسانی که برمی گردند به سرعت آغاز کند. کار آنان این خواهد بود که در طراحی «بخش زمین در داخل راما» به او کمک کنند. عقاب بدون هیچ توضیح دیگری، اتافی را ترک کرد.

هرسه نفر تصمیم گرفتند که کمترین مهمترین جزییات ملاقاتشان را با عقاب به بچه ها، دست کم یک روز به ناحر بیندازند: یعنی تا وقتی که بتوانند خودشان در این مورد بحث و تبادل نظر کنند و به نتیجه برسند. آن شب، پس از خوابیدن بچه ها، نیکول، ریچارد و مایکل در اتاقی نسمن ابارتمان آرام در این مورد با هم گفت و گو کردند.

نیکول بحث را با گفتن اینکه احساس می کند عصبانی و ضعیف است، آغاز کرد. با وجود این واقعیت که عقاب این حرف را با زبانی خوشایند گفته بود، نیکول اعتقاد داشت که او در واقع به آنان دستور داده است که در مأموریت بازگشت شرکت جویند. آنان چگونه می توانستند از این کار امتناع کنند؟ تمام خانواده برای بقای خود کاملاً

به عقاب - یا دست کم به آگاهی جمعی که او نماینده آن بود - وابسته بودند. هیچ تهدیدی نشده بود، اما تهدید لازم نبود. آنان بجز اطاعت از دستورهای عقاب چاره‌ای نداشتند.

اما چه کسی از اعضای خانواده باید در ایستگاه مرکزی بماند؟ نیکول این فکر را با صدای بلند به زبان آورد. مایکل گفت که ضرورت دارد دست کم یکی از بزرگترها در ایستگاه مرکزی بماند. استدلال او قابل قبول به نظر می‌رسید. هر دو نفر از بچه‌ها، حتی سیمون و یاتریک، نیاز بدان داشتند که برای موفق شدن در شرایط موجود بس از ماندن در ایستگاه مرکزی، از تجربه فردی بزرگتر استفاده کنند. سپس مایکل داوطلب شد که در ایستگاه مرکزی بماند. و استدلالش هم این بود که احتمال زنده ماندن او در این سفر بسیار کم است.

هر سه نفرشان به این توافقی رسیدند که بیداست آگاهی جمعی اداره کننده ایستگاه مرکزی قصد دارد سفر را به گونه‌ای ترتیب دهد که انسانها بیشتر مسیر برگشت را در خواب باشد. در غیر این صورت، مقصود از انجام گرفتن آزمایش‌های خواب چه بود؟ نیکول از این فکر خوشش نمی‌آمد که بچه‌ها مهمترین دوران تحولات زندگی‌شان را در خواب بگذرانند. بیسنهاد او این بود که به تنهایی بازگردد و بقیه افراد خانواده در ایستگاه مرکزی بمانند. او می‌گفت که به نظر نمی‌رسد بچه‌ها بس از بازگشت به زمین بتواند به‌طور عادی زندگی کنند.

او گفت: «اگه ما حرف عقاب رو درست فهمیده باشیم، هر کسی که برگردد در نهایت مسافر اما خواهد بود که به مقصد دیکه‌ای توی کهکشان حرکت می‌کنه». ریچارد گفت: «در این مورد مطمئن نیستیم. از طرف دیگه، هر کس اینجا بمونه قطعاً دیکه هرگز هیچ اسان دیکه‌ای رو نخواهد دید بجز افراد خانواده خودش».

ریچارد اضافه کرد که قصد دارد به هر قیمتی هست به زمین بازگردد. نه فقط برای اینکه همراه نیکول باشد، بل به این دلیل که مایل است خود در این ماجرا نقش داشته

باشد و تجربه کسب کند.

در نخستین شب بحث، آن سه نفر نتوانستند در مورد سرنوشت بچه‌ها به توافق برسند. اما در این مورد که برر کنرها چه باید بکنند به نتیجه قطعی دست یافتند. مایکل

اتول در ایستگاه مرکزی می‌ماند. نیکول و ریچارد در سفر بازگشت با هم می‌ماندند. پس از آن جلسه، نیکول نمی‌توانست بخواهد، او همه این افکار را بارها در ذهنش مرور کرد. وی مطمئن بود که سیمون در مقایسه با کیتی، مادر بهتری خواهد شد. افزون بر این، سیمون و عمو مایکل با هم بسیار سازگار بودند، و کیتی نمی‌توانست از پدرش جدا شود. اما چه کسی باید همراه با سیمون می‌ماند؟ آیا بنجی باید می‌ماند، که خواهرش را دیوانه‌وار دوست داشت، اما هرگز نمی‌توانست چند دقیقه حرف بزند و همه جملاتش مفهوم باتد؟

نیکول ساعتها در رختخواب غلت رد و از این پهلو به آن پهلو شد. در حقیقت، او هیچ‌یک از این راه حل‌ها را قبول نداشت. وی منشأ نارامی خود را به خوبی می‌دانست. هر چند موضوع حل شده بود، او بار دیگر اجبار داشت که، احتمالاً برای همیشه، از دست کم بعضی از اعضای محبوب خانواده‌اش جدا شود. در حالی که نیمه‌های شب در بسنرس دراز کشیده بود، استباح و رنج جداییهای گذشته بازمی‌گشتند و او را آزار می‌دادند. از این فکر که چند ماه دیگر آغاز این جدایی خواهد بود، قلبش به درد آمد. تصویر مادرش، پدرش و ژنوبو تارهای قلبش را می‌کشید و او را رنج می‌داد. نیکول در حالت افسردگی موقت خود فکر کرد: شاید تمام زندگی همینه، رشته‌ای بی‌پایان از جداییهای دردناک.

۴

- پدر، مادر، بیدار نشین، می‌خوام با شما حرف بزنم -

نیکول داشت خواب می‌دید. او در جنگل پشت ویلای خانوادگی در بووا قدم می‌زد. بهار بود و گلها زیبا و بانگوده. چند تانیه‌ای طول کشید تا متوجه شود سیمون روی تختشان ننسته است.

ریچارد بلند شد و بسانی دخترش را بوسید و پرسید: «چی، عزیزم؟».

سیمون در حالی که با چشمان آرام خود به آن دو نگاه می‌کرد، گفت: «من و عمو مایکل امروز داشتیم با هم دعای صبحگاهی می‌خوندیم و من فهمیدم که از چیزی ناراحته. اون همه چیز و درباره حرفهای دیروز شما با عقاب به من گفت».

نیکول به سرعت بلند شد و سیمون ادامه داد: «من یک ساعت وقت داشتم که درباره همه چیز به دقت فکر کنم. من می‌دونم که دختر سیزده ساله‌ای بیشتر نیستم، اما گمان می‌کنم راه حلی برای این مسئله دارم، یعنی مسئله انتخاب، که باعث می‌شه همه افراد خانواده خوب حال بسن».

نیکول دستش را به سوی دخترش دراز کرد و پاسخ داد: «سیمون عزیز من، حل کردن این مسئله مستولیت تو نیست...».

سیمون حرف مادرش را به آرامی قطع کرد و ادامه داد: «نه مادر، به حرف من گوش بدین. راه حل من جیزیه که هیچ کدوم از شما بزرگتر حتی بهش فکر هم نکردین. فقط من می‌تونسم این راه حل رو پیشنهاد کنم. و به نظر من، بهترین راه حل برای همه ماس».

ریچارد که در این لحظه اخم کرده بود، گفت: «درباره چی داری حرف می‌زنی؟».

سیمون نفس عمیقی کسود و گفت: «من می‌خوام با عمو مایکل توی ایستگاه مرکزی بمونم. من زن اون می‌سم و با هم زوج بارور مورد نظر عقاب رو تشکیل می‌دیم. لازم نیست کس دیگه‌ای نمونه. اما من و مایکل خوشحال می‌شیم که بجای رو هم بین خودمون نگه داریم».

ریچارد فریاد زد: «حی؟» او واقعاً گیج شده بود. «عمو مایکل هفتاد و دو سالشه! تو هنوز چهارده ساله سده. مسخره‌س، مضحکه...» و ناگهان ساکت شد. زن جوان و بالغی که دختر او بود، لخنند زد و پاسخ داد: «مسخره‌تر از عقاب؟ مضحکتر از این واقعیت که ما هشت سال نوری رو از زمین تا اینجا اومدیم که با مثلثی غول آسا ملاقات کنیم و اون بعضی از ما رو دوباره برگردونه؟».

نیکول با اعجاب و تحسین به سیمون نگریست. او چیزی نگفت، اما دستش را دراز کرد و دخترش را در اغوش گرفت. اشک در چشمان نیکول حلقه زد.

سیمون بس از بیرون آمدن از اغوش مادرش، گفت: «اشکالی نداره مامان. پس از تموم شدن حالت یکه خوردن اولیه، منوچه می‌شین چیزی که من می‌گم بهترین راه حله. اگه شما و بابا با هم بر کردین - همون طور که به نظر من باید باشه - اون وقت کیتی یا الی یا من باید ابجا بمونیم و زن ناتریک یا بنجی یا عمو مایکل بشیم. تنها ترکیب قابل قبول از نظر زنتکی ترکیب من یا کیتی یا عمو مایکله. من به همه امکانات فکر کردم. من و مایکل خیلی نزدیک هستیم. دین مشترک داریم. اگه ما بمونیم و ازدواج کنیم، اون وقت بقیه بچه‌ها می‌تونن خودسئون انتخاب کنن. اونا می‌تونن یا اینجا بیس ما بمونن یا با شما و بابا برگردن به منظومه شمسی خودمون».

سیمون دستش را روی ساعد پدرش گذاست و گفت: «بابا می‌دونم که این برای شما از مامان سخت‌تره. من هنوز این فکرمو به عمو مایکل نگفتم. قطعاً اون این پیشنهادو نکرد. اگه شما و مادر از من حمایت نکنین، اون وقت موفق نمی‌شم. قبول این ازدواج، بدون مخالفت شما هم برای مایکل خیلی سخته».

ریچارد سرش را تکان داد و گفت: «تو حیرت‌آوری. سیمون.» و او را در آغوش گرفت و ادامه داد: «لطفاً اجازه بده در این باره فکر کنیم. قول بده تا وقتی که من و مادرت فرصت حرف زدن با هم‌رو داشته باشیم. یک کلمه در این باره حرف نزن».

سیمون گفت: «قول می‌ده. از هر دو تون هم خیلی متشکرم.» و وقتی به کنار در

اتاق رسید اضافه کرد: «دوستتون دارم...».

او برگشت و در امتداد راهرو روشن از آنان دور شد. موهای سیاه و بلندش تقریباً تا کمرش می‌رسید. نیکول در حالی که به راه رفتن با وقار سیمون نگاه می‌کرد، با خود اندیشید: تو دیگه زن شدی، نه فقط از نظر جسمی. تو از سنت خیلی بزرگتر شدی. نیکول و سیمون را به عنوان زن و شوهر در نظر مجسم کرد و با کمال تعجب دریافت که هیچ نکته قابل اعتراضی در آن وجود ندارد. نیکول به خودش گفت: با در نظر گرفتن همه چیز، فکر تو ممکنه کمترین نارضایتی رو در این موقعیت دشوار ایجاد کنه.

حتی وقتی مایکل با آنچه خودش آن را «شهادت پیشنهادی» سیمون می‌نامید، به شدت مخالفت نشان داد. سیمون تصمیم خود را عوض نکرد. او صبورانه به مایکل توضیح داد که ازدواجش با سیمون تنها ازدواج ممکن است، زیرا کیتی و او، طبق نظر همه افراد خانواده، دو شخصیت کاملاً ناسازگار بودند و گذشته از اینها، کیتی هنوز دختر بچه‌ای بود که یک سال تا یک سال و نیم با دوران بلوغش فاصله داشت. آیا او ترجیح می‌دهد که سیمون با یکی از برادرانش ازدواج کند و مرتکب زنا‌ی با محارم شود؟ مایکل پاسخ داد: «نه... نه...»

مایکل هنگامی که متوجه شد راه حل بذیرفتنی دیگری وجود ندارد و ضمناً نیکول و ریچارد هم با این ازدواج جندان مخالف نیستند، رضایت داد. البته ریچارد رضایتش را در پوشش عبارت «در این شرایط غیر عادی» ابراز کرد، اما مایکل می‌توانست بگوید که پدر سیمون، دست کم تا اندازه‌ای، فکر ازدواج دختر سیزده ساله‌اش را با مردی که جای پدر بررک اوست، بذیرفته است.

در عرض یک هفته، با منسارکت بچه‌ها، تصمیم گرفته شده بود که کیتی، باتریک و الی کوچولو همه همراه با نیکول و ریچارد با راما به منظومه شمسی

بازگردند. یاتریک مایل نبود پدرش را ترک کند، اما مایکل اتول با بزرگواری موافقت کرد که بسر شش ساله‌اش، اگر با بقیه اعضای خانواده باقی بماند، احتمالاً زندگی‌ای «جالبتر و مفیدتر» خواهد داشت. فقط مانده بود بنجی. به آن پسر دوست داشتنی، که از نظر زمانی هشت سال داشت، اما از لحاظ ذهنی معادل بچه سه ساله معمولی بود، گفته شد که می‌تواند ماندن در استگاه مرکزی یا مسافرت با راما را انتخاب کند. او به درستی نمی‌توانست بفهمد که بر سر خانواده چه خواهد آمد، و مطمئناً آماده چنین انتخاب مهمی نبود. تصمیم‌گیری وی را گیج و هراسان می‌کرد؛ او کاملاً آشفتنه شد و در حالت افسردگی عمیقی فرورفت. در نتیجه، خانواده تصمیم‌گیری در مورد سرنوشت بنجی را تا زمان نامعلومی در آینده به تأخیر انداخت.

عقاب به مایکل و بچه‌ها گفت: «ما یک روز و نصفی یا شاید دو روز دیگه برمی‌گردیم. راما در محلی در فاصله ده هزار کیلومتری اینجا داره بازسازی می‌شه».

کیتی گفت: «وئی منم می‌خوام بیام. منم فکرای جالبی برای ساختن اون سفینه دارم».

ریچارد به کیتی اطمینان داد: «ما سمارو تو مراحل بعدی این کار دخالت می‌دیم. ما اینجا درست بغل خودمون یک مرکز طراحی داریم، توی اتاق کنفرانس».

سرانجام ریچارد و نیکول خداحافظی را تمام کردند و در راهرو به عقاب پیوستند. آنان لباسهای مخصوصان را پوشیدند و به محوطه عمومی آن قسمت وارد شدند. نیکول می‌دانست که ریچارد هیجانزده است. او گفت: «تو از ماجراجویی خوشت می‌آد، مگه نه عزیزم؟».

ریچارد با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «گمان می‌کنم گوتنه بود که گفت همه چیزهایی را که انسان مستحق آن است می‌توان به چهار جزء تقسیم کرد:

عشق، ماجراجویی، قدرت و سهرت. شخصیت‌های ما براین اساس شکل می‌گیره که مایلیم از هر جزء حقدر دانسته باشیم. برای من ماجراجویی همیشه شماره یک بوده».

هنگامی که به همراه عقاب وارد وسیله نقلیه‌ای شدند که منتظرشان بود، نیکول به مسایلی مختلفی فکر می‌کرد. در بالای سرشان بسته شد و باز هم آنان در طول مسیرشان تا مرکز حمل و نقل نمی‌نوانستند چیزی ببینند. نیکول فکر کرد: ماجراجویی برای من خیلی مهمه. و به‌عنوان دختری جوان، شهرت مهم‌ترین هدف من بود. او با خودش لحد زد. اما حالا قطعاً عشق... اگه هیچ‌وقت تغییر نمی‌کردیم جیبی خسته کننده می‌شدیم.

مسافرستان با سفینه کوچکی شبیه همان که ابتدا آنان را به ایستگاه مرکزی آورده بود، انجام گرفت. عقاب جلو نشست. و ریچارد و نیکول روی صندلی عقب. منظره ست‌سرها. که در آن حوزه‌های کروی شکل، راهروهای حمل و نقل، و کل مثلث نورانی به چشم می‌خورد. واقعاً دیدنی بود.

جهت حرکت آنان به سمت سبریوس، یعنی مهم‌ترین جرم آسمانی در فضای اطراف ایستگاه مرکزی بود. سنارد سفید بزرگ و جوان در دوردست می‌درخشید و از آن فاصله، تقریباً به‌همان اندازه‌ای دیده می‌شد که خورشید از نزدیکی کمربند سیارک‌ها در منظومه سمسی دیده می‌شود.

تقریباً یک ساعت سی از آغاز حرکت، ریچارد از عقاب پرسید: «چی شد که این محل رو برای ایستگاه مرکزی انتخاب کردین؟».

او پاسخ داد: «منظورت چیه؟».

چرا اینجا، چرا توی منظومه سبریوس. به جای محلی دیگه؟

عقاب خندید و گفت: «اس محل موقته. به محض رفتن راما، دوباره حرکت

می‌کنیم».

ریچارد کیچ سنده بود. او خرخید و به‌ملت درخشان که از آن فاصله نوری ضعیف داشت، نگاهی انداخت و پرسید: «منظورت اینه که تمام ایستگاه حرکت می‌کنه؟ با چه نیرویی؟».

توی هر کدوم از حوزه‌ها قابلیت‌های حرکت کمی وجود داره. اما از اونا فقط در موارد ضروری استفاده می‌سه. انتقال بین محل‌های استقرار موقت با وسیله‌ای انجام می‌گیره که شما به اون بدک کس می‌کین. بدک‌کش‌ها خودسونو به کنار کره‌ها اتصال می‌دن و کل انرژی لازم برای تغییر مسیر و حرکت رو فراهم می‌کنن. نیکول درباره‌مایکل و سیمون فکر کرد و نگران شد. او پرسید: «ایستگاه مرکزی کجا می‌ره؟».

عقاب با حالتی مهم‌ناسخ داد: «هنوز دقیقاً معلوم نیست. این مسئله همیشه بستگی به چیزای دیگه‌ای داره. مثل اینکه بیشرفت فعالیت‌های جاری چطور باشه. وقتی کار ما در محلی خاص نموم سه، کل این مجموعه - ایستگاه مرکزی، آشیانه و توقفگاه - به محل مورد نظر دیگری برده می‌سه».

ریچارد و نیکول در سکوت به هم خبره شدند. آنان نمی‌توانستند عظمت آنچه را عقاب به ایشان می‌گفت به درستی درک کنند. کل ایستگاه مرکزی حرکت می‌کند! باور کردن این حرف بسیار دشوار بود. ریچارد تصمیم گرفت موضوع گفت‌وگو را عوض کند.

او از عقاب پرسید: «تعریف سما از موجودی فضاییما چیه؟».

موجودی که یا خودس. یا به کمک روبات‌های جانشین، از جو محسوس سیاره‌خودس خارج شده باشه. اگه اون سیاره بدون جو باشه، یا اون موجود، سیاره مبدأ نداشته باشه، اون وقت تعریف بیچیده‌تر می‌سه.

منظورت اینه که موجودات هوشمندی وجود دارن که در خلأ به وجود اومدن؟

چطور چنین چیزی ممکنه؟

عقاب پاسخ داد: «شما طرفدار افراطی وجود جو هستین. شما هم مثل همه موجودات، راههای بدید اومدن حیات رو، به بروز حیات در محیطهای مشابه محیط خودتون محدود می کنین».

اندکی بعد ریچارد پرسید: «تو کهکشان ما چند نوع موجود فضاییما وجود داره؟».

این یکی از هدفهای طرح ماست: پاسخ دقیق به این پرسش. یادت باشه که بیستر از صد میلیارد ستاره در راه سیری وجود داره. کمی بیشتر از یک چهارم اونا در اطرافتون منظومه سیاره‌ای دارن. اگه فقط تو هریک میلیون ستاره‌سیاره‌دار یک نوع موجود فضاییما وجود داسنه باشه، اون وقت تنها تو کهکشان ما بیست و پنج هزار نوع موجود فضاییما یافت می‌سه.

عقاب روبرو گرداند و به ریچارد و نیکول نگاه کرد و گفت: «تعداد تخمینی موجودات فضاییما در کهکشان ما و همین‌طور هم تراکم اونها در هر منطقه خاص، اطلاعاتیه که تو رده سه فرار می‌گیره. اما یک چیز رو می‌تونم به شما بگم. مناطق دارای حیات متراکمی توی کهکشان وجود داره که اونجا، عدد متوسط انواع موجودات فضاییما از یک در هزار سناره بیستره».

ریچارد سوت کشید و با هبجان به نیکول گفت: «این حیرت‌آور. معنی این حرف اینه که معجزه تکامل به وجود آورنده ما، یدیده‌ای رایج در عالمه. ما مطمئناً منحصر به فرد هستیم. چون ندیده‌ای که ما از اون حاصل شدیم، هیچ‌جای دیگه دقیقاً تکرار نشده. اما خصوصیت ویره نوع ما، یعنی توانایی ما برای الگوسازی از دنیای خودمون و درک اون و جابگاه ما در شمای کلی، ممکنه تو هزاران نوع موجود دیگه هم وجود داشته باشه! حون بدون این توانایی اونا نمی‌تونستن به موجودات فضاییما تبدیل بسن».

تسا به اینجا رسیدین، ما وقت زیادی رو صرف تکمیل این طرحها کردیم».

ریچارد از فکر داسنن بایوت‌هایی به‌عنوان دستیار خوشش امد، اما نیکول چنین احساسی نداشت. او گفت: «لازمه که این بایوت‌های انسانی کاملاً قابل‌سناسایی باشن. اصلاً نباید این احتمال وجود داشته باشه که کسی، حتی بچه‌ای کوچولو، اونا رو با انسان اشتباه کنه».

ریچارد خندید و گفت: «تو داستانی علمی-تخیلی خیلی خوندی».

نیکول معترضانه گفت: «ولی ابن نگرانی واقعیه. من خیلی خوب می‌تونم کیفیت بایوت‌هایی رو که اینجا، توی ایستگاه مرکزی، ساخته می‌شن تصور کنم. ما در باره اون تقلیدهای ناقصی که تو راما ددبیم حرف نمی‌زنیم. مردم اگه نتونن تفاوت بین انسان و ماسین رو بفهمن وحستزده می‌سن».

ریچارد پاسخ داد: «حُب. تنوع بایوت‌ها رو کم می‌کنیم و راه سناسایی اونا هم، کاریه که انجام می‌دن. این از نگرانی تو کم می‌کنه...؟ خجالت‌آور که از این تکنولوژی باور نکردنی اصلاً استفاده نکنیم».

نیکول گفت: «این کار ممکنه مؤثر باشه، به شرط اینکه با توضیح مختصری بشه همه افراد رو با انواع مختلف اونا آشنا کرد. ما باید کاملاً مطمئن بشیم که مشکل اشتباه در سناسایی اصلاً به وجود نمی‌آد».

پس از چند هفته تلاش بی‌وقفه، در مورد اغلب طرحهای اساسی تصمیم‌گیری شده و بار کار نیکول و ریچارد کاهش یافته بود. آنان می‌توانستند دوباره زندگی کم و بیش عادی را با بچه‌ها و مایکل از سر بگیرند. یک شب، عقاب سری به آسان زد و به خانواده اطلاع داد که فردوس نو آخرین مراحل آزمایش نهایی را می‌گذراند تا توانایی الگوریتم‌های جدید برای نظارت داسم و اداره کردن محیط زیست منطقه مهاجرنشین در تمام شرایط ممکن تأیید شود.

عقاب ادامه داد: «اتفاقاً ما همه‌جا ابزار تبادل گاز (انگ) نصب کردیم - جنگل سرود. پارکها، سواحل دریاچه و کناره‌های کوهستان - یعنی همه جاهایی که گیاهان وارد سده از زمین عاقبت در همون جا رسد می‌کنن. کار انگ‌ها مثل کار گیاهه. دی اکسید کربن رو می‌گیرن و اکسیژن تولید می‌کنن و از نظر تعداد هم به همون اندازه هستن. اونا از بجمع دی اکسید کربن در جو، که در دراز مدت باعث از بین رفتن کارایی الگوریتم‌ها و دستورهایی مراقبت از هوا می‌شه، جلوگیری می‌کنن. به کار انداختن انگ‌ها احتیاج به انرژی داره. به همین دلیل ما میزان انرژی موجود برای مصرف انسانهارو در دوران اولیه اقامت اونا توی مهاجرنستین کمی کاهش دادیم. اما وقتی گیاهان شروع به رشد کنن. می‌شه انگ‌ها رو برداشت و از انرژی اضافی به دست اومده استفاده‌های معقول دیگه‌ای کرد».

کیتی بس از بایان سخنان او گفت: «خیلی خُب، آقای عقاب، چیزی که همه ما می‌خواهیم بدونیم اینه که کی راد می‌افتیم».

عقاب پاسخ داد: «می‌خوانسم روز کریسمس این موضوع را بگم.» چین کوچکی در گوشه دهان عقاب ایجاد شد که می‌شد آن را لبخند به حساب آورد. او در ادامه گفت: «که البته هنوز دو روز تا کریسمس مونده».

بائربک گفت: «حالا بکس. خواهش می‌کنم، آقای عقاب».

عقاب پاسخ داد: «خُب... باسه. ما قصد داریم تا یازده ژانویه کار رمارو در استیانه تموم کنیم. دو روز بعد از اون شما سوار سفینه کوچک می‌شین و از ایستگاه مرکزی می‌رین بیرون. معنی مسخ روز سبزه‌دم زانویه».

نیکول فکر کرد: یعنی فقط سه هفته دیگه، و هنگامی که به واقعی بودن عزیمت خود بی‌برد. احساس کرد قلنس فروریخت. هنوز خیلی کارا مونده. به آن سوی اتاق نگاه کرد: جایی که مابکل و سیمون روی مبل کنار هم نشسته بودند. علاوه بر همه این کارا، من باید تورو بری عروس آماده کنم. دختر قشنگم.

سیمون گفت: «بس ما روز تولد نو ازدواج می‌کنیم. ما همیشه گفتیم که مراسم باید یک هفته پیش از رفتن بقیه برگزار بشه».

انک بی اختیار در چشمان نیکول حلقه زد. سرش را پایین آورد تا بچه‌ها آن را نبینند. نیکول فکر کرد: من هنوز آماده خداحافظی کردن با تو نیستم. نمی‌تونم این فکر و تحمل کنم که هرگز سیمون رو نخواهم دید.

نیکول اتاق را در حالی ترک کرده بود که بقیه مشغول بازی بودند. بهانه‌اش این بود که باید مقداری اطلاعات جراحی برای عقاب آماده کند، اما در واقع او بی‌اندازه نیاز داشت که لحظاتی با خودش تنها باشد تا برای سه هفته آخر زندگی خود در ایستگاه مرکزی برنامه‌ریزی کند. در تمام مدت سام خوردن در فکر کارهایی بود که باید انجام می‌داد. او به مرز وحشتی مهارناپذیر رسیده بود. نیکول می‌ترسید وقت کافی نداشته باشد. یا چیز مهمی را به کلی فراموش کند. اما هنگامی که فهرستی کامل از کارهای باقیمانده و جدولی زمانی برای انجام دادن آنها آماده کرد، تا اندازه‌ای آرامش یافت. انجام دادن آن کارها ناممکن بود.

یکی از اقلامی که نیکول وارد دفترچه یادداشت الکترونیکی خود کرده و همه آن را با حروف بزرگ نوشته بود. بنجی؟؟ بود. روی لبه تخت نشسته بود و به پسر بزرگ عقب افتاده خویش می‌اندیشید و خود را سرزنش می‌کرد که چرا زودتر به این فکر نیفتاده است. به در اتاق ضربه‌ای خورد. تصادف حیرت‌آوری بود.

بنجی با لبخند معصومانه خود وارد شد و به اهستگی گفت: «ما... مان. می‌تونم باهات حرف بزنم؟» بعد کمی فکر کرد و ادامه داد: «حالا؟».

نیکول پاسخ داد: «الته عزیزم. بیا تو. بنسین روی تخت پهلوی من».

بنجی جلو آمد و مادرش را بغل کرد. سرش را پایین انداخته بود و با کلمات بریده بریده سخن می‌گفت. در کبری عاطفی وی کاملاً آشکار بود. او گفت: «تو و

ریج... سارد و بقیه بچ... ده‌ها می‌خواین برین و خیه... ملی دیر برگردین». نیکول در حالی که سعی می‌کرد خوشحال باشد، پاسخ داد: «درسته».

- با... با و سید... مومن اینجا می‌مونن و با هم از... دواج می‌کنن.

این حرف بیشتر جنبه برسیس داشت. بنجی سرش را بالا آورده و منتظر بود نیکول حرف او را تأیید کند. هنگامی که نیکول سرش را به علامت تأیید تکان داد، بی‌درنگ اشک در چشمان بنجی حلقه زد و چهره‌اش درهم رفت. او گفت: «پس بند... جی جی؟ به سر بند... جی جی می‌آد؟».

نیکول سر او را روی سینه خودش گذاشت و همراه با پسرش گریست. تمام بدن بنجی از شدت گریه تکان می‌خورد. نیکول حالا دیگر به دلیل تأخیر توجه به این مسئله از دست خودش عصبانی بود. او فکر کرد: اون تمام مدت می‌دوسته، از همون حرف زدن اول همه‌چی رو فهمید. اون منتظر بوده. خیال می‌کنه هیچ کس اونو نمی‌خواد.

نیکول هنگامی که توانست بر احساساتش غلبه کند، گفت: «تو حق انتخاب داری عزیزم. ما دوست داریم که تو با ما بیای. بدرت و سیمون هم خوشحال می‌شن که تو اینجا بمونی».

بنجی به مادرش خیره شد، طوری که انگار حرفهای او را باور نمی‌کند. نیکول حرفهایش را خیلی آهسته‌تر تکرار کرد.

بنجی پرسید: «داری... راست... می‌گی؟».

نیکول سرش را محکم تکان داد.

بنجی لحظه‌ای لحن زد و سپس رویش را برگرداند. مدت درازی ساکت بود. سرانجام، در حالی که هنوز به دیوار خیره شده بود، گفت: «اینجا کسی همبار... زی من نیست. سیمون باید بیسی با... با... با...».

نیکول از اینکه بنجی به این خوبی منظورش را بیان کرد، حیرت‌زده شده بود.

به نظر می‌آمد که منتظر است. نیکول با ملایمت گفت: «پس با ما بیا. عمو ریچارد و کیتی و باتریک و الی و من. همه تورو خیلی دوست داریم و دلمون می‌خواد پیش ما باشی».

بنجی برگشت و به مادرش نگاه کرد. اشکهای تازه از گونه‌هایش سرازیر بود. او گفت: «من با شما می‌آم. ما... مان.» و سرش را روی سینه مادرش گذاشت.

نیکول اندینید: اون فیلاتصمیمسو گرفته بود. زرنکتر از اوننه که ما تصور می‌کیم. اون فقط اومد اینجا تا مطمئن بشه که ما اونو می‌خوایم.

۷

«... و خدای مهربان، به من اجازه بده این دختر جوان دوست داشتنی را که می‌خواهم با او ازدواج کنم. درست برورس بدهم و گرامی بدارم. بگذار در عشق که هدیه توست، با هم شریک باشیم و در شناختن تو با یکدیگر رشد کنیم... من این چیزها را از تو می‌خواهم. به نام سرت که او را به زمین فرستادی تا محبت تو را به ما نشان دهد و گناهان ما را بیامرزد. آمین».

مایکل رایان اتول. هفتاد و دو ساله. دستهایش را از هم جدا کرد و چشمانش را گشود. او در اتاق خودش پشت میز کار نشست. به ساعتش نگاه کرد. اندیشید: فقط دو ساعت دیگه تا ازدواج من با سیمون مونده. مایکل به تصویر عیسی مسیح و تندیس کوچک مایکل قدیس سینه‌نا که روبه‌رویش روی میز قرار داشتند، نگاهی سریع انداخت و دوباره فکر کرد: بس امشب، بعد از شامی که هم به مناسبت ازدواج ما و هم تولد نیکول می‌خوریم. من اون فرشته‌رو در آغوش خواهم گرفت. خداوندا او را از من منتظر نکن.

اتول دست خود را به درون کسو میزس برد و یک انجیل بیرون آورد. این تنها کتاب واقعی او بود. تمام چیزهای دیگری که او می خواند به شکل مکعبهای کوچک حاوی اطلاعات بود که آنها را درون دفتر یادداشت الکترونیک خود قرار می داد. انجیل او خیلی مخصوص بود: یادکاری که از زندگی گذشته اش در سیاره ای دوردست برایش مانده بود.

در دوران کودکی و بلوغ، آن انجیل را با خودش به همه جا برده بود. مایکل، هنگامی که آن کتاب سباه کوچک را در دستهایش زیر و رو کرد، موجی از خاطرات به مغزش هجوم آورد. در نخستین خاطره، او بسر بچه ای شش یا هفت ساله بود. پدر به اتاق خواب او آمده بود. مایکل داشت با کامپیوتر خود بیسبال بازی می کرد و تا اندازه ای نگران شده بود - او همیشه، وقتی پدر جدی و سختگیرش وی را در حال بازی می یافت، احساس ناراحتی می کرد. پدرش گفته بود: «مایکل، می خوام هدیه ای بهت بدم. انجیل خودت. این کتابی حقیقیه؛ کتابی که با ورق زدن صفحاتش اونو می خونی. ما اسم نورو روی جلدش نوشتیم.»

پدر کتاب را به سوی او گرفته و مایکل کوچک با زیر لب گفتن «متشکرم»، آن را پذیرفته بود. انجیل جلدی چرمی داشت و لمس آن برای مایکل خوشایند بود. پدرش ادامه داده بود: «توی اون کتاب بعضی از بهترین دستوره های زندگی که تا به حال شناخته شده، برای بسر وجود داره. با دقت بخونش. زیاد بخونش و با حکمت اون، زندگی تو اداره کن.»

مایکل به یاد آورد: اون سب من انجیلو زیر بالشم گذاشتم، و همون جا موندم. در تمام مدت دوران کودکی من، حتی به دوران دبیرستان، او دوز و کلکهای خود را هنگامی که تیم بیسبال مدرسه فترمان شهر شده بود و برای مسابقه های ایالتی به اسپرینگفیلد می رفت، به ساد آورد. مایکل انجیلش را با خود برده بود، اما سعی خواست بقبه اعضای نیم ان را ببیند. به نظر آنان داشتن انجیل مناسب ورزشکار

دبیرستانی نبود، و مایکل اتول حواس آن قدر اعتماد به نفس نداشت که بر ترس خود از خنده همکلاس هایس غالب شود. به همین دلیل در ساک سفرش جای مخصوصی برای انجیل خود درست کرد و آن را در آنجا قرار داد. و پوششی محافظ هم دور آن کشید. در اتاق مهمانخانه در اسپرینگفیلد صبر کرد تا هم اتاقیش به حمام رفت. سپس انجیل را از جای مخصوص در آورد و زیر بالش گذاشت.

من اونو حتی با خودم به ماه غسل هم بردم. کاتلین زن فهمیده ای بود. همان طور که در مورد همه چیز بود. خاطره کوتاهی از خورشید درخشان و ماسه های سفید بیرون محل اقامتشان در جزایر کیمن به ذهنش وارد شد و به دنبال آن بی اندازه احساس دلتنگی کرد. مایکل با صدای بلند گفت: «حالت چطوره کاتلین؟ زندگی تورو کجا برده؟» چهره کاتلین را می توانست در ذهنش مجسم کند که در حال قدم زدن در اطراف کلیسای قهوه ای رنگ در خیابان کامن ولث در بوستون، است. نوه ما، مت، الان باید سیزده چهارده سالش باشه. یعنی نوه دیگه ای هست؟ روی هم چند تا؟

هنگامی که خانواده اش را در ذهن مجسم کرد - کاتلین، دخترش کالین، پسرش استفن، به اضافه همه نوه ها - که در یکی از شبهای کریسمس بدون او دور میز شام جمع شده بودند، درد فلس عمقتر شد. در تصویر ذهنی او برف سبکی در حال باریدن بود. او فکر کرد: حدس می رنم که استفن الان برای خانواده دعای خونه، اون همیشه از بقیه بچه ها مذهبی تر بود.

اتول سرش را تکان داد و به زمان حال بازگشت و نخستین صفحه انجیل را باز کرد. نوشته ای با دستخط بسیار زیبا بالای صفحه به چشمش خورد: «وقایع مهم». نوشته های زیر آن عنوان اندک بود. روی هم هست خط، تاریخ وقایع عمده در زندگی او:

۶۷/۷/۱۳ ازدواج با کاتلین مورفی در بوستون، ماساچوست

۶۹/۱/۳۰ تولد سر. تامس اتول، در بوستون

۷۰/۴/۱۳ تولد دختر. کالین گوین اتول، در بوستون

۷۱/۱۲/۲۷ تولد بسر، استفن مالوی اتول، در بوستون

۹۲/۲/۱۴ مرگ تامس مرفی اتول در پاسادانا، کالیفرنیا

نگاه مابکل بر روی این خطا بی حرکت باقی ماند. مرگ نخستین یسرش، و چشمانش یراز اسک شد. او آن روز سنت والنتاین^۱ و حشمتاک سالها پیش را بهروشنی به یاد آورد. او کاتلین را برای نام به رستورانی زیبا مخصوص غذاهای دریایی در بندرگاه بوستون برده بود. آنان تازه شامشان را صرف کرده بودند که برای نخستین بار خبر را شنیدند. مرد جوانی که خدمتکارشان بود، عذرخواهی کرد: «متأسفم که آوردن دسر دیر شد. من داشتم اخبار تلویزیون رو نگاه می کردم. تو کالیفرنیا، جنوبی زلزله و حشمتاکی اومده».

آنان بی درنگ وحشت کرده بودند. تامی^۲، مایه افتخار و شادیشان. پس از پایان دوران تحصیل در مدرسه عالی حلیب مقدس و کسب رتبه^۳ اول. برنده بورس تحصیلی در رشته فیزیک در کال تک سده بود. آنان بقیه شامشان را نخورده رها کرده و به سرعت به کنار تلویزیون رفته و در آنجا فهمیده بودند که زلزله در ساعت ۴۵:۵۵:۵۵ سب به وقت ساحل غربی اتفاق افتاده است. گسل عظیم سن آندریاس در نزدیکی گذرگاه کایون از هم کسسته بود و مردم بیچاره، ماسینها و ساختمانها تا شعاع صد و شصت کیلومتری مرکز زلزله مانند فابقیهای کوچک روی دریایی طوفانی. به اطراف یرتاب شده بودند.

مایکل و کاتلین تمام تن، همراهِ با بیم و امید، به اخبار گوش داده و ابعاد بزرگترین فاجعه قرن بیست و دوم در آن کشور را کاملاً درک کرده بودند. شدت زلزله

۱ Valentine's Day (روز چهارم فوریه، ۲۵-بمناسبت) روزی که واساس قدس کسه شد و در آن روز هر

کس برای خود محبتی برمی گزید. بر این روزی نموده می فرسند. م

۸/۲ ریستر بود. بیست میلیون نفر بدون برق، وسیله نقلیه و ارتباط مانده بودند. شکافهایی به عمق پانزده متر در زمین. تمام مراکز خرید را در خود فرو برده و همراهها، عملاً مسدود گردیده بود. اگر منطقه شهری لس آنجلس بمباران اتمی شده بود. خساراتی تا این اندازه هنگفت وارد نمی آمد و دامنه آن تا این حد گسترده نبود.

اوایل صبح. حتی بیس از طلوع آفتاب. سازمان مرکزی فوریتها، شماره تلفنی را برای پاسخ به پرسشهای مردم اعلام کرده بود. کاتلین اتول تمام اطلاعاتی را که آنان در اختیار داشتند به دستگاه گیرنده پیام داده بود. نشانی و شماره تلفن آپارتمان تامی، نام و نشانی رستوران مکزیک می محل کارش و نشانی و شماره تلفن نامزدش.

مایکل به یاد آورد: ما تمام روز رو تا شب صبر کردیم. بعد چریل زنگ زد. اون نوشته بود یک جوری خودش به منزل پدر و مادرش تو پیوی بر سونه.

چریل در حالی که اسک می ریخت گفته بود: «آقای اتول، رستوران خراب شد. بعد آتش گرفت. من با یکی از کارکناس حرف زدم. اون زنده مونده بود چون موقع زلزله توی حیاط بود. تامی اون وقت نزدیک آشپزخونه کار می کرده...».

مایکل اتول نفسی عمیق کشید. در حالی که سعی می کرد خاطرات دردناک مرگ بسرش را از ذهنش خارج کند. به خودش گفت: این درست نیست... و تکرار کرد: این درست نیست. الان وقت نادیده، نه غم. به خاطر سیمون من نباید الان به تامی فکر کنیم.

او انجیل را بست و اسکهایش را پاک کرد. از پشت میز بلند شد و به سوی حمام رفت. اول رینس را تراشید. اهسته و سرفرست. و سپس استحمام کرد.

پانزده دقیقه بعد. هنگامی که دوباره انجیل را باز کرد، این بار قلم به دست. دیگر خاطرات دردناک مرگ سرس او را از نمی داد. با چرخش قلم چند خط دیگر به خطوط صفحه وقایع مهم افزود. و هنگامی که نوشتن تمام شد، مکت کرد تا چهار

سطر آخر را دوباره بخواند.

۹۷/۱۰/۳۱	تولد نوه. ماتیو آرنولد رینالدی، در تولیدو، اوهایو.
۰۶/۸/۲۷	تولد بسر. بتجامین رایان اتول، در راما
۰۸/۳/۷	تولد سر ناتریک ارین اتول، در راما
۱۵/۱/۶	ازدواج با سیمون تیا سو ویکفیلد.

به چهره لاغر و خاکستری رنگ خود در آینه نگاه کرد و به خودش گفت: پیر مرد شدی اتول. او انجیل را چند دقیقه بیس بسته و به حمام آمده بود تا برای آخرین بار موهایش را شانه کند. پیرتر از اونی که دوباره ازدواج کنی. او نخستین ازدواجش را به خاطر آورد، چهل و شش سال پیش، اون وقت موهای من بلوند و پر پشت بود، کانلین زیبا بود. مراسم عالی بود. لحظه‌ای که اونو پایین پله‌ها دیدم گریه‌ام گرفت. تصویر ذهنی او از کانلین در لباس عروسی، که بازوی پدرش را در آن سوی پله‌ها گرفته بود، به تصویر دیگری از او تبدیل شد. این تصویر هم پوشیده در اشک بود. در این تصویر دوم همسرش اشک می‌ریخت. همسرش در کنار او در اتاق خانواده در پایگاه فضایی کپ کندی ننسته بود؛ هنگامی که زمان سوار شدن او به پرواز لئو-۳ برای بیوستن به بقیه سرنشینان نیوتن فرارسیده بود. کانلین به هنگام خداحافظی که به گونه‌ای شکفت اور احساسات در آن موج می‌زد، گفته بود: «مواظب باش. من خیلی به تو افتخار می‌کنم.» و بسبب در گوشش زمزمه کرده بود: «و خیلی دوستت دارم.»

سیمون هم، هنگامی که مابکل از او پرسیده بود آیا واقعاً، واقعاً می‌خواهد با او ازدواج کند، و اگر بله. علت آن چیست. پاسخ داده بود: «چون خیلی دوستت دارم.» هنگامی که تصویر آخرین خداحافظی او با کانلین به آرامی از ذهنش محو می‌شد. تصویر لطیفی از سیمون جای آن را گرفت. مایکل که به همسر جوان آینده‌اش فکر

می‌کرد، اندیشید: تو خیلی معصومی سیمون و به همه اعتماد می‌کنی. اگه توی زمین بودیم هنوز وقت از دواجت نشده بود و همه تورو دختر بچه‌ای کمسال می‌دونستن. سیزده سالی که مایکل در راما گذرانده بود، لحظه‌ای از پیش چشمش عبور کرد. او نخستین لحظات تولد سیمون را به یاد آورد. تصویر بعدی مربوط به کودکی سیمون بود، دختر بچه‌ای شش ساله و بسیار جدی که زیر نظر او تعالیم مذهبی را فرامی‌گرفت. در تصویری دیگر سیمون با کیتی طناب بازی می‌کرد و شادمانه آواز می‌خواند. تصویر بعدی صحنه‌ای از بیک‌نیک خانوادگی در ساحل دریای استوانه‌ای در راما بود. در آن تصویر، سیمون مغرورانه کنار بنجی ایستاده بود؛ با حالتی که گویی فرشته نگهبان اوست.

ژنرال اتول با خودش فکر کرد: وقتی رسیدیم به ایستگاه مرکزی سیمون دختری جوان بود، بی اندازه با ایمان، صبور و از خود گذشته در برابر بچه‌های دیگه، و هیچ کس نمی‌توانست مثل سیمون باعث شادی بنجی بشه. در تمام این تصاویر مربوط به سیمون، موضوع مشترکی وجود داشت. در ذهن مایکل، آنان غرق در عشقی غیر معمول بودند که او نسبت به همسر نوجوانش احساس می‌کرد. عشقی متفاوت با نوع عشق معمول مرد به زنی که با او ازدواج می‌کند. بیش از هر چیز به نوعی ستایش سباهت داشت. با وجود این، عشق بود، و آن عشق بی‌بندی محکم میان این زوج نامتناسب ایجاد کرده بود.

مایکل در حالی که لباسش را مرنب می‌کرد اندیشید: من مرد خوشبختی هستم. خداوند اراده کرده است که عظمت خود را از خیلی راهها به من نشان دهد.

در اتاق بزرگ و مجسزه آن سوی ابارتمان. نیکول در لباس بوسیدن به سیمون کمک می‌کرد. این لباس، نه لباس عروسی به‌روال معمول لباسهای مردمان زمین، بلکه رنگ سفید داشت و تانه‌هاش را رشته‌های فراوان نوارهای کوچک و باریک پر کرده بود. مسلماً لباسی نبود که همه افراد خانواده به پوشیدن آن در زندگی روزمره

نیکول سانه‌ها را با دقت روی موهای بلند و سیاه دخترش قرار داد و سیمون را در آینه تماشا کرد و گفت: «خیلی قشنگ سدی».

نیکول نگاهی به ساعتش انداخت. آنان ده دقیقه دیگر وقت داشتند. سیمون کاملاً حاضر بود و فقط باید کفشهایش را می‌پوشید. نیکول اندیشید: خوبه، حالا می‌تونیم حرف بزیم. سس لب به سخن باز کرد: «عزیزم.» و با حیرت متوجه شد که صدایش گرفته است.

سیمون با لحنی خوشایند گفت: «جیه، مادر؟» او در کنار مادرش روی تخت نشست و با دقت مشغول بپوشیدن کفشهای مشکی خود بود. نیکول دوباره شروع به حرف زدن کرد: «گفت و گویی که هفته پیش درباره روابط جنسی با هم کردیم یادته. خیلی از موضوعهای اساسی بود که درباره اونا حرف نزدیم.» سیمون به مادرش نگاه کرد. چنان با دقت به سخنان او گوش می‌داد که نیکول لحظه‌ای فراموش کرد چه می‌خواهد بگوید. سرانجام با لکنت گفت: «اون کتابایی که بهت دادم خوندی...؟»

بالا رفتن ابروهای سیمون نشان می‌داد که تعجب کرده است. او پاسخ داد: «البته. ما در این مورد دیروز با هم حرف زدیم».

نیکول دستهای دخترش را گرفت و گفت: «مایکل مرد خیلی خوبیه، مهربون، با ملاحظه، دوست داشتتت - ولی پیره. و مردا وقتی پیر می‌شن...».

سیمون به آرامی حرف او را قطع کرد: «مطمئن نیستم متوجه منظور تون شده باشم. تصور کردم می‌خواین چیزی درباره روابط جنسی به من بگین».

نیکول پس از کنسیدن نفسی عمیق گفت: «چیزی که می‌خوام بگم اینه که ممکنه لازم باشه در بستر با مایکل مهربون و با حوصله باشی. ممکنه همه چیز درست از کار در نیاد».

سیمون لحظاتی جند به مادرش نگاه کرد، سپس به آرامی گفت: «اینو حدس زده بودم. هم به دلیل عصبی بودن شما در این مورد و هم اضطرابی که تو صورت مایکل می‌دیدم. نگران نباشین. مادر. من توقع نامعقولی ندارم. اولاً، ما به خاطر روابط جنسی با هم ازدواج نمی‌کنیم. و چون من در این مورد هیچ تجربه‌ای ندارم هر لذتی که احساس کنم تجربه‌ای جدید و ممکنه خیلی عالی باشه».

نیکول به دختر سیزده ساله‌اش که به گونه‌ای حیرت‌آور عاقل و پخته به نظر می‌آمد، لبخند زد. اسک در جنمائش جمع شد و گفت: «تو واقعاً جواهری».

سیمون مادرش را بغل کرد و گفت: «متشکرم مادر، یادتون باشه که خداوند به ازدواج من و مایکل برکت می‌ده. هر مشکلی که پیدا کنیم؛ از خدا می‌خوایم که کمکمون کنه. ما موفق می‌سیم».

نیکول دردی ناگهانی در قلبش احساس کرد. صدایی در درونش گفت: فقط یک هفته دیگه، و بعد هرگز این دختر دوست داشتتت رو نخواهی دید. او تا هنگامی که ریچارد در زد و به آنان گفت که همه برای مراسم آماده شده‌اند، همچنان سیمون را در آغوش گرفته بود.

۸

سیمون با لبخندی ملایم گفت: «صبح به خیر.» بقیه اعضای خانواده همه دور میز نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند که او و مایکل دست در دست یکدیگر وارد شدند.

بنجی پاسخ داد: «صبح... به خیر.» دهان او پر از نان و کره و مربا بود. وی از روی صندلی برخاست. آهسته میز را دور زد و خواهر محبوبش را بغل کرد.

پاتریک درست بست سر او بود. وی پرسید: «سیمون، تو امروز برای درس

ریاضی به من کمک می‌کنی؟ ماما من می‌گه حالا که داریم برمی‌گردیم من باید خیلی جدیتر درس بخونم».

بس از آنکه بسرها دوباره به جای خودشان برگشتند، مایکل و سیمون هم دور میز نشستند. سیمون دستش را به سوی ظرف قهوه برد. او از یک نظر شبیه مادرش بود: صبح تا وقتی قهوه نمی‌خورد نمی‌توانست به کار دیگری بپردازد.

کیتی با همان لحن بی‌ادبانه معمول خود پرسید: «خب، آخرش ماه غسل تموم شد؟ چون سه شب و دو روز طول کشید. شما باید به همه قطعات موسیقی کلاسیک موجود گوش داده باشید».

مایکل خندید و گفت: «اره، کیتی.» و سپس لبخند گرمی به چهره سیمون زد. «ما علامت مزاحم نشویدرو از سنت در برداشتیم. می‌خوایم هر کاری می‌تونیم برای کمک به شما و آماده شدن برای سفر انجام بدیم».

نیکول، از اینکه می‌دید مایکل و دخترش پس از آن انزوای طولانی چنین راحت و آرام هستند، خوشحال بود.

او گفت: «ما وضعمون خوبه.» و با خودش اندیشید: احتیاجی به نگرانی نبود. سیمون از بعضی جنبه‌ها از من بالغ‌تره.

ریچارد با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «کاش عقاب چیزای بیشتری در مورد این سفر به ما می‌گفت. اون به ما سمی که که سفر جقدر طول می‌کشه، یا اینکه تمام راهو باید بخوابیم، یا هر چیز مسخص دیکه‌ای».

نیکول به سوهرس یادآوری کرد: «اون می‌گه که خودش مطمئن نیست، متغیرهای خارج از اختیاری وجود دارن که ممکنه نتایج خیلی متنوعی داشته باشن».

ریچارد پاسخ داد: «تو همسه حرفای اونو بساور می‌کنی. تو از همه بیشتر به اون اعتماد...».

صدای زنگ در، گفت و کویسان را قطع کرد. کیتی به سوی در رفت و چند دقیقه

بعد همراه عقاب بازگشت. عقاب گفت: «امیدوارم مزاحم صبحونه خوردنتون نشده باشم. اما امروز خیلی کار باید انجام بدیم. خانم ویکفیلد، لازمه که شما همراه من بیاین».

نیکول آخرین جرعه قهوه‌اش را نوشید و نگاهی پرسشگر به عقاب انداخت و گفت: «تنها؟» در درونش ترس مضمی را احساس می‌کرد. او در طی شانزده ماه اقامتشان در ایستگاه مرکزی، هرگز با عقاب به تنهایی از آپارتمان خارج نشده بود.

عقاب پاسخ داد: «بله. من و شما تنها می‌رویم، کار خاصی هست که فقط شما می‌تونین انجام بدین».

— ده دقیقه فرصت دارم با حاضر بسم؟

عقاب پاسخ داد: «البته».

در حالی که نیکول بیرون از اتاق بود، ریچارد با پرسشهایش عقاب را بمباران کرد. در موقعیتی برسید: «خب، من می‌دونم که در نتیجه همه این آزمونها، حالا شما مطمئن شدین که ما در تمام مدت ستابگیری و کاهش شتاب می‌تونیم خواب بمونیم. اما در وقت حرکت عادی جطور؟ اون وقت ما خوابیم یا بیداریم؟».

عقاب پاسخ داد: «غالبا خواب. چون اون طوری می‌تونیم هم فرایند افزایش سن رو به تاخیر بندازیم و هم از سلامت شما مطمئن باشیم. اما توی برنامه سفر موارد عدم اطمینان هم وجود داره. ممکنه لازم باشه چند بار شمارو بیدار کنیم».

— اما چرا اینو قبلا به ما نگفته بودین؟

— چون هنوز در موردس تصمیم گرفته نشده بود. مفاد برنامه مأموریت شما خیلی پیچیده‌س و اصل اون، تازه تعریف مشخصی پیدا کرده.

کیتی گفت: «من نمی‌خوام بالا رفتن سنم به تاخیر بیفته. من می‌خوام وقتی بقیه مردم زمینی رو می‌بینم کاملاً بررک سده باشم».

عقاب به کیتی گفت: «همون طور که دیروز به پدر و مادرت گفتم، این نکته

مهمیه که ما بتونیم فرایند افزایش سن شما رو وقتی که خواب هستین، به تأخیر بندازیم. ما نمی‌دونیم شما دقیقاً کی به مظلومه شمس خودتون می‌رسین. مثلاً، اگه مجبور باشین پنجاه سال بخوابین...»

ریچارد با حیرت گفت: «چی؟ پنجاه سال؟ همش دوازده سیزده سال طول کشید تا ما رسیدیم اینجا. چرا نباید...؟»

کیتی، با حالتی وحشتزده گفت: «من از مامان پیرتر می‌شم.»

نیکول از اتاق مجاور وارد شد: «این چی بود که درباره پنجاه سال شنیدیم؟ چرا این قدر زیاد طول می‌کنه؟ مکه اول می‌ریم جای دیگه؟»

ریچارد گفت: «البته.» او عصانی بود. «چرا پیش از اونکه ما انتخاب رو انجام بدیم اینارو به ما نگفته بودن؟ ممکن بود ما کار دیگه‌ای بکنیم... خدای من، اگه پنجاه سال طول بکشه. من و نیکول صد سالمون می‌شه!»

عقاب بدون احساس گفت: «نه. این طور نیست. ما تخمین می‌زنیم که شما و خانم ویکفیلد در حالت تعلیق به ازای هر پنج یا شش سال فقط یک سال پیر خواهید شد. برای بچه این مقدار در حدود یک سال در هر دو سال خواهد بود. البته تا وقتی که روند رشدشون کمی کاهش پیدا کنه. ما نمی‌خوایم هورمونهای رشدرو زیاد دستکاری کنیم. علاوه بر این، پنجاه سال حداکثر مدته؛ چیزی که انسانی مهندس به اون می‌گه عدد سه زیگما.»

کیتی، جلو آمد و مستقیماً روبه‌روی عقاب ایستاد و گفت: «حالا من کاملاً گیج شدم. وقتی من با آدم دیگه‌ای که عضو خانواده نباشه روبه‌رو می‌شم چند سالمه؟»

— من نمی‌تونم به این بررسی دقیقاً پاسخ بدم، چون از نظر آماری عدم اطمینانهایی وجود داره. اما بدن شما باید در حالتی معادل حدود بیست سالگی قرار داشته باشه. دست کم این محتمل‌ترین جواب ممکنه.

عقاب ان‌گاه به نیکول اشاره کرد و گفت: «خُب، من فقط همینو می‌تونم بگم.

من با مادرتون کار دارم. ما امسب تا سس از سام برمی‌گردیم.»

ریچارد غرید: «مطابق معمول، تقریباً هیچ چیز به ما گفته نشد. گاهی وقتاً آرزو

می‌کنم که کاس ما این قدر با شما همکاری نمی‌کردیم.»

عقاب، هنگام ترک اتاق به همراه نیکول، گفت: «امکان داشت شما سختگیرتر از این باشین. و در واقع بیس‌بینی‌های ما، بر اساس اطلاعات مشاهده‌ای، این بود که کمتر از الان با ما همکاری کنین. گرچه نتیجه کار تفاوتی اساسی نداشت. این طوری دست کم برای شما خوسان‌تر بوده.»

نیکول گفت: «خدا نگهدار.»

بنجی، سس از آنکه در کاملاً سینه‌ساز برای مادرش دست تکان داد و گفت:

«خدا... نگهدار.»

سندی طولانی بود. نیکول حساب کرد دست کم ده تا پانزده دقیقه طول می‌کشد تا تمام متن را با صدای بلند بخواند. عقاب دوباره پرسید: «مطالعه شما تموم شد؟ ما می‌خواهیم تا جایی که ممکنه فلمبرداری رو زودتر شروع کنیم.»

بیکول پرسید: «یک بار دیگه برام توضیح بدین که پس از پر کردن این نوار ویدئویی چه اتفاقی می‌افته.»

— ما چند سال بیس از رسیدن شما اونو برای زمین ارسال می‌کنیم. با این کار، ادمها برای پاسخ دادن خیلی وقت خواهند داشت.

— از کجا می‌فهمین که اونو واقعاً شنیدن؟

— از ادمها خواستیم که سس از شنیدن پیام، علامت خاصی رو برای ما ارسال کنن.

— و اکه هیچ وقت این علامت به شما نرسه، چی؟

— برنامه‌های اضطراری برای همینه.

نیکول سه بسیاری دلایل دلس می خواست ان پیام را بخواند. او پرسید که آیا می تواند در این مورد مدنی با ریچارد و مایکل حرف بزند.
عقاب پرسید: «در باره چی نگران هستین؟».

نیکول پاسخ داد: «همه چی. به نظرم این کار درستی نیست. من احساس می کنم برای بیسپرد مباحثه‌نوی از من استفاده می کنین - و چون من دقیقاً نمی دونم مقاصد شما چیه. نگران این هستم که تبدیل به فردی خائن به بشر بشم».

عقاب یک لبواں لب برای نیکول آورد و در آن استودیوی بیگانه در کنار او نشست و گفت: «بگذار بد این مسئله مطلقاً نگاه کنیم. ما خیلی روشن و آشکار به شما گفتیم که هدف اصلی ما جمع کردن اطلاعات مفصل درباره موجودات فضاییما در این کپکشانه. در سنده؟».

نیکول سرش را تکان داد.

ما توی راما، برای در حدود دو هزار نفر زمینی محل مسکونی درست کردیم و شما و خانواده تون رو داریم برمی گردونیم تا اون افراد رو برای این سفر انتخاب و جمع کنیم. تنها کاری که شما با اون فیلم ویدئویی، انجام می دین اینه که به زمین اطلاع می دین ما داریم به خطر فسون می ریم، و اون دو هزار نماینده نوع بشر همراه با چیزهایی که نشانه فرهنگ شما هستن، باید مارو تو مدار کره مریخ ملاقات کنن. کجای این کار ممکنه اشتباه باشه؟

نیکول با اشاره به دفتر انکروسیکی که عقاب به او داده بود، اعتراض کرد: «متن این سند بی اندازه منجمه. مثلاً من در این پیام هیچ وقت نمی گم که سرنوشت نهایی این آدمها چه خواهد بود. فقط اینکه از سوس مراقبت می شه و در طول یک جور مسافرت زیر نظر خواهند بود. بدعت انجام گرفتن این مطالعه هیچ اشاره ای نمی شه، با درباره ایسنگاد مرکزی و موجودات هوسمند اداره کننده اون. علاوه بر این، پیام حیثی نهدیدامیزه، من دارم به آدمهایی که این پیام رو می شنون، می گم که اگه

گروهی از ادما با شما تو مدار مریخ ملاقات نکنن، اون وقت این سفینه به زمین نزدیکتر می شه: «و به کوه ای در هم و بر هم و بی برنامه» نمونه های مورد نظر رو جمع اوری می کنه. این حرفا قطعاً گفته های خصمانه ای تلقی می سن».

عقاب پاسخ داد: «اگه ما بل باسب می تونین اون اشارات رو اصلاح کنین، البته تا جایی که معنای پیام تغییر نکنه. اما باید به شما بگم که ما در مورد این شیوه ارتباط خیلی تجربه داریم. با موجوداتی سبه شماها، ما همیشه وقتی موفقتر بودیم که بیغام ارسال شده خیلی واضح نبود».

اما چرا نمی ذارین من این سدرو با خودم به آپارتمان ببرم؟ من می تونستم با مایکل و ریچارد در مورد بحث کنم و با هم متن رو جواری تغییر بدیم که لحن ملامتمری دانشنه باسه.

عقاب با سرسختی گفت: «خون پیام ویدئویی باید همین امروز به وسیله شما آماده بسه. ما حاضریم در مورد محتوا با شما بحث کنیم و تا هر وقت لازم باشه کارو ادامه بدیم. اما کار باید بیس از برگشتن شما پیش خانواده تون کامل شده باشه».

لحن صدا دوستانه، اما معنای کلام مطلقاً روشن بود. نیکول اندیشید: چاره ای ندارم. به من دستور داده سده که این پیام ویدئویی رو آماده کنم. او چند ثانیه ای به موجود عجیبی که در کنارش سسته بود حیره سد. به خودش گفت: این عقاب صرفاً ماتینه... و احساس کرد که بیسنر عصبانی می سواد. اون فقط دستوره ای برنامه ریزی سده خودشو اجرامی کنه... دعوای من با اون نیست.

او ناگهان با حالتی که حتی خودش را هم متعجب کرد، گفت: «نه، من این کارو نمی کنم».

عقاب برای شنیدن این پاسخ نیکول آمادگی نداشت. سکوتی طولانی برقرار سد. با وجود احساسات سدید. باز هم حرکات و رفتار عقاب برای نیکول جالب توجه بود. او فکر کرد: تو کنه اون حلاحظه خیره؟ یعنی لب های جدید و پیچیده منطقی

حالا دارن توی اون چیزی که معادل مغزسه کاری انجام می دن؟ یا فقط از جای دیگه ای پیام می گیره؟

سرانجام عقاب از جابر خاست. او گفت: «حُب، این کاملاً غافلگیر کننده بود... ما اصلاً انتظار نداستیم که سما از این کار امتناع کنین».

- س سما به اون چیزایی که داستم می گفتم توجه نکردین... من احساس می کنم سما. یا کسی که به سما دستور می ده. دارین از من استفاده می کنین... و در این مورد هر اندازه که ممکنه عمداً کمتر به من اطلاعات می دین... اگه می خواین کاری براتون انجام بدم، باید دست کم به بعضی از برسته های من جواب بدین.

- سما دقیقاً چی می خواین بدونین؟

نیکول با عصبانیت آشکار گفت: «قبلاً هم به سما گفتم، اینجا واقعاً چه اتفاقی داره می افته؟ شما کی یا چی هستین؟ چرا می خواین مارو مشاهده کنین...؟ و ضمن بقیه جوابا... بهتره اینم بگی که چه ضرورتی داره که ما یک زوج بارور رو اینجا بگذاریم و بریم؟ من هیچ وقت از فکر ار هم جدا کردن خونوادهم خوشم نیومده - من باید از همون اول با قدرت بیسنتری اعتراض می کردم. اگه فن آوری شما اون قدر بیسرفته س که می تونه چیزی باور نکردنی مثل این ایستگاه مرکزی رو درست کنه، چرا نمی تونین مقداری تخمک رو بگیری و با اسپرم...».

عقاب گفت: «خونسرد باشین، خانم و بکفیلد. من قبلاً هیچ وقت شمارو تا این اندازه عصبانی ندیده بودم. من شمارو به عنوان استوارترین انسان عضو گروهتون طبقه بندی کرده بودم».

نیکول اندیسید: و سر ص می بسم که خیال می کردی هر بلایی بخوای می تونی سر من بیازی. او صر کرد تا خمس کاهش یابد و باز اندیشید: یه جایی توی اون مغز عجیب و غریب. حتماً ارزیابی کمی از احتمال اطاعت برهوار من از دستورها و خود داره... حُب، این دفعه تون زدم...

نیکول جند ثانیه بعد گفت: «برین، ایامی عقاب، من احمق نیستم. من می دونم اینجارو چه کسی 'داره می کنه'. فقط تصور می کنم ما آدمای استحقاق اینو داریم که با ما محترمانه تر رفتار بسه. برسته های ما 'املاً درست و عقلانی هستن».

- و اگه ما اون طوری که سما دتون می خواد جوابتونو بدیم؟

نیکول گفت: «سما بستر از یک سائله که با دقت مراقب من هستین، من هیچ وقت رفتار کاملاً نامعقولی... اسنج...».

نیکول برسید: «کجا داریم می ریم؟».

عقاب پاسخ داد: «به کردسی کوتاه که ممکنه بهترین راه حل عدم اطمینان شما باشه».

آن وسیله عجیب، کوچک و کروی بود و فقط به اندازه نیکول و عقاب جا داشت. نیمکره حلویی آن کاملاً سفید و د. ست سحرده. آن سویی که عقاب نشست بود، یک صفحه فرمای کوچک وجود داشت. در طول پرواز، عقاب گاهی صفحه فرمان را لمس می کرد. اما غالب اوقات به نظر می رسید که آن وسیله خودبه خود عمل می کند. چند ثانیه پس از بنستن درون آن، کرد طول راهرویی دراز را به سرعت پیمود و از چند مجموعه بررک راه های دو لنگه زدند و کوبی به درون تاریکی مطلق فرو افتاد. نیکول بی صدا جمع زد. او حس می کرد که کوبی در فضا معلق است.

در حالی که نیکول بیپرده سعی می کرد چیزی ببیند. عقاب گفت: «هر کدوم از سه تا حوزه کوزی، ایستگاه مرکزی یک مرکز توخالی داره. ما حالا وارد راهی شدیم که مارو به مرکز حورده مسکون می رسونه».

پس از حدود یک دقیقه، از دور چند چراغ در جلو و سیاه نقلیه کوچک آن دو دیده می شد. اندکی پس از آن، از بعد سحرنگ، بیرون رفتند و به مرکز توخالی و عظیم حوزه مسکونی وارد شدند. آن کبر، کردنگ، هنگام حرکت، به سمت تاریکی، و دور

شدن از چراغهایی که درون بدنه اصلی حوزه مسکونی قرار داشتند، می چرخید و تکان می خورد و نیکول را کبچر می کرد.

عقاب گفت: «هر اتفاقی برای موجودات میهمان بیفته، چه موقت و چه دائم، ما اونهارو مشاهده و ثبت می کنیم. همون طور که خودتون حدس زدین، ما صداها وسیله نظارت دایم تو ابارتمان سما داریم. البته همه دیوارهای شما هم آینه های یکطرفه هستن - از این هسته مرکزی ما می تونیم فعالیت شمارو با چشم انداز وسیعتری مشاهده کنیم».

نیکول به عجایب ایسنگاه مرکزی عادت کرده بود. اما صحنه های جدید اطراف او هنوز هم حیرت آور بودند. دهها، شاید صدها چراغ کوچک چشمک زن، در تاریکی وسیع و بی کران هسته حوزه مسکونی در حرکت بودند. مانند گروهی از کرمهای شبتاب در یک شب تاریک تابستانی به نظر می رسیدند. برخی از نورها در نزدیکی دیوارهای بدنه. و برخی دیگر در حال عبور از درون تاریکی بودند. برخی آن قدر دور بودند که به نظر می رسید بی حرکت در جای خود ایستاده اند.

عقاب، با اشاره به مجموعه منراکمی از نورها که در فاصله دوری جلوی شان قرار داشتند، گفت: «ما اینجا یک مرکز عمده تعمیرات و نگهداری هم داریم. در صورت وجود مشکل مهندسی. یا هر نوع مشکل دیگه برای هر یک از عناصر حوزه مسکونی، از اینجا به سرعت می شه بهس دست پیدا کرد».

نیکول با انگشت به سجره خیره زد و پرسید: «اونجا چه خبره؟» در چند صد کیلومتری سمت راستشان. اندکی دورتر از بخشی بزرگ و پرنور از حوزه مسکونی. گروهی از وسایل نقلیه مسفر سده بود.

عقاب پاسخ داد: «اون جلسه معاینه ویژه است که با استفاده از پیشرفته ترین صفحه نمایشهای بت از راه دور ما انجام می شه. تو اون اپارتمانهای خاص، نوعی غیر عادی از موجودات زندگی می کنی. با مشخصاتی که مشابه اون، قبلاً تو این

قسمت از کهکشان بت نسده بوده. خیلی از اونا می میرن و ما نمی دونیم چرا. ما دنبال راهی برای نجات دادستون می کردیم».

- پس همه چیز. همیشه محتای برنامه ریزی شما بیش نمی ره؟
عقاب پاسخ داد: «نه.» در زیر نوری که روی صورتش تابیده بود به نظر می آمد که در حال لیخند زدن است. «برای همیشه که ما برنامه های اضطراری زیادی داریم».

نیکول ناگهان پرسید: «اکه هیچ انسانی هرگز نمی تونست امارو پیدا کنه. شما چه کار می کردین؟».

عقاب پاسخ میهم داد: «ما راههای متفاوتی برای رسیدن به هدف داریم».
وسیله نقلیه آنان با سرعت بستری در امتداد مسیر قوسی شکل خود حرکت می کرد. پس از جندی یک کرد منانه. که اندکی از کره خودشان بزرگتر بود، از سمت چپ به آنان نزدیک شد. عقاب گفت: «دوست دارین موجودی رو ببینین که از نظر میزان توسعه تقریباً معادل شماست؟» او صفحه فرمان را لمس کرد و درون وسیله نقلیه شان را نوری ملایم روشن ساخت.

پس از آنکه نیکول بتواند پاسخ دهد. وسیله نقلیه دوم به کنارشان رسیده بود. کره دوم با مایعی شفاف برسد بود و دو موجود در آن شنا می کردند. آنها شبیه مارماهی های بزرگی بودند که سئل به تن کرده باشند. و با پیچ و تاب دادن به بدنشان درون مایع حرکت می کردند. نیکول تخمین زد که آن موجودات سه متر طول و حدود بیست سانتیمتر ضخامت دارند. ان سئل سیاه که در هنگام حرکت مانند بال باز می شد. به وقت باز شدن کامل در حدود یک متر بهنا داشت.

عقاب گفت: «اون یکی که طرف راسته. بدون علامتهای رنگی، یک سیستم هوس مصنوعیه. نقنسس من نفس منه. یعنی میزبان برای موجودات ابزی. اون یکی. موجودی فضا بیما از دیپایی دیگه س».

نیکول به آن موجود بیگانه خبره شد. آن موجود شنلش را محکم به دور بدن سبز رنگس پیچیده و تقریباً بی حرکت درون مایع نستته بود. آن موجود به حالتی شبیه نعل اسب قرار گرفته و دو انتهای آن به سوی نیکول بود. از یکی از دو انتهای آن، ناگهان تعداد بی شماری حباب خارج شد.

عقاب گفت: «می که: سلام، وای. شما جقدر عجیب هستین».

نیکول در حالی که نمی توانست از آن موجود عجیب، که اکنون دو انتهایش یکی قرمز و دیگری خاکستری را به هم ببחانده و هردو را به پنجره چسبانده بود، جسم بردارد. باسخ داد: «نوار کجا می دویی؟».

همکار من توی اون وسیله حرف اونو ترجمه و بعد به من منتقل می کنه... دلنون می خواد جواب بدین؟

ذهن نیکول کاملاً خالی بود. در حالی که به دقت به چیزها و برجستگیهای غیرعادی دو انتهای بدن آن موجود نگاه می کرد. اندیتید: چی بگم؟ هر انتها چند تایی عضو جدا از هم دیده می شد. از جمله یک جفت تکاف سفید بر روی «صورت» فرمز رنگ آن موجود. هیچ کدام از اینها سیاه نبودند که نیکول در زمین مشاهده کرده بود. او در سکوت خبره شد و گفت و گوهای متعدد خود را با مایکل و ریچارد درباره بررسیهایی به یاد آورد که قصد داشتند که اگر زمانی توانستند با موجودی هوسمند و غیرزمین نماس برقرار کنند، از او بیروند. نیکول اندیشید: ولی ما هیچ وقت چنین وضعیتی رو حتی تصور هم نمی کردیم.

در پنجره مقابل باز هم تعداد فراوانی حباب در مایع شناور بود. عقاب در ترجمه حرفهای آن موجود گفت: «ساره زادگاه ما پنج میلیارد سال پیش به وجود اومد. ساره های دو قلوئی ما یک میلیارد سال بعد به حالت تعادل رسیدن. منظومه ما چهارده ناساره اصلی دارد که روی دونا را اونا نوعی از حیات به وجود اومده. سیاره فیانوسی ما سه نوع موجود هوسمند داره. اما فقط ما فضاپیما هستیم. ما کاوشهای

فضایی خودمونو تقریباً دو هزار سال بیس شروع کردیم».

نیکول اکنون دیگر از سکوت خود سرمنده شده بود. او با کلمات بریده بریده گفت: «سلام... سلام... از دیدن شما خوشحالم. ما آدما فقط سیصد ساله که پا به فضا گذاشتیم. ما تنها موجودات هوسمند سیاره ای هستیم که دو سومش رو آب پوشونده. نور و حرارت مارو یک ستاره منفرد بایدار زرد تأمین می کنه. تکامل ما توی آب شروع شد. سه یا چهار میلیارد سال بیس، اما حالا روی زمین زندگی می کنیم و...».

نیکول حرفش را قطع کرد. آن موجود دیگر که دو انتهایش هنوز به هم پیچیده بود. در این هنگام بقیه بدس را به کنار سجره آورده بود تا جزییات ساختمان بدنش با وضوح بیشتری قابل مشاهده باشند. سکول فهمید. او هم بلند شد و کنار پنجره ایستاد و آرام در جا چرخید. سس دستهایش را بالا آورد و انگشتانش را تکان داد. حبابهای باز هم بیستری در آن کره دیده شد.

جند ثانیه بعد عقاب ترجمه کرد: «تو ظاهر دیگه ای هم داری؟».

نیکول باسخ داد: «نمی فهمم.» همکار عقاب در کره مقابل با استفاده از حرکات بدن و حباب پیام را منتقل کرد.

آن موجود بیگانه توضیح داد: «ما دو نوع ظاهر داریم. بجه من زوایدی داره تقریباً شبیه تو و بیسنر نو اعماق افیانوس زندگی می کنه. و خانه ها و کارخانه ها و سفینه های فضایی مارو هم اینها می سازن. بعد اونها هم نسل دیگری رو تولید می کنن که سبیه من خواهد بود».

نیکول سرانجام باسخ داد: «به. نه. ما فقط یک ظاهر داریم. فرزندان ما همیشه سبیه خودمون هستن».

این گفت و گو بچ دقیقه دیگر طول کشید. آن دو بیشتر در مورد بیولوژی حرف زدند. محدوده وسیع درجه حرارت قابل تحمل محیط برای انسانها از نظر آن موجود

بیگانه خیلی جالب بود. او به نیکول گفت که اگر حرارت محیط مایع احاطه کننده آنان از مقدار بسیار محدودی بیشتر شود، هموعانتش قادر به زندگی نخواهند بود.

نیکول مجذوب توصیف آن موجود از سیاره آبی خودش شده بود؛ سیاره‌ای که سطح آن را تقریباً به طور کامل لایه‌های عظیمی از سازواره‌های فتوسنتز کننده پوشانده بود. مارماهی‌های نسل دار، یا هر چه بودند، در آبهای کم عمق زیر صدها نوع از سازواره‌های متفاوت می‌زیستند و از این فتوسنتز کننده‌ها عملاً برای همه چیز استفاده می‌کردند - غذا، مصالح ساختمانی. حتی به عنوان کمک در تولید مثل.

سرانجام عقاب به نیکول گفت که وقت رفتن رسیده است. او برای آن موجود بیگانه دست تکان داد. آن موجود که هنوز به پنجره چسبیده بود، با انبوهی دیگر از جناب و از هم باز کردن دو انتهایس پاسخ داد. چند ثانیه بعد، فاصله میان دو کره به صدها متر رسیده بود.

درون کره در حال حرکت بار دیگر تاریک شد. عقاب ساکت بود و نیکول سرشار از هیجان. ذهنش هنوز به سرعت کار می‌کرد. و هنوز هم در مورد آن موجود بیگانه که نیکول برخورد کوتاهی با آن کرده بود، فعالانه برشهایی می‌ساخت. او فکر کرد: تو خانواده داری؟ آگه داری، موجودات بی شباهت به هم، چطور می‌توانی در کنار هم زندگی می‌کنی؟ سما می‌توانی با اون ساکنان اعماق که بچه‌های شما هستن ارتباط برقرار کنی؟

نوع دیگری از برشته‌ها به ذهن سیال نیکول راه یافت و او ناگهان احساس کرد که از خودش ناامید شده است. نیکول اندیشید: برشته‌ها خیلی دور از احساس بود، خیلی علمی. من باید درباره خدا، زندگی پس از مرگ، حتی درباره اخلاق می‌پرسیدم.

حند دقیقه بعد، به سال اعلام ناراضابتی نیکول از موضوعهایی که مورد بحث قرار گرفته بود، عقاب گفت: «وارد شدن به چیزی که شما اون رو گفت و گویی فلسفی

می‌دونین، توی این فرصت عملاً ناممکن بود. هیچ زمینه مشترکی برای چنین بحثی وجود نداشت. نا وقتی که هر کدام از شما واقعیت‌های اساسی رو درباره دیگری ندونین. هیچ منایی برای بحث در مورد ارزشها یا موضوعات با معنای دیگه وجود نداره».

نیکول فکر کرد: با وجود این، می‌تونستم سعی کنم. کی می‌دونه؟ اون موجود بیگانه نعل اسی ممکن بود بتونه به بعضی از برشته‌ها جواب بده...

شنیدن صدای حرف زدن افراد دیگر نیکول را از حالت تفکر عمیق خارج کرد. هنگامی که او با نگاه بر سسگر خود به عقاب خیره شد. کره یک دور کامل چرخید و نیکول دید که آنان در فاصله چند متری محل زندگی خود او هستند. چراغ اتاق خواب مایکل و سیمون روشن شد. نیکول شنید که دخترش به همسر چند روزه خود می‌گوید: «صدای بنجی بود؟».

مایکل پاسخ داد: «گمان می‌کنم».

نیکول در سکوت به دخترش نگاه کرد که از بستر بیرون آمد. لباس خوابش را پوشید. و وارد راهرو شد. هنگامی که سیمون چراغ اتاق را روشن کرد، برادر عقب افتاده کوچکش را دید که روی مبل بزرگ اتاق جمبائمه زده و به پهلو خوابیده است. سیمون با مهربانی پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی، بنجی؟ تو باید تو رختخواب باشی - الان خیلی خیلی دیر شده.» سس بیسنانی چین خورده برادرش را نوازش کرد.

بنجی با دهنواری پاسخ داد: «تونستم بخوابم. من نگر... ان... ما... مان بودم».

سیمون با لبخند گفت: «مامان رو د برمی‌گرده... مامان زود برمی‌گرده».

نیکول بغض را در کلبوس احساس کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. او به عقاب و سس به ایارتیمان روشن مقابل خود نگاهی انداخت و سرانجام به نقطه‌های

نورانی نگاه کردند که مانند کرمهای سبتاب در فاصله دور در حرکت بودند. نیکول نفسی عمیق کشید و گفت: «باسد، من حاضر م اون نوار ویدئو رو پر کنم».

ریچارد گفت: «من به تو حسودیم می سه. واقعاً حسودیم می شه، من حاضر بودم هر دو تا دستمو بدم تا بتونم با اون موحد حرف بزنم».

نیکول گفت: «واقعاً دیدنی بود. حتی الان، مشکل می تونم باور کنم که واقعاً این اتفاق افتاده... اینم خیلی جالبه که عقاب می دونست من نسبت به این چیزا چه واکنشی نشون می دم».

– اون فقط حدس زده بود. اون واقعاً احتمالشو نمی داد که مشککش با تو به این راحتی حل بشه. تو حتی مجبور ش نگریدی جواب سؤالتو در مورد نیاز به زوج بارور بده...

نیکول با حالت دفاعی پاسخ داد: «حرا، این کارو کردم. اون برام توضیح داد که جنین شناسی انسان فرایندی آن قدر پیچیده و دشواره که حتی اونا هم احتمالاً نمی دونن نقش ما در این مورد جیه و برای دونستن این نکته باید رشد و تکامل جنین رو به دقت بررسی کن».

ریچارد به سرعت گفت: «متاسفم عزیزم، منظورم این نبود که تو واقعاً حق انتخاب داشتی و...».

نیکول آهی کشید و گفت: «احساس کردم که اونا دست کم سعی می کردن منو راضی کنن، شاید دارم خودمو کولی می زنم. چون آخرش کار اون نوار ویدئو انجام شد. دقیقاً همون طوری که اونا برنامه ریزی کرده بودن».

ریچارد دستش را روی سانه نیکول گذاست و گفت: «همون طور که گفتیم، تو واقعاً چاره ای ندانستی. عزیزم، به خودت خیلی سخت نگیر».

نیکول گفت: «اما اگه اونا از این اطلاعات برای کشیدن نقشه حمله یا چیزی

تسبیه به اون استفاده کنن، اون وقت حی؟».

ریچارد پاسخ داد: «ما قبلاً در این مورد حرف زدیم. تواناییهای فن آوری اونا به قدری زیاد و بیسترفته س که اگه واقعاً بخوان، می تونن در عرض چند دقیقه تمام زمین رو تصرف کنن. خود عقاب گفت که اگه هدفشون تهاجم و تصرف زمین بود، به این همه زحمت و کار احتیاجی ندانستن».

نیکول لخنندی زد و گفت: «خب، حالا کیه که بیش از اندازه به اونا اعتماد می کنه؟».

– این اعتماد نیست. دیدن واقعیتشه. من مطمئنم که سعادت کلی نوع بشر از نظر موجودات هوشمند اداره کننده ایستگاه مرکزی، اولویت شماره یک نیست. اما به نظر من نباید دیگه خیال کنی که با بر کردن اون نوار ویدئویی به بقیه آدما خیانت کردی. عقاب درست می که. به احتمال زیاد تو به این وسیله کار جمع آوری نمونه رو برای مردم ساکن زمین راحت تر کردی».

آنان چند دقیقه ای ساکت بودند. سرانجام نیکول گفت: «عزیزم، چرا به نظر تو ما مستقیماً به طرف زمین نمی ریم؟».

– حدس من ایینه که ما باید اول جای دیگه ای توقف کنیم. ظاهراً برای سوار کردن موجودات دیگه ای که تو همین مرحله از طرح هستن که ما الان هستیم.

– یعنی اونا تو محوطه مخصوص دیگه ای تو راما زندگی می کنن؟
ریچارد پاسخ داد: «تصور می کنم باید همین طور باشه».

هنگام فرار رامبا از برابر حسنه موسکهای هسته‌ای، با دقت بسیار حفظ کرده بودند. ندیپی است که این تاریخ - جر برای خودسان - مفهومی نداشت.

سفر طولانی آنان به سرپوس با سرعتی کمی بیش از نصف سرعت نور، زمان را درون رامبا، دست کم سبت به زمین، کند کرده. و به این ترتیب، تاریخی که آنان به کار می‌بردند، کاملاً مصنوعی بود. ریچارد تخمین زده بود که زمان واقعی در کره زمین، در زمان حرکتشان از ایستگاه مرکزی، سه یا چهار سال دیرتر، یعنی ۲۲۱۷ یا ۲۲۱۸، است. برای او ممکن بود که زمان دقیق موجود در زمین را محاسبه کند، زیرا او سوابق صحیح زمان و سرعت مربوط به سالهایی را که درون رامبا مسافرت می‌کردند، در اختیار نداشت. بدین ترتیب ریچارد تنها می‌توانست اصلاحات لازم برای تبدیل مبای زمانی واقعی در کرد زمین را به‌طور تقریب اعمال کند.

در آخرین روز اقامتشان در ایستگاه مرکزی، پس از بیدار شدن، ریچارد برای نیکول توضیح داد: «تاریخ الان روی زمین، در حال حاضر برای ما هیچ اهمیتی ندارد. علاوه بر این، تقریباً مطمئنم که ما با سرعت خیلی زیادی وارد منظومه شمسی می‌سیم، و این یعنی، انساط زمان بیشتر تا بخت از ملاقات در مدار مریخ».

نیکول هرگز واقعاً نسبت را درک نکرده بود - با احساس درونیست کاملاً ناآشنا بود - و او مطمئن نمی‌خواست در آخرین روز اقامت در کنار سیمون و مایکل خودش را با جیب افکاری نگران کند. او می‌دانست که لحظه جدایی برای همه، بی‌اندازه دشوار است. سس می‌خواست همه انرژی خود را برای آن لحظات بر احساس آخر حفظ کند.

نیکول در حال لباس پوشیدن به ریچارد گفت: «عقاب گفت که ساعت یازده می‌اد بسن ما. امبدوار بودم که سس از سبخانه بتونیم همه دور هم توی اتاق بنشینیم. من می‌خوام بچه‌هارو تسویف کم که احساسشونو بیان کن».

سبخانه با آرامش، و حتی سادی، صرف شد. اما هنگامی که هشت عضو خانواده

در اتاق نشیمن کرد آمدند. همه نگران این بودند که تا آمدن عقاب و بردن همه، بجز مایکل و سیمون، بیس از دو ساعت دیگر نمانده است. و به همین دلیل گفت و گوها محدود و اجباری بود.

مایکل و سیمون، رویه‌روی نیکول و ریچارد و چهار بچه دیگر، بر روی صندلی مخصوص در کنار یکدیگر نشستند. کیتی، طبق معمول کاملاً بی‌قرار و هیچ‌انزده بود. او بیوسنه حرف می‌زد. از موضوعی به موضوع دیگر می‌پريد، و از هر نوع اناره‌ای به جدایی زود آینده اجتر از می‌کرد. کیتی در میانه سخنرانی طولانی خود درباره رویای سب کذسنه‌اس بود که صدای حرف زدن دو نفر از سمت در ورودی، سخنان او را قطع کرد.

اولی با صدای ریچارد گفت: «لعنت. سرجان. این آخرین فرصت ماست. چه تو بیای چه بیای. من برای خداحافظی می‌رم اونجا».

- این خداحافظی‌ها، شاهزاده من. روح منو آزار می‌دن. من هنوز اون قدر نخوردم که بتونم این درد رو نادیده بگیرم. شما خودتون گفتین که دختره واقعاً مثل فرسته‌هاست. من حطور می‌تونم...»

برنس هال گفت: «خب. سس من بدون تو می‌رم اونجا.» هنگامی که پرنس هال، رو بات کوچک ریچارد، از سائن به اتاق نشیمن وارد گردید، چشمهای همه افراد خانواده به او خیره شده بود. فالستاف، تلو تلو خوران پشت سر او می‌آمد، و هر چهار پنج قدم می‌ایستاد تا از قمقمه‌اس جرعه‌ای بنوشد.

هال تا جلو پای سیمون نرسید. زانو زد و گفت: «بانوی عزیز، من نمی‌توانم برای بیان این کلمات که دلم برای دیدن چهره خندان شما چقدر تنگ خواهد شد، کلمات مناسبی بیابم. در سرتاسر قلمرو من، از جنس لطیف هیچ کس نمی‌تواند در زیبایی یا سنا برتری کند...».

فالستاف وسط حرف او برید و در حالتی که دو زانو کنار پرنس نشسته بود، گفت:

«لعنتی... شاید سرجان استبداد کرده باشد. چرا من با این گروه برانکده و آشفته بروم (او با دست به ریچارد. نیکول و بقیه بچه‌ها - که همه لبخند می‌زدند - اشاره کرد)، در حالی که می‌توانم اینجا. در حضور این زیبایی باتسکوه بمانم، و تنها این پیرمرد رقیب من خواهد بود؟ من آن عروسک را به یاد می‌آورم...».

در حالی که آن دو روبات بیست سانتیمتری اعضای خانواده را سرگرم می‌کردند، بنجی از روی صندلیس برخاست و به مایکل و سیمون نزدیک شد. او در حالی که سعی می‌کرد جلو ریزس اشکهایس را بگیرد، گفت: «سیم...ون، من دلم برات... تنگ می‌سه. من دوستن دارم.» بنجی لحظه‌ای مکث کرد. ابتدا به سیمون و سپس به بدرش نکریست و ادامه داد: «امید...وارم نو و با...با خیلی خوشحال... باشین.» سیمون برخاست و برادر کوچکش را که می‌لرزید در آغوش گرفت و گفت: «اوه... بنجی متنکرم. منم دلم برات تنگ می‌شه. و یاد تو همیشه با منه.»

این کار بیس از نوان ان سر کوچک بود. بدن بنجی از گریه تکان می‌خورد و ناله آرام و غمگین وی باعث سد که اسک در چشمان همه حلقه بزند. چند لحظه بعد، باتریک خود را به کنار بدرش رساند و در دامان او نشست و چشمان یف کرده‌اش را به سینه مایکل فشار داد. وی ست سرهم می‌گفت: «بابا... بابا...».

حتی یک طراح رقص هم نمی‌توانست رقص وداعی زیباتر از این بسازد. سیمون، که با وجود اشکهایس هنوز هم آرام به نظر می‌رسید، در اطراف اتاق به حالت رقص به این سو و آن سو می‌رفت و با تک‌تک اعضای خانواده خداحافظی می‌کرد: وداعی بر معنا و به یاد ماندنی. مایکل اتول همچنان روی صندلی نشسته و باتریک روی زانوئیس و بنجی در کنارس بود. بارها اشک در چشمانش حلقه زد؛ هر بار هنگامی که یکی از اعضای خانواده او را برای آخرین بار در آغوش می‌گرفت.

نیکول نگاهی به اطراف اتاق انداخت و با خودش گفت: می‌خوام این لحظه‌رو برای همیشه به یاد داشته باشم. اینجا همه چیز دوست داشتتیه. مایکل، الی کوچولو

را بغل کرده بود، سیمون به کیتی می‌گفت که چقدر دلش برای صحبت با او تنگ خواهد شد. این بار حتی کیتی هم دچار احساسات شده بود - هنگامی که سیمون به آن سوی اتاق رفت و به سوهرش بیوست. کیتی به گونه‌ای حیرت‌آور ساکت بود.

مایکل، یاتریک را به آرامی از روی زانوئش بلند کرد و دست دراز شده سیمون را گرفت. هر دو به سوی بقیه برگشتند و زانو زدند، دستهایشان را به حالت دعا به هم چسباندند و مایکل با صدایی بر فدرت گفت: «ای پدر ما که در آسمانی،» او چندثانیه مکث کرد تا بقیه اعضای خانواده، حتی ریچارد، در کنار آن دو زانو زدند. «ما از تو برای آنکه اجازه دادی در جمع یر محبت این خانواده باشیم، سپاسگزاریم. ما از تو برای نشان دادن قدرت معجزاسات در سراسر عالم، سپاسگزاریم. در این لحظه از تو تقاضا می‌کنیم، که چنانچه اراده فرمایی، از ما که از یکدیگر جدا می‌شویم مراقبت نمایی. ما نمی‌دانیم که آیا اراده تو بر آن قرار گرفته است که ما بار دیگر دوستی و محبتی را که داشته‌ایم، درک کنیم و در کنار یکدیگر باشیم. هر جا که مسیرمان ما را به سوی خلقت اعجاب‌آور تو می‌برد، همراهمان باش و به ما اجازه بده، ای سرور ما، که روزی باز هم گرد هم آییم - در این دنیا، یا در جهانی دیگر، آمین.» چند ثانیه بعد صدای زنگ در بلند شد. عقاب از راه رسیده بود.

نیکول خانه را ترک کرد؛ خانه‌ای که عمداً به شکل نمونه کوچکتی از ویلای خانوادگیشان در بوووآ، در فرانسه. طراحی شده بود، و در طول معبر باریک به سمت ایستگاه به راه افتاد. از کنار خانه‌های دیگر عبور کرد. همه تاریک و خالی، و کوشید زمانی را تصور کند که همه آنها بر از آدم باشند. او به خودش گفت: زندگی من مثل رو‌با بوده، مطمئناً هیچ آدم دیگه‌ای این همه تجربه‌های متنوع نداشته.

خورشید مصنوعی قوس خود را در امتداد سقف بسیار بلند بالای سر او کامل می‌کرد و سایه بعضی از خانه‌ها روی زمین افتاده بود. نیکول، به دهکده واقع در

گوشه جنوب شرقی با فردوس نو نگاهی انداخت و اندیشید: یک دنیای جالب دیگه. عقاب حق داشت که می گفت این محوطه مسکونی از زمین تشخیص دادنی نیست. برای لحظه‌ای گذرا، نیکول به آن دنیای آبی اقیانوس دار فکر کرد که نه سال نوری با او فاصله داشت. او در تصویر ذهنی، خودش را در کنار یانوس تابوری، در بانزده سال قبل می دید. درست در هنگامی که سفینه فضایی نیوتن از ایستگاه لئو-۳ جدا می شد. یانوس به دور قسمتی از تصویر کره پرنوری که از پنجره رصد دیده می شد، با انگشت حلقه‌ای کشیده و گفت بود: «این بوداپسته».

سپس نیکول، بوووا، یا دست کم منطقه عمومی آن را، با تعقیب مسیر رود لوآر از محل ورود آن به اقیانوس اطلس، مشخص کرده و نشان داده بود.

او به یانوس گفته بود: «خونه من همین اطرافه، شاید بدر و دخترم همین الان دارن درست به همین جا نگاه می کن».

بس از محو آن خاطره کوتاه، نیکول فکر کرد: ژنوبو، ژنوبو من، حالا باید زن جوونی باشی. تقریباً سی ساله. او به راه رفتن در امتداد معبر در نزدیکی خانه جدیدش در محوطه مسکونی زمین در درون راما ادامه داد. فکر کردن به دختر اولش، گفت و گوی کوتاهی را به یاد نیکول آورد که در مدت وقفه کوتاه هنگام ضبط پیام ویدئویی در ایستگاه مرکزی، با عقاب انجام داده بود.

نیکول بر سریده بود: «اس می تونم وقتی نزدیک زمین هستیم دخترم ژنوبو رو ببینم؟».

عقاب بس از اندکی نرسید پاسخ داده بود: «ما نمی دونیم. این کاملاً بستگی به نحوه پاسخ هم‌نوعان شما به پیام ما داره. خود شما توی راما می مونین، حتی اگه برنامه‌های اضطراری به اجرا دربیاد. اما ممکنه دخترتون یکی از دوهزار نفری باشه که از زمین برای زندگی کردن به فردوس بو می آن. این اتفاق قبلاً هم افتاده. در مورد موجودات فضایی‌های دیگه...».

بس از پایان یافتن حرف عقاب، نیکول پرسیده بود: «و سیمون چی؟ اونم می تونم دوباره ببینم؟».

عقاب پاسخ داده بود: «جواب این پرسش مشکلتره. خیلی از عوامل در این مورد مؤثرن» آن موجود بیکانه به دوست ناامید خود خیره شده و گفته بود: «متأسفم خانم و یکفیلد».

یک دختر توی زمین موند. یکی دیگه توی دنیای فضایی بیگانه که تقریباً صد هزار میلیارد کیلومتر دور تره. و من خودم جای دیگه‌ای خواهم بود. کی می دونه کجا. نیکول بی اندازه احساس تهایی می کرد. او ایستاد و به صحنه اطراف خود نگریست. وی در کنار محوطه‌ای مدور در بارک دهکده ایستاده بود. داخل محیط سنگی دایره‌ای یک سرسره، یک باغچه ماسه‌ای، یک تاب و یک چرخ و فلک دیده می شد - زمین بازی عالی و کاملی برای بچه‌های زمینی.

زیر پای او سبکه اتگ‌ها در سرتاسر محوطه پارک: جایی که بعداً با علفهای زمینی پر می شد. به صورت متر اکم قرار داشتند. نیکول خم شد تا یکی از آن ابزار تبادل گاز را از نزدیک ببیند. اینها آسیای متر اکم گردی به قطر دو سانتیمتر بودند. چندین هزار عدد از آنها به صورت ردیف و سنون در تمام پارک پراکنده بودند. نیکول اندیشید: گیاهان الکترونیکی. تبدیل کننده دی اکسید کربن به اکسیژن. که به ما حیوانات امکان زنده موندن می دن.

نیکول در ذهنش می توانست بارک را بوسیده از علف، درختان و نیلوفرهای درون بر که مجسم کند: درست مسانه همان تصویر تهیه شده با دست که در اتاق کنفرانس در ایستگاه مرکزی دیده بود. اما حتی با آنکه سی دانست راما به منظره شمسی بازمی گردد تا اسانهایی را به این بهت تکنولوژیک بیاورد. هنوز هم تصور اینکه این پارک بر از بچه باسد برای او دشوار بود. من تقریباً پونزده ساله که بجز افراد خانواده ام هیچ انسان دیگه‌ای ندیدم.

نیکول از نارک خارج شد و به سمت ایستگاه رفت. خانه‌های مسکونی ساخته شده در دو طرف کوجه‌های باریک در اینجا جای خود را به ساختمانهای ردیفی داده بودند که قرار بود در آنها مغازه‌های کوچکی ساخته شود. البته آنها، مانند ساختمان بزرگ مستطیلی شکلی. که قرار بود به سوپر مارکت تبدیل شود و درست روبه‌روی ایستگاه قرار داشت. همگی خالی بودند.

او از دروازه عبور کرد و به‌فطاری سوار شد که در آنجا منتظرش بود؛ درست پشت اتاقک فرمان که یک روبات بنیتا کارسیا درون آن نشسته بود.

نیکول با صدای بلند گفت: «هوا تقریباً ناریک شده».

روبات پاسخ داد: «هجده دقیقه دیگر».

نیکول پرسید: «تا خوابگاه حق‌در مونده؟».

بنیتا پاسخ داد: «مسر تا ایستگاه بزرگ ده دقیقه طول می‌کشد. بعد باید دو دقیقه راه بروید».

نیکول پاسخ پرسش خود را می‌دانست. فقط می‌خواست صدایی دیگر را بشنود.

این دومین روز تنهایی او بود. و سخن گفتن با یک روبات گارسیا بهتر از حرف زدن با خودش بود.

قطار او را از گوشه جنوب شرقی منطقه مهاجرنشین به مرکز جغرافیایی آن برد. در طی مسیر، نیکول می‌توانست دریاچه شکسپیر را در سمت چپ قطار و دامنه‌های کوه الیمپوس را (که پوشیده از برف بود) در سمت راست ببیند. صفحه نمایش‌های پیام الکترونیکی درون قطار، اطلاعاتی را درباره مناظر اطراف، وقت و فاصله طی شده نشان می‌دادند.

نیکول به خودش گفت: تو و عقاب روی این سیستم قطار خوب کار کردین. و به فکر همسرش ریچارد افتاد که همراه بقیه اعضای خانواده به خواب رفته بود.

به‌زودی منم میام بیست سما‌بوی اون اتاق بزرگ مدور.

خوابگاه، در واقع، تنها بخشی از بیمارستان اصلی بود که دویست متر از ایستگاه مرکزی قطار فاصله داشت. نیکول، پس از ترک قطار و عبور از جلو کتابخانه به بیمارستان وارد شد. از درون آن عبور کرد و بس از گذشتن از راهرویی طولانی به خوابگاه رسید. بقیه افراد خانواده او در اتاق بزرگ مدوری در طبقه دوم در خواب بودند. هر کدام در یک «محفظه» بودند. یک جعبه‌دراز تابوت مانند مهر و موم شده و بدون تماس با محیط خارج که در کنار دیوار قرار داشت. تنها صورت‌هایشان از درون پنجره‌ای کوچک در نزدیک سرشان دیده می‌شد. همان‌طور که عقاب به او یاد داده بود، نیکول صفحه نمایش‌های حاوی اطلاعات درباره وضعیت جسمی همسرش، دو دخترش و دو پسرش را به‌دقت نگاه کرد. همه حالشان خوب بود. حتی یک نکته غیرعادی در مورد هیچ‌یک از آن وجود نداشت.

نیکول ایستاد و با استیقای به‌عزیزانسی نگاه کرد. این آخرین بازرسی او بود. طبق دستور، چون کمیت‌های حیاتی همه در محدوده پذیرفتنی قرار داشت، حالا نوبت خود نیکول بود که بخوابد. شاید سالها طول می‌کشید تا او بتواند دوباره افراد خانواده‌اش را ببیند.

نیکول به‌چهره بسر عقب افتاده‌اش که در خواب بود نگاه کرد، آهی کشید و به خودش گفت: عزیزم، بنجی عزیزم، این وقفه در زندگی، برای تو از همه‌ما سخت‌تره. کیتی، باتریک و الی خیلی زود خودتونو به‌سنشون می‌رسونن.. ذهن اونو سریع و فعاله، اما تو، تمام این سالهایی را که می‌توست تورو به‌آدمی مستقل تبدیل کنه، از دست می‌دی.

محفظه‌ها به‌وسيله چیزی سببه به‌اهن کوبیده شده و فنر مانند از دیوار جدا شده بود و سر یک محفظه تا با یک محفظه‌ای دیگر تنها حدود یک متر و نیم فاصله داشت. محفظه خالی مخصوص نیکول در وسط قرار گرفته بود. ریچارد و کیتی بالای سر او، و باتریک، بنجی و الی پایین پای او بودند.

• میعاد در مریخ •

نیکول چند دقیقه ای کنار محفظه ریچارد مکث کرد. او آخرین نفر به خواب رفته بود؛ درست دو روز قبل. طبق درخواست خودش، برنس هال و فالستاف را درون محفظه روی سینه اس فرار دادند.

اتان سه روز آخر را به تنهایی در کنار هم گذرانده بودند. تسها در خانه جدیدشان در دهکده می خوابیدند و رورها به سنا. کوهوردی و اسکی روی آب می برداختند. هرروز به وضعیت بچه ها به دقت رسیدگی می کردند. اما بیشتر وقتشان صرف گردش در قلمرو جدیدشان می شد.

دوران هیجان انگیز و برخاطردای بود. آخرین کلمات ریچارد، بیس از آنکه نیکول سیستم خواب محفظه او را فعال کند، این بود: «تو زنی استثنایی هستی و من خیلی دوستت دارم».

اکنون نوبت نیکول بود. بس از این نمی توانست این کار را به تأخیر اندازد. همان طور که در نخستین هفته اقامتشان در فردوس نو تمرین کرده بود، وارد محفظه خودش شد. و همه نکمه ها را بجز یکی، فسار داد. اسفنج کف مانند اطرافش به گونه ای باور نکردنی راحت بود. قسمت بالایی محفظه روی آن قرار گرفت و بسته شد. او فقط باید تکمه احری را فسار می داد تا کاز خواب آور محفظه را پر کند.

او اهی عمیق کشید. در حالی که به بست خوابیده بود، رؤیایی را به خاطر آورد که در ضمن یکی از آخرین از موبها در ایسنگاه مرکزی درباره زیبای خفته دیده بود. آن گاه در ذهنش به دوران کودکی باز گشت، به آن تعطیلات آخر هفته پر خاطره ای که همراه پدرش به تماشای نئاتر ریپای حفته در سانو دوسه گذرانده بود.

او به خودش گفت: راه جایی بر ای رفته. کاز خواب آور به تدریج وارد محفظه می شد و او را هر چه بیسر خواب آورد می کرد. با این فکر که شاهزاده ای خوش سیما منو از خواب بیدار خواهد کرد.

– خانم ویکفیلد.

صدا خیلی دور بود، خیلی خیلی دور. او را خیلی آرام به عالم هشیاری آورد، اما کاملاً از خواب بیدار نکرد.

– خانم ویکفیلد.

این بار صدا بلندتر بود. نیکول سعی کرد پیش از باز کردن چشمانش به یاد آورد که کجاست. او بدنش را حرکت داد و اسفنج با وضعیت جدید تطبیق پیدا کرد تا حداکثر راحتی را برایش فراهم آورد. حافظه‌اش به کندی پیامهایی را به بقیه مغزش می‌فرستاد. او به یاد آورد: فردوس نو، داخل رام، در حال برگشت به منظومه شمسی. یعنی همه‌اش رؤیایی بیش نبود؟

سرانجام چشمانش را گشود. چند ثانیه‌ای تمرکز نگاه برایش دشوار بود. عاقبت کسی را که بالای سرش ایستاده بود به روشنی دید. مادرش بود، در لباس پرستار! صدا گفت: «خانم ویکفیلد، الآن وقت بیدار شدن و آماده شدن برای ملاقات است.»

نیکول، برای لحظه‌ای در حالت بهت به سر می‌برد. او کجا بود؟ مادرش اینجا چه می‌کرد؟ سپس به یاد آورد. اندیشید: روبات‌ها، مادر یکی از اون پنج نوع روبات شبیه انسانه. روبات **آناوی تیاسو** متخصص بهداشت و سلامت.

نیکول با کمک دست روبات توانست درون محفظه بنشیند. در مدت مدیدی که

او در خواب به سر می برد. اتفاق هیچ تغییری نکرده بود. نیکول هنگامی که آماده خروج از محفظه سد پرسید: «ما کجاییم؟».

آناوی تیا سوی سیاه پاسخ داد: «ما قسمت اصلی کاهش شتاب را کامل کرده و وارد منظومه شمسی شما شده ایم. در عرض شش ماه وارد مدار مریخ خواهیم شد».

در عضلاتش اصلاً احساس خستگی و غیرعادی بودن نمی کرد. پیش از ترک ایستگاه مرکزی، عقاب به نیکول اطلاع داده بود که هریک از محفظه های خواب اجزای الکترونیک و بردای دارد که نه تنها عضلات را به صورت دوره ای ورزش می دهد و سایر اعضا را هم تحریک می کند تا از هر نوع تحلیل رفتن آنها جلوگیری به عمل آورد. بلکه سلامت همه اعضای حیاتی را هم حفظ و مراقبت می کند. نیکول از پله ها پایین آمد. هنگامی که به پایین رسید. بدنش را کش و قوس داد.

روبات پرسید: «حال شما حطور است.» او آناوی تیا سوی شماره ۰۱۷ بود. شماره او کاملاً مشخص. روی سانه لباس دیده می شد.

نیکول پاسخ داد: «بد نیست.» و در حالی که روبات را به دقت می نگریست، تکرار کرد: «بد نیست. ۰۱۷.» روبات ساهت بسیاری به مادرش داشت. ریچارد و او. پیش از ترک ایستگاه مرکزی. همه نمونه های اولیه را دیده بودند. اما در طول دو هفته ای که آنان بیس از خوابیدن در فردوس نو به سر می بردند، فقط روباتهای بنی تا گارسیا در حال کار بودند. بقیه روباتهای فردوس نو در طول سفر طولانی آنان ساخته و آزمایش شده بودند. نیکول با تحسین کار هنرمندان ناتناخته رامایی، فکر کرد: درست شبیه مادرمه. او نا همه تعیسیراتی را که بیسنهاد کرده بودم، تو نمونه اولیه دادن.

از دور صدای ناهایی را ساند که به سویسان می آمدند. نیکول سرش را برگرداند. یک آناوی تیا سوی دیگر. با لباس برسناری به آنان نزدیک می شد. روبات تیا سویی که در کنار نیکول بود. گفت: «شماره ۰۰۹ مامور شده که در ضمن شروع کار به شما

کمک کند».

نیکول پرسید: «توسط کی مامور شده؟» و در همان حال سعی کرد بحثهای خود را با عقاب درباره موضوع آغاز کارش از بیدار شدن. به خاطر آورد.

شماره ۰۱۷ پاسخ داد: «توسط طرح ماموریت از بیس برنامه ریزی شده. وقتی همه شما انسانها زنده و فعال شدید ما از شما دستور خواهیم گرفت».

ریچارد سریعتر از خواب بیدار شد. اما برای پایین آمدن از نردبان کوتاه کنار محفظه دچار مشکل کردید. لازم بود هر دو تیا سوزیر بغلش را بگیرند تا از سقوط او جلوگیری کند. ریچارد از بدن همسرش اشکارا خوشحال بود. او پس از در آغوش گرفتن نیکول جسد لحظه ای به وی حیره شد و به شوخی گفت: «زیاد بیر نشدی. موهای خاکستری تو سرت زیاد شده. اما بعضی جاها هنوز موهای مشکی براق به صورت پراکنده وجود دارد».

نیکول لبخند زد. دوباره حرف زدن با ریچارد خیلی عالی بود.

ریچارد لحظه بعد پرسید: «راستی. ما چند وقت توی اون تابوتای مضحک بودیم؟».

نیکول سانه هابس را بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. هنوز نیرسیدم. اولین کاری که کردم بیدار کردن تو بود».

ریچارد به دو روبات تیا سوز رو کرد و پرسید: «شما دو تا خانم زیبا می دونین ما چند وقته که ایستگاه مرکزی رو ترک کردیم؟».

تیا سوز ۰۰۹ پاسخ داد: «سما. مطابق زمان مسافر. نوزده سال در خواب بودید».

نیکول پرسید: «منظورس از زمان مسافر جیه؟»

ریچارد لبخند زد و گفت: «این اصطلاح مربوط به نسبیته. عزیزم. زمان بدون مبدأ معنا نداره. توی اما بورنه سال گذشته، اما اون سالها صرفاً مربوط به...».

نیکول حرف او را قطع کرد: «رحمت نکس. من این همه وقت نخواهیدم که

پس از بیدار شدن به درس تئوری نسبت گوش بدم. می تونی بعداً برام توضیح بدی، سر شام. حالا ما کار مهمتری داریم. بچه هارو باید به چه ترتیبی بیدار کنیم؟»

ریچارد پس از اندکی مکث کردن پاسخ داد: «من پیشنهاد دیگه ای دارم. می دونم که خیلی دلت می خواد بچه هارو ببینی. منم همین طور. اما چرا نمی ذاری چند ساعت دیگه بخوابی؟ مسلماً ضرری برای اونا نداره... و من و تو خیلی حرفا با هم داریم. می تونیم خودمونو برای ملاقات آماده کنیم و ببینیم در مورد آموزش بچه ها چه کار باید انجام بدیم...»

نیکول نگران دیدن بچه ها بود. اما بخش منطقی مغزش درستی پیشنهاد ریچارد را درک می کرد. خانواده برای رویدادهای پس از بیدار شدن صرفاً طرحی ابتدایی ریخته بود، در اصل به این دلیل که عقاب با اصرار گفته بود برای تعیین و مشخص کردن دقیق شرایط، عدم اطمینان های فراوانی وجود دارد. پیش از بیدار شدن بچه ها، برنامه ریزی اندکی آسانتر خواهد بود...

سرانجام نیکول گفت: «باشه، تا وقتی مطمئن باشم که حال همه شون خوبه...»، سپس نگاهی به تیا سویی اول انداخت.

تیا سو ۰۱۷ گفت: «همه اطلاعات روی صفحه نمایش نشان می دهد که هر کدام از فرزندان شما دوران خواب را به سلامت طی کرده اند، و هیچ علامت غیر عادی حاکی از بی نظمی وجود ندارد».

نیکول به ریچارد رو کرد و به دقت به جهره او نگریست. اندکی پیرتر شده بود، اما نه آن قدر که وی احتمال می داد.

او ناگهان متوجه شد که صورت ریچارد کاملاً اصلاح شده است و با عجله گفت: «ریشت کجاست؟»

تیا سو ۰۰۹ پاسخ داد: «ما همه مردان را در حال خواب اصلاح کردیم. موهای همه را کوتاه کردیم و سر و تن همه را شستیم - مطابق طرح مأموریت از پیش

برنامه ریزی شده».

نیکول اندیشید: مردان؟ چند لحظه ای گیج بود. سپس به خودش گفت: البته، بنجی و پاتریک حالا مرد شدن!

او دست ریچارد را گرفت و با هم به کنار محفظه ویژه پاتریک رفتند. چهره ای که او پشت آن پنجره دید حیرت آور بود. پاتریک کوچولوی او دیگر پسر بچه نبود. چهره اش بزرگتر شده و گردیهای اطراف آن از میان رفته بود. نیکول یک دقیقه تمام در سکوت به بسرس نگاه کرد.

در پاسخ به نگاه برسنگر نیکول، تیا سو ۰۱۷ گفت: «سن او معادل شانزده یا هفده سال است. آقای بنجامین اتول یک سال ونیم بزرگتر از او خواهد بود. البته این اعداد منحصرأ تخمینی هستند. همان طور که عقاب پیش از حرکت برای شما توضیح داد، ما توانسته ایم انزیمهای کلیدی عامل پیری را در هر کدام از شما تا اندازه ای دچار تأخیر در فعالیت کنیم. اما میزان آن در همه موارد مساوی نیست. وقتی می گوئیم آقای پاتریک اتول حالا شانزده یا هفده ساله است، فقط به ساعت بیولوژیک درون او اشاره می کنیم. سن گفته شده نوعی تخمین براساس رشد، بلوغ و فرایندهای فرعی بیر شدن در او بوده است.»

نیکول و ریچارد در کنار محفظه های دیگران ایستادند و چند دقیقه ای از پشت پنجره به بچه های خود که در خواب بودند، نگاه کردند. نیکول از شدت حیرت چندین بار سرش را تکان داد. او س از مساهده آنکه حتی الی کوچولو در طی این سفر طولانی به نوجوان تبدیل شده است. برسید: «بچه های من کجان؟»

ریچارد بدون احساس گفت: «ما می دونستیم که این طوری می شه.» و با این حرف، به مادر درون نیکول کمکی نکرد تا بتواند بر این احساس فقدان شدید خود غلبه کند.

نیکول گفت: «دوستن یک حیزه، اما دیدن و تجربه کردنش چیز دیگه. این

مورد مادری نیست که ناکه‌ها متوجه می‌شود همه‌جبهه‌هاش بزرگ شدن. اتفاقی که برای جبهه‌های ما افتاده واقعاً کیج‌کننده‌س. تکامل روانی و اجتماعی او نا به مدت ده دوازده سال متوقف شده. حالا ما جبهه‌های کوجولویی داریم که با بدن آدمای بالغ راه می‌رن. حطوری می‌توبیم اونارو برای روبه‌رو شدن با آدمای دیگه آماده کنیم، اونم در عرض فقط شش ماه؟».

نیکول اسفنه شده بود. ایا بخشی از او حرفهای عقاب را در مورد آنچه برای خانواده‌اش بیس خواهد آمد. باور نکرده بود؟ شاید. این هم یکی از وقایع باور نکردنی در حیاتی بود که از مدنیا بیس دیگر قابل فهم نبود.

نیکول اندیتید: اما به‌عنوان مادر اون، من باید خیلی کارا بکنم و وقت چندانی هم ندارم. چرا بیس از ترک استگاه مرکزی برای این مسئله فکری نکردم؟ در حالی که نیکول با واکنش شدید احساسی خود در برابر دیدن فرزندانش که ناگهان بزرگ شده بودند، دست و پنجه نرم می‌کرد. ریچارد مشغول گپ زدن با آن دو روبات تیا سو بود. انها سه‌همه برسپنا به‌سادگی پاسخ می‌دادند. او واقعاً تحت تأثیر تواناییهای انها، هم از نظر فیزیکی و هم روانی، قرار گرفته بود. ریچارد در میانه گفت‌وگو از آنها پرسید: «همه‌سما این همه اطلاعات توی حافظه‌تون دارین؟».

۰۰۹. پاسخ داد: «فقط ما تیا سوها جزئیات سوابق پزشکی خانواده‌سما را در دسترس داریم. ولی همه بایوت‌های انسانی می‌توانند به‌طیغ گسترده‌ای از اطلاعات اساسی دست سدا کنند. اما، بخشی از این اطلاعات بیس از برخورد اول با انسانهای دیگر فوراً از میاں خواهد رفت. در ان زمان ابزارهای حافظه‌ای همه انواع بایوت‌ها به‌صورت نسبی نصفه خواهد شد. هر واقعه یا مطلب مربوط به عقاب، بستگاه مرکزی، یا وقایع بیس از بیدار شدن سما، بیس از اولین ملاقات با سایر انسانها از حافظه ما ناک خواهد شد. تنها سوابق پزشکی سما که مربوط به بیس از این دوران باشند، موجود خواهد بود. و این اطلاعات منحصرأ در تیا سوها ذخیره

می‌شود».

نیکول بیس از این اساره اخر هم به‌فکر ایستگاه مرکزی بود. او ناگهان پرسید: «سما هنوزم با عقاب ارتباط دارین؟».

این بار تیا سو ۰۱۷ بود که پاسخ داد: «نه، بهتر است فرض کنیم که عقاب، یا دست کم چند نماینده موجودات هوسمند اداره‌کننده ایستگاه مرکزی، به‌صورت دوره‌ای بر ما موریت ما نظارت دارند. اما بیس از اینکه راما آشیانه را ترک می‌کند هیچ مداخله‌ای در کار آن صورت نمی‌گیرد. سما، ما، راما - همه تا تحقق هدفهای ما موریت، کاملاً مستقل هستیم».

کیتی در برابر آینه تمام‌قد ایستاد و به‌بدن برهنه خود نگاه کرد. حتی پس از یک ماه، هنوز هم برایش تازگی داشت. او از لمس کردن بدن خودش لذت می‌برد.

مادرش این بیدیه را یک بار برای او توضیح داده بود، اما به‌نظر می‌رسید که برای بار دوم و سوم از توضیح دادن ان جندان خوشحال نیست.

الی هم کمکی به‌او نکرده بود. کیتی هرگز خواهرش را در حال نگاه کردن به خودش در آینه ندیده بود. حتی یک بار. کیتی فکر کرد: احتمالاً اون این کارو اصلاً نمی‌کنه و برای همین دوست نداره در موردش حرف بزنه.

کیتی صدای الی را شنید که از اتاق مجاور می‌گفت: «حموم رفتنت تموم شد؟» هر کدوم از دخترها اتاق ویره خود را داشتند، اما حمامشان مشترک بود.

کیتی در پاسخ او فریاد زد: «اره».

الی، در حالی که حوله‌ای به‌دور خودش پیچیده بود، به‌حمام وارد شد و به‌خواهرش که برهه در برابر آینه اسناده بود، نگاهی انداخت. دختر جواتر خواست چیزی بگوید، اما ظاهراً منصرف شد. چون حوله را از دور خودش باز کرد و زیر دوش حمام ایستاد.

کیتی چهره و هیکل خود را با هیکل خواهرش که از پشت شیشه در دیده می شد، مقایسه کرد. به نظر او ترکیب و رنگ چهره خودش بهتر بود، اما هیکلش خوبی هیکل الی را نداشت.

کیتی، شبی پس از خواندن مکعب اطلاعاتی که حاوی شماره‌های مجله‌ای بسیار قدیمی بود، از نیکول پرسید: «مامان چرا هیکل من این قدر پسرورنه‌س؟». نیکول سرش را از روی مطلبی که می خواند بلند کرد و گفت: «من نمی تونم دقیقاً توضیح بدم. ژنتیک موضوعی خیلی پیچیده‌س، خیلی پیچیده‌تر از اونیه که گرگور مندل اول تصور می کرد».

نیکول به خودش خندید. چون بی درنگ دریافت که امکان ندارد کیتی متوجه معنای حرفهای او شده باشد. او با لحن تا اندازه‌ای فضل فروشانه ادامه داد: «کیتی، هر بچه ترکیب منحصر به فردی از خصوصیات پدر و مادر خودش. این خصوصیات در مولکولهایی به اسم زن ذخیره شدن. در واقع میلیاردها شیوه متفاوت برای ترکیب و ظهور خواص زنهای پدر و مادر وجود داره. به همین دلیل که بچه‌های یک پدر و مادر همه کاملاً شکل هم نیستن».

چهره کیتی درهم رفت. او انتظار نوع دیگری از پاسخ را داشت. نیکول فوراً متوجه شد و با لحنی آرامس بخش تر اضافه کرد: «علاوه بر این، هیکل تو اصلاً پسرورنه نیست. بهتره بگیم هیکل تو ورزسبه».

کیتی به خواهرش که در گوسه اتاق سخت مشغول مطالعه بود، اشاره کرد و گفت: «من اصلاً شبیه الی نیستم. هیکل اون از من خیلی قشنگتره».

نیکول خندید و گفت: «الی هیکل زیبایی داره، اما هیکل تو هم به همون خوبیه - فقط فرق داره.» نیکول دوباره مشغول خواندن شد، چون تصور کرد که حرفشان تمام شده است.

کیتی بس از سکوتی کوتاه، مصرانه ادامه داد: «توی اون مجله‌های قدیمی،

هیکل دخترا زیاد شبیه من نیست».

او کتابچه الکترونیک خود را بالا گرفته بود، اما نیکول دیگر توجهی به آن نداشت. سپس دخترش گفت: «می دونی مامان. گمان می کنم عقاب دستگاه فرمان محفظه منو اشتباهی تنظیم کرده. به نظرم مقداری از هورمونهای بیرونی که باید پاتریک و بنجی می گرفتن، من گرفتم».

نیکول که سرانجام دریافته بود دخترش در مورد هیکل خود دچار وسواس شده است، پاسخ داد: «کیتی. عزیزم. من اطمینان دارم تو همون آدمی شدی که وقتی داشتی به وجود می اومدی زنده‌ات برای اون برنامه‌ریزی شده بودن. تو زنی جوان، باهوش و دوست داشتی هستی و اگه وقتتو صرف فکر کردن درباره خصوصیات خوبت نکنی خوشحالتر خواهی بود تا اینکه بخوای عیبی تو خودت پیدا کنی و آرزو داشته باشی آدم دیگه‌ای باشی».

از وقتی که بیدار شده بودند بسیاری از گفت و گوهای «مادر - دختر» گونه آنان از همین دست بود. از نظر کیتی، مادرش سعی نمی کرد حرف او را درک کند و همیشه آماده سخنرانی یا مسخره کردن او بود. «معنای زندگی خیلی بیشتر از اینه که آدم خوش باشه.» جمله‌ای برای برهیز از ادامه دادن بحث و به نظر کیتی، همواره غیر لازم و اضافی بود. از سوی دیگر، به نظر کیتی، مادرشان در تحسین الی اغراق می کرد. «الی با آنکه خیلی دیر شروع کرد، دانش آموز خیلی خوبیه.»، «الی همیشه بدون اینکه ما بخوایم کمک می کنه.» یا: «چرا نمی تونی بنجی رو کمی بیشتر تحمل کنی، درست مثل الی؟».

کیتی شبی بس از بگو مگو با الی و بعد از اینکه مادرشان فقط او را سرزنش کرده بود، در تخت خودش خوابیده بود و فکر می کرد: اول سیمون، حلام الی. من هیچ وقت مورد توجه مامان نبودم. ما خیلی با هم فرق داریم. بهتره دیگه سعی نکنم توجه مامان رو جلب کنم.

یک سب، هنگامی که نهماس هفته با مریخ فاصله داشتند، نیکول گفت: «ریچارد».

ریچارد به اهسکی پاسخ داد: «هو... م م م م.» او تقریباً خواب بود.

نیکول گفت: «من از بان کیتی نکرانم. از پیشرفت بقیه بچه‌ها راضیم - بخصوص بجی. با اون فلپ مئربونس. اما در مورد کیتی واقعاً نگرانم».

ریچارد به پهلو دراز کشد و گفت: «تو دقیقاً نگران چی هستی؟».

- رفتار س. این موضوع مو سر نکران می‌کنه. اون خیلی خود محوره. زود عصبانی می‌سه و حوصله بچه‌های دکه‌رو نداره؛ حتی باتریک که واقعاً کیتی‌رو دوست داره. همبسه با من بحث می‌کنه. اغلب هم سر چیزای بیخودی. گمان می‌کنم خیلی از وقتسو نهانو انافس می‌گذرونه.

ریچارد پاسخ داد: «اون فقط حسسته شده. یادت باشه، نیکول، کیتی از نظر جسمی زنی در حدود بیست ساله‌س. باید مستقل بودن خودشو اثبات کنه، اینجا واقعاً کسی نیست که بنونه باهاش دوست سه... و باید اعتراف کنی که ما گاهی وقتا با اون مل بچه‌های دوازده ساله رفتار می‌کیم».

نیکول چیزی نکفت. ریچارد حم سده بازوی او را گرفت و گفت: «ما همیشه می‌دوستیم که کینی حساسترین و عصبی‌ترین بچه ماست. متأسفانه اون خیلی سبیه منه».

ریچارد س از سکوتی کوتاه کفت: «مثلاً می‌خوای چی بهش بگم؟ اینکه زندگی، هیجانی س از هجانی دکه بیست؟... و چرا باید ارزش بخوام که به‌دنیای جهانی نو اتاقی خودش ساه بده؟ احتمالاً اونجا براش جالب توجه‌تره. متأسفانه در حال حاضر نو فردوس و حزی که نظر زنی جوون رو جلب کنه، وجود نداره».

نیکول پاسخ داد: «امسوار بوده حرفه‌رو کمی بیستر درک کنی، من به کمک تو

احتیاج دارم... و کینی به تو بهتر جواب می‌ده».

بار دیگر ریچارد ساکت سد. سر اجام با لحنی نومیدانه کفت: «باشه.» دوباره در جایش دراز کشید و ادامه داد: «س فردا کینی‌رو می‌برم اسکی روی آب - اون عاشق اسکیه - و دست کم از س می‌خوام که بیستر ملاحظه بقیه افراد خانواده‌رو بکنه».

ریچارد س از خواندن مطلبی که در دفتر الکترونیکی باتریک نوشته شده بود، کفت: «خیلی خوبه، عالیه.» او دسگاه را خاموش کرد و به‌سرس، که با حالتی عصبی روی صندلی مقابل مدرس سسسته بود، نکر بست و ادامه داد: «تو جبر رو خیلی سریع یاد گرفی. تو قطعاً بوغ ریاضی داری. تا وقتی که بقیه وارد فردوس نو بشن، تو تقریباً برای دوره‌های دانسگاهی آماده سدی - دست کم تو درس ریاضیات و علوم».

باتریک پاسخ داد: «ولی مامان می‌کنه که من تو درس انگلیسی هنوز خیلی عقبم. می‌کنه استاهای من مل اسای بچه‌ها س».

نیکول حرفهای ان دو را سبد و از استزخانه بیرون آمد و کفت: «باتریک، عزیزم. ۰۴۱ می‌کنه نو نونس رو حسی نمی‌گیری. می‌دونم که همه چیز رو نمی‌توننی یکتسه یاد بگیری. ولی نمی‌خوام وقتی ادمای دیگه‌رو می‌بینیم سمرنده بسی».

باتریک با اعراض کفت: «ولی من ریاضی و علوم رو بیستر دوست دارم. روایات اینشتین ما می‌کنه که می‌تونه در عرض سه چهار هفته حساب‌رو به‌من یاد بده - البته اکه مجبور ناسم درسای دکه‌رو بخونم».

ناکهمان در باز سد و کسی و الی به سرعت به‌داخل خانه آمدند. صورت کیتی خندان و روشن بود. او کفت: «بخسین که دبر اومدیم، ولی روز خیلی بزرگی بود.» او به باتریک‌رو کرد و ادامه داد: «من قایق‌رو خودم تنهایی روی دریاچه شکسبیر روندم. ما کارسبارو نو ساحل خاک‌سسم».

الی به اندازه خواهرس هجاردده بود. در واقع او اندکی دلخور به نظر می‌رسید.

در حالی که کیتی ماجرای قایق سواری روی دریاچه را برای بقیه افراد خانواده تعریف می‌کرد، نیکول آرام از الی پرسید: «حالت خوبه، عزیزم؟».

الی سرس را تکان داد و حیزی نکفت.

کیتی گفت: «حیز واقعا همچنان انگیز، رد شدن از روی موجهای خودمون با سرعت زیاد بود. بام، بام، بام، از روی موجهای بتت سر هم رد می‌شدیم. گاهی وقتا احساس می‌کردم داریم پرواز می‌کنیم».

نیکول چند لحظه بعد گفت: «اون قایق اسباب بازی نیست.» سپس به همه اشاره کرد که سر میز نسام حاضر شوند. بجای که در آشپزخانه بود و داشت با انگشت سالاد می‌خورد. آخرین کسی بود که نشست.

وقتی همه نشستند، نیکول از کیتی پرسید: «اگه قایق وارونه می‌شد چه کار می‌کردی؟».

کیتی با بی‌پروایی پاسخ داد: «کارسیاها مارو نجات می‌دادن. سه تاشون مارو از ساحل تماشا می‌کردن... آخه اونا برای همین اونجان... تازه، ما جلیقه نجات پوشیده بودیم، و در هر حال من سا بلدم».

نیکول بی‌درنگ گفت: «ولی خواهرت بلد نیست.» لحن کلامش تند بود: «و می‌دونی که اگه افتاده بود نو دریاچه می‌ترسید».

کیتی به بحث با مادرش پرداخت. ولی ریچارد دخالت کرد و پیش از آنکه بحران بالا بگیرد، موضوع سخن را تغییر داد. در حقیقت تمام افراد خانواده عصبی بودند.

اما یک ماه بیس وارد مدار مریخ شده بود. اما از نمایندگان زمین که باید با آنان ملاقات می‌کردند. هنوز امری دیده نمی‌شد. نیکول همیشه فرض می‌کرد که دیدار آنان با انسانهای دیگر بی‌درنگ س از ورودشان به مدار مریخ صورت خواهد گرفت.

بس از نسام. همه با هم به رصدخانه کوچک ریچارد در حیاط پشتی رفتند تا مریخ را تماشا کنند.

تمام گیرنده‌های خارجی راما در دسترس رصدخانه بود (بجز گیرنده‌های داخلی خارج از فردوس نو - عقاب در طی بحثهای مربوط به طراحی فردوس نو، در این مورد خیلی قاطع مخالفت کرده بود.) و می‌توانست نمای تلسکوپی بسیار زیبایی از آن سیاره سرخ را در هر بخش از روز مریخی نشان دهد.

بنجی به مشاهده مریخ همراه با ریچارد علاقه‌ای ویژه داشت. او با غرور به آتشفشان‌ها در منطقه نارسیس. دره بزرگی به نام **وال مارینریس**، و ناحیه **کریسه** که نخستین وایکینگ در حدود دویست سال پیش در آن فرود آمده بود. اشاره می‌کرد. طوفانی از غبار در نزدیکی ایستگاه **ماچ**^۲، کانون اصلی مهاجرنشین بزرگ مریخ که در روزهای بحرانی بس از دوران آشوب بزرگ تخلیه شده بود، داشت شکل می‌گرفت. ریچارد حدس می‌زد که این غبار ممکن است در تمام سطح سیاره گسترش پیدا کند، چون فصل طوفانهای بزرگ سراسری در مریخ رسیده بود.

کیتی در یکی از لحظات ساکت و آرام در هنگام تماشای مریخ پرسید: «اگه بقیه زمینیه‌ها پیدانن سنه، حه اتفاقی می‌افته؟ و مادر، خواهش می‌کنم این بار جوابی صریح به ما بده. آخه ما دیکه بچه نیستیم».

نیکول لحن مبارزه‌جویانه کینی را نادیده گرفت و پاسخ داد: «اگه درست یادم باشه، طرح اصلی اینه که تا سس ماه اینجا، تو مدار مریخ، منتظر باشیم. اگه در این مدت ملاقاتی انجام سد، راما به طرف زمین می‌ره.» او چند ثانیه‌ای مکث کرد و سپس به سخنانس افزود: «نه بدرتون و نه من. هیچ کدوم نمی‌دونیم که آیا برنامه‌های اضطراری اجرا می‌شن یا نه. چیزایی که لازمه بدونیم به موقع به ما گفته می‌شه».

اتاق تقریباً یک دقیقه ساکت بود و تصاویر مریخ با اندازه‌ها و بزرگنمایی‌های

۱. Viking، سفینه‌های اکتشافی مریخ که در او چ فرس بسج به مریخ فرستاده شد.

۲. Match Station

متفاوت بر روی برده عظیم روی دیوار سنت سرهم ظاهر می‌شد. آن گاه بنجی پرسید: «زمین کجاست؟».

ریچارد پاسخ داد: «اون سیاره طرف داخل مریخه، اونی که به خورشید نزدیکتره. اگه یادت باشه، من ردیف قرار گرفتن سیاره‌ها رو توی برنامه کامپیوتری خودم بهت نشون دادم».

بنجی به کندی پاسخ داد: «مظلوم این نیست. من می‌خوام زمینو ببینم». این درخواستی ساده بود. کرچه ریچارد قبلاً بارها افراد خانواده را به رصدخانه آورده بود، هرگز به فکرش نرسیده بود که امکان دارد بچه‌ها به آن نور آبی‌رنگ در آسمان شب مریخ علاقه داشته باشند.

ریچارد گفت: «زمین از این فاصله چندان دیدنی نیست.» در همان حال در بانک اطلاعاتی خود به دنبال گبرنده‌ای برای گرفتن تصویر مناسب از زمین می‌گشت. «در واقع شبیه هر تنی‌ء نورانی دیکه‌س. مثلاً شبیه سیربوس».

ریچارد متوجه نشده بود. هنگامی که او زمین را در چارچوب مشخص نجومی سناسایی کرد و آن را در مرکز تصویر قرار داد، همه بچه‌ها با دقت تمام به آن خیره شدند.

نیکول که تغییر ناکهانی در جو اتاق توجهش را بی‌اندازه جلب کرده بود، اندیتسید: این سیاره وطن اوباس. کرچه هنوز پاشون به اونجا نرسیده. هنگامی که نیکول نیز به روشنایی کوچک مرکز تصویر خیره شد، تصاویر مربوط به زمین ذهنش را انبساط و او ناگهان در درون خود غم غربت عمیقی را احساس کرد؛ اشتیاق بازگشت به آن سیاره آبی بربرکت که اکنون از زیباییها بود. هنگامی که به کنار بچه‌ها رفت و دست روی سانه‌هایشان گذاشت. اسک در چشمانش حلقه زده بود.

او به آرامی گفت: «توی این دنیای سگفت‌انگیز، هر جا که بریم، الآن یا در آینده، اون لکه آبی‌رنگ همیسه وطن اصلی ما خواهد بود».

نای بوآتونگ در تاریکی بستی از سحر بیدار شد. یک دست لباس کتانی پوشید، برای احترام به بودای شخصی خودش در هاونگ پراخی خانواده در کنار اتاق نشیمن مکت کوتاهی کرد. و سپس بدون آنکه مزاحم بقیه اعضای خانواده شود، در جلو را گشود. هوای تابستانی ملایم بود. در نسیم صبح بوی گلها و چاشنیهای تایلندی را حس می‌کرد. در محله. کسی از هم‌اکنون مشغول آماده کردن صبحانه بود.

صندلهای او در تماس با خاک نرم کف کوچه صدایی ایجاد نمی‌کرد. نای آهسته راه می‌رفت. سرش را به هر سو برمی‌گرداند. حشمانش تمام سایه‌های آشنایی را که چندی بعد به خاطره تبدیل می‌شدند. جذب می‌کرد. او اندیتسید: آخرین روز من، عاقبت رسید.

پس از چند دقیقه به راست سجید و به خیابان سنگفرش شده منتهی به بخش تجاری کوچک **لامفون**. وارد گردید. که گاه دوجرخه سواری از کنارش رد می‌شد. اما صبح آن روز آرام و خلوت بود. هیچ کدام از مغازه‌ها هنوز باز نشده بود.

نای در حال نزدیک شدن به معبد. با دو راهب بودایی برخورد کرد که در دوسوی جاده ایستاده بودند. راهبان ردای سنتی زعفرانی رنگ خود را به تن داشتند و در دست هر کدام یک ظرف فلزی بزرگ سبیه گلدان دیده می‌شد. آنان در پی صبحانه خود بودند، کاری که هر روز در سرتاسر تایلند انجام می‌دهند. و امیدشان به سخاوت اهالی لامفون بود. زنی در استانه در معابدای ظاهر شد. درست روبه‌روی نای. و مقداری

1) chuang pra، معبد کوچک، خارگ.

غذا درون ظرف راهب انداخت. هیچ کلامی ردوبدل نشد و حالت چهره راهب پس از گرفتن غذا هیچ تغییر آشکاری پیدا نکرد.

نای به خودش گفت: او نا هیجی از خودتون ندارن، حتی ردایی که به خودتون پیچیدن. با وجود این خوشحالی. او این شعار اساسی را به سرعت در ذهنش مرور کرد: «دلیل رنج. آرزوست.» و تروت باور نکردنی خانواده همسر جدیدش در ناحیه هیگاشیاما در حومه کیوتو. در اس را به خاطر آورد. کنجی می گه مادرش همه چی داره بجز آرامش. به آرامش نمی رسه، چون نمی تونه با پول اونو بخره.

برای لحظه ای خاطره اخیر خانه بزرگ خانواده و اتانابه ذهن او را پر کرد، و تصویر جاده ساده تایلندی را که او در آن راه می رفت، کنار زد. نای از دیدن خانه مجلل آنان در کیوتو مبهوت سده بود. اما آنجا برای او مکانی مناسب و مساعد نبود. بی درنگ روشن شد که بدر و مادر کنجی او را میهمانی ناخوانده می دانند؛ یک نفر خارجی بست که برخلاف میل آنان با بسرسان ازدواج کرده است. آنان سرد و نامهربان بودند. آنان با طرح بر سرپایی کوناکون درباره خانواده و سوابق آموزشی او به شکلی بدون احساس و دقیق و منطقی. درباره اش موشکافی کرده بودند. کنجی بعداً با اشاره به این نکته که بدر و مادرش همراه آنان به مریخ نخواهند آمد، او را آرام کرد.

در لامفون، او در خیابان ایسادو به معبد ملکه چاماتوی در آن سوی خیابان نگاه کرد. این معبد محل محبوب نای در شهر بود. و شاید در سرتاسر تایلند. بخشهایی از معبد هزار و ناصد سال قدمت داشت: نگهبانان سنگی ساکت آن دورانی چنان متفاوت با عصر حاضر را دیده بودند که امکان داشت در سیاره ای دیگر روی داده باشند.

نای از خیابان عبور کرد و به حیاط معبد وارد شد: درست داخل چهار دیواری معبد.

صبح بی اندازه روشنی بود. درست برفراز بالاترین چدی^۱ معبد قدیمی تایلندی نور خیره کننده ای در آسمان نیمه تاریک صبح می درخشید.

نای دریافت که این نور مریخ است: مقصد بعدی او. به هم پیوستن کاملی بود. در تمام بیست و شش سال عمرش (بجز چهار سالی که در دانشگاه چیانگ مای گذرانده بود) این شهرک لامفون خانه او به شماری آمد. او تا شش هفته دیگر سوار بر سفینه فضایی عظیمی می شد که او را به محل زندگیش برای پنج سال آینده می برد: به یک مهاجرنشین فضایی در آن سیاره سرخ.

نای به حالت نیلوفر در کونه ای از حیاط نشست و به آن نور در آسمان خیره شد. او فکر کرد: چقدر خوبه که مریخ امروز صبح از اون بالا به من نگاه می کنه. وی تنفس موزونی را که مقدمه تمرکز ذهنی^۲ صبحگاهی او بود، آغاز کرد. اما نای، در حال آماده شدن برای آرامس و فراغتی که معمولاً او را برای روزی که در پیش داشت «میزان» می کرد، دریافت که احساسات قوی و پیچیده بسیاری در درونش وجود دارند.

نای تصمیم گرفت تمرکز ذهنی را موقتاً انجام ندهد و اندیشید: اول باید فکر کنم. در این روز. آخرین روز من در خانه، باید باوقایعی که زندگی منو کاملاً عوض کردن آشتی کنم.

یازده ماه پیش نای بوآتونک در همین نقطه نشسته و مکعبهای مربوط به درس انگلیسی و فرانسه اش را که به شکل مرتبی بسته بندی شده و درون یک کیف قرار داشت، در کنار خود گذاشته بود. نای در فکر مرتب کردن و سازمان دادن به مواد درسی خود برای سال تحصیلی آینده مدرسه بود و تصمیم داشت به عنوان معلم زبان

۱. chedi لادهای سف معابد در تایلند.

۲. meditation

دبیرستان آدم شاخستر و فعالتری باشد.

نای پیش از آغاز به کار روی طرح درستی در آن روز سرنوشت ساز در سال گذشته، روزنامه محلی جیانگ مای را خوانده بود. در صفحه آخر اعلامیه ای بود. به زبان انگلیسی، که توجه او را جلب کرد.

بزشک، پرسنار، معلم، کشاورز

آیا شما ماجراجو، چند زبانه و سالم هستید؟

سازمان بین المللی اعضا (سبف) در تدارک انجام دادن سفر اکتشافی بزرگی به منظور تأسیس مجدد مهاجرنشین در مریخ است. افراد برجسته با مهارت های اساسی ذکر شده در بالا برای مأموریت پنجساله ای در مهاجرنشین مورد نیاز هستند. مصاحبه های شخصی در روز دوشنبه ۲۳ اوت ۲۰۲۴ در جیانگ مای انجام خواهد شد. حقوق و مزایا استثنایی است و رقه درخواست را می توانید از طریق پست تلفنی تایلد شماره ۴۹۲۰ - ۶۲ - ۴۶۲ تهیه کنید.

نای در ابتدای دادن ورقه درخواست به سبف تصور نمی کرد بخت چندان یارش باشد. او در واقع مطمئن بود که در مرحله اول هم پذیرفته نمی شود و بنابراین حتی برای مصاحبه نیز انتخاب نخواهد شد. در واقع، هنگامی که شش هفته بعد یادداشتی در صندوق بستی الکترونیکی خود یافت مبنی بر اینکه برای مصاحبه جزو ذخیره هاست، خیلی تعجب کرد. آن یادداشت همچنین به نای اطلاع می داد که او، طبق دستور کار، پیش از مصاحبه، باید هر سؤال شخصی که دارد بپرسد. سبف تأکید کرد که آنان فقط می خواهند با آن گروه از نامزدهایی مصاحبه کنند که در صورت مطرح شدن موضوع شرکت در تأسیس مهاجرنشین مریخ، قصد پذیرفتن آن را داشته باشند.

نای با بست الکترونیکی تنها یک پرسش را مطرح کرد. آیا می تواند بیشترین مقدار درآمدش را در طول مأموریت به حساب بانکی خود در زمین منتقل کند؟ و افزود

که این خواسته، پیش شرط اساسی او برای پذیرش مأموریت است.

ده روز بعد یادداشتی دیگر رسید. خیلی مختصر بود، بدین مضمون: بله، این امکان هست که بخشی از درآمد شما به صورت منظم به بانکی در کره زمین ارسال شود. اما در ادامه آمده بود که نای باید قطعاً در مورد تقسیم پول مطمئن باشد. زیرا پس از ترک کره زمین نمی توان در آن تقسیم تغییری داد.

چون هزینه زندگی در لامفون یابین بود، حقوق پیشنهادی سبف برای یک نفر معلم زبان در مهاجرنشین مریخ، دو برابر مبلغی بود که نای برای انجام دادن تمام تعهداتش نسبت به خانواده لازم داشت. زن جوان مسئولیت سنگینی برعهده داشت. در خانواده ای پنج نفری. شامل پدر از کار افتاده، مادر و دو خواهر کوچکتر، او تنها عضو دارای درآمد بود.

وی دوران کودکی دشواری را گذرانده بود، اما خانواده اش توانسته بودند خودشان را در حدی بالاتر از خط فقر نگه دارند. اما در طی سال آخر تحصیل نای در دانشگاه، بلا نازل شده بود. ابتدا پدرش سکت کرده بود. سپس مادرش، که از شم تجارت بهره ای نداشت. توصیه های دوستان و آشنایان را نادیده گرفته و سعی کرده بود کارگاه کوچک خانوادگی را به تنهایی اداره کند. در عرض یک سال، خانواده همه چیزش را از دست داده و نای محور سده بود نه تنها از پس اندازش برای تأمین خوراک و بوساک خانواده استفاده کند. بلکه از رؤیای خود، یعنی انجام دادن کار ترجمه برای یکی از ناشران بزرگ در بانکوک چشم پوشد.

نای در طول هفته در مدرسه درس می داد و در روزهای آخر هفته راهنمای جهانگردان بود. وی در روز نهم بیس از مصاحبه با سبف، راهنمایی گروهی از جهانگردان را در جیانگ مای، در سی کیلومتری خانه اش، برعهده داشت. در گروه او چند ژاپنی بودند. از جمله مرد جوان خوشقیافه و خوش سخن حدود سی ساله ای که انگلیسی را کاملاً بدون لهجه حرف می زد. نام او کنجی واتانابه بود. او به تمام

حرفهای نای با دقت گوش می داد. پرستهای هوشمندانه‌ای مطرح می کرد و بسیار مؤدب بود.

در اواخر گشت در اماکن مقدس بودایی در ناحیه چیانگ مای، گروه با تله کابین از کوهستان **دوی سوتپ** بالا رفت تا از معبد مشهور بودایی در قلّه آن دیدن کند. اغلب جهانگردان به واسطه فعالیت‌های آن روز خسته بودند، اما کنجی و اتانابه چنین نبود. او ابتدا اصرار داشت که مانند زاپیری بودایی از پلکان طولانی از درها بالا بروند، و از راه عبور در انتهای مسیر تله کابین استفاده نکنند. سپس در حالی که نای داستان شنیدنی بنای معبد را توضیح می داد، او پشت سرهم پرسش می کرد. سرانجام وقتی پایین آمده بودند و نای تنها نشستاده بود و در رستوران زیبایی دامنه کوه چای می نوشید، کنجی گروه جهانگردان را ترک کرد و به میز او نزدیک شد.

وی با لهجه عالی تایلندی. که باعث حیرت دوشیزه بوآتونگ شد، گفت: « کاو توده کرای؟ می تونم بنشینم؟ خند تا برستس دیگه دارم.»

نای که هنوز حیرت زده بود. بر رسید: « خون پوده پاسا تای دای مای کا؟ »^۲

او پاسخ داد: « پوم کا تو جای پاسا تای دای نیتنوی، »^۳ و آشکار ساخت که اندکی زبان تایلندی می فهمد، و ادامه داد: « شما چطور؟ آتاتا وایهون گو هاناشیماسو کا؟ »^۴

نای سرش را تکان داد و با لبخند گفت: « نیهون گو هاناشیماسن، فقط انگلیسی. فرانسه و تایلندی. کرجه بعضی وقتا زبان ساده زاپنی رو. اگه خیلی آهسته گفته بشه. می فهمم.»

kay tode krap? ۱

khun pode pasa thai dai mai ka? ۲

phom kao tai pasa thai dai nitnoi ۳

anai wa nihon go hanashimasu ka? ۴

anon go hanashimasen ۵

کنجی پس از ننستن روی صندلی روبه روی نای به انگلیسی گفت: «نقاشیهای دیواری مربوط به بنای معبد در دوی سوتپ خیلی برام دیدنی بود. افسانه‌ای شنیدیه - معجونی از تاریخ و عرفان - ولی من به عنوان مورخ، در مورد دو چیز کنجکاوم: اول اینکه، این راهب محترم سربلانکایی امکان نداشت به کمک منابع مذهبی خارج از قلمرو **لان-نا**، فهمیده باشه که یادگاری از بودا توی اون پاگودای متروک وجود داره؟ به نظر من بعیده که اون به دلیل دیگه‌ای شهرت خودش رو به خطر انداخته باشه؛ و دوم، به نظر خیلی بی نقص، و بین از اندازه شبیه هنر تقلیدی زندگیه که اون فیل سفید حامل یادگار بودا تصادفاً از دوی سوتپ بالا رفته باشه و بعد درست پس از رسیدن به قلعه، مرده باشه. منابع تاریخی غیر بودایی مربوط به قرن پانزدهم چنین داستانی رو تأیید می کنن؟»

نای بیس از پاسخ دادن چند نایه‌ای به چهره مشتاق آقای و اتانابه نگاه کرد. سپس با لبخند کمرنگی گفت: « اقا. در این دو سالی که من راهنمای جهانگردان مکانهای مذهبی این ناحیه بودم، هیچ کس چنین پرسشهایی از من نکرده. من خودم درست نمی دونم. اما اگه علاقه مند باتسین، می تونم اسم یک استاد رو تو دانشگاه چیانگ مای به شما بگم که درباره تاریخ بودایی پادشاهی لان - نا خیلی اطلاعات داره. اون، کارشناس تمام این دوره تاریخیه، از شاه منگرای به بعد...»

اعلام آماده بودن تله کابین برای بازگرداندن مسافران به شهر باعث گردید گفت و گویشان قطع شود. نای برخاست و عذرخواهی کرد. کنجی به بقیه گروه پیوست. نای در حالی که از دور کنجی را نگاه می کرد، نگاه نافذ او را به خاطر آورد. وی می اندیشید: چه جنمایی. من تا حالا چشمی به این روشنی و پراز کنجکاوی ندیده بودم.

بعد از ظهر روز دوشنبه بعد. هنگامی که نای به هتل **دوسیت تانی** در چیانگ مای رفت تا با او مصاحبه کنند، بار دیگر این چشمها را دید. وی از دیدن کنجی که پشت

میز سسنة بود و علامت ورد است روی بر اهش دیده می شد، تعجب کرد. نای ابتدا دستاچه سده بود. کنجی به عنوان عذرخواهی گفت: «من بیش از سنبه به مدارک سما نگاه نکرده بودم. باور کین، اکه می دونستم شما جزو متقاضیان هستین، با گروه دیگر ای می رفیم».

مصاحبه به خوبی انجام گرفت. کنجی خیلی تعریف کرد، هم از سوابق برجسته داسکاهی نای و هم کار داوطلبانه او در برورسکاه های لامفون و چیانگ مای. نای صادقانه اقرار کرد که همسه «بمانل فراوان» به سفرهای فضایی نداشته است. اما چون «طبع ماحراحوسی» دارد و اس موقعیت در سبف به او امکان تامین مخارج خانواده اش را می دهد، متقاضی مسافرت به مریخ شده است.

در او آخر مصاحبه، گفت و گو چند لحظه ای قطع شد. نای در حالی که از جا بر می خاست، مودبانگ گفت: «همس بود». کنجی و اتانابه دست و بایتش را گم کرد و گفت: «یک چیز دیگره: ساس، بعضی اکه سما در تعبیر خواب مهارت داشته باشین».

نای لخنند زد و سر حابس نشست و گفت: «ادامه بدین».

کنجی نفسی عمیق کشید و گفت: «سب سنه خواب دیدم که تو جنگل هستم، حایی نزدیک دامنه سوت - می دوسم کجام خون می تونستم اون جدی طلایی رو اون بالا ببینم. با سرعت از بین درختا رد می شدم، سعی می کردم راهمو پیدا کنم که به مار بیتون بزرگی برخوردم که روی سناخه کلفتی بالای سرم نشست بود. بیتون از من پرسید: (کجا می ری)، من جواب دادم: (دبال دوسم می گردم)، بیتون گفت: (رفته بالای کود)، من از جنکل خارج شدم، زیر نور افتاب، و به قلعه دوی سوت نگاه کردم. دوست دور ای کود کیم کبکو موروساوا اونجا ایستاده بود و برای من دست تکون می داد. من بر کسم و به سوت نگاه کردم. اون گفت: (دوباره نگاه کن)، وقتی دوباره به بالای کوه نگاه کردم صورت اون زن عوض شده بود. دیگه کیکو نبود - سما بودین که از بالای دوی سوت بر ام دست نکون می دادین».

کنجی چند ثانیه ای ساکت بود. سپس گفت: «من قبلاً هیچ وقت چنین رؤیای غیر عادی با روشنی ندیده بودم. تصور کردم شاید...».

در مدتی که کنجی داستان را سرخ می داد، نای احساس می کرد موهای تنش سیخ شده است. او آخر داستان را می دانست - اینکه او، نای بوتونگ، زنی است که از بالای کوه دست تکان می دهد - حتی بیش از آنکه کنجی حرفش را تمام کند. نای روی صندلی به جلو خم شد و به اهستگی گفت: «آقای و اتانابه، امیدوارم چیزی که می خوام بگم به شما بر نخوره...». نای چند ثانیه ای ساکت بود، سپس ادامه داد: «ما یک ضرب المثل منهور تابلندی داریم که می گه وقتی تو خواب ماری با شما حرف می زنه، همسر آینده تونو بدا کردین».

نای، که هنوز در گوشه حباط کنار معبد ملکه چاماتوی در لامفون نشسته بود، به یاد آورد که: شش هفته بعد یادداشت دیگه ای به دستم رسید. بسته ارسالی سبف سه روز بعد رسید. همراه با گل از طرف کنجی.

خود کنجی هفته بعد در لامفون بود. او عذرخواهی کرده بود: «متأسفم که تلفن نزدیم یا به ترتیبی به تو خبر ندادم. اما معنی نداشت که این رابطه رو دنبال کنم، مگه اینکه قرار باشه تو هم به مریخ بیای».

او یک سنبه بعد از ظهر به نای بیننهاد از دواج کرده و نای هم بی درنگ پذیرفته بود. آن دو، سه ماه بعد در کیوتو از دواج کرده بودند. خانواده و اتانابه با سخاوت تمام هزینه سفر دو خواهر و سه دوست تابلندی نای را به زاین برای شرکت در عروسی پرداخته بودند. متأسفانه مادرش نتوانسته بود بیاید، چون کسی نبود که از پدرش مراقبت کند.

نای، بس از مرور دقیق تغییرات اخیر در زندگیش، سرانجام آماده آغاز تمرکز ذهنی خود شد. سعی دقیقه بعد او با حالتی کاملاً آرام و خوشحال وقایع ناشناخته

زندگی آینده‌اش را انتظار می‌کسید. خورشید بالا آمده بود و افراد دیگری هم در صحن معبد بودند. او معبد را به آرامی دور زد و سعی کرد آخرین لحظات را در دهکده زادگاهش به خاطر بسازد.

در درون ویلران^۱ اصلی، سس از تقدیم هدیه و سوزاندن عود در محراب، نای به همه نقاشیهای روی دیوار، که بارها آنها را دیده بود، به دقت نگاه کرد. آن تصاویر، داستان زندگی ملکه چاماتوی را نشان می‌داد: تنها قهرمان مورد علاقه نای از دوران کودکی تا سن کنونی. در قرن هفتم، قبایل فراوان ناحیه لامفون هر کدام فرهنگ متفاوتی داشتند و غالباً با هم در جنگ بودند. تنها چیز مشترکشان در آن دوران، یک افسانه بود. اسطوره‌ای که می‌گفت ملکه جوانی از جنوب می‌آید «سوار بر فیلهای عظیم»، و همه قبایل بر آنکه راز بر فرمان پادشاهی **هارپیونچای** با هم متحد می‌کند.

چاماتوی بیست و سه سال بیشتر نداشت که یک نفر فالگیر او را به عنوان ملکه آینده هاریونچای به فرستادگانی از شمال معرفی کرد. او شاهزاده‌ای جوان و زیبا بود در میان «مون»‌ها و «خمر»‌هایی که بعداً **انگکور وات** را می‌ساختند. چاماتوی بی‌اندازه باهوش بود؛ نادره عصر خود، و در دربار پادشاه همه او را دوست داشتند.

هنگامی که وی اعلام کرد می‌خواهد زندگی راحت و آرام خود را رها سازد و رهسپار سفر وحشتناک سس ماهه‌ای به مسافت هفتصد کیلومتر از میان کوهها، جنگلها و مردابها به سمت شمال شود. مون‌ها حیرت کردند. هنگامی که چاماتوی و همراهانش «سوار بر فیلهای عظیم» به دره سرسزی رسیدند که لامفون در آن قرار داشت، رعایای آینده‌اش کسمکس‌های خود را بی‌درنگ کنار گذاشتند و ملکه جوان و زیبا را بر تخت سلطنت نشاندند. او پنجاه سال با درایت و عدالت حکومت کرد و کنورش را از مرز گمنامی به دوران بسیرت اجتماعی و شکوفایی هنری رساند.

۱. Vilvan، محلی معبد سس

هنگامی که هفتاد ساله شد، تخت سلطنت را رها ساخت و کنورش را به دو نیم کرد، و هر نیمه را به یکی از دو پسر دو قلویش واگذارد. آن‌گاه ملکه اعلام کرد باقیمانده عمرش را وقف خدمت به خداوند می‌کند. او همه دارایی خود را بخشید و وارد صومعه‌ای بودایی شد. وی به زندگی ساده و پرهیزگاران‌های در صومعه ادامه داد و در نود و نه سالگی از دنیا رفت. تا آن هنگام دوران طلایی هاریونچای به سر آمده بود.

روی آخرین دیوار درون معبد، زنی لاغر، با ظاهری شبیه مرتاضان، در ارابه‌ای با شکوه به سوی نیروانا برده می‌شود. یک ملکه چاماتوی، جوانتر و زیباتر، باشکوهی آسمانی در کنار بودای خود بر فراز ارابه نشسته است. نای بوآتونگ و اتانابه، نامزد اقامت در مهاجرنشین مریخ، در معبدی در لامفون. تایلند زانو زد و در سکوت به نیایش و دعا برای روح چاماتوی پرداخت: قهرمانی از گذشته‌ای دور که همواره محبوبش بود.

او گفت: چاماتوی عزیز، تو در این بیست و شش سال مراقب من بودی. حالا دارم به محلی ناشناس می‌روم، همون کاری که تو وقت او مدن به شمال، برای پیدا کردن هاریونچای کردی. با درایت و بصیرت خودت منو در راه رفتن به این دنیای جدید و حیرت‌آور راهنمایی کن.

۳

یوکیکو پیراهن ابریشمی مسکی، تلوار سفید پوشیده و کلاهی سیاه و سفید به سر گذاشته بود. او عرض اتاق را بیمود تا با برادرش حرف بزند. وی گفت: «کاشکی تو هم می‌اومدی، این بزرگترین تظاهرات برای صلحه که دنیا تا حالا به خودش دیده».

کنجی به کوچکترین خواهرش لخنزد و گفت: «دل‌می‌خواد یوکی، ولی من نا بیس از رفتن فقط دو روز وقت دارم و می‌خوام این دو روز رو با پدر و مادر بگذروم».

مادران از آن سو وارد اتاق سد. او که مانند همیشه سراسیمه بود و چمدانی بزرگ را با خود به همراه داشت. گفت: «حالا همه چی درست بسته‌بندی شده، اما هنوزم دل‌می‌خواد نظر تو عوض کنی. هیروشیما داره تبدیل به تیمارستان می‌شه. آساهی تیمبون^۱ می‌که اونا منتظر یک میلیون نفرن. که نصفشون از خارج می‌آن».

یوکیکو، در حالی که چمدان را برمی‌داشت. گفت: «متشکرم مادر. می‌دونی که، ساتوگو و من می‌ریم به مهمانخانه برنس هیروشیما. حالا دیگه نگران نباش. ما هرروز صبح بیس از شروع فعالیتهای تلفن می‌زنیم، و من دوشنبه بعدازظهر برمی‌گردم».

زن جوان چمدان را اکشود و دستش را درون قسمتی خاص از آن کرد و یک گردنبند الماس و یک حلقه زمرد از آن بیرون آورد. او هردو را به‌عنوان تزیین استفاده کرد. مادرش با نگرانی گفت: «به‌نظر تو بهتر نیست این چیزارو تو خونه بذاری بمونه؟ یادت باشه که اون همه خارجی می‌آن اونجا. جواهرات تو ممکنه اونارو وسوسه کنه».

یوکیکو، آن‌گونه که کنجی خیلی از آن خوشش می‌آمد، خندید و گفت: «مادر، تو همیشه نگرانی. تنها چیزی که بهس فکر می‌کنی اینه که چه اتفاقات بدی ممکنه بیفته... ما داریم برای مراسم یادبود سیصدمین سال مباران اتمی می‌ریم به هیروشیما. نخست وزیر می‌اد اونجا. همین‌طور سه تا از اعضای شورای دولتها. تنها بعضی از معروفترین موسیقیدانای دنیا برنامه اجرا می‌کنن. این همون چیزیه که

پدر بهش می‌که تجربه شمر بخت - و شما فقط نگران این هستین کسی ممکنه جواهرات منو بدزده».

- وقتی من جوون بودم. هیچ کس ننسیده بود که دو تا دختر. که هنوز دانشگاه رو تموم نکردن. بدون همراه تو این مسافرت کن... .

یوکی حرف مادرش را قطع کرد: «در این مورد قبلاً بحث کردیم، مادر. من تقریباً بیست و دو سالمه. سال دیگه که درسم تموم بشه، از این خونه می‌رم و تنها زندگی می‌کنم: شاید حتی نو کنسوری دیگه. من دیگه بچه نیستم، و من و ساتوگو خوب می‌تونیم از هم مواظبت کنیم».

یوکیکو به ساعتش نگاه می‌کرد و گفت: «دیگه باید برم. شاید الان تو ایستگاه مترو منتظرم باشه.» او بسا وقار تمام به سوی مادرش رفت و او را بوسید و سپس برادرش را در آغوش گرفت.

او در گوش کنجی آهسته گفت: «مواظب باش آئی-سان، تو مریخ از خودت و زن قشنگت مراقبت کن. ما به‌سما افتخار می‌کنیم».

کنجی هرگز یوکیکو را واقعاً خوب نشناخته بود. چون دست کم دوازده سال از او بزرگتر بود. هنگامی که آقای واتانابه به‌عنوان رییس شعبه اینترنشنال رو باتیگز در امریکا منصوب شده بود. یوکی بیس از چهار سال نداشت. همه افراد خانواده به آن سوی اقیانوس آرام، به‌حومه سانفرانسیسکو رفته بودند. آن روزها کنجی توجه چندانی به خواهر کوچکش نسان نمی‌داد. وی در کالیفرنیا به‌زندگی جدیدش علاقه بیشتری داشت، بویژه وقتی وارد دانشگاه کالیفرنیا شد.

پدر و مادر و یوکیکو در سال ۲۲۳۲ به‌ژاپن بازگشته و کنجی را که دانشجوی سال اول رشته تاریخ بود. در دانشگاه تنها گذاشته بودند. از آن پس، او خیلی کم با یوکیکو تماس داشت. کنجی، در طی دیدارهای سالیانه‌اش با خانواده در کیوتو، همیشه می‌خواست ساعات بیشتری را با خواهرش تنها باشه، اما هرگز موفق نشد. یا

یوکیکو غرق در کارهای خودش بود. یا بدر و مادرش برای رفتن به مهمانی و مراسم برنامه‌ریزی می‌کردند. و یا خود کنجی دیگر وقتی برای این کار نداشت.

کنجی هنگامی که در استانه در ایستاد و به دور شدن یوکیکو نگاه کرد، به گونه‌ای مبهم اندوهگین بود. او فکر کرد: من دارم این سیاره رو ترک می‌کنم، اما هنوز برای شناختن خواهر خودم اون قدر که لازمه وقت صرف نکردم.

خانم واتانابه با لحنی یکنواخت از یست‌سر با او حرف می‌زد و احساس خود را در مورد شکست در زندگی بیان می‌کرد. چون هیچ‌یک از فرزندانش به او احترام نمی‌گذاشتند و همه تر کنس کرده بودند. اکنون، تنها پسرش، که با زنی تایلندی ازدواج کرده بود - صرفاً برای آنکه باعث خجالت آنان شود - می‌خواست برای زندگی کردن به کره مریخ برود و او نمی‌توانست پسرش را تا پنج سال دیگر ببیند. اما دختر وسطی، و شوهر بانکدارش. دست کم دو نوه به او داده بودند، ولی آنان هم مانند پدر و مادرشان گیج و کسل کننده بودند...

کنجی حرف مادرش را قطع کرد و پرسید: «حال فومیکو چگونه؟ می‌تونم پیش از رفتن، اون و خواهرزاده‌ها رو ببینم؟».

مادرش پاسخ داد: «اونا فردا شب برای شام از کوبه میان اینجا، ولی من نمی‌دونم چی باید براشون درست کنم... می‌دونستی که تاتسوئو و فومیکو به اون دو تا دختر یاد ندادن که چطوری از چوب برای غذا خوردن استفاده کنن؟ می‌تونن تصور کنن؟ بچه‌ای زاینی که نمی‌دونه چطوری از چوب برای غذا خوردن استفاده کنه؟ احترام همه چیز از بین رفته. ما هویتمونو از دست دادیم تا ثروتمند بشیم. من داشتم به پدرت می‌گفتم...».

کنجی برای فرار از سخنرانی کله‌آمیز مادرش عذرخواهی کرد و به اتاق مطالعه پدرش پناه برد. عکسهای قاب شده دیوارهای اتاق را پوشانده بود؛ سوابق زندگی شخصی و حرفه‌ای مردی موفق. دو تا از عکسها، خاطرات ویژه‌ای را برای کنجی

زنده می‌کرد. در یکی از انها، او و بدرس جایزه‌ای را در دست داشتند که باشگاه محلی به برندگان مسابقات کلف بدر و یسر اعطا کرده بود. در تصویر دوم، آقای واتانابه با چهره‌ای خندان مدال بزرگ را به پسرش. کنجی که در رقابتهای آکادمیک دبیرستانی جایزه اول تمام کیوتو را برده بود. می‌داد.

کنجی تا هنگام دیدن این تصاویر فراموش کرده بود که، **توشیو ناکامورا**، پسر نزدیکترین دوست و سربیک تجاری پدرش، در هر دو مسابقه رقیب اصلی او بود. در هر دو تصویر، ناکامورای جوان که تقریباً یک سر و گردن از کنجی بلندتر بود، چهره‌ای خشمناک و احمالود داشت.

کنجی فکر کرد: این خیلی وقت پیش از اون همه گرفتاری توشیو بود. او عنوان روزنامه را به یاد آورد: «دستگیری یک مدیر در اوزاکا»، که چهار سال پیش در مورد دستگیری توشیو ناکامورا نوشته شده بود. مقاله زیر این عنوان توضیح داده بود که آقای ناکامورا، که در آن زمان معاون گروه هتل‌های زنجیره‌ای **توموزاوا** بود، با اتهاماتی بسیار جدی روبرو است: از رشوه‌خواری گرفته تا ایجاد خانه فساد و قاچاق برده. در طی چهار ماه ناکامورا محکوم شد و برای چند سال به زندان افتاد. کنجی واقعاً متحیر شده بود. او بارها در این چند سال فکر کرده بود: واقعاً چه اتفاقی برای ناکامورا افتاد؟

کنجی با به یاد آوردن رقیب دوران نوجوانیش، برای کیکو موروساوا، همسر ناکامورا، که خود کنجی هم در سائزده سالگی در کیوتو به او علاقه خاصی داشت، احساس تاسف کرد. در واقع، کنجی و ناکامورا یک سال تمام برای جلب محبت کیکو با هم رقابت می‌کردند. هنگامی که کیکو سرانجام آشکار کرد که کنجی را به توشیو ترجیح می‌دهد. ناکامورای جوان خشمگین گردید. او حتی یک روز صبح پس از رویارو شدن با کنجی در نزدیکی معبد **ریوانجی** او را به مرگ تهدید کرده بود. کنجی فکر کرد: اگه تو این مونده بودیم امکان داشت من با کیکو ازدواج کنم.

او از پنجره به بیرون. به باغ سرخس. نگاه کرد. بیرون باران می بارید. او ناگهان خاطره‌ای تلخ را از روزی بارانی در دوران نوجوانیش به یاد آورد.

کنجی پس از شنیدن خبر از زبان پدرش به سوی خانه کیکو به راه افتاده بود. به محض وارد شدن به کوچه منتهی به خانه آنان. یکی از کنسرت‌های شوپن گوشش را نوازش داده بود. خانم موروساوا در را باز کرده و با لحنی خشک گفته بود: «کیکو حالا داره تمرین می‌کنه. تا یک ساعت دیگه تمرینش تموم می‌شه».

ان یسر شانزده ساله گفته بود: «خواهس می‌کنم خانم موروساوا، خیلی مهمه». مادرش در حال بستن در بود که خود کیکو. کنجی را از پشت پنجره دید. او نواختن را قطع کرد و به سوی در دوید و با لحن درخشانش موجی از شادی را در وجود آن مرد جوان پراکند و گفت: «سلام کنجی. چه خبره؟».

او با حالتی اسرارآمیز پاسخ داد: «چیزی خیلی مهم. می‌تونم بیای کمی با هم قدم بزیم؟».

خانم موروساوا درباره برنامه رسینال آینده غرغر کنان چیزی گفته بود. اما کیکو مادرش را فانع کرد که یک روز تمرین نکردن اشکالی ندارد. کیکو چترش را برداشت و به کنجی که جلو خانه منتظر بود پیوست. به محض دور شدن از خانه، کیکو طبق معمول دستش را دور بازوی کنجی حلقه کرد.

در حالی که مسیر معمول خود را به سوی تپه‌های پشت محله‌شان در کیوتو طی می‌کردند، کیکو گفت: «خُب. دوست من. جیه که خیلی مهمه؟».

کنجی پاسخ داد: «سعی خوام حالا بهت بگم. دست کم اینجا نمی‌گم. می‌خوام صبر کنم تا به محل مناسب برسیم». ان دو گفت و گو کنان به سمت گذر گاه فیلسوف رفتند: جاده‌ای زیبا که تا چندین کیلومتر به موازات دامنه تپه‌های شرقی امتداد می‌یافت. این جاده سهرتس را مدیون فیلسوف قرن بیستم زاین. **نیشیدا کیتارو**

بود. که ظاهراً هرروز سح ان را می‌بیمود. جاده از کنار برخی از مشهورترین چشم‌اندازهای دیدنی کیوتو. **نخلیر کیناکو-جی** (آلاچیق نقره‌ای) و مکان محبوب کنجی. معدن قدیمی بودایی به نام **هونن-این**. عبور می‌کرد.

در قسمت بنت و کنار معبد هونن - این گورستان کوچکی با حدود هفتاد یا هشتاد مقبره و سنگ قبر وجود داشت. اوایل همان سال، کنجی و کیکو، در حال گشت و گذار. کشف کرده بودند که در ان قبرستان برخی از برجسته‌ترین شهروندان کیوتو در قرن بیستم مدفون هستند. از جمله داستان نویس معروف **جونیچیرو تانیزاکی** و شاعر نزشک **ایوانو ماتسوئو**. پس از این کشف، کنجی و کیکو محل ملاقاتهای خود را همین قبرستان تعیین کرده بودند.

یک بار. یس از آنکه هر دو کتاب **خواهران ماکیو کا** شاهکار تانیزاکی را درباره زندگی در دهه ۱۹۳۰ در **اوزا کا** خواندند، با خنده و شوخی - در حالی که در کنار قبر نویسنده نشستند - یک ساعت تمام در این مورد بحث می‌کردند که کیکو به کدام یک از **خواهران ماکیو کا** بیشتر سبیه است.

در روزی که آقای واتانابه به کنجی خبر داد که خانواده به امریکا می‌رود، وقتی کنجی و کیکو به هونن - این رسیدند باران در حال باریدن بود. در آنجا کنجی به طرف راست رفت و وارد کوحه‌ای شد که به سمت دروازه‌ای قدیمی با سقفی حصیری می‌رفت. همان‌طور که کیکو انتظار داشت. آنان وارد معبد نشدند، بلکه از پله‌های منتهی به گورستان بالا رفتند. اما کنجی در کنار قبر تانیزاکی نایستاد. او بالاتر رفت و به کنار قبر دیگری رسید.

کنجی گفت: «ابجا دکتر ایوانو مانسونو دفن شده.» سپس دفترچه الکترونیک خود را بیرون آورد و گفت: «حالا می‌خواهم چند تا از شعرای اونو بخونیم».

کیکو کنار دوستش نشست و حرس را روی سر هر دویشان گرفت و کنجی سه شعر مانسونو را خواند. سپس گفت: «این شعر آخره، قطعه‌ای مخصوص که یکی از

دوستای دکتر ماتسوئو نوشته».

روزی در ماه ژوئن

پس از یک ظرف بسنی خنک

ما با یکدیگر وداع می کنیم.

پس از آنکه کنجی یک بار دیگر قطعه را از حفظ خواند، هر دو چند ثانیه ای ساکت بودند. هنگامی که حالت جدی کنجی تغییر نکرد، کیکو نگران و حتی تا اندازه ای وحشتزده شد. او به آرامی گفت: «این شعر درباره وداعه، تو داری به من می گی که...».

کنجی حرف او را قطع کرد: «چاره ای نداشتم، کیکو.» و پس از چند ثانیه مکث ادامه داد: «بدرم مامور سنده که بره امریکا. ماهای یک ماه دیگه می ریم اونجا».

کنجی هرگز حالتی چنین اندوهناک در چهره زیبای کیکو ندیده بود. هنگامی که کیکو با آن چشمان غمگین به او نگریست. کنجی پنداشت که قلبش همان هنگام از حرکت باز خواهد ایستاد. او در زیر باران کیکو را در آغوش گرفت، و در حالی که هر دو گریه می کردند، به وی قول داد که تنها او را برای همیشه دوست خواهد داشت.

۴

پیشخدمت جوانتر، که کیمونوی آبی کمرنگ به تن داشت، پرده کشویی را عقب کشید و وارد اتاق شد. او با خود یک سینی حاوی آبجو و ساکی آورده بود.

پدر کنجی فنجانس را بالا آورد تا پیشخدمت آن را پر کند و با لحنی مؤدبانه

گفت: «اوساکی اونگای شیماسو»^۱.

کنجی جرعه ای از آبجو سرد خود را نوشید. در این هنگام پیشخدمت مسن تر بازگشته بود، بی سروصدا و در حالی که بسقاب کوچکی حاوی پیش غذا با خود آورده بود. در وسط بسقاب نوعی صدف همراه با سسی ملایم دیده می شد، اما کنجی نمی توانست نرم تن و یا سس اطراف آن را تشخیص دهد. در تمام هفده سال پس از ترک کیوتو، او فقط چند بار از این غذاهای کایسکی خورده بود.

کنجی لیوانش را به فنجان پدرش زد و گفت: «کامپای^۲، متشکرم پدر. باعث افتخار منه که اینجا با شما شام می خورم».

کیجو مشهورترین رستوران در منطقه **کانزای**، و شاید در تمام ژاپن به شمار می آمد. قیمتها در آن وحشتناک بود، چون تمام ستنهای پیشخدمت شخصی، غذاخوری های خصوصی و غذاهای فصل با بالاترین کیفیت ممکن را حفظ کرده بود. هر نوع غذا، هم جتمنواز بود و هم بسیار خوشمزه. هنگامی که آقای واتانابه به پسرش اطلاع داد قرار است با هم شام بخورند، فقط خودشان دو نفر، کنجی هرگز تصور نمی کرد که محل خوردن شام کیجو باشد.

آنان درباره سفر به مریخ گفت و گو می کردند. آقای واتانابه پرسید: «چند نفر از کسانی که می آن ژاپنی هستن؟».

کنجی پاسخ داد: «کم نیستن، نباید حدود سیصد نفر، اگه درست یادم مونده باشه. از ژاپن چند تا متقاضی خیلی سطح بالا داشتیم. چیزی که هست، تعداد افراد هیئت امریکایی بیشتره».

- تو هیچ کدوم از ژاپنیهای دیگه گروه رو شخصاً می شناسی؟

- دو یا سه نفر شونو. **یاسو کو هوریکاوا**. مدتی تو دبیرستان کیوتو همکلاس

Osake onegai shimasu.^۱

Campai.^۲

من بود. ممکنه یادتان بانسه. خیلی خیلی باهوشه. دندون خرگوشی با عینک ضخیم. اون توی دای- نیون داروسناسه. با بهتره بگم بود.

آقای واتانابه لبخند زد و گفت: «گمان می‌کنم یادمه. اون تویی که کیکو بیانو می‌زد اونم اومده بود خونه اوها؟»

کنجی به راحتی گفت: «اره. تصور می‌کنم.» سپس خندید و ادامه داد: «اما من هر چیز دیگه‌ای غیر از کیکو رو درباره اون سب فراموش کردم.»

آقای واتانابه فنجان ساکی خود را خالی کرد. پیشخدمت جوانتر، که بی سروصدا در گوشه اتاق دو زانو نشسته بود، به کنار میز آمد تا فنجان را دوباره پر کند. هنگامی که پیشخدمت اتاق را ترک کرد آقای واتانابه گفت: «کنجی، من نگران تبهکارا هستم.»

کنجی گفت: «درباره چی حرف می‌زنی، پدر؟»

- من داستانی طولانی توی مجله خوندم که نوشته بود سبف چند صد محکوم رو برای اینکه عصر مهاجرنشین لاول سما باستن، استخدام کرده. تو اون مقاله تأکید شده بود که تبهکارا در دوران زندان سابقه خوبی داشتن، ضمناً مهارتهای فوق‌العاده‌ای هم دارن. اما چرا لازم بود که اصلاً محکومهارو قبول کنین؟

کنجی جرعه‌ای از آبجویش نوشید و پاسخ داد: «در حقیقت، پدر، ما برای انجام دادن کار استخدام. مقداری مشکل داشتیم. اولین دیدگاه ما درباره اینکه چند نفر متقاضی خواهیم داشت غیر واقعی بود و به همین دلیل معیارهای انتخاب ما خیلی سخت بودن. گذشته از این. تعیین دست کم پنج سال به عنوان مدت اقامت کار استباهی بود. بخصوص برای جووتترها. تصمیم‌گیری برای انجام دادن هر کاری در این مدت طولانی خیلی دسوارده. از همه مهمتر، مطبوعات کل موضوع استخدام و جذب نیرو رو خراب کردن. وقتی ما مسغول بررسی تقاضاها بودیم، خیلی از مقالات تو مجلات، و برنامه‌های ویژه تو تلویزیون، مسغول نشون دادن تاریخچه زوال

مهاجرنشین‌های مریخ در صد سال بیست بودن. مردم ترسیدن که تاریخ تکرار بشه و اونا مثل ساکنان قبلی مهاجرنشین مریخ. برای همیشه اونجا تنها بمونن.»

کنجی مدتی مکث کرد، اما آقای واتانابه چیزی نگفت. کنجی ادامه داد: «علاوه بر این. همون طور که خودتون خوب می‌دونین، این طرح چند بار دچار بحران مالی شده. اولین بار سال گذشته. وقتی که موضوع کاهش بودجه مطرح بود، ما شروع کردیم به فکر کردن درباره استفاده از محکومهای دارای مهارت و نمونه به عنوان راهی برای حل مشکلات بودجه و افراد خودمون. گرچه ما حقوق نسبتاً کمی به اونا می‌پرداختیم، باز خیلی عوامل وجود داشت که اونا رو تشویق به ثبت نام بکنه. انتخاب به معنای عفو کامل، در نتیجه آزادی بود، البته پس از طی دوره پنجساله و برگشتن به زمین. علاوه بر این، زندانیان سابق هم شهروندان عادی مهاجرنشین لاول هستن. مل بقیه. و مجبور نیستن نظارت دایم بر همه کارای خودشونو تحمل کنن...»

هنگامی که دو قطعه کوچک ماهی سرخ شده، خوشمزه و زیبا و قرار داده شده بر روی بستری از برگهای منوع روی میز گذاشته شد، کنجی از سخن گفتن باز ایستاد. آقای واتانابه یکی از آن دو قطعه ماهی را با کمک دو چوب غذاخوری برداشت و گاز زد. او بدون آنکه به فرزندش نگاه کند، گفت: «اویشی دسو!»

کنجی دستش را به سوی قطعه ماهی خودش برد. بحث درباره محکومان در مهاجرنشین لاول ظاهراً تمام شده بود. کنجی به پشت سر پدرش نگاه کرد؛ به جایی که می‌توانست باغ زیبایی را که باعث شهرت رستوران بود، ببیند. جویی کوچک از روی پله‌های براق سرازیر بود و از کنار چند درخت کوتوله بسیار زیبا رد می‌شد. جایگاه روبه باغ همواره بهترین جایگاه برای خوردن غذای سنتی ژاپنی بود. آقای واتانابه اصرار کرده بود که برای این سام آخر کنجی در جایگاه روبه باغ بنشیند.

پس از خوردن ماهی، پدرش پرسید: «شما نمی‌تونستین چند تا چینی رو با خودتون ببرین؟».

کنجی سرش را تکان داد و گفت: «فقط چند تایی از سنگاپور و مالزی. دولتهای چین و برزیل ثبت نام رو برای اتباع خودتون ممنوع کردن. تصمیم دولت برزیل نامنتظر نبود. امپراتوری اونا. توی امریکای جنوبی عملاً با شورای دولتها در حال جنگه. اما امیدوار بودیم که جینی‌ها احتمالاً موضع ملایمتری بگیرن. گمان می‌کنم نتایج صد سال انزوا به این زودی از بین نمی‌ره».

آقای واتانابه گفت: «تو نمی‌تونی واقعاً اونارو سرزنش کنی. ملت اونا تو دوران آشوب بزرگ خیلی صدمه دید. همه ارز خارجی اونا یکشبه ناپدید شد و اقتصادشون فوراً از هم پاشید».

ما تونستیم چند تایی افریقایی استخدام کنیم؛ روی هم شاید صد تا و تعدادی هم عرب. اما اغلب مهاجرها از کشورهایی اومدن که به سیف خیلی کمک می‌کنن. احتمالاً اینم نامنتظر نبود.

کنجی ناگهان خجالت کشید. تمام گفت‌وگو، از ابتدای ورود به‌رستوران درباره او و فعالیت‌هایش بود. در طی چند نوع بعدی غذا، کنجی از پدرش درباره کارش در اینترنشنال روباتیکز پرستهایی کرد. آقای واتانابه که حالا مدیر عامل شرکت بود، هرگاه درباره شرکتش حرف می‌زد، شوق و غرور در چهره‌اش آشکار بود. این شرکت بزرگترین تولیدکننده روباتهای کارخانه‌ای و اداری در دنیا بود. فروش سالیانه شرکت، آن را در میان ینجاه تولیدکننده برتر دنیا قرار داده بود.

آقای واتانابه، که پس از خوردن چند فوجان ساکی برخلاف معمول پر حرف شده بود، گفت: «من سال دیگه شصت و دو سالم می‌شه، با خودم گفتم که بهتره بازنشسته بشم. اما ناکامورا می‌گه که این کار اشتباهه. اون می‌گه شرکت هنوز به‌من احتیاج داره...».

پیش از آوردن میوه به‌عنوان دسر، کنجی و پدرش بار دیگر مشغول گفت‌وگو درباره سفر اکتشافی به مریخ شده بودند. کنجی توضیح داد که نای و اغلب مهاجران دیگر آسیایی که با سفینه پینتا یا نینا به سفر می‌روند در مرکز آموزش ژاپنی‌ها در جنوب کیوشو هستند. او س از ترک کیوتو بی‌درنگ به همسرش می‌پیوندد و پس از ده روز آموزش دیگر، آنان و بقیه مسافران پینتا به ایستگاه فضایی منز (مدار نزدیک زمین) منتقل خواهند شد. و در آنجا یک هفته در شرایط بی‌وزنی تمرین می‌کنند. مرحله آخر سفرسان در نزدیکی زمین، سوار شدن بر یک یدک‌کش فضایی از منز به مقصد ایستگاه فضایی همزمان با زمین در جئو - ۴ خواهد بود؛ جایی که پینتا در حال مونتاژ شدن و گذراندن آخرین آزمونهای آمادگی برای سفر طولانی به مریخ است.

پیشخدمت جوانتر برای آنان دو گیللاس مشروب آورد. آقای واتانابه، پس از نوشیدن جرعه‌ای کوچک، گفت: «این زن تو موجود جالبیه. من همیشه خیال می‌کردم که زناى تایلندی زیباترین زناى دنیا هستن».

کنجی با عجله اضافه کرد: «باطن نای هم مثل ظاهرش زیباس، و خیلی هم باهوشه».

آقای واتانابه گفت: «انگلیسی حرف زدنش عالیه، ولی مادرت می‌گه که ژاپنی‌رو خیلی بد حرف می‌زنه».

کنجی با دلخوری گفت: «نای سعی کرد ژاپنی حرف بزنه - که اتفاقاً اصلاً آموزشی در این مورد ندیده - فقط برای اینکه مادر نمی‌خواست انگلیسی حرف بزنه. این کارو عمداً برای ناراحت کردن نای کرد...».

کنجی ناگهان به خودش آمد. دفاع او از نای اصلاً مناسب حال و هوای آن لحظه نبود.

او به پدرش گفت: «گومن ناسای!».

آقای واتانابه جرعه‌ای از متروپ را نوشید و گفت: «خُب کنجی، این آخرین باریه که ما با هم تنها هستیم. دست کم تا پنج سال دیگه. من از شام خیلی لذت بردم و همین طور از حرف زدن با تو. اما موضوع دیگه‌ای هست که می‌خوام در موردش با تو حرف بزنم».

کنجی جابه‌جا شد (او دیگه عادت نداشت چهار ساعت تمام چهار زانو روی زمین بنشیند) و راست نشست. و سعی کرد حواسش را جمع کند. وی از لحن پدرش فهمید که این موضوع دیگه باید خیلی جدی و مهم باشد.

آقای واتانابه لب به سخن باز کرد: «علاقه من به تبهکاری مهاجرنشین لاول صرفاً کنجکاو ساده‌ای نبود.» لحظه‌ای ساکت شد تا افکارش را جمع کند و سپس ادامه داد: «هفته پیش آقای ناکامورا اومد به دفتر من، تقریباً آخر وقت بود، و به من گفت که درخواست پسرش برای ورود به مهاجرنشین لاول برای بار دوم رد شده. اون از من خواست که با تو در این مورد گفت‌وگو کنم».

این حرف مثل صاعقه‌ای بود که کنجی را هدف قرار داده باشد. هیچ کس به اون نگفته بود که رقیب دوره نوجوانیش متقاضی ورود به مهاجرنشین لاول بوده است. اکنون پدرش بود که...

کنجی به آرامی پاسخ داد: «من تو کار انتخاب محکومها برای مهاجرنشین لاول هیچ نقشی نداشتم. این بخش کاملاً متفاوتی از طرحه».

آقای واتانابه چند ثانیه ساکت بود. وی پس از تمام کردن مشروبش سرانجام ادامه داد: «رابطه‌های ما گفتن که تنها مخالفت واقعی با این درخواست از طرف یک نفر روانپزشک بوده... کسی به اسم دکتر ریچمور اهل نیویورک، که با وجود سوابق عالی توشیو در دوران محکومیتش. معتقد که پسر آقای ناکامورا هنوز متوجه سنده که کار خطایی انجام داده... گمان می‌کنم تو مسئول مستقیم استخدام دکتر ریچمور برای گروه مهاجرنشین لاول بودی».

کنجی گیج شده بود. این درخواستی ساده از سوی پدرش نبود. او در این مورد کاملاً تحقیق کرده بود. کنجی فکر کرد: ولی چرا؟ چرا این قدر به این موضوع علاقه داره.

آقای واتانابه گفت: «ناکامورا مهندس با استعدادیه. اون تو ابداع خیلی از محصولاتیه که مارو بینتاز این صنعت کردن، شخصاً نقش داشته. اما از آزمایشگاهت به تازگی چندان چیزی بیرون نیومده. در واقع، پس از دستگیری و محکومیت پسرش خلاقیت اون افت پیدا کرده».

آقای واتانابه به سوی کنجی خم شد. از نجهایش را روی میز قرار داد و گفت: «ناکامورا اعتماد به نفس رو از دست داده. اون و زنش باید ماهی یک بار توشیو رو تو اون آپارتمان ملاقات کنن. این کار همیشه باعث می‌شه که ناکامورا به از دست رفتن شرافت خانوادگیش فکر کنه. اگه سرش می‌تونست به مریخ بره، شاید...».

کنجی منظور پدرش را به خوبی فهمید. نزدیک بود احساسات مدتها سرکوب شده. بروز کنند. کنجی عصبانی و اشفته بود. او می‌خواست به پدرش بگوید که درخواست وی «ناجابه» است که آقای واتانابه دوباره به حرف زدن پرداخت.

- برای کیکو و اون دختر کوچولو هم خیلی سخته. **ایکو** الآن تقریباً هفت سالشه. اونا یک هفته در میان از روی وظیفه سوار قطار می‌شن و می‌رن به **آشیا**... کنجی هرچه تلاش کرد نتوانست جلو حلقه زدن اتک را در چشمانش بگیرد. تصویر کیکو، شکسته و ناامید، که دخترش را هر دو هفته یک بار برای ملاقات با پدرش به درون منطقه ممنوع می‌برد. برای او تحمل پذیر نبود.

پدرش اضافه کرد: «من خودم هفته پیش با کیکو حرف زدم، به درخواست ناکامورا. خیلی ناامید و بیچاره بود. اما وقتی بهش گفتم که می‌خوام از تو خواهش کنم تو این قضیه دخالت کنی. مثل اینکه حالتش بهتر شد».

کنجی نفسی عمیق کشید و به صورت بی‌احساس پدرش خیره شد. او می‌دانست

چه باید بکند. او می‌دانست که این کار فقط نابجاست، نه غلط. فقط نابجاست. اما عذاب کشیدن برای اتخاذ تصمیمی که نتیجه آن معلوم بود، معنی نداشت.

کنجی مشروبش را تمام کرد و گفت: «به آقای ناکامورا بگین که من فردا به دکتر ریچمور زنگ می‌زنم.»

اگر احساسش غلط باشد چه؟ کنجی از حضور در جمع خانوادگی با خواهرش فومیکو و دخترانش عذر خواست و به سرعت وارد خیابان شد. فکر کرد: اون وقت من یک ساعت یا حداکثر نود دقیقه از وقتمو تلف کردم. او به سرعت به سمت تپه رفت. تقریباً یک ساعت تا غروب آفتاب مانده بود. او به خودش گفت: حتماً اونجاس ... این آخرین فرصت من برای خداحافظیه.

کنجی ابتدا به معبد کوچک **آنراکو** - جی رفت. او به هوندو داخل شد، انتظار داشت کیکو را در محل محبوبس پیدا کند. جلو محراب چوبی کنار دیوار که یادبود دو راهبه بودایی قرن دوازدهم بود. آنان سابقاً جزو حرم امپراتور به‌شمار می‌آمدند، که پس از دستور امپراتور **گو** - **توبا** به ایتسان مبنی بر انکار کردن تعالیم **هونن** قدیس را دست به‌خودکشی زده بودند. کیکو آنجا نبود. بیرون، در کنار مدفن آن دو راهبه در حاشیه جنگل بامبو هم نبود. کنجی اندیسید اشتباه کرده است: کیکو نیومده. احساس می‌کند که آبروش رفته.

تنها امید دیگر او این بود که کیکو در گورستان، کنار معبد هونن - این منتظرش باشد، همان جایی که هفده سال پیش کنجی به او گفته بود در حال ترک ژاپن است. قلب کنجی، که در حال بالا رفتن از پلکان منتهی به معبد بود، تندتر می‌زد. او می‌توانست در فاصله‌ای دور، در سمت راست، هیکل زنی را ببیند. آن زن لباس سیاه ساده‌ای پوشیده و در کنار گور جونییچیر و تانیزاکی ایستاده بود.

گرچه پشت زن به کنجی بود و او در نور اندک آن وقت روز نمی‌توانست درست

ببیند، اطمینان داشت که آن زن کیکو است. او به سرعت از پله‌ها بالا رفت. وارد گورستان شد و سرانجام در فاصله پنج متری آن زن سیاهپوش ایستاد.

او نفس‌زنان گفت: «کیکو، خلی خوشحالم که...».

آن زن با لحنی رسمی کمب: «آقای وانانا به.»، بعد در حالی که سرش پایین بود و به زمین می‌نگریست. در جایش چرخید و به کنجی تعظیم کرد: درست مانند پیشخدمت. او دوباره تکرار کرد: «دومو آریگانو کوزایماسو.» سرانجام راست ایستاد. اما باز هم به کنجی نگاه نکرد.

او با لحنی آرام گفت: «کیکو، من فقط کنجی هستم، تنها. لطفاً به من نگاه کن.»

کیکو با صدایی که به‌سخنی شنیده می‌شد گفت: «نمی‌تونم. اما می‌تونم از شما به دلیل کاری که برای من و ابکو انجام دادین تشکر کنم.» او بار دیگر تعظیم کرد و گفت: «دومو آریگانو کوزایماسو.»

کنجی بدون اراده هم‌سند و دستش را زیر چانه کیکو قرار داد. او به آرامی سر کیکو را بلند کرد تا جایی که می‌توانست صورتش را ببیند. کیکو هنوز هم زیبا بود. اما کنجی از دیدن عمی که برای همیسه در آن چهره ظریف نقش بسته بود، به‌تندزه شد. کنجی، که اشک‌های کیکو مانند خنجری قلبش را پاره‌پاره می‌کرد، زیر لب گفت: «کیکو.»

او گفت: «من باید برم. امروز خوشبخت بشین.» خودش را کنار کتید و دوباره تعظیم کرد. بعد برخاست. بدون آنکه به او نگاه کند، آرام از پله‌ها پایین آمد و در سایه‌های غروب فرو ریخت.

حسمان کجی او را با هنگامی که در دور دست نابدید شد، دنبال کردند. تنها در آن هنگام بود که متوجه شد که کور تانیزاکی تکیه داده است. او چند ثانیه به‌دو حرف

Domo arigato gozaimasu.A

خط کانبجی. کو و جاکو، که بر روی سنک قبر کنده شده بودند، چشم دوخت. معنای یکی از آنها «تهی بودن» و معنای دیگری «تهیایی» بود.

۵

در سال ۲۲۴۱ هنگامی که پیام راما به وسیله ماهواره ردیابی به زمین ارسال شد. بی‌درنگ حوی از بهت و وحشت به وجود آورد. نوار ویدئویی نیکول با عنوان «فوق سری» به سرعت طبقه‌بندی شد. البته در همان حال سازمان بین‌المللی اطلاعات (سبا)، شاخه امنیتی شورای دولتها، در تلاش بود که بفهمد موضوع آن چیست.

دوازده نفر از بهترین مأموران سازمان در بی‌مأموریتی به تأسیسات امنیتی واقع در نووسیبیرسک رفتند تا به تجزیه و تحلیل پیام رسیده از اعماق فضا و طرح اصلی برای پاسخ شورای دولتها به آن بپردازند.

هنگامی که اطمینان حاصل شد که نه چینی‌ها و نه برزیلیها نمی‌توانسته‌اند این علایم را کشف رمز کنند (توانااسبهای تکنولوژیکی آنان هنوز در حد شورای دولتها نبود). علامت درخواست شده به سمت راما ارسال گردید و به این ترتیب جلو پخش مجدد نوار ویدئویی نیکول را گرفتند. سپس مأموران رده بالا به کار بررسی تفصیلی محتوای خود پیام مسغول شدند.

انان کار خود را با بررسی سوانق موضوع آغاز کردند. با وجود برخی شواهد ارائه شده (اما غیر معتبر) برخلاف این موضوع. عموماً پذیرفته شده بود که سفینه فضایی «راما ۲» به وسیله تهاجم موسکرتای هسته‌ای در آوریل ۲۲۰۰ منهدم شده است. نیکول درآردن. انسان مسجوری که تصویرش در نوار ویدئو دیده می‌شد. حتی پیش از آنکه سفینه علمی نیوتن. راما را ترک کند. مرده اعلام شده بود. مطمئناً او، یا آنچه

از او باقی مانده بود. باید در ضمن ان انفجار هسته‌ای نابود شده باشد. پس امکان نداشت که گوینده واقعا خود او باشد.

اما اگر آن شخص با چیزی که در بخش تلویزیونی پیام سخن می‌گفت، تقلیدی روباتیک یا شبیه‌سازی از خانم دزاردن بود. حد تکنولوژی آن بسیار فراتر از آن بود که در طراحی هوش مصنوعی در کره زمین قابل تصور باشد. بنابراین، نتیجه اولیه آن بود که زمین با تمدن پیشرفته‌ای با توانااسبهای باور نکردنی مواجه شده است؛ تمدنی که با آنچه در دو رامای قلبی دیده شده بود. هماهنگی داشت.

در مورد تهدید تلویحی در محتوای پیام هم جای پرسش وجود نداشت و در این مورد همه کارشناسان با هم توافق داشتند. اگر واقعاً یک رامای دیگر در راه رسیدن به منظومه شمسی بود (کره هنوز دو ایستگاه فضایی **اکسکالیبر** چیزی را پیدا نکرده بودند). زمین قطعاً نمی‌توانست این پیام را نادیده بگیرد. البته این احتمال وجود داشت که کل این ماجرا تقلبی بسار بیحیینه باشد، ساخته دست فیزیکدان‌های با استعداد جینی (بی‌سنک انان نخستین مظنون در این مورد بودند)، اما تا هنگام تایید این مطلب. شورای دولتها به برنامه‌ای مشخص نیاز داشت.

خوشبختانه در میانه دهه ۴۰. طرحی جند ملیتی برای تأسیس مهاجرنشینی کوچک در مریخ تصویب شده بود. در طی دو دهه گذشته، چندین مأموریت اکتشافی به مریخ، دوباره علاقه به فکر بزرگ تبدیل محیط این سیاره سرخ به محیطی مانند زمین و مسکونی کردن آن را برای انسان، تجدید کرده بود. در آن زمان، آزمایشگاه‌های علمی بدون انسان در مریخ وجود داشت. که مسغول انجام دادن آزمایشهایی بودند که به انجام رساندن آنها در زمین، یا بسیار خطرناک، و یا بسیار بحث‌انگیز و مورد اختلاف بود. ساده‌ترین راه برای اجابت درخواست مطرح شده در نوار ویدئویی دزاردن - و وحسترده نکردن مردم کره زمین - اعلام و تعیین بودجه برای ایجاد مهاجرنسیبی بزرگتر در مریخ بود. اما اگر تمام این ماجرا تقلبی بزرگ بود،

می‌شد اندازه مهاجر نسبت را به اندازه بمنسباده شده ابتدایی تقلیل داد.

یکی از مأموران فریدی هندی به نام **راوی سرنیواسان**، آرشیو اطلاعاتی عظیم سفرا از سال ۲۲۰۰ به بعد با دقت تمام جستجو کرد و متقاعد شد که راما ۲ به وسيله موتکهای هسه ای مینده بسده است. آقای سرنیواسان گفت: «ممکنه ابن نوار ویدئویی حقیقی و کوبنده و افعا خانم دژاردن باشه».

یکی دیگر از مأموران گفت: «اما اون الان باید هفتاد و دو سالش باشه».

آقای سرنیواسان گفت: «هیچ جای ابن نوار ویدئویی نشون نمی‌ده که کی تهیه شده. و اکه عکسهای خانم دژاردن رو با نساویر رسیده مقایسه کنیم، قطعاً با هم فرق دارن. صورتش بیرتره. ساید حدود ده سال. اکه کوبنده تقلبی. یا روبات باشه، قطعاً سازندگانس خیلی باهوس بودن».

اما آقای سرنیواسان هم بدرفت که طرح سباطرحی مناسب است: حتی اگر نوار ویدئویی کاملاً حقیقی باشه. سابر این. اهمیتی نداست که همه متقاعد شوند نظر او درست است. انچه قطعاً لازم بود. انکه تعداد افراد مطلع از وجود نوار ویدئویی در حداقل ممکن باقی بماند.

چهل سال اعازین فرن بسست و سوم ساهد تغییرات بسیاری در کره زمین بود. بددنال اسوب بزرک. شورای دولتها به عنوان سازمانی بکبارچه ظاهر شده بود که اداره. یا دست کم قدرت مداخله در سیاست کلی سیاره را در اختیار داشت. تنها چین، که س از تجربه وحسناکس در دوران اسوب بزرک به انزوا بناه برده بود، خارج از حوزه نفوذ شورای دولتها فرار داشت. اما س از سال ۲۲۰۰، شواهدی دیده می‌شد که نسان می‌داد قدرت بلاسازع شورای دولتها در حال از میان رفتن است.

ابداً انتخابات کره در سال ۲۲۰۹ سس آمد که در آن. مردم منجر از رژیم‌های فاسدی دربی که س‌خرج ملت بوندار سده بودند. به اتحاد با چین رای دادند. در میان کنسورهای بزرک دنیا. سنیابن. در مقایسه با سرمایه‌داری نظام یافته مورد اجرا در

میان ملل تروتمند و کنفدراسیون‌های امریکای شمالی و آسیا و اروپا، دارای نوع کاملاً متفاوت دولت بود. دولت چین مبتنی بر نوعی از دموکراسی سوسیالیستی بر اساس اصول انسانی بود که به وسيله قدیس کاتولیک ایتالیایی قرن بیست و دوم. مایکل قدیس سینه‌نا به وجود آمده بود.

چینی‌ها به صراحت می‌گفتند که قصد صدور این شکل از دولت را به وسيله عملیات نظامی ندارند. اما بقیه دنیا این سخن را نمی‌پذیرفتند. در فاصله سالهای ۲۲۱۰ تا ۲۲۲۰. همراه با بازگشت تنشهای سیاسی به صحنه بین‌المللی، بودجه‌های نظامی و امنیتی شورای دولتها دو برابر شد.

در عین حال. در سال ۲۲۱۸. سبصد و پنجاه میلیون برزیلی. ژنرال دارای وجهه معنوی به نام **خوانو پیریرا** را به عنوان رهبر خویش برگزیدند. ژنرال پیریرا معتقد بود که شورای دولتها امریکای جنوبی را بی ارزش تلقی کرده و مورد سوءاستفاده قرار داده است (و در این مورد استناد نمی‌کرد). و خواستار تغییراتی در اساسنامه شورای دولتها شد که این مسکلات را برطرف می‌کرد. پس از امتناع شورای دولتها از انجام دادن این کار، پیریرا با رد بکجانبه اساسنامه آن شورا، باعث تقویت روحیه منطقه‌گرایی در امریکای جنوبی شد. در نتیجه. برزیل از شورای دولتها کناره‌گیری کرد و در طی دهه بعد. اغلب ملتهای امریکای جنوبی که به واسطه مقاومت شجاعانه نیروی نظامی برزیل در برابر نیروهای حافظ صلح شورای دولتها تسویق شده بودند. از برزیل پیروی کردند. انچه سس آمد ظهور بازیگر سوم در صحنه ژئوپلیتیک دنیا بود. نوعی امپراتوری برزیلی به رهبری فعالانه ژنرال پیریرا.

در ابتدا. تحریمهای اعمال سده توسط شورای دولتها نزدیک بود برزیل و سایر کشورهای منطقه را به همان وضعی بازگرداند که در آغاز دوران آشوب بزرک منطقه را دچار مصیبت و فاجعه کرده بود. اما بربر به مبارزه ادامه داد. چون ملل پیشرفته امریکای شمالی و اسا و اروپا خریدار صادرات قانونی برزیل نبودند، او تصمیم گرفت

که با کمک همپیمانان خود محصولات غیرقانونی را به این کشورها صادر کند. مواد مخدر به مهمترین محصول صادراتی امپراتوری برزیل تبدیل شد. این سیاستی بسیار موفق بود. در سال ۲۲۴۰ مقدار معتنی بهی از مواد مخدر از هر نوع و نمونه، از امریکای جنوبی به بقیه دنیا صادر می گردید. در این محیط و شرایط سیاسی بود که پیام ویدئویی نیکول بهرمیس رسبد. کرچه شکافهایی در نیروی فرمانرانی شورای دولتها بر سیاره زمین به وجود آمده بود. این سازمان هنوز نماینده هفتاد درصد جمعیت و نود درصد ثروت کره زمین به شمار می آمد. طبیعی بود که شورای دولتها و سازمان فضایی آن، سبف، مسئولیت دادن پاسخ به این پیام را بر عهده بگیرند. با تبعیت دقیق از معیارهای امنیتی تعیین سده به وسیله سبده تعداد افرادی که قرار بود به عنوان بخشی از مهاجرنشین لاول به مریخ بروند، در فوریه ۲۲۴۲ پنج برابر شد. قرار بود نخستین گروه در اواخر تابستان یا اوایل پاییز ۲۲۴۵ زمین را به مقصد مریخ ترک کنند.

چهار فرد دیگر حاضر در اتاق. همه موبور و چتم آبی و عضو خانواده ای اهل مالمو، سوئد، پست سر هم از اتاق خارج شدند و کنجی و نای و اتانابه را تنها گذاشتند. نای به زمین. که اکنون سی و پنج هزار کیلومتر از آن فاصله داشتند، همچنان خیره شده بود. کنجی به کنار او در مقابل بجره بزرگ روبه فضا رفت.

نای به همسرش گفت: «مس هیچ وقت کاملاً نفهمیدم معنای بودن در مدار همزمان با زمین جیه. از ابجا زمین حرکت نمی کنه. مثل اینکه تو فضا آویزون شده.»

کنجی خندید و گفت: «در واقع ما با هم حرکت می کنیم - و خیلی هم سریع. ولی چون چرخس مداری ما با سرعت چرخس زمین مساویه، همیشه یک طرف زمین و به ما قرار می گیره».

نای، در حالی که از بجره دور می شد، گفت: «تو اون ایستگاه قبلی فرق می کرد. اونجا زمین باشکوه و متحرک و خیلی دیدنی تر بود».

- اما اونجا ما فقط سیصد کیلومتر با زمین فاصله داشتیم. البته اون ...

اتان صدای فریادی را از آن سوی قسمت رصدخانه سفینه شنیدند: «لعنتی! مردی جوان و لاغر. با پیراهن بیچازی و تلوار جین، در حالی که کمی بیش از یک متر با زمین فاصله داشت. در میان زمین و هوا دست و پا می زد. اما حرکات شتابزده اش باعث می شد به اطراف پرتاب شود. کنجی جلو رفت و به تازه وارد کمک کرد تا تعادلش را به دست آورد و بتواند روی پای خودش راست بایستد.

مرد گفت: «متشکرم. من فراموس کردم که باید همیشه یک پامو رو زمین نگه دارم. این بی وزنی برای کشاورزی ملل من واقعاً گیج کننده و عجیبه».

او لهجه جنوبی غلیظی داشت: «اح. از حرفایی که زدم معذرت می خواهم، خانوم. من بیش از اندازه با گاوا و خوکا دمخور بودم.» دستش را به سوی کنجی دراز کرد و ادامه داد: «من مکس پاکت هستم. اهل دکوین، آرکانزاس».

کنجی، خود و همسرش را معرفی کرد. مکس پاکت چهره ای بشاش و همیشه خندان داشت. مکس گفت: «می دونین وقتی داوطلب شدم، اصلاً تصورشو نمی کردم تمام مدت این مسافرت لعنتی تو حالت بی وزنی باشیم... به سر مرغای بیچاره چی می آد؟ احتمالاً دیکه هیچ وقت تخم نمی دارن».

مکس به کنار بجره رفت. او گفت: «الآن تو خونه من، توی اون سیاره مسخره که اون بایینه. نزدیک ظهره. کلاید. داداشم، احتمالاً الآن یک بطری آبجو باز کرده و زنس داره براس ساندویچ درست می کنه». او چند ثانیه ای مکث کرد و سپس روبه واتانابه ها ادامه داد: «سما دو تا می خواین تو مریخ چه کار کنین؟».

کنجی گفت: «من تاریخ نگار مهاجرنشین هستم؛ یا دست کم یکی از تاریخ نگاران. همسر من نای. معلم انگلیسی و فرانسه منطقه مهاجرنشین».

مکس باکت گفت: «زرشک، من امیدوار بودم شما یکی از اون زن و شوهرای کشاورز اهل ویتنام یا لائوس باشین. دلم می‌خواد چیزیایی درباره‌ی برنج یاد بگیرم».

نای پس از سکوتی کوتاه پرسید: «سما چیزی درباره‌ی مریخ گفتین؟ ما تو پیتنا مرغ و خروس هم خواهیم داشت؟».

مکس باکت پاسخ داد: «ابجی، الان بونزده هزار تا از بهترین مرغای پاکت تو قفس، توی یدک کتس باری، بسته‌بندی شدن. یدک کش اون طرف همین ایستگاه بارک شده. سبف برای اونا اون قدر سول داده که کلاید و **وینونا**، زنش، اگه بخوان می‌تونن یک سال تموم اصلاً کار نکنن... دلم می‌خواد بدونم اگه اون مرغای ما نیان، اونا چه غلطی می‌خوان با مرغا بکنن».

کنجی به نای یادآوری کرد که: «مسافرا فقط بیست درصد فضای پیتنا و **ساتناماریا** رو اشغال می‌کنن. تدارکات و باقیمونده‌ی بارها، بقیه‌ی جارو می‌گیرن. توی پیتنا ما فقط سیصد تا مسافر داریم. اغلب مقامات سبف و بقیه‌ی افراد کلیدی لازم برای راه‌اندازی ابتدایی مهاجرنشین...».

مکس حرف او را قطع کرد: «راه - اندازی - ابتدایی؟ هی، مرد، تو داری مثل یکی از اون ادم آهنبا حرف می‌زنی.» به سوی نای نیشخندی زد و ادامه داد: «پس از دو سال سرو کله زدن با یکی از اون دونه کارای وراج آهنی، اون حرومزاده رو انداختم دور و یکی از اون مدلای قدیمی بی سروصداشو خریدم».

کنجی خنده را سر داد و گفت: «متل اینکه من از اصطلاحات سبف خیلی استفاده می‌کنم. من یکی از اولین غیرنظامیهایی بودم که برای **نیولاول** انتخاب شدم، و کار استخدام تو خاور دوررو من اداره کردم».

مکس که سیگاری به لب گذاشته بود، نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «من هیچ‌جا تابلو محل سیگار کشیدن نمی‌بینم. به نظرم اگه روشش کنم زنگ خطر به صدا درمی‌آد.» او سیگار را ست کوسش قرار داد. «وینونا از سیگار کشیدن من و

کلاید متنفره. می‌که فقط کشاورزا و بدکاره‌ها هنوزم سیگار می‌کشن».

مکس زیر لب خندید. کنجی و نای هم خندیدند. مکس چشمکی زد و گفت: «حالا که حرف بدکاره‌ها شد، اون همه زنای زندانی که تو تلویزیون نشون دادن، کجان؟ بعضی از اونا بد بودن. دست کم از دیدن مرغ و خوک بهتره».

کنجی گفت: «همه اونایی که تو زمین زندانی بودند با ساتناماریا مسافرت می‌کنن. ما تقریباً دو ماه قبل از اونا می‌رسیم».

مکس گفت: «تو درباره این مأموریت خیلی چیزا می‌دونی. تو مثل خیلی از جاپونی‌هایی که تو **لیتل راک** یا **تکزارکانا** دیدم، انگلیسی رو دست و پا شکسته حرف نمی‌زنی. آدم مهمی هستی؟».

کنجی که هنوزم نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد پاسخ داد: «نه، همون‌طور که گفتم فقط تاریخ‌نگار ارتش مهاجرنشین هستم».

کنجی می‌خواست - برای توضیح اینکه چرا انگلیسی را خوب حرف می‌زند - به مکس بگوید سنش سال در ایالات متحد زندگی کرده است، که در اتاق باز شد و پیرمردی محترم با لباس خاکستری و کراوات سیاه به داخل آمد. او به مکس گفت: «بخشید.» و با دیدن سیگاری که گوشه لب مکس بود ادامه داد: «یعنی من اشتباهی وارد اتاق مخصوص سیگار کشیدن شدم؟».

مکس پاسخ داد: «نه، بابابزرگ، این اتاق، تالار تماشااست. اینجا خیلی قشنگتر از اون‌ه که مال سیگار کشیدن باشه. شاید اتاق سیگارپها جایی کوچیک باشه، بدون بنجره: جایی نزدیک توالت. اون‌ی که با من مصاحبه می‌کرد گفت...».

پیرمرد محترم طوری به مکس خیره شده بود که گویی او زیست‌شناس و مکس موجودی نادر، اما نامطبوع است. وی سخن مکس را قطع کرد و گفت: «اسم من، مرد جوون، بابابزرگ نیست. اسم من **(پیوتر)** ۵۰ دقیقاً پیوتر **میشکین**».

مکس دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «از دیدنت خوشحالم، **پیتر**. من

مکس هستیم. اون دو تا هم خانواده و ابانیا به هستن».

کنجی برای اصلاح اشتباه مکس گفت: «کنجی واتانابه. این همسر منه، نای. اهل تایلند».

پیوتر میشکین با لحنی رسمی گفت: «آقای مکس، اسم من پیوتره، نه پیتر. هم اینکه مجبورم پنج سال انگلیسی حرف بزنم به اندازه کافی بد هست. مطمئناً می‌تونم خواهش کنم که دست کم اسمم به زبان روسی تلفظ بشه».

مکس دوباره نیشخندی زد و گفت: «خیلی خُب، پی - یو - تور. حالا بگو ببینم چه کاره هستی؟ نه، بذار حدس بزنم... تو باید مسئول کفن و دفن مهاجرنشین باشی».

برای یک لحظه کنجی ترسید که آقای میشکین از خشم منفجر شود. اما، در عوض لبخند بسیار کم‌رنگی روی لبهایش ظاهر شد. او به آهستگی گفت: «آقای مکس، معلومه که شما ادم با مزه‌ای هستین. کاملاً متوجه‌ام که تو این سفر طولانی و خسته کننده، این روحیه شما ممکنه خیلی مفید باشه.» او لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «برای اطلاع شما بگویم، من مسئول کفن و دفن نیستم. من درس حقوق خوندم. تا دو سال قبل که به میل خودم بازنشسته شدم تا دنبال ماجرای جدیدی برم، عضو دیوان عالی شوروی بودم».

مکس پاکت با حیرت گفت: «آب زرنک، حالا یادم اومد. من درباره‌تو تو مجله **تایم** چیزایی خوندم... هی، فاضی میشکین، معذرت می‌خوام. من شمارو نشناختم...».

قاضی میشکین در میان حرف او گفت: «نه، اصلاً مهم نیست.» لبخندی آشکار زد و ادامه داد: «ناشناس بودن: حسی برای یک لحظه. ممکنه جالب توجه باشه. بخصوص اگه آدم رو با مسئول کفن و دفن اشتباه بگیرن. شاید رفتار خاص قضات. به رفتار خشک و سرد مسئول کفن و دفن خیلی شبیه باشه. راستی، آقای...».

- پاکت، قربان.

- راستی، آقای پاکت، دوست دارین با هم توی نوشگاه چیزی بنوشیم؟ برای حالا ودکا ممکه مناسب باشه.

مکس پاسخ داد: «یا نباید کمی **تکیلا**...» و همراه با قاضی میشکین به سوی در خروجی رفت. «راستی، کمان نمی‌کنم سما بدونین که وقتی به خوک تکیلا بدین چی به سرش می‌آد، می‌دوبین؟... خُب، من و داداشم کلایدم...». آنان از در بیرون رفتند و کنجی و نای واتانابه بار دیگر تنها شدند. ان دو نگاهی به هم کردند و خندیدند. کنجی گفت: «به نظر تو ممکنه اون دو تا با هم دوست بشن؟».

نای با لبخند پاسخ داد: «اصلاً و ابداً. چه دو شخصیت عجیبی!».

- میشکین رو یکی از بهترین قضات قرن ما می‌دونن. نظرهای اونو تو همه دانشکده‌های حقوق سوروی جزو متن درسی قرار دادن. پاکت رئیس تعاونی کشاورزان جنوب غربی آرکانزاس بود. اون درباره روشهای کشاورزی خیلی اطلاعات داره، همین طور هم درباره حیوانات اهلی.

- تو سوابق همه افراد رو تو نیولاول می‌دونی؟

کنجی پاسخ داد: «نه، اما پرونده همه مسافرای پیتنارو مطالعه کردم».

نای بازوی سوهرش را گرفت و گفت: «درباره‌نای بوآتونگ واتانابه برام بگو».

- معلم مدرسه. تایلندی. مسلط به زبان فرانسه و انگلیسی. ضریب هوشی معادل

۴۸، ۲، ضریب اجتماعی بودن معادل ۹۱...»

نای حرف کنجی را قطع کرد و گفت: «مهمترین خصوصیتشو یادت رفت».

- چی؟

او گفت: «اینکه تازکی زن کنجی واتانابه. تاریخ نگار مهاجرنشین شده».

مراسم افتتاح رسمی سفر پینتا را، چند ساعت پیش از آنکه مطابق برنامه با بار و مسافرانش واقعاً به سمت مریخ پرواز کند، اغلب مردم دنیا در تلویزیون تماشا می کردند. معاون دوم رئیس شورای دولتها، فردی سویسی به نام **هاینریش ینتسر** که دلال املاک بود، در این مراسم در جنو - ۴ حضور داشت. او به مناسبت تکمیل ساخت سه سفینه بزرگ فضایی و همچنین آغاز «عصری جدید از آباد کردن مریخ» سخنرانی کوتاهی ایراد کرد و سپس به معرفی **ایان مک میلان**، فرمانده اسکاتلندی پینتا پرداخت. مک میلان که ظاهراً از مأموران دولتی درجه پنج در سبف بود، سخنرانی خسته کننده ای ایراد کرد. وی به مدت شش دقیقه سخنرانی خود هدفهای اساسی این طرح را به مردم دنیا یادآور شد.

او در اوایل سخنانش گفت: «این سه سفینه، تقریباً دو هزار نفر را پس از طی صد میلیون کیلومتر مسافت به سیاره دیگری خواهند برد؛ مریخ، جایی که این بار حضور دایم بسر در آن تثبیت خواهد شد. اغلب ساکنان آینده مهاجرنشین ما در مریخ، با سفینه دوم، نینا، که سه هفته دیگر از جنو - ۴ پرواز می کند، به آنجا برده خواهند شد. سفینه ما، پینتا، و آخرین سفینه، سانتاماریا، هر کدام حدود سیصد مسافر و هزاران کیلوگرم وسایل و تجهیزات لازم برای ادامه زندگی در مهاجرنشین و حفظ مسافران با خود خواهند برد».

فرمانده مک میلان با احتراز از هر گونه اشاره به از میان رفتن نخستین مجموعه از ایستگاه های مریخ در قرن گذشته، سعی کرد شاعرانه حرف بزند و این سفر را با **سفر کریستف کلمب** در ۷۵۰ سال پیش از آن مقایسه کرد. زبان سخنرانی نوشته شده برای او عالی بود. اما لحن خشک و یکنواخت وی به هنگام سخن گفتن باعث

گردید کلماتی که در صورت ادا شدن به وسیله سخنرانی برجسته، امکان داشت الهامبخش باشد، به کلمانی خسته کننده و سرد و بی روح بدل شود.

او با اشاره به مشخصات مسافران به عنوان یک گروه، با ذکر کردن آمار مربوط به سن و شغل و کسور مداء آنان، سخنرانی را به پایان رساند. مک میلان در آخر سخنانش گفت: «بس. این زنان و مردان تقریباً از هر لحاظ، مقطعی نمونه از جامعه بشری هستند. می گویم تقریباً. زیرا دست کم دو وجه مشترک بین همه افراد گروه وجود دارد که در انتخابی تصادفی از انسانها در این حجم، وجود نخواهد داشت. نخست آنکه، ساکنان آینده مهاجرنشین لاول بسیار باهوش هستند - ضریب هوشی متوسط آنان کمی بالاتر از ۱ / ۸۶ است. نکته دوم این است که همه آنان به طور مسلم باید سجاج باشند. چون اگر بودند متقاضی نمی شدند و مأموریتی طولانی و متکثر را در محیطی جدید و ناشناخته نمی پذیرفتند».

بس از پایان سخنرانی، یک بطری کوچک شامبانی به فرمانده مک میلان داده شد که او آن را به نمونه ساخته سده به اندازه یک صدم اندازه حقیقی پینتا که پشت سرش قرار داشت، کوبید و خرد کرد. لحظاتی بعد، با بیرون رفتن جمع از سالن سخنرانی و آماده شدن برای سوار شدن به پینتا، مک میلان و ینتسر کنفرانس مطبوعاتی برنامه ریزی شده را آغاز کردند.

- اون بک احمق عوضیه.

- اون از اداریهایی نسبتاً کارآمده.

- اون احمق واقعیه.

مکس پاکت و قاصی مبنسکین هنگام صرف ناهار درباره فرمانده مک میلان گفت و گو می کردند.

- اون اصلاً شوخی سرس نمی شه.

- اون اصلاً قادر نیست چیزهای غیر عادی رو درک کنه.

مکس جوس آورده بود. او، در جلسه دادگاهی غیررسمی در صبح آن روز به وسیله فرماندهی بیتنا محکوم شده بود. دوست او، قاضی میشکین، در آن محاکمه و کالت مکس را بر عهده داشت و از خارج سدن روند محاکمه از حدود معقول جلوگیری کرده بود.

- اون احمقا حق نداستی درباره رفتار من قضاوت کنن.

قاضی میشکین باسح داد: «تو کاملاً حق داری. دوست من، البته از نظر کلی. اما ما نوی این سفینه وصعیت و شرایط محصر به فردی داریم. اونا حاکم بر این جمع هستن. دست کم تا وقتی که به مهاجرنشین لاول برسیم و دولت خودمون رو تشکیل بدیم... در هر حال، اتفاق مهمی نیفتاده. اعلام اونا درباره اینکه رفتار تو قابل قبول نبوده در دسری برات درست نمی کنه. امکان داشت خیلی بدتر از این باشه».

دو سب پیتش به مناسبت عبور بیتنا از نقطه میان راه مریخ تا زمین جشنی برپا شده و مکس، بیس از یک ساعت با یکی از دستیاران مک میلان، دختر زیبایی به نام آنجلار ندینو، گرم گرفته بود. آن اسکاتلندی بی مزه، مکس را کنار کشیده و با تأکید به وی گفته بود که باید دست از سر آنجلا بردارد. مکس پاسخ داده بود: «بذار خودش اینو به من بگه».

مک میلان گفته بود: «اوس، رنی جوان و بی تجربه س و مؤدبتر از اونه که به تو بگه سوخیهای حیوانی تو حقدر رنده س».

مکس بس از نوسدن مقدار فراوانی مسروب گفته بود: «این موضوع به سما چه ربطی داره. فرمانده؟ نکنه اوس معسوقه مخصوص سما یا همچین چیزیه؟».

چهره ایان مک میلان قرمر سده و جند تانبه بعد یاسخ داده بود: «آقای پاکت، اگه رفتار تون رو تغییر ندین، مجبور می سم سمارو تو اتاق خودتون زندانی کنم».

رو یارویی با مک میلان، سب مکس را خراب کرده بود. او از استفاده فرمانده از

اختیارات رسمی خود در موضوعی اسکارا خصوصی، عصبانی شده بود. مکس به اتاقنس، که آن را با یک نفر امریکایی دیگر شریک بود؛ جنگلبانی متفکر، اهل ایالت اورگان به نام دیو دنیسون، بازگشته و بی درنگ یک بطری تکیلا را یک نفس سر کشیده بود. وی در حالت مستی بی اندازه افسرده و دچار غم غربت شده و سپس تصمیم گرفته بود به مرکز ارتباطات برود و به برادرش کلاید در آرکانزاس تلفن بزند.

دیر وقت بود و مکس برای رسیدن به مرکز ارتباطات باید تمام طول سفینه را می پیمود و ابتدا از محل بر کزاری جشن و سپس محوطه مسکونی افسران عبور می کرد. در عرسه مرکزی، جسم مکس به فرمانده مک میلان و آنجلار ندینو افتاده بود که دست در دست یکدیگر بدسوی اتاق فرمانده مک میلان می رفتند. مکس با خودش گفت: «حرومزاده...».

مکس که مست بود، به قدم زدن سنت در اتاق مک میلان پرداخت، در حالی که هر لحظه بیشتر عصبانی می سد.

بس از پنج دقیقه، سرانجام فکری به ذهنش رسید که از آن خوشش آمد. او روزی را در دوران تحصیل در دانشگاه آرکانزاس به یاد آورد که به دلیل تقلید صدای خوک برنده جایزه ویژه شده بود. مکس با ایجاد صدایی وحشتناک سکوت شب را شکست.

او با صدای بلند صدای خوک را تقلید کرد.

کار خود را یک بار دیگر تکرار کرد و سس در چشم برهم زدن ناپدید شد؛ درست پیش از آنکه تمام درهای اتاقهای محوطه مسکونی (از جمله در اتاق مک میلان) باز شود تا ببینند عامل مزاحمت چه بوده است. فرمانده مک میلان از اینکه تمام کارکنان سفینه، او و خانم رندسورا با هم در یک اتاق، و در حالت نیمه عربان دیدند، اصلاً خوستن نیامد.

* * *

سفر به مریخ ماه عسلی دوم برای کنجی و نای بود. هیچ‌یک از آن دو کار چندانی نداشتند. سفر نسبتاً بدون حادثه‌ای بود. دست‌کم از دید فردی مورخ، و نای هم وظایفی بسیار سبک داشت. چون اغلب دانش‌آموزان دبیرستانی جزو مسافران دو سفینه دیگر بودند.

خانواده واتانابه خیلی از سبها را صرف گفت‌وگو با قاضی میشکین و مکس پاکت می‌کردند. اغلب درباره امیدهایشان برای مهاجرنشین لاول و زندگی خود در زمین که آن را بست‌سر گذاشته بودند، سخن می‌گفتند.

هنگامی که پینتا بس از سه هفته با مریخ فاصله نداشت، کارکنان اعلام داشتند که فرصتی دو روزه برای برقراری ارتباط با زمین وجود دارد و همه را تشویق کردند که تا پيس از قطع شدن موقت ارتباط با زمین، طبق برنامه، از این فرصت استفاده کنند. چون در ایام تعطیلات آخر سال به سر می‌بردند، بهترین زمان برای تلفن زدن به دوستان و اسبابان بود.

مکس از تأخیر زمانی و کفت و کوه‌های یکطرفه طولانی متفکر بود. وی پس از گوس دادن به نقل جسته و کریخته برآمده‌های کریسمس در آرکانزاس، به کلاید و وینونا اطلاع داد که دیگر تلفن نخواهد زد، چون از اینکه باید «بازنده دقیقه صبر کند تا بفهمد آیا کسی به لطیفه‌های او خندیده است، یا نه» خوشش نمی‌آید.

در کیونو برف زودرسی باریده بود. بدر و مادر کنجی یک نوار ویدئویی آماده کرده بودند که گیناکو - جی و هوس - این را در زیر پوشش نرمی از برف نشان می‌داد؛ اگر نای در کنار کنجی نبود، وی حتما دچار دل‌تنگی سدید می‌شد. نای در تماسی کوتاه با تایلید، به یکی از خواهرانش برای آنکه بورس تحصیلی دانشگاهی را برنده شده بود، تبریک گفت.

سوتر میشکین به کسی تلفن برد. همسر بیرمرد مرده بود و او فرزندی نداشت. وی به مکس گفت: «من خاطرات جالبی دارم، اما تو زمین دیگه هیچ چیز شخصی

برای من باقی نمونده».

در نخستین روز قطع برنامه‌ریزی سده ارتباط با زمین، در روی هر کانال در حال کار، پیامی گذاشته سده بود حاکی از اینکه برنامه‌ای مهم، که لازم است همه آن را ببینند، در ساعت دو بعدازظهر سنان داده خواهد شد.

کنجی و نای، مکس و قاضی میشکین را برای تماشای برنامه به آیارتمان کوچک خودشان دعوت کردند.

مکس، که مثل همیشه مخالف هر چیزی بود که وقتش را تلف کند، گفت: «به نظر من چه سخنرانی احمقانه‌ای باید باشه...».

هنگامی که برنامه آغاز شد، در ابتدا رئیس شورای دولتها و مدیر سیف در کنار هم پشت میزی بزرگ دیده می‌شدند. حضور رئیس شورای دولتها، بر اهمیت پیامی که قرار بود **ورنر کوخ**، مدیر سیف بدهد، تأکید می‌کرد.

دکتر کوخ سخنان خود را این گونه آغاز کرد: «مسافران پینتا، چهار سال پیش، پیامی قابل فهم به سیستم‌های ردیابی ماهواره‌ای ما رسید که ظاهرآ منشاء آن اعماق فضا و از جهت عمومی ستاره **اپسیلون اریدانی** بود. پس از پردازش مناسب، معلوم شد که آن پیام، پیامی ویدئویی است، که خود شما تا پنج دقیقه دیگر تمام آن را خواهید دید.

«همان طور که خواهید شنید، در ویدئو بازگشت یک سفینه فضایی راما به منظومه شمسی اعلام می‌شود. در سالهای ۲۱۳۰ و ۲۲۰۰، استوانه‌های عظیمی، به طول پنجاه و عرض بیست کیلومتر، ساخته موجودات هوشمند بیگانه ناشناخته، به منظوری که ما هنوز آن را نفهمیده‌ایم، از گروه سیارات ما در مدار خورشید دیدار کردند. دومین متجاوز، که معمولاً راما ۲ نامیده می‌شود، در حالی که در داخل مدار زهره بود اقدام به اصلاح سرعت خود کرد و به این ترتیب در مسیر برخورد با کره زمین قرار گرفت. ناوگانی از موشک‌های هسته‌ای برای برخورد با سفینه

متجاوز و انهدام آن، بیس از سردبک شدن به زمین و ایجاد خسارات احتمالی. به سوی آن پرتاب کردید.

«در این نوار ویدئویی ادعا شده است که یکی دیگر از آن سفینه‌ها به نزدیکی مریخ آمده و تنها هدف آن «بندسب آوردن» نمونه‌ای دو هزار نفری از انسانها به منظور (مشاهده و بررسی) است. امکان دارد این ادعا عجیب باشد، اما مهم است که بدانید رادارهای ما واقعا نباید کرده‌اند که سفینه‌ای از نوع راما، کمی پیش از یک ماه قبل وارد مدار مریخ سد.

«متأسفانه. ما باید این پیام تخیلی رسیده از اعماق فضا را جدی بگیریم. بنابراین شما مسافران بینا مأمور ملاقات با این سئء جدید در مدار مریخ شده‌اید. ما متوجه هستیم که این خبر ممکن است برای اغلب شما ضربه روحی شدیدی باشد، اما ما در این مورد چندان فدرت اسخاب ندانستیم. اگر آن گونه که ما حدس می‌زنیم، نابغه‌ای منحرف، صحنه‌سازی سجده‌ای را طراحی و هماهنگ کرده باشد، پس از توفقی کوتاه شما به تاسیس مهاجر نشین در مریخ ادامه خواهید داد. همان طور که قبلاً پیش‌بینی شده است. اما اگر نوار ویدئویی که خواهید دید واقعاً حقیقت را بیان کند. ان گاه شما و همراهانتان در سجنه‌های نینا و سانتاماریا نمایندگان بشر خواهید بود که مورد بررسی رامایی‌ها فرار خواهید گرفت.

«می‌توانید تصور کنید که مأموریت شما اکنون در میان فعالیت‌های شورای دولتها، از بالاترین اولویت برخوردار است. شما حتماً نیاز به رازدار بودن را درک خواهید کرد. از این لحظه به بعد. نا همکامی که موضوع راما فیصله یابد، همه ارتباطات میان سفینه شما و رمی کاملاً زیر نظر خواهد بود. سیاهمه مکالمات را بررسی خواهد کرد. به دوستان و خانواده‌ها بستان در مورد سلامت شما اطمینان داده و گفته خواهد سد که در مریخ فرود آمده‌اند. اما دستگاه‌های ارتباطی پیتتا کاملاً از کار افتاده است.

«اکنون این نوار ویدئویی برای شما نمایش داده می‌شود تا برای آماده شدن به منظور برخورد با راما. سه هفته وقت داشته باشید. طرحی اساسی و دستور کارهای همراه ان برای ملاقات، که به وسیله سیاو با کمک کارکنان عملیاتی سبف مفصلاً بر روی ان کار شده. برای فرمانده مک میلان ارسال گردیده است. هریک از شما مأمورینهای منحصری بر عهده خواهد دانست. همچنین هریک از شما سند شخصی بسته‌بندی شده‌ای خواهد داشت که اطلاعات و سوابق لازم برای انجام دادن وظیفه‌خاستان را در اختیارتان فرار می‌دهد.

«برای شما توفیق ارزو می‌کنیم. به احتمال فراوان این مسئله راما چیز مهمی نخواهد بود. که در آن صورت ما. آغاز کار شما را در مهاجر نشین لاول صرفاً مدتی به تاخیر انداخته‌ایم. هر چند. اگر آنچه در این نوار ویدئویی گفته می‌شود واقعاً حقیقت داشته باشد. باید برای تهیه طرح‌های دقیق به منظور ورود نینا و سانتاماریا - که سرسینان ازها هیچ اطلاعی از موضوع راما یا تغییر مأموریت ندارند - به سرعت اقدام کنید».

هنگامی که تصویر ویدئو ناکناس قطع شد و به جای آن نوشته‌ای روی صفحه نقش بست: فیلم ویدئویی بعدی تا دو دقیقه دیگر نمایش داده خواهد شد. سکوت به مدت چند لحظه در ابارتمان خانواده واتانابه حکمفرما گردید. تنها چیزی که مکس باکت گفت این بود که: «خب می‌که مثل خر حالیم نشد».

۷

در تصویر ویدئو. نیکول روی صندلی معمولی قهوه‌ای رنگی نشسته بود و دیواری ساده بست برس دیده می‌سد. او یکی از ناسهای پرواز سفرا. که در طی مأموریت

نیوتن لباس معمولی او بود. به تن داشت. نیکول، پیام را از روی دفترچه‌ای
لکترونیکی که در دست گرفته بود، می‌خواند.

او چنین آغاز کرد: «هموعان زمبسی من، من فضا نورد نیوتن، نیکول دزاردن
فستیم که از میلیاردها کیلومتر دورتر با شما سخن می‌گوییم. من اکنون سوار بر سفینه
راما، مشابه آن دو سفینه عظیم استوانه‌ای هستیم که در طی دو قرن اخیر از منظومه
شمسی ما دیدار کردند. این سفینه سوم راما هم به سمت منطقه کوچک ما در
پهکشان می‌آید. تقریباً چهار سال پس از رسیدن این پیام به شما، راما سه وارد مدار
طراف سیاره مریخ خواهد شد.

«از هنگام ترک زمین منوجه سدهام که سفینه‌های از نوع راما را موجودات
هوشمند غیر زمینی بسیار بیشتر یافته‌اند تا به عنوان عناصری در سیستم بسیار
وسیع گردآوری اطلاعات به کار روند که هدف نهایی آن کسب و طبقه‌بندی اطلاعات
درباره حیات در عالم است. به عنوان بخشی از این هدف است که این سفینه سوم راما
به نزدیکی سیاره زادگاه ما برمی‌گردد.

«درون راما سه محیط مسکونی شبیه زمین برای اقامت دو هزار انسان،
به اضافه تعداد فراوانی از حیوانات و گیاهان سیاره ما، طراحی شده است. جرم حیاتی
دقیق و سایر مشخصات کلی برای این حیوانات و گیاهان در نخستین ضمیمه این
نوار ویدئویی وجود دارد؛ اما باید تأکید کنم که گیاهان، بویژه آنها که کارایی چشمگیر
در تبدیل دی‌اکسید کربن به اکسیژن دارند، مشخصه‌ای کلیدی در طراحی این
محیط مسکونی در راما به شمار می‌آیند. بدون گیاهان، زندگی انسانهای درون راما
به صورت جدی در معرض خطر خواهد بود.

«انتظار می‌رود. در نتیجه این پیام، زمین گروه نمونه‌ای از ساکنان خود را -
همراه با مواد و وسایل توضیح داده شده در ضمیمه دوم - برای ملاقات با راما در مدار
مریخ روانه سازد. مسافران به درون راما برده خواهند شد و در طول زندگی در محیطی

که کاملاً مناسبه زمین است. مورد بررسی قرار خواهند گرفت.

«به دلیل دادن پاسخ خصمانه به راما دو، که اتفاقاً تنها منجر به وارد آمدن
خسارات جزئی به آن سفینه فضایی شد، برنامه اسمی مأموریت برای این سفینه راما،
این است که از مدار مریخ به زمین نزدیکتر ننسود. البته در این برنامه اسمی فرض
می‌شود که مقامات زمینی درخواستهای مطرح شده در این پیام را اجابت خواهند
کرد. اگر کسی برای ملاقات با راما سه به مدار مریخ فرستاده نشود، من هیچ اطلاعی
ندارم که این سفینه. در صورت وقوع این حالت، برای چه پاسخی برنامه‌ریزی شده
است. اما می‌توانم بر اساس دیده‌های خودم بگویم که کسب اطلاعات مشاهده‌ای
مورد نظر برای این موجودات هوشمند غیر زمینی، با روشهای غیر مسالمت‌آمیزتر
به سهولت امکانپذیر است.

«در مورد انسانهایی که باید به مریخ آورده شوند، بدیهی است که افراد انتخاب
شده باید نشان دهنده مقطع کسترده‌ای از انسان به شکل کلی باشند، شامل هر دو
جنس. همه سنین. و هر تعداد فرهنگی که به صورت معقول بتوان در این گروه
گنجانند. مجموعه اطلاعات عظیم درباره زمین که در ضمیمه سوم نوار ویدئویی
درخواست شده است. اطلاعات اضافی بسیار مهمی را فراهم خواهد کرد که می‌تواند
با اطلاعات به دست آمده از مشاهده در درون راما، مرتبط و مقایسه شود.

«من خودم اطلاع ندارم که انسانها چه مدتی درون راما خواهند بود. یا این
سفینه آنان را دقیقاً به کجا خواهد برد. یا حتی اینکه موجودات هوشمند سازنده راما
چرا درباره حیات در عالم اطلاعات جمع‌آوری می‌کنند، اما می‌توانم بگویم
سگفتنیایی که از هنگام ترک منظومه شمسی شاهد آنها بوده‌ام، احساس کاملاً
جدیدی درباره جایگاه ما در عالم. در من به وجود آورده است.»

کل زمان نوار ویدئویی که بیش از نصف آن به ضمایم مفصل اختصاص داشت، کمی

ویدئویی رو حدود چهار سال پیش بر کرده باشه. ولی اگه این طور باشه... او هنوز مشغول بررسی این وضع در دهمس بود که پیام نیکول پایان یافت و مدیر سیف بار دیگر روی صفحه نمایش ظاهر شد.

دکتر کوخ با سرعت توجیح داد که این نوار ویدئویی دو بار دیگر به صورت کامل از تمام کانالها بخش می گردد و پس از آن در دسترس همه افراد قرار خواهد گرفت تا در اوقات فراغت آن را نگاه کنند.

همین که دوباره چهره نیکول روی صفحه نمایش ظاهر شد، مکس پاکت از کنجی پرسید: «واقعاً اینجا چه خبره؟».

کنجی پس از چند ثانیه نگاه کردن پاسخ داد: «اگه درست فهمیده باشم سیف به ما در مورد یکی از هدفهای اصلی مسافر نمونه عمداً دروغ گفته. ظاهراً، این پیام حدود چهار سال پیش رسیده. وقتی که میزان بودجه برای مهاجرنشین لاول تا اندازه‌ای نامشخص بود. و اون وقت تصمیم گرفته شد - بعد از اینکه همه تلاشها برای ایات قلبی بودن نوار ویدئویی شکست خورد - که بررسی مسئله راما ۳، یکی از هدفهای محرمانه طرح ما باشه».

مکس پاکت در حالی که سرش را به سمت تکان می داد، گفت: «لعنتی، چرا اونا راستشو به ما نگفتن؟».

قاضی میشکین پس از سکونی کوتاه گفت: «ذهن من نمی تونه این حرف رو بپذیره که این آب موجودات چنین فن آوری حیرت آوری رو فقط برای جمع کردن اطلاعات درباره ما فرستادن. اما از جهات دیکه، حالا می فهمم که چرا تو انتخاب افراد برای این گروه حس حالت خاصی وجود داشته. وقتی هشت ماه پیش گروه نوجوویهای اواره و بی خانمان امریکایی به گروه اضافه شدن، من واقعاً گیج و عصابانی سدم. حالا می بسم که اس روس انتخاب برای مطابقت با «مقطع گسترده و وسیع» مورد نقاضای خاسم در اردن مورد استفاده قرار گرفته. اینکه آیا این مجموعه

پیش از ده دقیقه بود. در تمام مدت بخش پیام، صحنه تغییری نکرد. سخنان نیکول سنجیده و از روی فکر بیان شده بود و هنگامی که چشم او از دوربین مقابلش متوجه فترچه الکترونیک می گردید، مکهای کوتاهی در سخنانش وجود داشت.

گرچه در لحن او تغییراتی حس می شد. حالت صادقانه چهره اش واقعاً ثابت بود. تنها هنگامی که می گفت راما سی ها ممکن است روشهایی دیگر، روشهایی کمتر سالم آموخ برای کسب اطلاعات خود به کار ببرند، حالت احساسی چهره او لحظه ای تغییر کرد و حتماس برق زدند.

کنجی و اتانابه نیمه اول نوار ویدئویی را با تمرکز کامل نگاه کرد. اما به هنگام بخش ضمایم، حواسش برب شد و پرسشهایی در ذهنش به وجود آمد. او فکر کرد: این موجودات عبور منی چه جور موجوداتی هستن؟ از کجا اومدن؟ چرا می خوان ما رو بررسی کنن. و چرا نیکول در اردن رو به عنوان سخنگوی خودشون انتخاب کردن؟

کنجی به خودش خندید. چون دریافت که سیل بی پایانی از این پرسشهای بی شمار وجود دارد. او تصمیم گرفت به موضوعاتی که بیشتر درک کردنی است بپردازد.

سپس اندیشید: اکه نیکول امروز زنده بود، هشتاد و یک سال رو داشت. زن روی صفحه تلویزیون چند تار موی خاکستری داشت و چینهای صورتش بیش از هنگام حرکت نیوتون از رمی بود. اما سنس در تصویر، بی شک نزدیک به هشتاد سال نبود. کنجی به خودش گفت: خیلی ناسته باشه، پنجاه و دو یا حداکثر پنجاه و سه سال.

او فکر کرد: یعنی اون این نوار ویدئویی رو سی سال پیش پر کرده؟ یا پیر شدنش به نحوی به تاخیر افتاده؟ آیس ترستس به ذهن او نرسید که گوینده واقعاً نیکول دیانه. کنجی این قدر در روشوهای بیوتن وقت صرف کرده بود که چهره و حرکات خاص نیکول را بی درک تشخیص دهد. کنجی فکر می کرد: اون باید این نوار

... همه رسانه‌ها در سال ۲۲۰۰ گزارش دادند که راما ۲ کاملاً منهدم شده. یعنی بر اثر انفجار چند بمب هسته‌ای در اطرافش. بودر شده. فضانوردان گمشده دژاردن. اتول. تاکاکیشی و ویکفیلد همگی مرده به حساب اومدن. در واقع، مطابق اسناد رسمی مأموریت نیوتن و همین‌طور بر اساس کتابها و مجموعه‌های تلویزیونی بسیار موفق ساخته و توزیع شده به وسیله **هاگنست اند اشمیت**. نیکول دژاردن ظاهراً در نیویورک. شهر جزیره‌ای واقع در وسط دریای استوانه‌ای، مرد: هفته‌ها پیش از اونکه سفینه علمی نیوتن راما رو ترک کنه و به زمین برگرده.

کنجی مکث کرد تا نگاهی به شنوندگان خود بیندازد. با آنکه فرمانده مک میلان به مسافران و خدمه پینتا توضیح داده بود که نوار سخنان کنجی به صورت ویدئویی ضبط شده و بی‌درنگ در دسترس خواهد بود. بسیاری از شنوندگان یادداشت برمی‌داشتند. کنجی از این لحظه لذت می‌برد. او نگاهی به نسای انداخت، لبخند زد و ادامه داد: «فضانورد فرانچسکا زاباتینی. مشهورترین بازمانده مأموریت سدفرجام نیوتن، در یادداشت‌های خودش حدس زده که دکتر دژاردن احتمالاً با بایوتی مهاجم برخورد کرده. یا در گودالی افتاده و جایی در زوایای تاریک نیویورک گم شده. چون آن دو نفر، قسمت اعظم روز رو با هم بودن - اونها در جستجوی دانشمند ژاپنی **شیگرو** تاکاگیشی بودن که شب پیش از اون به‌طور اسرارآمیزی از اردوگاه بتا ناپدید شده بود - سینیورا زاباتینی از مقدار غذا و آبی که دکتر دژاردن همراه داشت به‌خوبی باخبر بود. زاباتینی نوشت: (نیکول). حتی به کمک دانش بی‌اندازه‌اش درباره بدن انسان. امکان نداشت احتمالاً بیس از یک هفته زنده بماند، و اگر در حالت ناخودآگاه اقدام به خوردن آب سمی دریای استوانه‌ای کرده باشد، احتمالاً زودتر از این مرده است.»

«از نیم دو جین فضانورد نیوتن که از ملاقات با راما ۲ برگشتن، بیشترین توجه

مخلوط از افراد و مهارتهای متفاوت. می‌تونن مهاجرنشینی رو توی مریخ درست کنن که از نظر اجتماعی بتونه ادامه پیدا کنه. همیشه در مرتبه دوم اهمیت قرار داشته.»

مکس در این هنگام گفت: «من از دروغ و دروغگوها متنفرم.» او ضمن حرف زدن از روی صندلی برخاسته بود و در اتاق قدم می‌زد. «همه این سیاستمدارا و دولتا مثل هم هستن - حرومزاده‌ها بدون هیچ عذاب وجدانی دروغ می‌گن.»

قاضی مینسکین پاسخ داد: «ولی اونا چه کار می‌تونستن بکنن. مکس؟ تقریباً مطمئنم که اونا این پیام رو جدی نگرفته بودن. دست کم تا وقتی که این سفینه جدید هنوز به مدار مریخ نرسیده بود. البته که از اولش حقیقت رو گفته بودن، تمام دنیا دچار وحشت می‌شد.»

مکس با لحنی عصبانی گفت: «ببین. قاضی، من گمان می‌کردم برای این استخدام شدم که توی مهاجرنشین مریخ کار کنسورزی بکنم. من درباره موجودات خارج زمینی هیچ چیز نمی‌دونم. و صادقانه بگم، اصلاً هم دلم نمی‌خواد بدونم. برای من سر و کله زدن با جوجه‌ها، خوکا و ادما به اندازه کافی سخته.»

قاضی مینسکین بی‌درنگ و با لبخند گفت: «بخصوص آدمها.» و مکس برخلاف میلش در پاسخ به لبخند قاضی، خندید.

چند دقیقه بعد قاضی مینسکین و مکس خداحافظی کردند و کنجی و نای را تنها گذاشتند. اندکی پس از رفتن مهمانان. ویدئوفون در آپارتمان آنان زنگ زد و آن دو صدای مک میلان را شنیدند که می‌گفت: «واتانابه؟»

کنجی پاسخ داد: «بله فریان.»

فرمانده گفت. «مناسفم که مراحم شدم. واتانابه، شما اولین مأموریت رو در مورد همه. بجز افراد خود من باید انجام بدین. مأموریت شما توجیه کل خدمه پینتا در مورد مسافرت نیوتن، راماها. و فضانورد دژاردنه. امشب ساعت نوزده. به نظرم رسید ممکنه بخواین خودتونو آماده کین.»

شبه به نیکول دژاردن بوده. حتی بیس از اونکه آمار شناس نابغه، **روبرتو لوپز**،
ت سال پیش بر اساس اطلاعات زنهای اروپایی ذخیره شده در **لاسه**، به درستی
س بزنه که شاه هنری یازدهم، پادشاه متوفای انگلستان، پدر ژنویو، دختر نیکوله،
رت دکتر دژاردن افسانه‌ای شده بود. به تازگی حضور جمعیت در بنای یادبود او در
یکی ویلای خانوادگی در بوووا واقع در فرانسه، زیاد شده و بخصوص زنان
ن بیشتر از این کار استقبال کردن. مردم اونجا جمع می‌شن. نه تنها برای ادای
گرام به فضانورد دژاردن و سماتسای نساویر و ویدئوهای متعدد در مورد زندگی
سته این زن مشهور. بلکه برای دیدن دو مجسمه برنزی شگفت‌آور اثر
سمه‌ساز یونانی **تئو پاپاس** که اونجا نصب شده. یکی از مجسمه‌ها نیکول جوان
با لباس ورزشی و مدال طلای المپیک به گردش نشون می‌ده؛ دومی اون رو در
بالا تر با لباس پرواز سف، مثل همون که شما تو نوار ویدئویی دیدین».

کنجی به قسمت عقب سالن کوچک سخنرانی پینتا اشاره کرد و چراغها خاموش
چند لحظه بعد نمایش اسلاید روی یکی از دو پرده پشت سر او آغاز گردید.
نها چند تصویر از نیکول در اردنه که در برونده‌های ما در پینتا ذخیره شده بودن.
اطلاعاتی مرجع نشون می‌ده که عکسهای خیلی زیادی، از جمله قطعاتی از
مهای تاریخی، توی کتابخانه ذخیره در عرشه بارگیری ما وجود داره، اما دست پیدا
ن به اونا، به دلیل محدودیتهای شبکه اطلاعات پرواز، امکان نداره. البته
اعات اضافی لازم نیست. چون از این تصاویر به خوبی روشن می‌شه فردی که
وز بعد از ظهر پیام رو برای ما خوندم. یا خود نیکول دژاردنه یا نسخه‌ای بسیار
نقص از خود اون».

نمای نزدیک ثابتی از فیلمی ویدئویی گرفته شده در بعد از ظهر. در سمت چپ
چه بی حرکت بود و در کنار آن تصویر از چهره نیکول که در شب مهمانی سال نو
ویلا آدریانی در حومه رم گرفته شده بود. به چشم می‌خورد. هیچ شکی در این

مورد نبود. دو تصویر قطعاً به یک زن تعلق داست. هنگامی که کنجی نمایش خود را
متوقف کرد بچ‌بچ حاکی از تحسینی در میان حضار شنیده می‌شد.

کنجی با لحنی ملایمتر گفت: «نیکول دژاردن در ۶ ژانویه ۲۱۶۴ متولد شد.
بنابراین. اگر نوار ویدئویی که امروز بعد از ظهر دیدیم واقعاً حدود چهار سال پیش
فیلمبرداری کرده باشن، در آن وقت باید هفتاد و هفت ساله بوده باشه. حالا همه ما
می‌دونیم که دکتر دژاردن در وضعیت جسمانی بسیار خوبی بود و مرتب تمرین
می‌کرد. اما اگر زنی که ما امروز بعد از ظهر دیدیم هفتاد و هفت ساله بود، اون
موجوداتی که رامارو ساختن باید جنمه جوانی رو هم کشف کرده باشن».

گر چه دیر وقت بود و کنجی هم بسیار خسته بود. باز هم نمی‌توانست بخوابد. وقایع
آن روز به ذهنش هجوم می‌آوردند و او را بار دیگر دچار هیجان می‌کردند. در کنارش،
همسرش نای بوآتونگ و اتانابه از بیدار بودن شوهرش کاملاً آگاه بود.

نای، پس از آنکه کنجی برای خدمین بار در جایش غلت زد، گفت: «تو کاملاً
مطمئنی که ما نیکول دژاردن واقعی رو می‌دیدیم. درسته، عزیزم؟».

کنجی گفت: «بله. ولی مک میلان مطمئن نیست. اون از من خواست که
احتمال یک نسخه کاملاً بی نقص رو مطرح کنم. اون خیال می‌کنه همه چیز اون نوار
ویدئویی فلایه...».

نای س از مکنی کوناه ادامه داد: «بس از بحث امروز بعد از ظهر ما، من اون
جنجال مربوط به نیکول و شاه هنری رو که هفت سال پیش راه افتاد به یاد آوردم.
موضوعش تو همه مجله‌های مربوط به شخصیتها نوشته شده بود. اما چیزی رو یادم
رفتند. جطور می‌سابت سد که هنری پدر ژنویو بوده؟ مگه شاه نمرده بود؟ مگه خانواده
سلطنتی اطلاعات زنتیک خانواده رو خصوصی و محرمانه نگه نمی‌داره؟».

- لوسز زنهای پدر و مادر و خواهر و برادر افرادی رو به کار برد که سا

خانواده سلطنتی وصلت کرده بودن. بعد با استفاده از روش تداعی اطلاعات، که خودش اختراع کرده بود. نشون داد که هنری، که تو المپیک ۲۱۸۴ هنوز شاهزاده و پلز بود، سه برابر بیشتر از هر فرد دیگه ای که توی لس آنجلس بود، احتمال داشت بدر ژنویو باشه. پس از اینکه دارن هیگینز در بستر مرگ اعتراف کرد که هنری و نیکول یک شبرو با هم گذروندن، خانواده سلطنتی اجازه داد که یک نفر متخصص ژنتیک به پایگاه اطلاعات ژنتیک اونا دست پیدا کنه. اون متخصص بدون کوچکترین تردید نتیجه گرفت که هنری بدر ژنویو بوده.

نای گفت: «چه زن شگفت اوری».

کنجی پاسخ داد: «واقعاً همین طور بود. اما چه چیز باعث شد که این حرف رو همین الان بزنی؟».

نای پاسخ داد: «من، به عنوان زن، اونیو برای اینکه تونست رازش رو به کسی نگه و شاهزاده خودش، ژنویو، رو به تنهایی بزرگ کنه تحسین می کنم؛ حتی بیشتر از بقیه هنرهایی که داشت».

۸

اپوناین، کیمبرلی را در گوشه اتاق دودآلود قرار داد و کنار او نشست. وی سیگاری را که دوستش تعارف کرد پذیرفت و پس از روشن کردن یک عمیقی به آن زد. اپوناین در حالی که دود را به صورت حلقه های کوچک بیرون می داد و صعود آن را به سمت هواکش نگاه می کرد گفت: «آه، چه لذتی...».

کیمبرلی زیر لب گفت: «تو که این قدر توتون و نیکوتین رو دوست داری می دونم که عاشق کوکومو می سی.» دختر آمریکایی یکی به سیگار خود زد: «می دونم که

باور نمی کنی، اپوناین. ولی کوکومو واقعاً از عشق بازی هم بهتره».

اپوناین با لحنی گرم و دوستانه پاسخ داد: «برای من نه، عزیزم. من خیلی عیب و ایراد دارم. و هیچ وقت، واقعاً هیچ وقت، نمی تونم به چیزی مسلط باشم که حقیقتاً از عشق بازی بهتر باشه».

کیمبرلی هندرسون از نه دل خندید، او بیست و چهار ساله بود، یک سال جوانتر از همکار فرانسویش. آن دو، در اتاق مخصوص سیگار کشیدن که در کنار حمام زنان قرار داشت نشسته بودند: اتاقی کوچک به شکل مربع به ابعاد چهار در چهار متر، که ده یا دوازده زن در آن به حالت ایستاده یا نشسته سیگار می کشیدند.

کیمبرلی گفت: «این اتاق منو یاد اتاق بستنی رستوران ویلی تو اورگرین، درست بیرون دنور می اندازه. اونجا وقتی که حدود صد گاوچرون و کشاورز مشغول رقص و سورچرونی توی نوشگاه اصلی بودن، هفت هشت نفر از ما یواشکی می رفتیم تو (دفتر مخصوص)، اسمی بود که ویلی به آن داده بود. و تا نفس داشتیم، کوکومو می کشیدیم و خودمونو خفه می کردیم».

اپوناین از ورای پرده دود به کیمبرلی خیره شد و گفت: «دست کم تو این اتاق دیگه مردا مزاحم ما نمی شن. اینا واقعاً وحشتناک، حتی بدتر از اونایی که تو اون اردوگاه تو بورژ بودن. اینا تمام مدت روز به چیزی غیر از عشق بازی فکر نمی کنن».

کیمبرلی با خنده پاسخ داد: «قابل در که. اونا برای اولین بار در طول سالها از نزدیک مراقبت نمی شن. وقتی آدمای توشیو همه صفحه نمایشهای مخفی رو خراب کردن و از کار انداختن، یکدفعه همه آزاد شدن.» او نگاهی به اپوناین انداخت و به سخنانش افزود: «اما این قضیه روی بدی هم داره. امروز به دو نفر دیگه تجاوز شده، یکی درست توی سالن ورزش».

کیمبرلی پس از اتمام سیگارش، بلافاصله سیگار دیگری روشن کرد و ادامه داد: «تو احتیاج به کسی داری که مواظبت باشه. و من می دونم که والتر عاشق این

کاره. به خاطر توستیو. دیکه کسی مزاحم من نمی‌شه. حالا نگرانی اصلی من نگهبانای سبف هستن - اونا خودسونو خیلی مهم می‌دونن. فقط اون هیکل گندهه ایتالیایی. مارچلو نمی‌دونم چی. به نظر من بد نیست».

ابوناین هم یک سبکار دنگر روشن کرد. او می‌دانست که پشت سر هم سیگار کشیدن انان کاری مسخره است. اما مسافران سانتاماریا در هرروز فقط سه «وقت استراحت» نیمساعته داشتند. و سبکار کشیدن در محوطه شلوغ مسکونی ممنوع بود. در حالی که کیمبرلی چند لحظه ای مسغول پاسخ دادن به پرسش زن چاق حدود چهل ساله‌ای بود. ابوناین به چند روز اول بس از ترک کره زمین فکر کرد. او به خاطر آورد: سومین روز بس از حرکت بود که ناکامورا واسطه‌ش رو برای دیدن من فرستاد. من باید انتخاب اولش باشم.

مرد درشت هیکل ژانسی. که بس از تبدیل شدن به قسط جمع کن گروهی بدنام از قماربازان. کشتی کبر سومو بود. هنگامی که در سالن تفریحات به ابوناین نزدیک شده بود. خیلی رسمی تعظیم کرده و با انگلیسی بسیار لهجه‌داری گفته بود: «خانوم ابوناین. دوست من ناکامورا - سان از من خواسته که به شما بگم به نظر اون، شما خیلی خوشگل هستین... بیسینه‌اد اون محافظت کامل از شما در برابر دوستی شما با اونه...».

ابوناین به یاد آورد: از بعضی نظرایسینه‌اد جالبی بود و تازه، خیلی از زنانی خوشگل سانتاماریا بیسینه‌اد ای ملل اینو پذیرفتن. اون وقت می‌دونستم که ناکامورا خیلی قدرتمند می‌شه، ولی از سردی رفتارش خوشم نمی‌اومد. اشتباهم این بود که خیال می‌کردم می‌تونم ازاد باقی بمونم.

کیمبرلی دوباره گفت: «حاضری؟» ابوناین ناگهان از دنیای افکارش بیرون آمد. سبکارس را خاموس کرد و همراه دوستس به اتاق رختکن رفت تا آماده رفتن به حمام شود.

در حمام. کیمبرلی بار دیگر به تعریف کردن یکی از داستانهای خودش درباره زندگی گذشته‌اش در زمین برداخت. مطابق معمول، وقتی بیس از اندازه وارد جزئیات زندگی جنسی خود سد. این نگاه سرزنش‌آمیز را در چشمان ابوناین دید. او گفت: «خدا جان. دوباره شروع سد. نو بازم می‌خوای منو نصیحت کنی. تو بی‌عرضه‌ترین آدمکی هستی که من نو عمرم دیدم. بعضی وقتا منو یاد اون بیجه درسخونای دبیرستان میندازی».

در حال ترک محوطه حمام بودند که دختری سیاهپوست با موهای مطابق و جسیده بد نرس. دست سر انان راه افتاد و گفت: «تو کیمبرلی هندرسونی؟». کیمبرلی گفت: «آره. حطور مکه...».

دختر حرف او را قطع کرد و گفت: «تو دوست اون شاه جاپونی، ناکامورا هستی؟».

کیمبرلی پاسخی نداد. دختر به سخنانش افزود: «اگه هسنی، به کمکت احتیاج دارم».

کیمبرلی با بی‌اعتنایی از او پرسید: «چی می‌خوای؟».

دختر ناگهان زدنیر کرید و گفت: «مرد من، روبن، منظوری نداشت. اون با خوردن آشغالی که نگهانا می‌فروشن. مست شده بود. نمی‌دونست که داره با شاه جاپویی حرف می‌زنه».

کیمبرلی صبر کرد تا دختر اسکهایش را باک کند، سپس زیر لب گفت: «چی داری؟».

دختر سیاه با همان حالت نجوا گفت: «سه تا چاقو و دو تا لوله کوکوموی خالص».

کیمبرلی با لبخند گفت: «ببارسون بیس من. من از آقای ناکامورا برات وقت می‌گیرم تا روبن تو بتونه معذرت بخواد».

به والتر براکین گفت: «تو از کیمبرلی خوشت نمی‌آد، درسته؟» والتر، دست امریکایی غول بیکری با چستانی مهربان بود که با انگشتانش روی تولید کاری شبیه به سنده بازی انجام می‌داد. او در حال نواختن جاز ملایمی دوست زیباییس نگاه می‌کرد. سه هم اتاق او، طبق توافق اتاق را ترک کرده تر به آرامی پاسخ داد: «نه خوشم نمی‌آد، اون مثل ما نیست. اون می‌تونه مزه باشه. ولی زیر اون چهره واقعاً شروره».

منظورت چیه؟

تر آهنگش را تغییر داد و پیش از ادامه سخن، یک دقیقه تمام نواختن را پی «گمان می‌کنم از نظر قانون همه ما یکی هستیم، همه آدمکش ایم. اما از این جور نیست. من مردی رو کشتم که به برادر کوچولوی من تجاوز کرده حروم‌زاده دیوونه‌ای رو کشتی که زندگی رو برات جهنم کرده بود.» والتر بی مکت کرد و سس گفت: «ولی اون دوست تو، کیمبرلی، اون و دوست سه نفر رو که حتی نمی‌شناختن، فقط به خاطر پول و مواد مخدر کشتن».

کیمبرلی اون وقت از شدت خمار می‌فهمید.

تر گفت: «فرقی نمی‌کنه. هر کدوم از ما همیشه مسئول رفتار خودشه. اگه داد باشم تقصیر خودمه. برای همین، وقتی خمار یا نشئه باشم نمی‌تونم از زیر ولایت رفتار خودم نمونه خالی کنم».

سابقه اون تو اردوگاه خیلی خوب بوده. همه دکترایی که باهاش همکار بودن، به اون برستاری بی‌اندازه خوبه.

تر نواختن را قطع کرد و چند نایبه‌ای به ابونابین خیره شد. سپس گفت: «بهبتره درباره کیمبرلی حرف نزنیم. ما وقت چندانی نداریم... تو درباره پیشنهاد من

فکر کردی؟».

ابونابین آهی کشید و گفت: «اره فکر کردم. والتر. گرچه ازت خوشم می‌آد، تربیتی که تو پیشنهاد می‌کنی به نظر من خیلی باعث تعهد می‌شه... به علاوه، گمان می‌کنم این بیشتر به خاطر خودنه. اگه حدسم درست باشه، تو مالکوم رو ترجیح می‌دی...».

والتر حرف او را قطع کرد و گفت: «مالکوم هیچ ربطی به ما نداره... من و اون سالهاست که با هم رفیق ایم. از همون روزای اولی که وارد اردوگاه جور جیا شدم. ما با هم موسیقی کار می‌کنیم. ما واقعاً با هم دوست ایم... یک جور پیوند روحی...».

ابونابین گفت: «می‌دونم. می‌دونم... موضوع اصلی، خود مالکوم نیست، اصل موضوع بیشتر منو ناراحت می‌کنه. من تورو دوست دارم، والتر. خودتم می‌دونی. ولی...» و در حالی که با احساسات متناقض در درون خود مبارزه می‌کرد از یاد برد ادامه جمله‌اش را بر زبان آورد.

والتر گفت: «ما سه هفته از زمین فاصله داریم، و شش هفته دیگه هم تا رسیدن به مریخ مونده. من گنده‌ترین مرد توی سانتاماریا هستم. اگه من بگم که تو مال منی، تو این شش هفته هیچ کس مزاحمت نمی‌شه».

ابونابین صحنه ناخوشایندی را به یاد آورد که همان روز صبح شاهدش بود. دو کارمند المانی سفینه در این مورد بحث می‌کردند که تجاوز به عنف در بخش محکومان، کاری تا چه اندازه ساده است. آنان می‌دانستند که او صدایشان را می‌شنود، اما هیچ تلاشی برای اهسته‌تر حرف زدن انجام ندادند.

سرانجام ابونابین والتر را بغل کرد و گفت: «خیلی خُب. اما توقع چندانی نداشته باش... کنار او مدن با من کار حبنی سختیه».

ابونابین خیلی اهسته گفت: «من گمان می‌کنم والتر ممکنه ناراحتی قلبی داشته

باشه.» نیمه‌شب بود و دو هم اتاقی دیگر آنان در خواب بودند. کیمبرلی که در تخت پایین ابوناین خوابیده بود. هنوز سینه‌کو کومویی بود که دو ساعت پیش کشیده بود و تا چند ساعت دیگر اصلاً نمی‌توانست بجاواید.

مقررات این سفینه خیلی احفانه‌س. حتی تو زندان پوئبلو مقررات به این سختی نبود. چرا ما نمی‌تویم بعد از نصفه سب تو محوطه عمومی بمونیم؟ چه ضرری داره؟

اون، گاهی وقتاً ففسه‌سسدش درد می‌گیره، و وقتی خیلی فعالیت می‌کنه بعدش دچار نفس تنگی می‌سه... حال می‌کنی بتونی نیگاهی بهش بکنی؟

و اون مارچلو حطوره؟ شاه! چه احمقی! به من می‌گه اگه برم پیشش می‌تونم تمام سب بیدار باشم. اونم وفی من اونجا کنار دست تو شیو نشستم. واقعاً می‌فهمه چه کار داره می‌کنه؟... تو چی گفتی. ابوناین؟

ابوناین به پهلوه علتید و از لبه تخت خم شد و گفت: «والتر براکین، کیم!»
درباره والتر براکین حرف می‌زیم. می‌تونی یک کمی آرومتر باشی تا بتونی بفهمی چی دارم می‌کم؟»

باشه. باشه، والتر سو چی سده؟ چی می‌خواد؟ هر کسی، چیزی از ناکامورا می‌خواد. اون ساه جابونیه. س من باید ملکه باشم، دست کم...»

ابوناین با عصبانیت و با صدایی بلندتر گفت: «گمون می‌کنم والتر ناراحتی قلبی داره. می‌خوام تو معاینه‌ش کنی.»

کیمبرلی پاسخ داد: «سس س... میان سر اغمون... همون بلایی که سر اون دختره دیوونه سوندی آوردن... اد. کدسته از ایبا. من که دکتر نیستم. من فقط وقتی حیران قلب نامنظم باشه می‌فهمم. همس همین... تو باید والتر و بیری پیش اون دکتری که تو محکوماس. اون واقعاً متخصص قلبه. اسمش چیه، اون یارو ساکته

که هر وقت مشغول معاینه کسی نیست. با هیچ کس حرف نمی‌زنه...».

ابوناین وسط حرف او برمد: «دکتر رابرت ترنر».

خودشه... خیلی حرفه‌ای. منکبر و منزویه. غیر از کارش در هیچ مورد دیگه‌ای حرف نمی‌زنه، من که باورم نمی‌شه اون تو دادگاد با اسلحه کمری مخ دو نفرو داغون کرده باشه، اصلاً بهس نمی‌اد...»

ابوناین گفت: «تو از کجا می‌دونی؟»

مارچلو به من گفت.

ابوناین مدتی درباره دکتر رابرت ترنر اندیتید. او اندکی پس از آغاز حرکت، ابوناین را که دچار لکه‌بینی عجیبی سده بود. معاینه کرده بود. ابوناین به یاد آورد: اون به هیکل من حتی نگاه نکرد. معاینه‌ای کاملاً حرفه‌ای.

ابوناین فکر کیمبرلی را از سرش بیرون راند و به فکر کردن درباره دکتر ترنر پرداخت. از اینکه می‌دید دچار نوعی احساس عاشقانه شده است خودش هم تعجب کرد. آن دکتر حالتی اسرارآمیز داشت. زیرا در چهره و رفتارش هیچ نشانه‌ای به چشم نمی‌خورد که بتوان او را قاتل دو انسان تصور کرد. ابوناین اندیشید: باید داستان جالب توجهی باشه.

ابوناین خواب می‌دید. همان کابوسی که صدها بار پس از آن قتل به سراغش آمده بود. پروفوسور مورو با حشمان بسنه روی کف اتاقش افتاده بود و خون از سینه‌اش بیرون می‌ریخت. ابوناین به سوی دستنویی بزرگ رفت، قلم بزرگ حجاری را تمیز کرد و آن را روی بینسخان گذاشت. هنگامی که از روی جسد عبور می‌کرد، آن چشمهای مغفور باز شدند. وی آن جنون وحشی را در چشمهایش دید. پروفوسور دستش را به سوی او دراز کرد...»

پرستار هندرسون. پرستار هندرسون.

صدای ضربه‌ها بلندتر شد. ابونابین از خواب برخاست و چشم‌هایش را مالید. کیمبرلی و یک نفر از هم‌اتاقی‌هایش همزمان به کنار در رسیدند.

دوست والتر. مالکوم پیبادی. مردی کوچک و لاغر اندام. سفید پوست، حدود چهل ساله، شست در ایستاده بود. او وحسنزده و هراسان بود: «دکتر ترنر منو فرستاد دنبال پرستار. زود باش بابا. والتر سکنه کرده».

در حالی که کیمبرلی مسغول لباس پوشیدن بود. ابونابین از تخت پایین آمد. لباسش را بپوشید و برسید: «خالس چطور. مالکوم؟ مرده؟».

مالکوم که در آن لحظه کیج سده بود گفت: «اوه، سلام ابونابین. من یادم نبود که تو و پرستار هندرسون... وفی من او مدم هنوز نفس می‌کشید، ولی...».

ابونابین، در حالی که مراقب بود همیشه یک پایش روی زمین باشد، با عجله از اتاق بیرون آمد. از راهرو و بس از آن محوطه عمومی مرکزی گذشت و بس وارد قسمت مسکونی مردان شد. صفحه نمایش‌های اصلی عبور او را ثبت کرد و زنگ خطر به صدا درآمد. هنگامی که ابونابین به مقابل در ورودی قسمت والتر رسید، لحظه‌ای مکت کرد تا نفس تازه کند.

بسیاری از افراد در راهرو بیرون اتاق والتر ایستاده بودند. در کاملاً باز و یک سوم پایین بدن والتر از اتاق بیرون بود. ابونابین راهش را از بین جمعیت باز کرد و به اتاق وارد شد.

دکتر رابرت ترنر در کنار بیمارستان زانو زده و سیخک‌های الکترونیکی را روی قفسه‌سینه والتر گذاشته بود. بدن حجیم والتر با هر بار وصل شدن جریان برق به‌بشت خم می‌شد. بسبب اندکی از کف اتاق فاصله می‌رفت و دکتر آن را دوباره به‌زمین می‌چسباند.

هنگامی که ابونابین وارد شد، دکتر ترنر نگاهی به او انداخت و با لحنی خشن پرسید: «پرستار تو هستی؟».

یک لحظه ابونابین نتوانست چیزی بگوید. وحشت کرده بود. اینجا دوست وی در حال مردن، یا مرده. بود و او به‌تنها چیزی که می‌توانست فکر کند رنگ آبی چشمان دکتر ترنر بود. سرانجام با خجالت گفت: «نه. من دوست... پرستار هندرسون هم‌اتاقی منه... باید الان برسه اینجا...».

کیمبرلی همراه با دو نگرهبان سبف در همان لحظه وارد اتاق شد. دکتر ترنر به کیمبرلی گفت: «قلبش جهل و سنج نانیه بیش کاملاً متوقف شد. برای بردنش به بیمارستان خیلی دیر سده. می‌خوام سینه‌شو بسکافم و از دستگاه تحریک کننده کوموری استفاده کنم. دستکش با حودت اوردی؟».

در حالی که کیمبرلی دستکش‌هایش را می‌پوشید، دکتر ترنر به جمعیت گفت که از بیمار دور شوند. ابونابین حرکت نکرد. هنگامی که نگرهبانها او را گرفتند تا از آنجا دور کنند، دکتر ترنر زیر لب چیزی گفت و ابونابین را رها کردند.

دکتر ترنر مجموعه ابزار جراحی را به کیمبرلی داد و در حالی که با سرعت و مهارتی باور نکردنی کار می‌کرد، برس عمیقی در سینه والتر به‌وجود آورد. لایه‌های پوست را کنار زد تا آنکه قلب اسکار شد. او پرسید: «پرستار هندرسون، قبلاً این کارو کردی؟».

کیمبرلی پاسخ داد: «نه».

تحریک کننده کوموری وسیله‌ای الکتروشیمیاییه که به قلب وصل می‌شه، و مجبورش می‌کنه که به‌تنس دربیاد و خون‌رسانی کنه. اگه مرض موقت باشه، مثل وجود یک لخته خون یا انقباض دریچه، می‌شه بعداً مشکلو حل کرد و قلب بیمار دوباره شروع به کار می‌کنه.

دکتر ترنر تحریک کننده کوموری را، که به اندازه تمبر پست بود، از پشت بطن جیب در قلب فروبرد و سس جریان برق را که از دستگاه فرمان قابل حملی می‌آمد که در کنارش روی زمین بود، وصل کرد. قلب والتر سه یا چهار ثانیه بعد اهسته به‌تپش

افتاد. دکتر به خودش گفت: «حالا. تقریباً هشت دقیقه وقت داریم تا بفهمیم مشکل جیه».

در کمتر از یک دقیقه او بررسی اجزای اصلی آن عضو را تمام کرد و زیر لب گفت: «لخته نیست، اسکال عروقی با درجه‌ای هم نیست... پس چرا متوقف شد؟».

دکتر ترنر قلب در حال ضربان را به سادگی از جایش بلند کرد و عضلات زیر آن را از نظر گذراند. بافت عضلانی در اطراف دهلیز راست نرم شده و تغییر رنگ داده بود. او با نوک یکی از ابزارهای نیرس آن را لمس کرد و قطعاتی از بافت کنده شد.

دکتر گفت: «خدا جان. این دیکه جیه؟» در حالی که دکتر ترنر قلب والتراکین را بالا نگه داشته بود. قلب بار دیگر منقبض شد و یکی از مجموعه بافتهای رشته‌ای طولیل در وسط منطفه تغییر رنگ داد و شروع به پاره شدن کرد. دکتر ترنر دوبار پلک زد و دست راستش را روی صورتش گذاشت: «این دیگه...؟».

او به آرامی گفت: «اینو نگاه کن. برستار هندرسن. واقعاً جالبه. عضلات کاملاً آتروفیه شدن. من قبلاً هیچ‌وقت چیزی مثل این ندیده بودم... ما نمی‌تونیم به این مرد کمکی بکنیم».

هنگامی که دکتر ترنر تحریک کننده کوموری را بیرون آورد و قلب والتراکین دیگر از حرکت ایستاد. اشک در حنمان ابوناین جمع شد. کیمبرلی شروع به برداشتن کیره‌هایی کرد که لابه‌های پوست را از اطراف قلب دور نگه داشته بود، اما دکتر جلو او را گرفت و گفت: «هنوز نه... بذار بپریمس توی بیمارستان تا بتونم کالبد شکافی کاملی بکنم. می‌خوام هر چی که می‌تونم در این مورد بفهمم».

نگهبانان و دو نفر از هم‌انفاهی‌های والتراکین جسد او را روی تخت چرخدار گذاشتند و آن را از قسمت مسکوبی بیرون بردند. مالکوم پبیادی روی تخت والتراکین نشسته بود و

1. Auropho: جسمی رنگی اندکی را با عهده شدن با مورد استفاده قرار بگرفتن

بی‌صدا گریه می‌کرد. ابوناین به کنار او رفت. آن دو در سکوت دست یکدیگر را گرفتند و بیشتر طول شب را به همان حالت ماندند.

۹

«وقتی من اون تو هستم. مسئولیت اینجا به عهده شماست.» این حرف را فرمانده مک میلان به معاونش. مهندس جوان و خوشقیافه روس به نام **دیمیتری اولانف**، زد و ادامه داد: «در هر شرایطی. مسئولیت اول شما حفظ امنیت مسافرا و خدمه‌س. اگه چیز تهدیدآمیز. یا حتی مشکوکی ددی با سنیدی، موتورای حرارتی رو روشن کن و پیتتا رو از راما دور کن».

صبح نخستین روز مأموریت ساسایی از پیتتا به درون راما بود. سفینه فضایی زمینی روز بیس در یکی از انتهای مدور سفینه فضایی عظیم استوانه‌ای پهلو گرفته بود. پیتتا درست در کنار دریچه خارجی ساک شده بود، تقریباً در همان محل دو گروه شناسایی قبلی راما. در سالهای ۲۱۳۰ و ۲۲۰۰.

به‌عنوان بخشی از نمهندات برای مأموریت اول، کنجی واتانابه، شب پیش گروه پیتتاز شناسایی را در مورد جغرافیای داخل دو رامای قبلی توجه کرده بود. پس از پایان سخنانش. دوست او مکس باکت به‌وی نزدیک شده و پرسیده بود: «به‌نظر تو رامای ما هم مثل اون عکسایه که به ما نشون دادی؟».

کنجی پاسخ داده بود: «به‌دقتاً. احتمال می‌دم چیزایی عوض شده باشه. یادته که تو اون نوار ویدئویی کف که محوطه‌ای مسکونی مثل زمین یک جایی توی راما ساخته شده؟ با وجود این. حوض بیرون این سفینه مثل اون دو تایی قبلیه، کمان نمی‌کنم اون تو. همه جبر تعبیر کرده باشه».

مکس با حیرت گفته بود: «من که اصلاً سردر نمی‌آرم.» و چند ثانیه بعد اضافه کرد: «راستی. تو مطمئنی که انتخاب من برای گروه بیشتر از اصلاً ربطی به تو نداشت؟»

کنجی پاسخ داد: «همون طور که امروز بعد از ظهر هم بهت گفتم. هیچ کدوم از ما هیچ نقشی در انتخاب گروه بیستاز نداشتیم. هر تونزده نفر به وسیله سبف و سبا توی زمین انتخاب شده بودن.»

– پس چرا به اندازه یک زرادخونه به من اسلحه دادن؟ من یک دونه مسلسل لیزری خیلی پیترفته دارم. چند تا نارنجک هدایت تونده. و حتی مین حساس به جرم. الان قدرت من بیستاز از وقتی که برای حفظ صلح به **بیلاز** حمله کرده بودیم.

کنجی با لحن گفت: «فرمانده مک میلان و خیلی از افراد نظامی توی مقر مرکزی شورای دولتها. هنوز معتقدن که کل این ماجرا یک جور تله‌س. عنوان تو. توی این عملیات سناسایی. سربازد. اعتقاد شخصی من اینه که هیچ کدوم از سلاحهای تو لازم نمی‌شه.»

صبح روز بعد. هنگامی که فرمانده مک میلان مسئولیت پینتا را به دیمیتری اولانف واگذار کرد و شخصاً رهبری گروه بیستاز سناسایی را بر عهده گرفت، مکس پاکت هنوز هم داشت عر می‌زد. گرچه او در حالت بی‌وزنی بود، تجهیزات نظامی که با خودش حمل می‌کرد سبک و قابل اداره کردن نبود و بی‌اندازه باعث محدودیت حرکات او می‌کردید. وی ریر لب به خودش گفت: «مسخره‌س... من کشاورزم نه کماندوی لعنتی.»

نخستین اتفاق جالب توجه تنها چند دقیقه پس از ورود بیستازان از پینتا به درون بوسته خارجی رامسا. رخ داد. گروه. س از بیمودن مسافتی کوتاه در راهروی پهن، به اتاقی مدور وارد شد که سه تونل از آن به سمت عمق آن سفینه فضایی بیگانه

منشعب می‌گردید. دو تا از تونلها به وسیله چند دروازه فلزی مسدود شده بود. فرمانده مک میلان. کنجی را برای متسورت فراخواند.

کنجی در پاسخ به سرسپهای فرمانده گفت: «این طرحی کاملاً متفاوت، بهتره نقشه‌ها مونو بندازیم دور.»

مک میلان پرسید: «س ظاهراً به نظر تو بهتره بریم تو همون تونلی که بازه؟»

کنجی پاسخ داد: «تصمیم با شماست. ولی تنها راه دیگه‌ای که به نظر من می‌رسه، اینه که برگردیم به پینتا.»

سانزده مرد با لباس فضایی به آهستگی در درون تونل پیش می‌رفتند. آنان هر چند دقیقه یک بار فتنشه‌های نورافشان به درون تاریکی روبه‌رویشان شلیک می‌کردند تا بتوانند ببینند به کجا می‌روند. هنگامی که حدود پانصد متر درون راماجلو رفتند، دو هیکل کوچک ناگهان در انتهای دیگر تونل پدیدار شدند. هر چهار سرباز و نیز فرمانده آنان، دور بین‌هایشان را به سرعت درآوردند.

یکی از سربازها با هیجان گفت: «دارن می‌آن طرف ما.»

مکس باکت، که لرزه بر اندامش افتاده بود، گفت: «لعنت به من اگه دروغ بگم، این خود **آبراهام لینکلنه!**»

دیگری گفت: «و یک زن. با نوعی یونیفورم.»

ایان مک میلان فرمان داد: «آماده شلیک باشین.»

چهار سرباز به سرعت به جلو گروه رفتند و زانو زدند، اسلحه‌هایشان رو به انتهای تونل بود. هنگامی که آن دو نفر به حدود دویست متری گروه بیستاز رسیدند. مک میلان فریاد زد: «ایست.»

آبراهام لینکلن و بیتا گارسیا ایستادند. آنها شنیدند که فرمانده فریاد زد: «منظور خودتون رو اعلام کنین.»

ابراهام لینکلن با حسدایی بلند و محکم گفت: «ما برای خوشامد گفتن به شما آمده ایم.»

بنیتا گارسیا اضافه کرد: «و بردن شما به فردوس نو».

فرمانده مک میلان واقعا کج شده بود. او نمی دانست چه باید بکند. در حالی که وی مردد مانده بود. بقیه افراد گروه بیتتاز با یکدیگر حرف می زدند.

تری سنایدر امریکایی گفت: «ابن ابراهام لینکلن، روحش دوباره برگشته بین ما».

— اون یکی باید بنیتا گارسیا باشه — من یک بار مجسمه شو تو مکزیکوسیتی دیدم.

— بیاین از اینجا بریم بیرون. من از اینجا می ترسم.

— ارواح تو مدار مریخ چه کار می کنن؟

سرانجام کنجی به مک میلان متحیر و آشفته گفت: «معذرت می خوام، فرمانده. حالا می خواین چه کار کنین؟»

آن مرد اسکاتلندی به کارساز زبانی رامارو کرد و گفت: «تصمیم گیری در این مورد که چه حرکتی مناسبه. البته خیلی مشکله، منظورم اینه که اون دو تا به نظرم بی خطر می ان، ولی ماجرای اسب تروا که یادت هست. هاه!... خُب، واتانابه پیننهاد تو چیه؟»

— بهتره من برم جلو. نهایی. یا با یکی از سربازا. تا با اونا حرف بزنم، اون وقت می فهمیم....

— این کار مسلماً شجاع بورو نشون می ده، واتانابه، ولی لازم نیست. نه. به نظر من بهتره همه مون با هم بریم جلو. البته با احتیاط. دو نفر رو همین جا می داریم تا اگه مارو با اسعه یا چیزی مل اون. از بین بردن، به سفینه گزارش بدن. فرمانده بی سیم خود را روس کرد: «معاون اولانف. مک میلان هستیم. ما به دو

تا موجود برخورداریم. اونا با اسان هسنن یا ظاهر اسان دارن. یکی شبیه ابراهام لینکلن و اون یکی سیه اون فحانورد مشهور مکزیک... اسمش چی بود دیمتری؟... درسته. لینکلن و کارسیا. ما توی تونل ورودی بهراما، به لینکلن و گارسیا برخورداریم. به بقیه گزارش بده... حالا من سنایدر و فینزی رو اینجا می دارم و بقیه ما می ریم به طرف اون عربسه ها».

آن دو نفر. با وجود بیسروی چهارده عضو گروه پیشتاز به سویشان، اصلاً حرکت نکردند. سربازان در جلو گروه از هم جدا شدند و آماده بودند در صورت بروز هر مشکلی بلافاصله شلیک کنند.

هنگامی که نخستین نفر به فاصله بیست متری ابراهام لینکلن رسید، او گفت: «بهراما خوش آمدید. ما اینجا هستیم که شما را تا خانه های جدیدتان همراهی کنیم».

فرمانده مک میلان بی درنگ پاسخ نداد. مکس پاکت مهارناپذیر بود که سکوت را شکست. او فریاد زد: «تو روح هستی؟».

لینکلن با لحنی قاطع و ساده گفت: «البته که نیستم. من و بنیتا گارسیا هر دو بایوت های انسانی هستیم. شما در فردوس نو پنج نوع از بایوت های انسانی را خواهید دید، که هر کدام تواناییهای ویژه ای دارند تا انسانها دیگر مجبور به انجام دادن کارهای خسته کننده و تکراری باشند. تخصصهای من در امور اداری و حقوقی. حسابداری. کتابداری و خانه داری. اداره خانه و محل کار، و سایر امور سازمانی است».

مکس مبهوت شده بود. وی بدون توجه به دستور «عقبتر بایست» فرمانده، تا فاصله چند سانتیمتری لینکلن جلو رفت. او به خودش زیر لب گفت: «این فقط یک روبات لعنتیه.» مکس. بدون توجه به خطرهای احتمالی. انگشتانش را دراز کرد و روی صورت لینکلن گذاشت. پوست اطراف بینی را لمس کرد و سپس دستی به ریش

سیاه و بلند لینکلن کشید و با صدایی بلند گفت: «باور نکردنیه. واقعاً باور نکردنیه».

در این هنگام لینکلن گفت: «ما با دقت فراوان در مورد جزئیات ساخته شده ایم. پوست ما از نظر شیمیایی شبیه پوست شماست، چشمهای ما بر اساس همان اصول بینایی جسمان شما عمل می کنند، ولی ما دینامیک [پویا] نیستیم؛ برخلاف موجودات پیوسته تجدید شونده ای نظیر شما. اجزای ما باید به وسیله تکنیسین ها نگهداری و گاهی تعویض شود».

حرکت سنجاعانه مکس باعث شد تمام هیجان ناشی از ترس به وجود آمده خنثی گردد. در این زمان همه افراد گروه بیستاز، از جمله فرمانده مک میلان، مشغول بررسی گوشه و کنار هیکل آن دو بایوت بودند. در تمام مدت معاینه، لینکلن و گارسیا به برسههای مربوط به طراحی و کاربردهای خودشان پاسخ می دادند. در یک لحظه، کنجی متوجه شد که مکس پاکت خود را از بقیه گروه جدا کرده و در کنار یکی از دیوارهای تونل تنها نشسته است.

کنجی به کنار دوستش رفت و پرسید: «چی شده، مکس؟».

مکس سرش را تکان داد و گفت: «چه جور نابغه ای می تونه موجوداتی شبیه این دو تا بسازه؟ این واقعاً وحشتناکه.» او چند تائیه ای ساکت بود. سپس ادامه داد: «شاید من عجیب و غریبم، ولی اون دو تا با بایوت منو بیشتر از این استوانه گنده می ترسونن».

لینکلن و گارسیا همراه با گروه به سمت جایی رفتند که به نظر می آمد انتهای تونل است. در عرض چند تائیه، دری در درون دیوار باز شد و آن دو بایوت به انسانها اشاره کردند که از آن عبور کنند. بایوتها، در پاسخ به برسههای مک میلان، توضیح دادند که انسانها اکنون وارد گونه ای «وسیله حمل و نقل» خواهند شد که آنان را به اطراف محوطه مسکونی شبیه زمین خواهد برد.

مک میلان آنچه را از بایوتها سیده بود به دیمتری اولانف در پینتا منتقل کرد و به معاون روس خود گفت که اگر تا چهل و هشت ساعت دیگر خبری از آنان نشد، از آنجا به سرعت دور شوند.

لونه سواری واقعاً حیرت آور بود. این کار، مکس پاکت را به یاد قطار بارک تفریحات در **دالاس**، **تکزاس** انداخت. آن وسیله شبیه فشنگ، با سرعت در امتداد مسیر ماریجی سر بسیده ای حرکت می کرد که تمام مسیر، از انتهای شمالی کاسه مانند راما تا دست مرکزی، روبه پایین بود. جسمان کنجی و دیگران به شبکه گسترده پلکانها و نردبانهایی افتاد که در خارج آن لوله، که درون پوشش کلفت و شفاف از جنس بلاستیک یا چیری سبیه آن قرار داشت، در مسیری مشابه مسیر حرکت آنان واقع شده بودند. اما آنان مناظر بی مانندی را که کاشفان قبلی راما گزارش داده بودند، نمی دیدند. خون جسم انداز آنان به سمت جنوب با دیوار فلزی بی اندازه بلندی به رنگ خاکسری مسدود شده بود.

سواری، کمتر از پنج دقیقه طول کشید. در انتهای مسیر، آنان درون حلقه سرپوشیده ای قرار داشتند که محوطه ای مسکونی شبیه زمین را کاملاً احاطه کرده بود. هنگامی که بیستازان پینتا از درون لوله خارج شدند، حالت بی وزنی که از هنگام ترک زمین تا آن لحظه همواره احساس می کردند، از میان رفته بود.

بایوت لینکلن گفت: «جو داخل این راهرو، مثل جو درون فردوس نو، کاملاً مشابه جو سیاره محل زندگی شماست. اما در منطقه سمت راست، خارج از دیوارهای محافظ محوطه مسکونی شما، جبین سرایتی وجود ندارد».

حلقه احاطه کننده فردوس نوروشنایی چندانی نداشت، به همین دلیل آن مهاجران اصلاً آماده دیدن خورشید درختانی نبودند که پس از باز شدن در بزرگ و پا گذاشتن افراد گروه به دنبای جدیدشان، به آنان خوشامد گفت. در طی مسیر کوتاه تا رسیدن به ایستگاه قطار در آن نزدیکی، همه افراد کلاخودهای فضایشان را در

دست گرفته بودند. آنان از کنار ساختمانهای خالی در دو سمت مسیر عبور کردند - ساختمانهای کوچکی که امکان داشت خانه یا مغازه باشند، و همچنین ساختمانی بزرگتر (بنیتا کارسبا به آنان گفت: «اس مدرسه ابتدایی خواهد بود») که درست روبه روی خود ایستگاه قرار داشت.

هنگامی که رسیدند، قطاری منظرسان بود. آن قطار زیرزمینی خوش ساخت با صندلیهای نرم و راحت و یک صفحه اعلام وضعیت که دایماً آخرین وضعیت را نشان می داد. به سرعت به سمت مرکز فردوس نورفت: جایی که طبق گفته بایوت لینکلن، در آنجا «توصیحی کامل و جامع» برای آنان داده می شد. قطار ابتدا در کنار دریاچه زیبای بلور ماندی (به گفته بنیتا کارسیا: «دریاچه شکسپیر») حرکت می کرد، سپس به سمت جب بیحید و از دیوارهای خاکستری روشن که منطقه مهاجرنشین را دربر گرفته بود، دور شد. در طی آخرین قسمت مسیر - کوهی بزرگ و بی آب و علف، تمام منظره سمت راست قطار را پوشانده بود.

در تمام طول مسیر، از هیچ یک از افراد گروه گسیل شده از بنیتا، صدایی شنیده نمی شد. در حقیقت، همه آنان مهیوت شده بودند، حتی در ذهن خلاق کنجی واتانابه هم چیزی سبیه آنچه می دیدند مرکز تصور نشده بود. همه چیز بسیار بزرگتر، و بسیار باسکوه تر از آن بود که تصورش را کرده بودند.

مرکز شهر، جایی که طراحان فردوس نو همه ساختمانهای بزرگ و مهم را در آن قرار داده بودند، آخرین جایی بود که سنگفتی آنان را برانگیخت. اعضای گروه در سکوت ایستادند و با دهان باز به ردیف ساختمانهای بزرگ و چشمگیری که قلب منطقه مهاجرنشین را تشکیل می دادند، خیره شدند. خالی بودن ساختمانها، تنها به کیفیت مرموز این دیدار می افزود. کنجی واتانابه و مکس یاکت آخرین دو نفری بودند که به ساختمان محل ادای بوحیحات وارد شدند.

در حالی که هر دو روی آخرین بله جلو ساختمان اداری ایستاده بودند و مجموعه

حیرت انگیز اطراف خودشان را بررسی می کردند، کنجی به مکس گفت: «نظرت چیه؟».

مکس، در حالی که حیرت هنوز در حالت حرف زدنش کاملاً آشکار بود، گفت: «چیزی به فکر نمی رسه. اصلاً تمام اینجا مانع فکر کردن می شه. اینجا بهشته، سرزمین عجایب ایس. و همه داستانهای خیالی دوران بچگی منه که با هم بسته بندی شده. من مرتب خودمو نینگون می گیرم تا مطمئن بشم که خواب نمی بینم».

بایوت لینکلن گفت: «در صفحه مقابل شما نقطه ای کلی از فردوس نو دیده می شود. به هر یک از شما مجموعه کاملی از نقشه ها داده خواهد شد که شامل نقشه جاده ها و ساختمانهای منطقه مهاجرنشین است. ما اینجا هستیم. در شهر مرکزی، که به عنوان مرکز اداری فردوس نو طراحی شده است. ساختمانهای مسکونی، همراه با معازنه ها و دفاتر کوچک و مدارس در چهار گوشه مربعی ساخته شده اند که به وسیله دیوار خارجی احاطه گردیده است. چون نامگذاری این چهار شهرک به عهده ساکنان آن گذاشته خواهد شد، ما امروز به آنها با عنوان دهکده های شمال شرقی، شمال غربی، جنوب شرقی و جنوب غربی اشاره خواهیم کرد. برای این کار، ما از قراردادی استفاده می کنیم که نخستین کاشفان رامما از زمین، طبق آن، انتهای محل پهلو گیری سفینه خود را در رامما، انتهای شمالی و...».

«هر یک از چهار جهت در فردوس نو عملکرد جغرافیایی ویژه ای خواهد داشت. دریاچه آب سیرین در حاشیه جنوبی مهاجرنشین. همان طور که قبلاً به شما گفته شد، دریاچه شکسپیر نام دارد. قسمت اعظم ماهی و جانداران آبی که شما با خود به همراه آورده اید در آن زندگی خواهند کرد. گرچه ممکن است بعضی از نمونه ها مناسب رها کردن در رودخانه ای باشند که از کوه الیمپوس، اینجا در شرق منطقه،

و در جنگل شروود، در سمت غرب، به درون دریاچه شکسپیر می‌ریزند...»

«در حال حاضر، هم دامنه‌های کوه الیمیوس و هم تمام مناطق جنگل شروود، و همین‌طور هم باعها و کمربند سبز دهکده‌ها در سرتاسر منطقه مهاجر نشین، پوشیده از شبکه ظریفی از ابزار تبادل کاز، یا به قول ما آنگ، هستند. این سازوکارهای کوچک تنهاییک نقش دارند - تبدیل دی اکسید کربن به اکسیژن. آنها به مفهومی کاملاً حقیقی، گیاهان مکانیکی هستند. همه آنها باید جای خود را به گیاهان واقعی بدهند که شما با خود از زمین آورده‌اید...»

«بخش شمالی منطقه، بین دهکده‌ها، برای کشاورزی در نظر گرفته شده است. در اینجا، ساختمانهای مزارع در امتداد جاده‌ای ساخته شده است که دو شهر شمالی را به هم مرتبط می‌کند. شما بخش اعظم غذای خود را در اینجا تولید خواهید کرد. با کمک ذخایر غذایی که با خود آورده‌اید و آنچه در سیلوهای مرتفع واقع در سیصد متری شمال این ساختمان ذخیره شده است، شما خواهید توانست به دو هزار نفر برای مدت یک سال غذا بدهید. و اگر ائتلاف مواد غذایی به حداقل برسد، این مدت تا هجده ماه قابل افزایش خواهد بود. پس از آن، دیگر به خودتان ارتباط دارد. بدیهی است که کشاورزی، شامل کشت در آب، که سواحل شرقی دریاچه شکسپیر به آن اختصاص یافته است، جزء بسیار مهمی از زندگی شما در فردوس نو خواهد بود...»

از نظر کنجی، احساس سنبیدن آن توضیحات، مانند تلاش برای آب نوشیدن از شیر آتش نشانی بود. بایوت لینکلن به مدت نود دقیقه انبوهی از اطلاعات را با سرعتی باور نکردنی به ذهن آنان سرازیر کرد. او در این مدت به پرسشها تنها به دو گونه پاسخ می‌داد. یا: «این خارج از محدوده دانش من است»، یا با اشاره به شماره صفحه و بارگراف در کتاب اصلی راهنمای فردوس نو، که او قبلاً آن را به همه داده بود. سرانجام زمان استراحت رسید و افراد گروه به اتاق مجاور رفتند و در آنجا نوبتهای که طعم کوکاکولا داشت به همه تعارف شد.

تری سنایدر با اسنپن سسانی و ابروانس را پاک کرد و گفت: «وای... یعنی من تنها آدمی هستم که اساع سده.»

مکس باکت با خنده‌ای مودبانه به او پاسخ داد: «مزخرف نگو سنایدر، تو می‌خواهی بگی از اون روایات یعنی کمتری؟ اون لغتی هوز خسته هم نشده. شرص می‌بندم می‌تونه تمام رور سخرا می‌کنه.»

کنجی و اتانابه گفت: «سابق هم حتی تمام هفته، نمی‌دونم این بایوت‌ها چند وقت یک بار احتیاج به سرویس دارن. سرک بدر من روایات می‌سازه. بعضی از اون واقعا بیحیده هستن. اما به میل اس بکی. اطلاعات موجود توی حافظه اون لینکلن باید رسمی نجومی باشه...»

لینکلن اعلام کرد: «جلسه توجیهی تا پنج دقیقه دیگر دوباره آغاز خواهد شد. لطفاً سر وقت حاضر باشید.»

در نیمه دوم جلسه توجیهی، انواع کوناکون بایوت‌ها در فردوس نو معرفی شدند. درباره آنها توضیح داده شد. ساکنان مهاجر نشین، بر اساس مطالعات اخیر خودشان درباره سفرهای اکنسافی قبلی بدر اما، آماده دیدن بایوت‌های رفتگر و بولدوزر بودند اما پنج نوع معرفی شده بایوت‌های اسانی با پاسخ عاطفی تری از جانب آنان پذیرفته شدند.

لینکلن به آنان گفت: «ملاحظا ما تصمیم گرفتند ظاهر فیزیکی بایوت‌های انسانی را محدود کنند تا دیگر امکان اسباه در تشخیص میان یکی از ما و یکی شما وجود نداشته باشد. من فهرست وظایف اساسی خودم را قبلاً ارائه کرده‌ام همه لینکلن‌های دیگر، که سه بار آنها در حال پیوستن به ما هستند، به همین نحو برنامه‌ریزی شده‌اند. حداقل برنامه‌ریزی اولیه آنها این بوده است. گرچه، همه ما اندازه‌ای قادر به موختن چیزها هستیم و این باعث می‌شود که با گذشت زمان و نو

استفاده از ما، زمینه‌های اطلاعاتی ما متفاوت باشد».

در حالی که سه بکنس در حال کسب در احتراف اتاق بودند، یکی از اعضای گروه که کج سده بود، پرسید: «حضور می‌سد بک لینکلن رو از یکی دیگه تشخیص داد؟».

هر کدام از ما بک سمرد ساسایی دارد، که هم در اینجا، روی سانه و هم اینجا، روی ران پای جب، حک سده است. همین سیه در مورد سایر بایوت‌های انسانی هم به کار رفته است. سلا، من لینکلن شماره ۰۰۴ هستم. سه لینکلن تازه‌وارد ۰۰۹، ۰۲۴ و ۰۷۱ هستند.

هنگامی که بایوت‌های بکنس اتاق را ترک کردند، پنج بایوت بنیتا گارسیا جای آنها را گرفتند، یکی از کارسباها و بر کبه‌های خودش را به طور خلاصه توضیح داد. لبیس و آتس سانی، کساورری، امور پنداستی شهری، حمل و نقل، کارهای بستی - و بیش از ترک اتاق، به ستماری از سس سنا، پاسخ گفت.

سس نوبت بایوت‌های اینسب بود. همه افراد گروه از دیدن چهار اینستین، که مانند همان دانسمد تابعه فرس سسیم، حالتی بی نظم، با موهای سفید و سانه نکرده داشتند و با هم وارد اتاق سده بودند، به خنده افتادند. اینستین‌ها توضیح دادند که مهندسان و دانشمندان مهاجر سس هستند، وظیفه اصلی آنها، وظیفه‌ای مهم که شامل نکات بسیاری بود. «خمن کار کرد رضاتبخس زیر ساخت مهاجر نشین و سسیات ان». - که شامل آرسی از بایوت‌ها بود، اعلام شد.

یک گروه از بایوت‌های سس و سباهوست، خود را نیاسوه معرفی کردند و گفتند که متخصص در امور پزشکی هستند، آنها پزشکان، برستاران و مقامات پنداستی بودند و در صورت تر سسرس بودن سدر و مادر، وظیفه مراقبت از بچه‌ها را بر عهده داشتند. در سب سب او آخر جس مربوط به نیاسوها بود که یک بایوت، با چهره آهالی حاور دور، با جسمی سفید و حسی وارد اتاق شد، او یک خنگ و یک سه‌نابه

نقاسی الکترونیک در سس داشت، وی خود را یاسوناری کاواباتا معرفی کرد و سس فضعه‌ای کوتاه و ریسار را با حک واحد.

او در معرفی خودش سس سس گفت: «ما کاواباتاها هنرمندان خلاق هستیم، ما موسیقیان، هنرپسن، ساس، محسسه‌ساز، نویسنده و گاهی اوقات عکاس و سسماکر هستیم، تعداد ما که است، ما برای کیفیت زندگی در فردوس نو اهمیت فراوانی داریم».

هنگامی که جلسه بوحسبی رسمی به پایان رسید، از گروه بیستتاز با سنامی عالی، در نالار بزرگ نذیرایی سس، در این کردهمایی، در حدود بیست بایوت در کنار انسانها بودند، فقط آنها حسری نمی خوردند، غذاها با وجود مصنوعی بودن، بسیار واقعی به نظر می‌رسد و حتی سبایت همه بر خطر خبره‌ترین کارسسان زمین تفاوتی با سرباب اصل نداشت.

او آخر آن سس، هنگامی که انسانها در بر خورد با بایوت‌ها اندکی راحت‌تر شده بودند و دابماً از آنها سس می‌گردد، سس در آستانه در باز سائن ظاهر گردید، ابتدا کسی متوجه او نسد، اما هنگامی که کجی و سانه از جای خود برسد و در حالی که دستش را دراز کرده بود به سوی نارد وارد رفت، اتاق بی‌درنگ ساکت شد، کجی با سسند گفت: «نصور می‌که سما دکر دژاردن باسین».

۱۰

با آنکه نیکول اسمان داده بود همه حس در فردوس نو با آنچه او قلاً در نوار ویدئویی گفته بود، کاملاً مطابقت دارد، فرم سه مک میلان تا هنگامی که مطمئن نشد خطری وجود ندارد به مسفرین و حسسه سس اجرد ساد وارد راما سوند و خانه‌های جدید خود را

اسغال کنند. او با افراد سیف مسورنهای طولانی انجام داد و سپس گروهی را به سرپرستی دیمتری اولوف برای جمع‌آوری اطلاعات بیشتر به درون راما فرستاد. افسر ارشد پزشکی بنیاد هندی عوسی به نام **دارل فن روس**. مهمترین عضو گروه اولوف بود. کچی و اتانابه و دو سرباز از نخستین گروه گسیل شده نیز همراه آن مهندس روسی بودند.

دسور کارهای دکتر اسکار بود. او باید همه اعضای خانواده ویکفیلد را مورد معاینه قرار می‌داد و تابعد می‌کرد که واقعا انسان هستند. مأموریت دوم او، تحلیل وضعیت بایوت‌ها و دسته‌بندی خصوصیات غیر بیولوژیک آنها بود. همه چیز بدون حادثه انجام گرفت، کرچه کچی ویکفیلد در هنگام معاینه همکاری نمی‌کرد و رفتاری استیزانمز داشت. بدستیار چهارد. یک بایوت اینستین. یکی از لینکلن‌ها را باز کرد و به صورت عملی سان داد که سجدده‌ترین سیستمهای فرعی چگونه کار می‌کنند. معاون اولوف. واقعا تحت تأثیر قرار گرفت.

دو روز بعد. مسافران بنیاد انتقال ماملک خود را به راما آغاز کردند. گروهی بزرگ از بایوت‌ها در نخلبه بار سببه فضایی و انتقال آن به فردوس نو یاری دادند. تکمیل این روند تقریباً سه روز طول کشید. اما مسافران کجا باید ساکن می‌شدند؟ در تصمیمی که بعداً سبامدهای مهمی برای مهاجرنشین داشت، تقریباً همه سیصد مسافر بنیاد. دهکده جوت برمی را برای زندگی برگزیدند: جایی که ویکفیلدها هم در آن زندگی می‌کردند. نپا افای داکت و هند کشاورز دیگر. که مستقیماً به منطقه کشاورزی در امتداد حاسبه شمالی فردوس نو نقل مکان کردند. تصمیم به زندگی در جای دیگری در منطقه مهاجر سن گرفته بودند.

خانواده واتانابه در خاند کوچکی در انتهای کوجه محل سکونت نیکول و ریچارد ساکن شدند. از همان ابتدا. بی کچی و نیکول گونه‌ای دوستی کاملاً طبیعی بدید آمد که با هربار ملاقات رسنه آن محکمتر می‌شد. در شب اولی که کنجی و نای در

خانه جدیدسان گذراندند. خانواده ویکفیلد آنان را برای صرف شامی خانوادگی به‌خانه خودشان دعوت کردند.

پس از شام. نیکول گفت: «حرا حمی رییم تو اتاق پذیرایی؟ لینکلن میز رو جمع می‌کنه و خودش ظرفهارو می‌سوره».

کچی و نای از جنسان برحاسند و به دنبال ریچارد از ورودی انتهایی اتاق غذاخوری رد شدند. اسبابی جوی خانواده ویکفیلد مؤدبانه صبر کردند تا کنجی و نای از اتاق بیرون روند. سپس در اتاقی کوچک پذیرایی در جلو خانه به بدر و مادر خود و مهمانان پیوسد.

امروز پنج روز از نخستین روز ورود گروه بیستاز پینتا به درون راما می‌گذشت. کنجی. در حالی که در اتاق پذیرایی حبابه ویکفیلد نشسته بود فکر کرد: پنج روز شگفت‌انگیز. او در ذهنش انبوه تائبراتی را که مغزش هنوز آنها را مرتب نکرده بود به سرعت مرور کرد. از حسی جنت. این شام از همه وقایع دیگه حیرت‌آور تر بود. اتفاقاتی که برای این خانواده افتاده و واقعا باور نکرده.

پس از آنکه همه سستند. نای بر ریچارد و نیکول گفت: «داستانهایی که شما برای ما گفتین واقعا عجبن. من خیلی چیزها می‌خوام برسم، ولی نمی‌دونم از کجا شروع کنم... بیستر از همه. من از این موجودی که شما بهتس می‌گین عقاب. خوشم اومده. اون یکی از همون موجوداتی بود که ایستگاه مرکزی و راما رو ساخته بودن؟».

نیکول گفت: «نه. عفت همه بایوت بود. دست کم خودش که اینو می‌گفت و ما هیچ دلیلی نداریم که حراسو بور نکنیم. اون خودش ساخته موجودات هوشمند اداره کننده ایستگاه مرکزی بود تا ما بتوسم رابعی با خصوصیات فیزیکی قابل درک داشته باشیم».

- خب، پس ایستگاه مرکزی رو کی ساخته بود؟

ریچارد با لبخند گفت: «این قطعاً یکی از پرسشهای رده سه اطلاعاتیه».

کنجی و نای خندیدند. نیکول و ریچارد سرشام سلسله مراتب اطلاعاتی عقاب را برای آنان توضیح داده بودند. کنجی گفت: «یعنی ممکنه ما بتونیم موفق به شناختن موجوداتی بسیم که ماشینهای او با می نوبن ماشینهایی رو بسازن که از ما باهوش تر هستن».

کیتی وسط حرف آنان برید و گفت: «نمی دونم می شه حالا درباره موضوعات بیس با افتاده تری حرف بریم. مثلاً اینکه. همسن های من کجان؟ گمان می کنم تا حالا بیشتر از دو نفر از شما رو ندیدم که بین دوازده تا بیست و پنج سال داشته باشن».

کنجی پاسخ داد: «اغلب حوونترها مسافر نینا هستن. که تا سه هفته دیگه به اینجا می رسه و اغلب اهالی مهاجرنسین توی اون هستن. مسافرای پیتنا دستچین شده بودن تا کار تایید درستی متی نوار ویدئویی رسیده به دست مارو انجام بدن».

کیتی پرسید: «درستی یعنی چی؟».

نیکول گفت: «حقیقت و حجب. البته کم و بیش. این یکی از کلمات محبوب ندر بزرگت بود... و حالا که حرف اون بینس اومد باید بگم اون خیلی جدی اعتقاد داشت که باید به جوونترها اجازه داد نه گفت و گوی بزرگتر گوش بدن، نه اینکه اونو قطع کنن... ما امتب باید درباره حینی چیزا با خانواده و اتانابه گفت و گو کنیم. شما چهار تا مجبور نیستین ابجا نمونن...».

بنجی گفت: «من می خوام برم بیرون جراغارو ببینم. لطف می کنی یا من بیای، الی؟».

الی ویکفبند برخاست و دست سچی را گرفت. آن دو مؤدبانه سب به خیر گفتند و به دنبال آن دو. کینی و نانریک هم از اتاق بیرون رفتند. در همان حال. کیتی گفت: «ما داریم می ریم بسیم کار هيجان انگیزی می تونیم بکنیم یا نه. شب به خیر، آقا و خانم و اتانابه. مادر. ما یکی دو ساعت دیکه برمی گردیم».

هنکامی که آخرین فرزند سکول از اتاق بیرون رفت، وی سرش را تکان داد و گفت: «از وقتی پیتنا رسیده. کبی خیلی دچار هیجان شده. اون، حتی شبها به سختی می خوابه. می خواد همه رو ببینه و با همه حرف بزنه».

بایوت لینکلن بس از اتمام کارس در آتپزخانه، کنار در. پشت صندلی بنجی بی سرو صدا ایستاده بود. نیکول در حالی که به سمت بایوت اشاره می کرد، گفت: «دوست دارین نوتیدنی برائون باره. ما چیزی خوشمزه تر از آب میوه های تازه ای که شما از زمین آوردیس. نداریم. اما اینک می تونه معجونهای مصنوعی خوشمزه ای درست که».

کنجی سرش را تکان داد و گفت: «متشکرم، نه، اما من الان متوجه شدم که ما تمام سب رو درباره ماجرای سبندی شما حرف زدیم. حتماً شما هم از ما پرستهای دارین. هرچی باشه الان جهل و نوح سال از شروع مأموریت نیوتن می گذره».

نیکول ناگهان فکر کرد: جهل و پنج سال، یعنی ممکنه؟ یعنی واقعا ژنویو الان سنست سالشه؟

نیکول اخریس باری که بدر و دخترس را در زمین دیده بود به روشنی به یاد آورد. پیر و ژنویو او را تا فرودگاه باربس بدرقه کرده بودند. ژنویو نیکول را محکم در آغوش گرفته، تا آخرین هسدار برای سوار شدن به هواپیما، رهایش نساخته بود و در آن لحظه با چشمانی براف عشق و سرور به مادرش نگاه کرد. چشمان وی بر از اشک بودند. ژنویو نتوانسته بود چیزی بگوید. و نوب این جهل و پنج سال پدرم مرده، ژنویو پیرزن شده، شاید حتی مادر بررک. منم تو فضا و زمان سرگردان بودم. تو سرزمینی رویایی.

این خاطرات برای سکول بیس از حد تحملس بودند. او نفسی عمیق کسید و خودش را جمع و جور کرد. هنکامی که به زمان حال بازگشت. هنوز سکوت در اتاق

کنجی با حساسیت پرسید: «حالتون خوبه؟».

نیکول سر تکای داد و بدحسنان در ست و مهربان دوست جدیدش خیره شد. لحظه‌ای تصور کرد که با فضاپنورد همکاری در نیوتن. سیگرو تاکاگیشی. گفت و گو می‌کند. این مرد بر از کنجکوبه. درست مثل سیگرو می‌تونم پیش اعتماد کنم. گذشته از این، اون چند سال پیش بارنویو حرف زده.

نیکول س از سکوی طولی گفت: «بیستتر وقایع عمومی زمین برای ما توضیح داده شده. به صورت بیک‌نکه. موقع حرف زدن با بقیه مسافرای پینتا. اما ما درباره خانواده خودمون چیزی نمی‌دویم، بجز اون گفت و گوی مختصری که شب اول با هم انجام دادیم. هم من و هم ریچارد می‌خوایم بدونیم که شما جزییات دیکه‌ای که ممکنه تو صحبت اولمون از قلم افتاده باشه، یادتون اومده؟».

کنجی گفت: «اتفاقاً من امروز بعدازظهر یادداشت‌هامو نگاه کردم و دوباره یادداشت‌های مربوط به تحقیقات اولیه خودم رو برای کتابم درباره نیوتون خوندم. مهمترین چیزی که بادم رفت به‌سما بگم. این بود که زنیو سما چقدر شبیه پدرشه. دست کم قسمت پایین صورتش. خیره ساه هری خیلی دیدنی بود. مطمئنم که شما یادتون می‌اد. در بزرگسالی. صورت زنیو درازتر شده، خیلی شبیه صورت پدرش... به این نگاه کنین... من بوستیم حدنا از عکسهای مربوط به اون سه روزی رو که در بووا بودم توی بانک اطلاعاتیم پیدا کنم».

دیدن عکسهای زنیو باسب دگرگونی حال نیکول شد. بی‌درنگ اشک در جثمانش حلقه زد و از کوبه‌هاس فروحکید. در حالی که عکسهای زنیو و شوهرش **لونی کاستون** را نگاه می‌کرد. دسانس می‌لرزید. او در درون خود فریاد زد: اوه، زنیو. حفر دیم برات شک سه حفر دیم می‌خواد تو رو حتی برای یک لحظه هم سه در آهون بگرم.

ریچارد از روی سانه او خم شد تا عکسها را ببیند. و در همان حال نیکول را با مهربانی نوازش کرد. به‌ارامی گفت: «شبه اون شاهزاده هست، اما به‌نظر من بیشتر شبیه مادرشه».

کنجی اضافه کرد: «صنارویو بی‌اندازه مؤدب و مهربان بود که با توجه به اون همه رنجی که به‌دلایل بیس آمدن ججال مطبوعاتی سال ۲۲۳۸ کشید، برای من تعجب‌آور بود. اون با حسر و تحمل به‌سشهای من جواب داد. من قصد داشتم اونو تبدیل به یکی از شخصیت‌های اصلی کتاب خودم بکنم تا اینکه سردبیر منو کلاً از نوشتن کتاب منصرف کرد».

ریچارد. برای آنکه گفت و گو ادامه پیدا کند. در حالی که نیکول همچنان به‌آن دو عکس خیره شده بود، پرسید: «جندتا از فضاپنوردای نیوتن هنوز زنده هستن؟».

کنجی پاسخ داد: «فقط زاباتینی. تابوری و **یاماناکا**. دکتر دیوید براون به‌حمله شدید قلبی دچار شد و شش ماه بعد در شرایط نسبتاً غیرعادی مرد. گمان می‌کنم سال ۲۲۰۸ بود. **دریادار هایلمان** در سال ۲۲۱۴ یا در اون حدود از سرطان مرد. **ایرینا تورگنیف**، دچار بیماری روانی سبدنی شد، مرضی که تو فضاپنوردای قرن بیست و یک شناسایی نده بود و اسمس بیماری (بازگشت به زمین) بود، و عاقبت در سال ۲۲۱۱ خودکشی کرد».

نیکول هنوز درگیر احساسات خودش بود. هنگامی که دوباره اتاق ساکت شد، به واتانابه گفت: «تا سه سب بیس. من به ریچارد و بچه‌ها نگفته بودم که هنری پدر زنیو بوده. وقتی تو زمین زندگی می‌کردم فقط پدرم حقیقت رو می‌دونست. هنری. شاید مشکوک تده بود. اما اطمینان نداشت. بعد، وقتی شما درباره زنیو به‌من گفتین، متوجه ندیم که خود من باید موضوع رو به‌خونواده‌م بگم. من...».

صدای نیکول به‌تدریج قطع شد و اشک باز هم در چشم‌هایش حلقه زد. او با یکی از دستمال‌هایی که نای به‌او داد. حسمس را یاک کرد و گفت: «متأسفم، من

هیچ وقت این طوری بیسزم. دیدن این عکسا و به یاد آوردن خیلی چیزها به من چنان ضربه ای زد که...».

ریچارد گفت: «وفنی توی راجا ۲ و بعد توی ایستگاه مرکزی زندگی می کردیم. نیکول نمونه یابداری بود. مثل سخره ای سخت. فرقی نمی کرد که با چی برخورد کنیم، یا اون چیز جقدر غیر عادی باشه. در هر حالتی. اون مقاومتشو از دست نمی داد. بچه ها و مایکل اتول و من همه متکی به اون بودیم. خیلی به سدرت دیده بودیم که اون...».

نیکول پس از باک کردن مورنس گفت: «کافیه.» او عکسها را کنار گذاشت و ادامه داد: «سریع سراغ موضوع دیکه. در مورد فضانوردای نیوتن حرف بزنیم. بخصوص فرانچسکا زاباتینی. اون به چیزی که می خواست رسید؟ شهرت و ثروت بی نظیر؟».

کنجی گفت: «کاملاً. من نو دهه اول قرن که اوج شهرتش بود، هنوز دنیا نیومده بودم. ولی حتی امروزم خیلی مسهوره. یکی از افرادی بود که به تازگی تو تلویزیون درباره اهمیت استقرار مجدد نوی مریخ با اونا مصاحبه شد».

نیکول به جلو خم شد و گفت: «من اینو، سرسام به شما نگفتم، ولی مطمئنم که فرانچسکا و براون عامل مسموم شدن برزوف بودن؛ همون مسمومیتی که علامه ابانديسیت داشت. اون عمداً سو نه اون حاله توی نیویورک ول کرد و رفت. اون زن اصلاً وجدان نداره».

کنجی چند ثانیه سکوت کرد. سس گفت: «دکتر براون در سال ۲۰۰۸. درست بیس از مردنس. دوره های کوتاه مدت بهبود در دوران بیماریش داشت. توی یکی از اون دوره ها، مصاحبه ای حجاجی با خبرنگار مجله ای انجام داد که در اون مصاحبه به مسئولیت خودش در مورد مرگ برزوف اعتراف کرد و تلویحا گفت که فرانچسکا مسئول نالید شدن سماست».

خانم زاباتینی گفت که تمام داستان «جرت و برت - افکاری جنون آمیزه که از مغزی بیمار» حاصل شده. از مجله بک میلیون مارک خسارت خواست و بعد با کمال آرامش از دادگاه خارج شد. محله. اون خبرنگار رو اخراج کرد و از خانم زاباتینی هم رسماً پوزش خواست».

نیکول گفت: «فرانچسکا همسره اخرش برنده می شه».

کنجی ادامه داد: «من تقریباً تمام داستان رو سه سال پیش دوباره زنده کردم؛ وقتی مشغول تحقیق برای کتاب خودم بودم. چون بیست و پنج سال از ماجرا گذشته بود، اطلاعات مربوط به مأموریت نیوتن در دسترس همه مردم قرار داشت و بنابراین هر کسی می تونست اونا رو در خواست که. من محتویات کامپیوتر شخصی شمارو، از جمله مکعب اطلاعاتی که باید هری به شما داده باشه، به صورت پراکنده در سرتاسر اطلاعات ارسال شده پیدا کردم. من متقاعد شدم که مصاحبه دکتر براون واقعاً تا اندازه ای حقیقت داشته».

خب چی شد؟

- من برای مصاحبه با فرانچسکا به قصرش تو **سورنتو** رفتم. بعد از اون، بلافاصله کار روی اون کتابو قطع کردم...

کنجی لحظه ای تردید کرد. اندیشید: باید بیشتر از این بگم؟ او به همسر دوست داشتنی خود نگریست. سس به خود گفت: الان نه وقت این کاره، نه جانش.

- متأسفم، ریچارد.

ریچارد تقریباً خواب بود که صدای ملایم همسرش را در اتاق شنید.

او گفت: «هاه... تو چیزی کمنی. عزیزم؟».

نیکول تکرار کرد: «متأسفم...». سس دست ریچارد را گرفت و گفت: «من باید

سالها قبل ماجرای هنری رو بدو می گفتم... تو هنوز عصبانی هستی؟».

ریچارد گفت: «من هیچ وقت عصبانی نبودم. متعجب، آره، شاید حتی میهوت، اما عصبانی نه. تو برای محفی بکه داشتن موضوع برای خودت دلایلی داشتی.» او دست نیکول را فسرده و ادامه داد: «به علاوه. این مربوط به زندگی دیگه، توی دنیایی دیگه بود. اگه وقتی اولس بار همدیگه رو دیدیم. به من گفته بودی. امکان داشت فرقی بکنه. ممکن بود حسودیم سه و تقریباً مطمئنم که دچار خودکم بینی می شدم. اما حالا نه.»

نیکول گفت: «دوستت دارم. ریچارد و یکفیلد».

او پاسخ داد: «منم تورو دوست دارم».

نای آن سب بی درنگ به خواب رفته. اما کنجی به گونه ای حیرت آور. هنوز کاملاً هتیار بود. او روی تخت دراز کسبده بود و درباره شبی که با خانواده و یکفیلد گذرانده بودند فکر می کرد. به دلیل نامنومی تصویر فرانچسکا زباتینی به ذهنش وارد شد. نخستین فکر او این بود: زیب ترین زن هفتاد ساله ای که تا حالا دیدم. با اون زندگی روایی.

کنجی ان بعد از ظهر نابسنانی در ایستگاه قطار سورتو را آشکارا به یاد آورد. راننده تاکسی برقی نشانی را بی درنگ تشخیص داده بود. او دستش را تکان داده و گفته بود: «کاپیسکو»^۱ و سپس به سوی «ایل پالاتزو زباتینی»^۲ به راه افتاده بود.

فرانچسکا در هتل تبدیل شده ای مسرف به خلیج ناپل زندگی می کرد. ساختمانای بیست اتاقه که به شاهزاده ای فرس هفدهمی تعلق داشت. از درون دفتری که کنجی در ان منتظر دیدن خادم زباتینی بود. می توانست کابل نقاله ای را ببیند که شبی تند

داشت و سناکراش را به سوی خلیج ابرنگ و تیره بایین صخره می برد.

خانم بسم ساعت دبر آمد و سپس حوصله اش را برای پایان یافتن مصاحبه به سرعت از دست داد. فرانچسکا دوباره کنجی گفت که او فقط به این دلیل موافقت کرده با وی گفت و گو کند که ناسرس به او گفته کنجی نویسنده ای جوان و ممتاز است. او با لحنه عالی انکسی گفت: «راستش اینه که من در این مرحله هر نوع بحثی رو در مورد نبوتن بسیار خسته کننده می دونم».

هنگامی که کنجی در باره «احداثات جدید» خود. فایل های مربوط به کامپیوتر شخصی نیکول که در طی چند هفته اخر ماموریت با «روش قطره ای» به زمین ارسال شده بود. چیزهایی سه او گفت. علاقه وی به ادامه گفت و گو بیشتر شد. هنگامی که کنجی یادداست های داخلی را با «اعترافات» دکتر براون در مصاحبه با خبرنگار مجله در سال ۲۰۰۸ عقایسه می کرد. فرانچسکا ساکت شد، و حتی در فکر فرورفت.

وقتی کنجی برسید که انا او تصور نمی کند «تصادفی چشمگیر» است که خاطرات روزانه نیکول در هنگام ماموریت و اعترافات دکتر براون این قدر نکات مشترک دارند. فرانچسکا با لحنه گفت: «من تورو دست کم گرفتم.» اما به این پرسش او هرگز مسقیما پاسخ نداد. در عوض از جا برخاست. و اصرار کرد که کنجی برای شام بیش آنان بماند. و به وی گفت که بعداً با هم گفت و گو خواهند کرد.

نزدیک غروب یادداستی به اتاق کنجی در قصر فرانچسکا رسید که در آن نوشته شده بود وقت شام ساعت هشت و نیم است و او باید با کت و کراوات سر میز حاضر شود. در وقت معرر روباتی از راه رسید و او را به سالن غذاخوری مجلی با دیوارهای پوشیده از فرش و نقاشی دیواری. سمعدان های براق آویخته از سقف بلند و کنده کاریهای زیبا بر روی نماد کجری ها هدایت کرد. میز برای ده نفر چیده شده بود. فرانچسکا آنجا حضور داشت و در کنار روباتی خدمتکار در گوشه ای از آن اتاق بزرگ

می‌آوردند. به روایتهایی که در همه رسواریها، بجز اسراف‌ترین‌ترین آنها، دیده می‌شدند. در هر وعده نیز یک نوع شراب اسپانیایی همراه غذا بود.

چه گروه جالبی! همه، حتی فوئالیست‌ها، انگلیسی حرف می‌زدند. ضمناً همه بدتاریخ فصاحتی علاقه‌مند و از آن آگاه بودند. زن جوان نشسته روبه‌روی کنجی، یکی از کتابهای مشهور کنجی را درباره‌ی کاوشهای اولیه در مریخ خوانده بود.

با ادامه بافتن مجلس، کنجی که در آن زمان مرد مجرد سی ساله‌ای بود، رفتار خودمانی‌تری پیدا کرد. همه‌چیزی را به هیجان آورده بود. زنان، شراب، بحثهای مربوط به تاریخ و شعر و موسیقی.

در طی دو ساعتی که سر سر گذرانند، تنها یک بار به موضوع مصاحبه بعد از ظهر اشاره شد. بیس وفاداری در گفتگوها، فرانجسکا تقریباً با فریاد به یانوس گفت: «این مرد جوون زایی - می‌دوسی، خیلی باهوسه - خیال می‌کنه مدارکی از روی کامپیوتر شخصی بیکول پیدا کرده که دروغهای وحشتناکی رو که دیوید پیش از مرگش گفت، تأیید می‌کنه».

یانوس اظهار بخاری نکرد. حالت خنجره او کاملاً بی‌تغییر باقی ماند. اما س از شام یادداشتی را بدست کنجی داد و بعد نابدید شد. در آن یادداشت نوشته شده بود: «**آگلایا بیانچین** خطاب به ترس مسکین گفت: «تو چیزی بجز حقیقت نیافته‌ای و اصلاً ملاحظه نداری. پدرباس فصاحت عادلانه نیست»؛ (ابله) **انر فیودور داستایوسکی**».

بیش از پنج یا ده دقیقه از رفتن کنجی به اتاقش نمی‌گذشت که کسی در زد. هنگامی که او در را باز کرد، همان زن جوانی را که سرمیز روبه‌رویش نشسته بود با لباس شنا در مقاس خود دید که لباس سبکی مردانه‌ای را در دست داشت.

آن زن با نخند گفت: «افدی و اتانابه، نطفاً بیابین ما ما بریم شنا. همه می‌آن.» چند دقیقه بعد کنجی با لباس شنا جمع آنان بیوست. آن شب برای کنجی، شبی

فرانجسکا یک لیوان شامپانی به او تعارف کرد و به زبان ژاپنی گفت: «کن بان و اتانابه-سان. من دارم اتفاقاتی لذیذی اصلی رو نوسازی می‌کنم. بنابراین به نظرم باید کوکتل رو همین جا بسوییم. اون طوری که فرانسویها می‌کن. این خیلی عبرت‌آمیزه. ولی گمان می‌کنم باید یک جوری با این وضعیت ساخت».

فرانجسکا واقعاً زیبا به نظر می‌رسید. کنجی نمی‌توانست باور کند که او هفتاد سال دارد.

فرانجسکا دست او را گرفت و س از توضیح دادن در این باره که شام امشب را با عجله «به افتخار او» ترتیب داده است. وی را به سوی فرشهای آویخته از دیوار روبه‌رو برد و پرسید: «حیزی درباره **اوبوسون** می‌دونی؟» و وقتی کنجی سرش را تکان داد، فرانجسکا به دقت درباره تاریخچه فرشهای اروپایی پرداخت.

نیم ساعت بعد، فرانجسکا سر جای خودش در بالای میز شام نشست. یک استاد موسیقی اهل نابل و همسرش اناهارا خانمی هنرپیشه، دو فوتالیست حرفه‌ای خوس سیمما و تنومند، کانسف حربه‌های پمپینی (مردی حدود پنجاه ساله)، شاعره‌ای میانسال اهل ایتالیا و دورن جوان حدود بیست ساله، جاهای دیگر را اشغال کرده بودند. س از مسورت با فرانجسکا، یکی از آن دو زن روبه‌روی کنجی و دیگری در کنار س نشستند.

صندلی دسته‌دار روبه‌روی فرانجسکا، در انتهای دیگر میز، در ابتدا خالی بود. اما فرانجسکا چیزی در گوش سر بیسخدمت کمت و پنج دقیقه بعد مردی بسیار پیر، لنگ و تقریباً کور، به داخل اتاق راهبندی شد. کنجی بی‌درنگ او را ساخت. یانوس تابوری بود.

عدا واقعاً عالی و کمت و سودده زنده بود. غذا را بیسخدمت‌ها برای مهمانان

کنجی در بستر غلٹی رد و به یاد آورد که: چهار روز بعد وقتی به نیویورک رسیدم سردیبر به من گفت که به نظر او، بیشتره من طرح نیوتن رو به کلی بذارم کنار. من اصلاً تحت نکرده. احسناً لامسکی بود خودم این بیسنهادرو بکنم.

۱۱

الی مجذوب آن مجسمه‌های حبسی شده بود. او یکی از آنها را برداشت، دختری کوچک که لباس باله‌ای به رنگ ابی روسن به تن داشت، و آن را در دستهایش زیرورو کرد. سس به برادرش گفت: «ابو بین. بنجی. یک نفر اینو درست کرده - خودش تنها».

مغازه‌دار اسانیایی گفت: «اون یکی در واقع بدلیه، اما اصلشو، که کامپیوتر از روش کمی کرده، یک نفر هنرمند درست کرده. کار نمونه‌سازی الان به قدری دقیقه که حتی کارسناسا به سختی می‌تونن بگن کدوم یکی اصلیه».

الی به حدود صد مجسمه‌ای که روی میز و در جعبه‌های کوچک شیشه‌ای بودند با دست اشاره کرد و گفت: «و سما همه اینارو تو زمین جمع کردین؟».

آقای **موریلو** با عروبر گفت: «بله. کرجه من تو **سویل** کارمند بودم - جواز ساختمانی و از این جور حیرا - من و همسرم مغازه‌ای کوچیک داشتیم. ما در حدود ده سال بیش عاسق مجسمه‌های حبسی شدیم و از اون به بعد با استیاق تمام اونارو جمع کردیم».

خانم موریلو، که او هم در حدود چهل سال داشت، از اتاق عقب مغازه که در آنجا مسغول باز کردن بسته‌های مجسمه‌ها بود، بیرون آمد. او گفت: «ما مدت‌ها پیش از

اینکه بفهمیم سبف مارو به عنوان مهاجر انتخاب کرده، بدون توجه به محدودیت بار قابل حمل توی نینا، تصمیم گرفتیم همه جینی‌ها مونو با خودمون بیاریم».

بنجی که مجسمه ان دختر بالرین را در فاصله چند سانتیمتری صورتش نگه داشته بود، با لبخند گفت: «قشند... که».

آقای موریلو گفت: «متسکرم. ما امیدوار بودیم که انجمن کلکسیونرها تو مهاجرنشین لاول راه بندازیم. سه چهار تا دیگه از مسافرای نینا هم چند تایی مجسمه با خودتون آوردن».

الی پرسید: «می‌شه به اونا نگاه کنیم. خیلی مواظب هستیم».

خانم موریلو گفت: «بهرمایین. آخرش. وقتی همه چیز جا به جا شد، ما چند تایی از اونارو می‌فروسیم یا عوض می‌کنیم - البته حتماً کیی هارو. حالا فقط اونارو برای دیگران نمایش می‌دیم».

در حالی که الی و بنجی مشغول تماشای آن مجسمه‌ها بودند، چند نفر دیگر وارد مغازه شدند. بیش از چند روزی نمی‌شد که خانواده موریلو مغازه‌شان را افتتاح کرده بودند. آنان، شمع و دستمال‌های گلدوزی شده و اشیای تزئینی کوچک می‌فروختند. امریکایی تومندی چند دقیقه بعد به موریلو گفت: «تو اصلاً وقتتو تلف نکردی، **کارلوس**».

از این طرز سخن گفتن پیدا بود که آنان در نینا همسفر بوده‌اند. آقای موریلو گفت: «برای ما آسونتر بود، **تراویس**. ما بچه نداشتیم و برای زندگی یک جای کوچیک برامون کافی بود».

تراویس گله کرد: «ما هنوز حتی توی خونه جا نیفتادیم. ما قطعاً می‌خوایم تو این دهکده زندگی کنیم. ولی **چلسی** و بچه‌ها هنوز نتونستن خونه‌ای پیدا کنن که همه خوششون بیاد... چلسی هنوزم از این وضع شاکیه. حتی الانم باور نمی‌کنه که سبف راستتو به ما گفته باشه».

- قبول دارم که سخت می‌سه باور کرد این ایستگاه فضایی‌رو موجودات بیگانه

ساختن. فقط برای اینکه بتوس مارو بررسی کنن... البته اگه چندتا عکس از اون استگاده مرکزی بود. راحت تر می شد حرفای سف رو باور کرد. اما چرا اونا باید به ما دروغ بکنن؟

- اونا قبلاً دروغ گفتن. تا یک روز سس از رسیدن هیچ کس چیزی درباره اینجا به ما نگفته بود... به نظر حسنی ما قسمتی از آزمایش سف در مورد منطقه مهاجرنشین هستیم. اون می گه ما مدتی اینجا می مونیم. بعد می ریم به سطح مریخ. این جوری. دو نوع مهاجر سس با هم میاس. می سن.

آقای موریلو خندید: «می بسم که حلسی از وقتی که نینارو ترک کردیم اصلاً عوض نشده.» سس با لحنی جدیتر گفت: «می دونی. **خوانیتا** و منم تک داستیم، مخصوص سس از ایکه هفته اول کدش و هیچ کس اتری از موجودات بیگانه ندید. ما دو روز تمام همه جارو کسسم. تا نمه حرف زدیم - خودمون تحقیقی اساسی کردیم. اگرس به این نسخه رسیدیم که داستان سف باید راست باشه. یکی اینکه خیلی مسخره تر از اونه که دروغ باشه: دوم، اون زن. ویکفیلد. حرفاش خیلی فایده کننده بود. تو ملاقات ازا. اون دو ساعت تمام به پرستش جواب داد. نه من و نه خوانیتا. حتی یک حرف مسافش تو جوابش پیدا نکردیم.»

تراویس در حالی که سرش را تکان می داد، گفت: «تصورش برای من مشکله که کسی... دوازده سال بچواتا.»

- البته. برای ما هم سخت بود. ولی ما واقعاً اون خوابگاه رو دیدیم؛ جایی که خانواده ویکفیلد خوابنده بود. همه چیز دقیقاً همون طوری بود که نیکول تو ملاقات ازاد گفته بود. اتفاقاً کل ساحمون، حسنی بزرگه. برای همه ساکنای مهاجرنشین در صورت لزوم جا برای خوابیدن هست... معنی نداره که سف فقط برای پشتیبانی از حرفی دروغ. اون ساختمان عمیقاً ساخته باشه.

- شاید حق با تو باشه.

- در هر حال. ما تصمیم گرفتیم بهترین استفاده رو از این وضع بکنیم. دست کم، فعلاً. ما مطمئن نمی تونیم ساکنای ار وضع زندگی خودمون بکنیم. همه خونه ها درجه یکه. من و خوانیتا حتی یک لاینکن داریم که تو خونه و اینجا به ما کمک می کنه.

الی این گفت و گو را بدقت دنبال می کرد. او سخنان شب پیش مادرش را به یاد آورد. وقتی که او سرسده بود ابا او و سجوی می توانند برای گردش به دهکده بروند. نیکول پاسخ داده بود: «اشکالی نداره. عزیزم، اما اگه کسی شمارو به عنوان ویکفیلد شناخت و شروع به پرسیدن سوال کرد. با اون حرف نزنین. مؤدب باشین و زود برگردین خونه. آقای مک میلان هموز می خواد ما درباره اتفاقاتی که برامون افتاده با کسی غیر از مامورای سف حرف بزنیم.»

در حالی که الی مشغول تماسی مجسمه های چینی و گوش دادن به گفت و شنود آقای موریلو با تراویس بود، سجوی از کنار او دور شد. هنگامی که الی دریافت بنجی در کنارش نیست. وحشت کرد.

الی صدای حسن سردی را از آن سوی مغازه شنید که می گفت: «به چی داری نگاه می کنی. رفیق؟»

بنجی پاسخ داد: «موهاس خب... لی... قشش... گه.» او جلو در را گرفته و مانع حرکت آن مرد و همسرش شده بود. بنجی لبخند زد و دستش را به سوی موهای بلند و طلایی زن دراز کرد و پرسید: «می سه دست بزوم؟»

- دیوونه سدی؟... معلومه که نمی شه... حالا گم شو کنار...»

زن اهسته گفت: «جیسن، کمان می کنم اون عقب افتاده س.» و پیش از آنکه شوهرش بنجی را هل بدهد. دست او را گرفت.

در آن لحظه، الی به کنار برادرش رسید. متوجه شد که آن مرد عصبانی است، اما نمی دانست چه باید بکند. او به آرامی صربه ای به سر شانه بنجی زد. بنجی با تعجب گفت: «بین. الی...» و با کلماتی که از شدت هیجان بریده بریده ادا می شدند، ادامه

داد: «به موهای قشند... یک زر... دس نگاه کن».

مرد بلندقد از الی پرسید: «این کودن دوست توست؟».

الی با دشواری پاسخ داد: «بنجی برادر منه».

خب، از اینجا بیرس بیرون... مزاحم زن من شده...».

الی تمام سهامتس را جمع کرد و گفت: «آقا... برادرم منظور بدی نداره. اون تا حالا از نزدیک موی طلائی ندیده».

چهره مرد از خشم و تعجب در هم رفت و گفت: «چی یی؟» نگاهش به همسرش انداخت: «این دو تا جد مرکشونه؟ یکی دیوونه‌س و اون یکی...».

صدای زنانه مهربانی از ست سر الی گفت: «تما دو تا از بچه‌های ویکفیلند نیستین؟».

الی متحیر رویش را برگرداند. خانم موریلو بین آن دو و آن زوج جوان ایستاد. او و شوهرش به محض شنیدن صدای بلند آن مرد. خودشان را به آنجا رسانده بودند. الی به آرامی گفت: «چرا خانم. چرا هستیم».

مردی که نامش جیسن بود. پرسید: «منظورت اینه که این دو تا از همون بچه‌هایی هستن که از فضا اومدن؟».

الی توانست بنجی را به سرعت تا کنار در فروشگاه بکشانند و پیش از آنکه با وی از فروشگاه خارج شوند. گفت: «ما خیلی متأسفیم. ما نمی‌خواستیم دردسر درست کنیم».

الی شنید که بیش از بسته شدن در کسی گفت: «عوضیا!».

یک روز کسل کننده دیگر به پایان رسیده بود. نیکول واقعاً خسته بود. او جلو آینه ایستاد و سستن صورتش را تمام کرد. ریچارد از داخل اتاق گفت: «برای الی و بنجی امروز تو دهکده اتفاقاً باخوسابندی افتاده. اونا در این مورد چیز زیادی به من

نگفتن».

نیکول آن روز سیزده ساعت طولانی را صرف آمادگی برای ورود و ترخیص

مسافران نینا کرده بود. فرقی نمی‌کرد که او و کنجی و اتانابه و دیگران چقدر سخت

کار کنند. به نظر می‌رسید که هیچ‌کس هیچ‌وقت راضی نیست و همیشه کارهای

دیگری هم بود که باید انجام می‌گرفت. بسیاری از ساکنان جدید مهاجرنشین،

هنگامی که نیکول سعی کرده بود روش کار تعیین شده به وسیله سبف برای

تخصیص غذا، محل زندگی و مناطق کار را برایشان توضیح دهد، آشکارا ابراز

ناراحتی کرده بودند. روزها می‌سند که او به اندازه کافی نخواییده بود. به چینها و پف

کردگی زیر چشمانش نگاه کرد و به خودش گفت: ولی ما باید بیش از رسیدن سانتا

ماریا کار این گروه رو تموم کرده باشیم. کار اونا خیلی مشکلتره...».

نیکول صورتش را با حوله خشک کرد و وارد اتاق شد؛ جایی که ریچارد با پیژامه

نشسته بود. نیکول پرسید: «امروز حطور بود؟».

بد نبود... در واقع نسبتاً جالب توجه بود... این مهندسا به‌کندی، ولی با

اطمینان، دارن روش برخورد راحت با اینستین‌هارو یاد می‌گیرن... نو شنیدی در

مورد الی و بنجی چی گفتم؟

نیکول اهی کشید. از لحن حرف زدن ریچارد متوجه منظور واقعی او شد. با

وجود خستگی، از اتاق خودسان بیرون آمد و به سوی راهرو رفت.

الی خواب بود، اما بنجی در اتاق مشترکش با پاتریک، هنوز نخواییده بود.

نیکول کنار بنجی نشست و دست او را گرفت. بنجی گفت: «سلام... ما... مان».

نیکول به‌سر بزرگس گفت: «عمو ریچارد گفت که تو و الی امروز بعدازظهر

رفته بودین تو دهکده».

حالتی حاکی از رنج به مدت چند ثانیه در چهره بنجی به وجود آمد و سپس ناپدید

شد. او گفت: «اره... ما... مان».

باتریک از آن سوی اتاق گفت: «الی به من گفت که اونارو شناختن، و یکی از اون تازه واردا بهسون چیزایی کفد».

نیکول از بنجی پرسید: «درسته. عزیزم؟» و در همان حال دستهای او را نوازش کرد.

بنجی با حرکت بسیار آهسته و نامحسوس سر، حرف او را تأیید کرد و سپس در سکوت به مادرش خیره شد. پس از آن، اسنک در چشمانش حلقه زد و ناگهان پرسید: «ما... مان... کودن جیه؟».

نیکول بنجی را بغل کرد و با مهربانی گفت: «کسی امروز به تو گفت کودن؟». بنجی سرش را تکان داد. نیکول گفت: «این کلمه معنی خاصی نداره. به هر کسی که با بقبه فرق داشته باشه. با ناجور باشه می گن کودن.» او بار دیگر بنجی را نوازش کرد: «مردم معمولاً وقتی این حرفارو می زنن که درست فکر نمی کنن. هر کس به تو گفته کودن، احتمالاً گیج یا ناراحت بوده. از چیز دیگه ای ناراحت بوده و این حرفو به تو زده چون واقعاً تو رو نشناخته... تو کاری کردی که باعث اذیت اون بشه؟».

«به... ما... مان... من فقط بهنس کفتم که از موی زر... د اون زن خوشم می آد. چند دقیقه ای طول کسبد. اما سرانجام نیکول توانست به اصل ماجرای که در مغازه جینی فرونی اتفاق افتاده بود، پی ببرد.

هنگامی که خیال نیکول از بابت بنجی راحت شد، به آن سوی اتاق رفت تا باتریک را به عنوان تشنه خیر بوسد. نیکول گفت: «تو چطور؟ تو روز خوبی داشتی؟».

باتریک گفت: «بسنرس خوب بود. فقط یک بار خرابکاری کردم - توی باغ.» او سعی کرد لبخند بزند: «حند ما از برای جدید که داشتن بسکتبال بازی می کردن از من حواستن با اون بازی کم... باربسم واقعاً افتضاح بود. بعضی از اونا به من

خندیدن».

نیکول. باتریک را با گرمی و مهربانی در اغوش گرفت. وی هنگامی که از اتاق بیرون آمد و به سوی اتاق خواب خودش رفت با خود گفت: باتریک قویه، ولی حتی اونم احتیاج به حمایت دارد. نفس نفسی عمیق کشید. یعنی من دارم کار درستی انجام می دم؟ او این سؤال را از هنگامی که عمیقاً درگیر جنبه های مختلف برنامه ریزی برای مهاجرتش شده بود. برای چندمین بار از خودش پرسید. من اینجا برای همه چیز احساس مسئولیت می کنم. من می خوام فردوس نو درست شروع بشه... ولی بچه های من هنوز... من بسنر احتیاج دارن... یعنی من می توئم آخرش توانی درست ایجاد کنم؟

ریچارد هنوز بیدار بود که سکول وارد تختخواب شد. او ماجرای بنجی را برای شوهرش شرح داد. ریچارد کف: «مناسفم که نتونستم کمکش کنم، بعضی چیزها هست که فقط مادر...».

نیکول آن قدر خسته بود که پس از بایان جمله ریچارد داشت به خواب می رفت. ریچارد محکم بازوی نیکول را گرفت و کف: «نیکول. چیز دیگه ای هست که باید درباره س حرف بزنیم. مناسفانه خیلی فوریه... ممکنه صبح نتونیم با هم تنها گفت و گو کنیم».

نیکول غلتید و نگاهی از روی حشرت به ریچارد انداخت. ریچارد گفت: «موضوع به کیتی مربوطه. من واقعاً به کمک تو احتیاج دارم... فردا شب یکی دیگه از اون مراسم رقص برای اساس شدن جوونا با هم برگزار می شه - یادت هست که هفته پیش به کیتی گفتیم که می بونه بره. ولی فقط به شرطی که باتریک باهاش باشه و سر ساعت معقولی هم بر کرده خونه... خوب. مناسب من اتفاقاً اونو جلو اینه دیدم که لاسی نو نس بود. لباس کوتاه بود و همه تن رو نمی بوسوند. وقتی درباره لباس از من پرسیدم. بعد هم کفتم که اون لباس برای مراسم رقص معمولی مناسب به نظر

نمی‌آد. خیلی عصبانی شد. با اصرار می‌گفت که من دارم (جاسوسی اونو می‌کنم) و بعد هم ادامه داد که واقعاً درباره‌مد چیزی سرم نمی‌شه».

- تو چی گفتی؟

- من سرزنس کردم. اونم با خونسردی به من نگاه کرد و حرفی نزد. چند دقیقه بعد بدون اینکه چیزی بکه از خونه رفت بیرون. من و بچه‌ها بدون اون شام خوردیم... کیتی حدود نیم ساعت بیس از تو برگشت. بوی توتون و آبجو می‌داد. وقتی سعی کردم باهاس حرف بزnm. فقط گفت: «مزاحم من نشین.» و بعد رفت تو اتاقش و در رو محکم بست.

نیکول در حالی که در سکوت کنار ریچارد دراز کشیده بود فکر کرد: من از همین می‌ترسیدم. از وقتی که دختر بچه بود همه این علامتارو داشت. کیتی خیلی بااستعداد، ولی ضمناً خودخواه و بی‌بروا هم هست... .

ریچارد داشت می‌گفت: «می‌خواستم به کیتی بگم که فردا شب اجازه نداره به اون مجلس بره، ولی بعد متوجه شدم که با هر تعریف معمولی، اون دیگه بالغ شده. کارت ثبت نام اون توی دفتر اداری، سنسو بیست و چهار سال نشون می‌ده. ما واقعاً نمی‌تونیم مثل بچه باهاس رفتار کنیم».

در حالی که ریچارد شروع کرده بود به یادآوری تمام مشکلاتی که آنان از هنگام ورود نخستین انسانهای دیگر به‌راما. با کیتی داشته‌اند، نیکول فکر کرد: ولی اون از نظر احساسی شاید چهارده ساله باشه، برای اون هیچ چیز بجز ماجرا و هیجان اهمیت نداره.

نیکول روزی را به‌یاد آورد که او با کیتی در بیمارستان گذرانده بود. درست یک هفته بیس از ورود مهاجران مسافر نینا بود. کیتی مجذوب دستگاه‌های پیچیده بزنکی شده و واقعاً علاقه‌مند بود بداند چگونه کار می‌کنند. اما هنگامی که نیکول بیس نهاد کرده بود کیتی تا هنگام افتتاح دانشگاه به‌کار در آنجا بیردازد، کیتی خندیده و

گفته بود: «شوخی می‌کنی؟ به‌نظر من هیچ کاری کسل کننده‌تر از این نیست. بخصوص وقتی این همه ادم جدید هست که می‌تونن اونارو ببینی».

نیکول آهی کشید و به خودش گفت: دیگه کاری از دست من یار ریچارد بر نمی‌آد. ما می‌تونیم به‌خاطر کیتی ریج ببریم، محبت خودمونو بهش نشون بدیم، ولی اون از حالا به‌این نتیجه رسیده که تمام دانس و تجربه ما به‌درد نخوره. سکوت در اتاق حکمفرما نند. نیکول به ریچارد گفت: «من فردا درباره لباس با کیتی حرف می‌زنم، ولی سنک دارم که فایده‌ای داشته باشه».

۱۲

اپوناین از پنجره طبقه دوم به‌سیب ملایم زمین خیره شد. اتگها دامنه تپه را پوشانده بودند؛ الگوی ظریف و شبکه مانند آنها تقریباً تمامی خاک قهوه‌ای رنگ زیرشان را ناپیدا کرده بود.

کیمبرلی پرسید: «حُب. اپ. نظر تو چیه؟ حتماً خیلی قشنگه. و وقتی جنگل کاشته بشه، ما بیرون بنجره‌مون می‌تونیم درخت و علف و شاید حتی یکی دو تا سنجاب داشته باشیم. این خودش قطعاً نکته‌ای مثبته».

اپوناین که حواسش یرت بود، پس از چند ثانیه پاسخ داد: «نمی‌دونم. این، کمی کوچیکتر از اونیه که من دیروز تو پوزیتانو ازش خوشم اومد. به‌چند دلیل من از زندگی تو اینجا، تو هاگونه خوشم نمی‌اد. من تا حالا این قدر ژاینی با هم ندیده بودم...».

۱. اپ. محفف بوسی.

– بین هم اتافی. ما نمی نویسم تا ابد صبر کنیم. دیروز بهت گفتم که ما باید چند تا انتخاب دیگه می کردیم. اونجا هفت تا جفت بودن که اون آبارتمان توی بوزیتانورو می خواستن – عجب بست. چون توی تمام دهکده فقط چهار تا واحد باقی مونده بود – سنها ما ساس یاوردیم. حالا تنها جایی که مونده – البته بجز اون انارنمایهای کوچولوی بالای معاردها توی خیابون اصلی بووآ که من دلم نمی خواد اونجا زندگی کنم. چون اصلاً خلوت بست – اینجاست و یا رفتن به سن میگوئل».

ایوناین روی یکی از حسدلیها نشست. آنان در اتاق نسیمن آپارتمان دو اتاق خوابه خود بودند. آنان موجود در آن. کم، اما کافی بود. دو صندلی و یک کاناپه بزرگ. که همه مثل میز مستطیلی فئوه خوری. قهوه‌ای رنگ بودند.

مساحت ان ابارتمان. که افروں براتاق نسیمن و دو اتاق خواب. یک حمام بزرگ و یک اسزخانه کوچک دست. روی هم رفته اندکی بیش از صد متر مربع بود. کیمبرلی هندرسون با بی‌تراری در اتاق قدم می‌زد. ایوناین آهسته گفت: «کیم، متأسفم. ولی برای من مسکله که فکر مو روی انتخاب آپارنمان متمرکز کنم. اونم در حالی که این همه اتفاق دارد برای ما می‌فته. اینجا کجاست؟ ما کجاییم؟ چرا اینجا».

ذهن او به جلسه توجیهی باور نکردنی سه روز پیش بازگشت. هنگامی که فرمانده مک میلان به آنان اطلاع داده بود که درون سفینه‌ای فضایی هستند که به وسیله موجودات غیرزمینی «به منظور بررسی ما، مینها» ساخته و تجهیز شده است.

کیمبرلی هندرسون سکاری روسن کرد و دود آن را با فشار بیرون داد. او سانه‌های را بالا انداخت و گفت: «به‌چینم. ایوناین. من جواب هیچ کدوم از اون پرسنهارو نمی‌دوم... ولی می‌دوم که اگه یک ابارنمان انتخاب نکنیم، فقط اون جزئی برامون می‌مونه که کس ندکه‌ای نخواسته».

ایوناین چند ثانیه به دوسس نگاه کرد. اهی کشید و با لحنی گلایه‌آمیز گفت:

«به‌نظر من این موضوع مصعمانه بوده. مسافرای بیستا و نینا، پیش از رسیدن ما، خونه‌هاشونو انتخاب کردن. ما مجبوریم بن باقیمونده‌ها. یکی رو انتخاب کنیم».

کیمبرلی به سرعت پاسخ داد: «حی انتظار داشتی؟ سفینه ما محکومهارو حمل می‌کرد. البته که ته موبده همدجیز بدما رسیده. ولی دست کم، اخرش آزاد شدیم».

سرانجام ایوناین گفت: «س تو می‌خوای تو این ابارنمان زندگی کنی؟».

کیمبرلی پاسخ داد: «اره. و شما می‌خوام برای اون دو تا آپارتمان دیگه که امروز صبح دیدیم. نزدیک بازار هاگونه. تقاضا بدم. چون ممکنه مارو از اینجا بیرون کنن. اگه یس از قرعه‌کسی اسبب خونه‌ای مسخص نداشته بانسیم، وضعمون واقعاً بد می‌شه».

ایوناین در حال نگاه کردن به کیمبرلی که در اتاق قدم می‌زد، اندیشید: این اشتباه بود. من هرگز باید به اندای سدن با اونو قبول می‌کردم... ولی چه کار می‌تونستم بکنم. محلنای زندگی باقی مونده برای افراد مجرد، واقعاً وضع اقتضاحی دارن.

ایوناین به تغییرات سریع در زندگی عادت نداست. برخلاف کیمبرلی هندرسون، که بیس از محکوم شدن به اتهام قتل در نوزده سالگی، تجربه فراوانی در زندگی کسب کرده بود. ایوناین دوران کودکی و نوجوانی نسبتاً آرامی را پشت سر گذارده بود. او در برورسکاهی در حومه لیموژ، فرانسه بزرگ شده بود و تا هنگامی که پروفیسور مورو او را در هفده سالگی به پاریس برد تا موزه‌های بزرگ آن را ببیند، پائین را از زادگاهش بیرون نکذاسته بود. تصمیم به ستانام برای عضویت در مهاجرنشین لاول. در ابتدا برای او بسیار دشوار بود. اما ایوناین که محکوم به حبس ابد در بورز بود، فرصتی برای رسیدن به آزادی در مریخ به او داده شده بود. وی بس از تفکر بسیار شجاعانه تصمیم گرفت برکه تقاضاس را به سبف بدهد.

ایوناین به این دلیل انتخاب شده بود که سوابق تحصیلی، بویژه در زمینه هنر

داشت. به انگلیسی مسلط و در ضمن زندانی نمونه‌ای بود. پرونده‌او در سبفه مناسبترین جا برای او را «دبیر هنر و / یا نمایش در دبیرستان» تعیین کرده بود. به رغم مشکلات موجود در مرحله ستابگیری پس از ترک زمین، ایوناین بعد از دیدن منظره مریخ از سالن مشاهده در سانتاماریا، بی‌اندازه دچار هیجان شده بود. این، زندگی جدید در دنیایی جدید است.

اما دو روز پیش از ملاقات برنامه‌ریزی شده، نگهبانان سبف‌اعلام کرده بودند که قرار نیست سفینه مطابق برنامه موتورهای فرود خود را مورد استفاده قرار دهد. آنان به مسافران محکوم گفته بودند که به‌جای این کار، سانتاماریا برای اتصال به ایستگاهی فضایی در مدار مریخ تغییر مسیری موقت خواهد داشت. این اعلام باعث نگرانی و سردرگمی ایوناین شده بود. برخلاف همراهانش، او با دقت تمام جزوه‌های تهیه شده به وسیله سبف برای مهاجران را خوانده، اما در آن هیچ اشاره‌ای را به ایستگاهی فضایی در مدار مریخ ندیده بود.

تا وقتی که سانتاماریا کاملاً تخلیه نشده و همه افراد و لوازم به درون فردوس نو منتقل نگردیده بودند، هیچ کس در مورد اوضاع چیزی به ایوناین یا سایر محکومان نگفت. حتی پس از جلسه توجیهی با مک میلان، تنها شمار اندکی از محکومان باور کردند که آنچه به آنان گفته شده، حقیقت بوده است. **ویلیس میکر** گفته بود: «ولش کن، اون واقعاً خیال می‌کنه ما احمق ایم؟ یک مشت آدم فضایی اینجا و همه اون روباتای دیوونه‌رو درست کردن؟ کل این جریان یک جور کلکه. ما فقط داریم نوعی زندان جدید رو امتحان می‌کنیم».

مالکوم پیادی گفته بود: «ولی ویلیس، بقیه چی، اونایی که با پینتا اومدن اینجا؟ من با بعضی از اونا حرف زدم. اونا مردم عادی هستن. منظورم اینه که مثل ما محکوم نیستن. اکه نظر تو درست باشه، اونا اینجا چه کار می‌کنن؟

- من از کجا بدونم؟ من که نابغه نیستم. من فقط می‌دونم که اون مک میلان

عوضی راستشو به ما نمی‌گه».

ایوناین اجازه نداد عدم اطمینانش در مورد توجیه مک میلان، او را از رفتن همراه با کیمبرلی به شهر مرکزی و نوشتن درخواست برای آن سه آپارتمان در هاگونه، منصرف کند. آنان این بار در قرعه‌کشی خوش شانس بودند و توانستند نخستین انتخابشان را به دست آورند. آن دو زن، یک روز از وقت خود را صرف بردن وسایلشان به آپارتمان حاسیه جنگل شروود کردند و سپس به دفتر استخدام در مجموعه اداری گزارش دادند تا کارشان را ادامه دهد.

چون دو سفینه فضایی دیگر مدتی پیش از سانتاماریا رسیده بودند، شیوه کار برای جا دادن آن محکومان در روند زندگی در فردوس نو به دقت مشخص شده بود. پیدا کردن محل کار برای کیمبرلی - که سابقه درخشانی در پرستاری داشت - اصلاً طول نکشید؛ او را به بیمارستان مرکزی فرستادند.

ایوناین پیش از پذیرفتن کار در دبیرستان مرکزی، با مدیر مدرسه و چهار معلم دیگر مصاحبه کرد. سغل جدید او مستلزم رفت و آمد کوتاهی با قطار بود، در صورتی که اگر تدریس در مدرسه متوسطه هاگونه را پذیرفته بود، هر روز می‌توانست پیاده تا محل کارش برود. اما ایوناین فکر کرد این کار به دردمش می‌ارزد، او از مدیر و سایر کارکنانی که در مدرسه تدریس می‌کردند خیلی خوشش آمده بود.

هفت پزشک شاغل در بیمارستان، در ابتدا از وجود دو پزشک محکوم در کنار خودشان راضی نبودند، بویژه دکتر رابرت ترنر که در پرونده او اشاره معماگونه‌ای به قتل‌های خشونت‌آمیز و وحشیانه شده بود، بدون آنکه وضعیت و سایر مسایل او مفصلاً توضیح داده شود. اما پس از حدود یک هفته، که در طول آن، مهارت و دانش و حرفه‌ای بودن شگفت‌آور او برای همه روشن شد، کارکنان بیمارستان، همراهی، او را به عنوان مدیر بیمارستان انتخاب کردند. دکتر ترنر از انتخاب خود کاملاً متعجب

شد و در سخنرانی کوتاهی سوگم خورد که خود را به طور کامل وقف رفاه و سعادت منطقه مهاجرنسب کند.

نخستین اقدام رسمی او این بود که به دولت موقت پیشنهاد کرد از همه شهروندان فردوس نو معافانه پزشکی کاملی به عمل آید تا بتوان برونده‌های پزشکی را با اطلاعات روز تکمیل کرد. هنگامی که پیشنهاد او پذیرفته شد، دکتر ترنر تمام ناسوها را به عنوان سزسکیار در سراسر مهاجرنشین به کار گرفت. آن بایوت‌ها تمام معانات معمول را انجام می‌دادند و اطلاعات لازم را برای تجزیه و تحلیل به وسیله پزشکان گردآوری می‌کردند. در همان زمان، با بهیاد آوردن شبکه اطلاعاتی بسیار خوبی که در میان تمام بیمارستان‌های شهر بزرگ دالاس و حومه آن وجود داشت، دکتر ترنر خستگی ناپذیر با کمک چند بایوت اینشتین، به طراحی سیستم کاملاً کامپیوتری شده‌ای برای بیکبری وضعیت سلامت ساکنان مهاجرنشین پرداخت.

در طی هفته سوم، یک سب‌س از بهلو گرفتن سانتاماریا در کنار راما، ابوناین، مانند همینسه، در خانه تریا بود (ترتیب کار روزانه کیمبرلی هندرسون مشخص شده بود - او تقریباً هیچ وقت در امانمان بود، اگر در بیمارستان کار نداشت، با توشیو ناکامورا و دار و دسنه‌اس بیرون رفته بود) که ویدتوفون او به صدا درآمد. هر دو مالکوم بیبادی بود که روی صفحه نمایش ظاهر شد. او با خجالت گفت: «ابوناین، می‌خواه لطفی به من بکنی».

- جیه مالکوم؟

- حدود پنج دقیقه بیس یک نفر به اسم دکتر ترنر از بیمارستان به من زنگ زده. اون می‌گه تو اطلاعات جمع‌وری شده به وسیله یکی از اون روباتها، مربوط به هفته بیس، مقداری «احتمالات» وجود داره. اون می‌خواد من برای معاینه دقیقتر برم بیس.

ابوناین حد نانبه مسطر ماند و سرانجام گفت: «منظور تو نمی‌فهمم، چه

لطفی».

مالکوم نفسی عمیق کشید: «ناید جندی باسه. ابوناین، اون می‌خواد منو همین الان ببینه. تو ما من می‌ای؟».

ابوناین نکاهی به ساعت اساخت و گفت: «حالا؟ الان تقریباً ساعت یازده شهید.» او در یک لحظه، سکانت کیمبرلی هندرسون را به یاد آورد که می‌گفت دکتر ترنر ادمی معتاد به کار است و درست به اندازه همان پرستارهای سیاهبوست کار می‌کند. ابوناین حسمان ای و حداب او را هم به یاد آورد.

به مالکوم گفت: «بسه. ناده دقیقه دیگه تو ابستگاه می‌بینم».

ابوناین سب را خیلی کم سروون از خانه گذرانده بود. وی از هنگام آغاز کار جدیدش، بیس سب وفتس را صرف کار بر روی طرح درسهایش می‌کرد. یک شب یکسسه، او با کیمبرلی، نوسبو ناکامورا و چند نفر دیگر به رستوران زابنی نازه افتتاح شده‌ای رفت. اما غذای عجیبی خورد و س از آن، چند نفر از مردان که بیش از اندازه مسروب نوسیده بودند، حدبار مزاحم او شدند. کیمبرلی وی را به دلیل اینکه «خودس را می‌گیرد» و «مکبر است» سررس کرد، اما ابوناین از پذیرفتن دعوت کیمبرلی به «قاپلی شنن نادیکران» امتناع ورزید.

ابوناین بیس از مالکوم به سنکاه رسید. در حالی که منتظر رسیدن او بود، به این فکر کرد که ورود اسانها به عصر شکل اشکاری در دهکده به وجود آورده است. او داشت فکر می‌کرد: بندر بیس، سناسه ماه بیس رسید اینجا، و نینادو هفته بیس از اون، همین الان همه‌جا معدد هست. هم اطراف ابستگاه و هم تو خود دهکده؛ همراهان طبیعی اجتماع کنس نی، که مایکی دو سال اینجا بومینیم. دیگه نمی‌شه اسخارو از زمین تشخیص دل.

در طول مسافرت کوتاه - فشار، مالکوم بسیار عصبی و برحرف بود. او گفت: «من می‌دوم قلبمه ابوناین. من فعلا درد داسم. اینجا، از وقتی والتر مرد این طوری

شدم. اول گمون می کردم همش مربوط به فکر و خیاله».

اپوناین برای آرامش دادن به دوستش گفت: «نگران نباش، شرط می بندم که چیز مهمی نیست».

اپوناین نمی توانست جتمانش را باز نگه دارد. سه ساعت از نیمه شب گذشته و مالکوم روی نیمکت کنار او به خواب رفته بود. او فکر کرد: اون دکتر چه کار داره می کنه؟ اون گفت که کارش خیلی طول نمی کشه.

اندکی پس از ورود آنان. دکتر ترنر، مالکوم را با گوشی کامپیوتری معاینه کرده و سپس با گفتن اینکه «نیاز به آزمایشهای مفصلتری دارد»، او را به بخش مجزایی از بیمارستان برده بود. مالکوم یک ساعت بعد به اتاق انتظار بازگشته بود. خود اپوناین دکتر را فقط چند لحظه دیده بود: هنگامی که در آغاز معاینه، او مالکوم را به دفترش راه داده بود.

صدایی گفت: «شما دوست آقای بیادی هستین؟» اپوناین حدس زد که باید خوابش برده باشد. هنگامی که توانست به وضوح ببیند، آن چشمان آبی زیبا از فاصله یک متری به او خیره شده بودند. دکتر خسته و آشفته به نظر می رسید. اپوناین در حالی که سعی می کرد مردی که سر بر شانه اش گذاشته و خوابیده بود بیدار نتود، گفت: «بله».

دکتر ترنر گفت: «این مرد خیلی زود می میره. شاید تا دو هفته دیگه».

اپوناین احساس کرد خون در رگهایش سریعتر جریان یافت. دارم درست می شنوم اون گفت مالکوم تا دو هفته دیگه می میره؟ اپوناین بهتر شده بود.

دکتر که داشت می گفت: «اون خیلی به حمایت احتیاج داره»، لحظه ای مکت کرد و به اپوناین خیره شد. ایا داشت سعی می کرد به یاد آورد که او را قبلاً کجا دیده است؟ دکتر ترنر برسد: «سما می تونین کمکش کنین؟».

اپوناین پاسخ داد: «من ... امیدوارم بتونم».

مالکوم در خواب جابه جا سد. دکتر گفت: «حالا باید بیدارش کنیم».

هیچ احساسی در چشمان دکتر ترنر دیده نمی شد. او تشخیص، و نه حکم خود را. بیان کرده بود، بی آنکه دره ای احساساتی شود. اپوناین اندیشید: کیم حق داره، اون ماشینی خود کاره، درست مثل اون روباتهای تیاسو.

به پیستنهاده دکتر. اپوناین. مالکوم را در طول راهرویی تا رسیدن به اتاقی پر از وسایل پزشکی همراهی کرد. دکتر ترنر خطاب به مالکوم گفت: «آدمی باهوش، وسایلی رو که از زمین به اینجا آورده شده انتخاب کرد، گرچه ما از نظر کارمند محدودیت داریم. وسایل تشخیصی ما همه درجه یکه».

آن سه نفر تا کنار مکعبی شفاف با ابعاد یک متر مکعب رفتند. دکتر ترنر گفت: «این دستگاه حیرت انگیز اسمش بروزکتور عضوه. این دستگاه می تونه تصویر همه اعضای عمده بدن انسان رو با همه جزییات بازسازی کنه. چیزی که ما الان داریم می بینیم. وقتی که توی دستگاه رو نگاه می کنیم، یک نمونه گرافیک کامپیوتری از قلب شماست. آقای بیادی. درست به شکل نود دقیقه پیش، یعنی همون وقتی که من اون ماده ردیاب رو توی رگهای شما تزریق کردم».

دکتر ترنر به اتاق مجاور اشاره کرد. جایی که ظاهراً مالکوم در آن مورد آزمایش قرار گرفته بود و ادامه داد: «وقتی سما روی اون میز نشسته بودین، اون دستگاهی که عدسی بزرگی داشت. در هر ثانیه یک میلیون بار بدن شمارو دقیقاً معاینه می کرد. از روی محل اون ماده ردیاب و اون میلیاردها معاینه دقیق همزمان، یک تصویر سه بعدی بسیار دقیق از قلب شما درست شد: یعنی همون چیزی که الان دارین توی اون مکعب می بینین».

دکتر ترنر لحظه ای از سخن گفتن باز ایستاد، به سرعت رویش را برگرداند و سپس به چشمهای مالکوم خیره سد. بعد به آرامی گفت: «من نمی خوام کار رو برای

سما سخت تر بکنم. اما می‌خواستم توضیح بدم که چطور می‌فهمیدم شما چه اشکالی پیدا کردین. این جور می‌توانستیم که استنباهی در کار نبوده».

چشمان مالکوم از ترس حالت عجیبی پیدا کرده بود. دکتر دستش را گرفت و او را در جای مشخصی کنار مکعب ننهاد و گفت: «درست به اونجا نگاه کن، پشت قلب، نزدیک قسمت فوقانی. اون حالت مسک و خط‌دار شدن بافت رو می‌بینی؟ اونا عضلات قلب تو هستن که دچار تخریب ترمیم‌ناپذیر شدن».

مالکوم برای مدتی، که به نظرش تا قیامت طول کشید، به درون مکعب خیره شد و سپس سرش را پایین انداخت و با خجالت پرسید: «من دارم می‌میرم، دکتر؟».

رابرت ترنر دست دیگر بیمار خود را گرفت و گفت: «آره مالکوم، داری می‌میری. تو کره زمین، شاید می‌تونستیم منتظر قلبی بیوندی بمونیم؛ اما اینجا، اصلاً. چون نه وسایل مناسب رو داریم. نه اهدا کننده قلب... اگه، بخوای می‌تونم قفسه سینه تو باز کنم و خودم نگاهی به قلبت بندازم. اما خیلی خیلی بعیده چیزی بینم که باعث بشه وضع تو رو تغییر بده».

مالکوم سرش را تکان داد. اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. اوناین وی را بغل کرد و همراه با او گریه را سر داد. دکتر ترنر گفت: «معذرت می‌خوام که کارم این قدر طول کشید، در این مورد جدی من باید کاملاً مطمئن می‌شدم».

چند لحظه بعد مالکوم و اوناین به سوی در به راه افتادند. مالکوم برگشت و گفت: «حالا چه کار باید بکنم؟».

دکتر ترنر پاسخ داد: «هر کاری که دوست داری».

بس از رفتن آنان، دکتر ترنر به دفترس بازگشت. در آنجا نمودارها و پرونده‌های کامپیوتری چاپ شده مربوط به مالکوم پیدای روی میزش برآکنده بود. دکتر عمیقاً احساس نگرانی می‌کرد. او واقعاً مطمئن بود - وی نمی‌توانست تا پیش از پایان

کالبد شکافی به صورت قطعی نظر بدهد - که قلب پیدای دچار همان مرضی است که والتر براکین را در ساتتاماریا کست.

آن دو سالها دوستی نزدیکی با هم داشتند؛ از زمانی که هر دو در جورجیا زندانی بودند. بعید به نظر می‌رسید که هر دو تصادفاً دچار یک نوع بیماری قلبی شده باشند. اما اگر تصادف نبود، س عامل بیماری باید قابل انتقال باشد.

رابرت ترنر سرش را تکان داد. هر نوع بیماری قلبی، خطرناک و هشدار دهنده بود، اما مرضی که امکان داشت از فردی به فرد دیگر منتقل گردد! دورنمای وحشتناکی بود.

دکتر ترنر خیلی خسته بود. او بیس از آنکه سرش را روی میز بگذارد، فهرستی از ویروسهای قلبی که باید از بانک اطلاعات درباره آنها مطالبی را درخواست کند، در ذهنش درست کرد. سپس به سرعت خوابش برد.

پانزده دقیقه بعد صدای زنگ تلفن او را ناگهان بیدار کرد. یک تیاسو آن سوی خط بود که از اتاق فوریتهای پزشکی زنگ می‌زد. آن تیاسو گفت: «دو گارسیا جسد یک انسان را در جنکل سروود پیدا کرده‌اند و الان در حال آمدن به اینجا هستند. از تصاویری که آنها ارسال کرده‌اند می‌توانم بگویم که این مورد، به مداخله شخص شما نیاز دارد».

دکتر ترنر دستهایش را نست. روپوشش را پوشید و درست پیش از آنکه دو گارسیا جسد را به اتاق فوریتهای پزشکی بیاورند. به آنجا رسید. دکتر ترنر با وجود رویارو شدن با بسیاری موارد از این دست، مجبور شد رویش را برگرداند تا چشمش به آن جسد که به گونه‌ای وحشتناک منله تده بود، نیفتد. سر، تقریباً به طور کامل از بدن جدا شده بود - تنها رسته باریکی از عضله آنها را به هم متصل می‌ساخت - و صورت به واسطه ضربات و برشهای متعدد قابل تناسایی نبود. افزون بر این، در قسمت جلو شلوار، محل قرار گرفتن الت تناسلی، سوراخ گشاد خونالودی دیده

می شد.

آن دو تیا سو بی درنگ مشغول کار شدند: خونها را پاک کردند تا جسد برای کالبدسکافی آماده شود. دکتر تربر، دور از این صحنه روی صندلی نشست و برگه گزارش نخستین مرگ در فردوس نو را پر کرد.

او از بایوت‌ها پرسید: «اسمت چی بوده؟».

یکی از تیا سوها در میان آنچه از لباسهای مرد مقتول مانده بود، گشت و کارت شناسایی وی را که سفید برایش صادر کرده بود، یافت و پاسخ داد: «دانی، مارچلو دانی».

• سرود عروسی •

قطاری که از بوزیتانو می‌آمد، بر بود. قطار در ایستگاه کوچک ساحل دریاچه شکسپیر، در نیمه‌راه بووا، توقف کرد و مخلوطی از انسانها و بایوت‌ها را بیرون ریخت. بسیاری از آنان سبدهای غذا و بتو و صندلیهای تاشو با خود آورده بودند. بعضی از بچه‌های کوچکتر به سرعت به سوی علفهای یسریشت و تازه چیده شده اطراف دریاچه دویدند. آنان می‌خدیدند و روی شیب ملایمی که مسافت صد و پنجاه متری بین ایستگاه و لبه دریاچه را می‌پوشاند، غلت می‌زدند.

برای آنان که مایل نبودند روی علفها بنشینند، درست مقابل اسکله باریکی که از پیش از تبدیل شدن به سکویی چهار گوش، پنجاه متر درون آب پیش رفته بود، صندلیهای چوبی نصب شده بود. روی سکو یک میز خطابه با بلندگو و چند ردیف صندلی دیده می‌شد، قرار بود فرماندار و اتانابه، پس از پایان مراسم آتش‌بازی سخنرانی روز تأسیس مهاجرنشین را در همین محل ایراد کند.

در چهل متری سمت حب جایگاه، خانواده‌های ویکفیلد و واتانابه میزی طویل با رومیزی آبی و سفید قرار داده بودند. روی میز غذاهای آماده به‌عنوان عصرانه با سلیقه چیده شده و دستگاه‌های سردکننده زیرمیز پراز نوشیدنی بود. خانواده و دوستان آنان در اطراف و نزدیک میز گرد آمده و مشغول خوردن، بازی کردن یا گفت‌وگو بودند. دو بایوت لسنکلن در اطراف گروه گشت می‌زدند و نوشیدنی و غذا را

به کسانی که دورتر از میز بودند تعارف می کردند.

بعد از ظهر بسیار گرمی بود. در واقع فوق العاده گرم؛ سومین روزی که هوا به گونه ای استثنایی گرم شده بود. اما خورشید مصنوعی بالای سرشان قوس کوچک خود را پیموده و نور، اندکی کمتر شده بود. جمعیت منتظر در ساحل دریاچه شکسپیر دیگر گرم را فراموش کرده بودند.

دقایقی پیش از تاریک شدن کامل هوا، آخرین قطار از راه رسید. این یکی از ایستگاه مرکزی شهر در شمال می آمد. و ساکنان دهکده های هاگونه و سن میگوئل را با خود آورده بود. شمار افراد دیر آمده آن قدرها نبود. اغلب مردم زود آمده بودند تا بساطشان را روی علفها پهن کنند. اپوناین در همین قطار بود. او قصد داشت در این مراسم شرکت نکند، اما در آخرین دقیقه نظرش عوض شده بود.

اپوناین، هنگامی که از روی سکوی ایستگاه پا بر روی علفها گذاشت، گیج شده بود. این همه آدم آنجا بود! او اندیشید: همه آدمای فردوس نو باید اینجا باشند. یک لحظه آرزو کرد که نیامده بود. همه با دوستان و خانواده هایشان آمده بودند، و اما او کاملاً تنها بود.

هنگامی که اپوناین از قطار پیاده شد، الی ویکفیلد مشغول بازی با بنجی بود. او بی درنگ معلمش را شناخت: حتی از آن فاصله، بازوبند قرمز روی دستش پیدا بود. الی به سوی نیکول دوید و گفت: «اپوناین او مد، مادر. می شه بگم بیاد پیش ما؟» نیکول پاسخ داد: «البته عزیزم».

صدای بلندگو، موسیقی ملایمی را که به وسیله گروه کوچکی از نوازندگان اجرا می شد، قطع کرد تا اعلام کند مراسم اتسبازی تا ده دقیقه دیگر آغاز می شود. مردم در پاسخ به این اعلام، به صورت پراکنده دست زدند. الی فریاد زد: «اپوناین اینجا.» و برای او دست نکان داد.

اپوناین شنید که کسی نام او را فریاد زد، اما در نور کم نمی توانست به خوبی

ببیند. پس از چند ثانیه او به سوی الی به راه افتاد. در راه، ناخواسته با کودک نوپایی برخورد کرد که در میان علفها در حال بازی بود. مادری جیغ زد: «کوبین، ازش دور شو!»

در چشم برهم زدن، مردی تتومند با موهای طلایی، پسر کوچک را از زمین بلند کرد و از اپوناین دور نگه داشت. آن مرد به اپوناین گفت: «تو نباید اینجا باشی. پهلوی مردم محترم».

اپوناین که اندکی تکان خورده بود، به راهش ادامه داد. زنی که شاهد برخورد قبلی بود، فریاد زد: «برو خونه، چهل و یک!» پسر بیچه دهساله ای، چاق و با بینی کوفته ای، با انگشت به اپوناین اشاره کرد و به خواهر کوچکترش چیزی گفت که کسی نشنید.

الی هنگامی که به معلم خود رسید گفت: «از دیدنت خوشحالم. میای با ما چیزی بخوری؟»

اپوناین سرش را تکان داد. الی با صدای بلند، طوری که اطرافیانش بشنوند، گفت: «من از رفتار این مردم متأسفم. خجالت آورده که اونا این قدر نفهمن».

الی، اپوناین را به سوی میز بزرگ برد و او را به همه معرفی کرد: «هی، همه تون، برای اونا که نمی دونن. این معلم و دوست منه، خانم اپوناین. اون نام خانوادگی نداره پس نپرسین که جیه».

اپوناین و نیکول قبلاً چند بار همدیگر را دیده بودند. در حالی که یک لینکلن برایشان خوراکی و نوتابه می آورد. آنان با هم خوش و بش کردند. نای واتانابه عمداً پسرهای دوقلویش، کپلر و کالیله را که هفته پیش دو ساله شده بودند، آورد تا تازه وارد را ببینند. گروهی از ساکنان یوزیتانو که در آن نزدیکی نشسته بودند، به اپوناین که کیلر را از زمین بلند کرده بود، خیره می نگریستند. پسر کوچک به چهره اپوناین اشاره کرد و گفت: «خوسگل...».

نیکول با سر به سوی گروهی که با دهان باز به ایوانین و کودک می‌نگریستند، اشاره کرد و به فرانسه گفت: «باید خیلی مشکل باشه».

ایوانین پاسخ داد: «آره»، او فکر کرد: مشکل؟ این واقعاً نادیده گرفتن موضوعه. حطوره بیگیم نحمس ناممکنه؟ یعنی این اون قدر هابد نیست که من مرضی دارم که حتماً منو می‌کنه. نه، من باید بازوبندی داشته باشم که دیگران اگه بخوان از من دوری کنن.

مکس باکت سرس را از روی صفحه شطرنج بلند کرد و متوجه ایوانین شد. او گفت: «سلام. سلام. تو باید اون معلمی باشی که اون قدر درباره‌ش شنیدم». الی در حالی که ایوانین را به سوی مکس می‌برد، گفت: «اون مکسه. سیطونه. ولی ازاری به کسی نمی‌رسونه. اون بیرمرده که به روی خودش نمی‌آره که مارو دیده، قاضی بیوتر میشکینه... درست کفتم، قاضی؟».

قاضی مینکین بدون آنکه از صفحه شطرنج چشم بردارد، پاسخ داد: «بله، البته، خانم جوان. پاکت، لعنتی، با اون اسب چه کار می‌خوای بکنی؟ مثل همیشه بازی تو یا احمقانه‌س یا نبوغ‌آمیز و من نمی‌تونم بفهمم که این بار کدوم بکیه؟». سرانجام قاضی سرس را بالا آورد. او بازوبند قرمز ایوانین را دید، از جا برخاست و گفت: «متأسفم، خانم، واقعاً متأسفم. سما بدون شنیدن چرت‌وپرت گفتن این بیرمرد خودخواه هم محورین خیلی ناراحتی بکنین».

یک‌یا دو دقیقه بین از آغاز آتش‌نازی. قایقی بزرگ به چشم خورد که از سمت غربی دریاچه به محوطه بیک‌نیک نزدیک می‌شد. عرشه طویل آن را با چراغهای رنگی درخشان تزئین کرده بودند. در طرفین قایق، نام ناکامورا با چراغهای روشن نوشته شده بود. ایوانین بر روی عرشه اصلی، کیمبرلی هندرسون را دید که در کنار توتسیو ناکامورا سنت سکاا قایق ایستاده بود.

گروه روی قایق، برای جمع‌کرد آمده در ساحل دست‌تکان دادند. پاتریک

ویکفیلد هیچ‌انزده به سوی میز دوید و گفت: «بین، مادر، کیتی روی اون قایقه».

نیکول برای بهتر دیدن عینکش را به چشمش زد. بله، خود کیتی بود که لباس سنای دو تکه‌ای به نس داشت. و از روی عرشه قایق دست‌تکان می‌داد. نیکول زیر لب با خودش گفت: «درست همون چیزی که لازم داشتیم». در همان لحظه آتشی‌ازی آغاز شد و آسمان را غرق در نور و رنگ کرد.

کنجی واتانابه سخنرانی خود را با این جملات آغاز کرد: «سه سال پیش در همین روز، وقتی گروهی پیستاز از سفینه بیتتا برای بار اول به این دنیای جدید پا گذاشت، هیچ کدوم از ما نمی‌دونست باید انتظار چه چیزی رو داشته باشه. همه ما، بخصوص در طول اون دو ماهی که روزی هشت ساعت رو در اون خوابگاه گذروندیم، در این فکر بودیم که آیا ممکنه روزی بتونیم به صورت عادی در اینجا، در فردوس‌نو، زندگی کنیم».

«ترسهای اولیه ما صورت واقعیت به خود نگرفت. میزبانان بیگانه ما، هر کس که باشن، هیچ وقت تو زندگی ما دخالت نکردن. همون طور که نیکول ویکفیلد و دیگران گفتن، ممکنه اونا واقعاً همیشه مراقب ما باشن، ولی ما به هیچ وجه حضورشون رو احساس نمی‌کنیم. در بیرون منطقه مهاجرنشین ما، راما با سرعتی باور نکردنی به طرف ستاره‌ای می‌ره که ما اونو به اسم تائوستی می‌شناسیم. اما این تو، فعالیت‌های روزمره ما اصلاً تحت‌تأثیر شرایط خارجی زندگیمون قرار نگرفته».

«بیش از روزهایی که در خوابگاه بودیم، یعنی وقتی هنوز مسافرای درون منظومه‌شمسی بودیم. خیلی از ما تصور می‌کردیم (دوره بررسی) ما کوتاه خواهد بود. خیال می‌کردیم یس از چند ماه ما رو به زمین برمی‌گردونن. یا حتی به مقصد اولیه. یعنی مریخ. و این رامای سوم هم مثل دو تایی قبلی در فضای بیکران ناپدید می‌شه. اما امروز که من در حضور شما هستم، دستگاه‌های مشاهده‌گر ما می‌گن که ما هنوز

داریم از خورشید دور می‌سیم، همون طور که در این دو سال و نیم، با سرعتی نزدیک به نصف سرعت نور، در حال دور شدن از اون بودیم. اگر، واقعاً اون قدر خوش شانس باشیم که بتونیم روزی به سیاره خودمون برگردیم. قطعاً این اتفاق دست کم تا چند سال دیگه نخواهد افتاد.

«این عوامل، موضوع اصلی آخرین سخنرانی من به مناسب روز تأسیس مهاجرنشین رو تشکیل می‌دن. موضوع ساده‌س: ساکنان مهاجرنشین، ما باید مسئولیت کامل سرنوشت خودمونو به عهده بگیریم. ما نمی‌تونیم از قدرتهای عظیمی که دنیای کوچک مارو به وجود آوردن انتظار داشته باشیم که مارو از اشتباهات خودمون نجات بدن. ما باید فردوس نو رو طوری اداره کنیم که گویا ما و بچه‌های ما برای همیشه اینجا خواهند بود. تضمین کیفیت زندگی در اینجا، هم الآن و هم برای نسلهای آینده ما، به دوش خود ماست.»

«در حال حاضر مهاجرنشین با چند مسئله روبه رو شده. توجه کنین که من گفتم مسئله، نه مشکل. اگه همه دست به دست هم بدیم، می‌تونیم این مسایل رو حل کنیم. اگه عواقب دراز مدت اعمال خودمونو با دقت بسنجیم، تصمیمات درست خواهیم گرفت. اما اگه نتونیم مفهوم «رضایت با تأخیر» یا «برای نفع همگان» رو درک کنیم، آینده فردوس نو تاریک خواهد بود.»

«اجازه بدین مثالی بزمن تا منظورم روشن بشه. ریچارد ویکفیلد، هم تو تلویزیون و هم در مجامع عمومی، توضیح داده که طرح اصلی اداره کننده آب و هوای منطقه مهاجرنشین بر اساس پینسفرزهایی درباره شرایط جوئی داخل محوطه مسکونی ما تهیه شده. بویژه الگوریتم مورد نیاز برای کار تنظیم کننده هوای ما بر این فرض استواره که مقدار دی اکسید کربن و غلظت ذرات دود کمتر از اندازه معینی باقی می‌مونه. بدون درک درست کارکرد این محاسبات ریاضی هم می‌تونید بفهمید که محاسبات تأثیر گذار بر ورودیهای خارجی به محوطه مهاجرنشین، در صورت نادرست

بودن پیشفرضهای اساسی، درست نخواهند بود.

«امروز قصد ندارم درباره این موضوع بسیار پیچیده سخنرانی علمی کنم. چیزی که من واقعاً می‌خوام در موردش حرف بزنم، سیاسته. چون اغلب دانشمندای ما معتقدن که هوای غیر عادی چهار ماه گذشته نتیجه وجود مقدار غیر معمول دی اکسید کربن و ذرات دود توی هواست. دولت من پیشنهادهای مشخصی برای مقابله با این مسایل ارائه داده. همه توصیه‌های ما به وسیله سنارد شده.»

«و چرا؟ پیشنهاد ما در مورد ممنوعیت تدریجی استفاده از بخاری دیواری - که اساساً تو فردوس نو ضرورتی ندارن - «محدود کردن آزادی فردی» نامیده شد. توصیه دقیق و مفصل ما در مورد بازسازی قسمتی از شبکه اتگ برای خنثی کردن تأثیر توسعه بخشی از جنگل سر وود و غلظت‌های شمالی که موجب کاهش گیاهان شده، رأی نیارود. دلیل؟ مخالفان معتقد بودن که مهاجرنشین نمی‌تونه از عهده تأمین نیروی کار لازم بر بیاد و علاوه بر اون، قدرت لازم برای به کار انداختن بخشهای جدید شبکه اتگ، به الزامی شدن صرفه جویی خیلی دقیق در مصرف برق منجر می‌شه.»

«خانمها و آقایان، مسخره‌س که ما سرمون رو توی برف فرو کنیم و به این خیال باشیم که این مشکلات خود به خود از بین می‌رن. هربار که ما انجام دادن کاری عملی و مثبت رو به تأخیر بندازیم. به معنای دشواریهای بیشتر در آینده برای این منطقه مهاجرنشین. من نمی‌تونم باور کنم که خیلی از شماها تفکرات تخیلی گروه مخالف رو پذیرفته باشین: این تصور که ما می‌تونیم یک جوئی پی ببریم الگوریتم نافذ بر آب و هوا بر چه پایه‌ابه و اونارو طوری تنظیم کنیم که در شرایطی با سطوح بالاتر دی اکسید کربن و ذرات دود، به درستی کار کنن. چه رؤیای عظیمی!»

نیکول و نای هر دو مراقب واکنش مردم نسبت به سخنرانی کنجی بودند. چند تن از هواداران کنجی او را تشویق کرده بودند که سخنانی ملایم و خوشبینانه بگویند،

بدون آنکه به موضوعات حساس بردازد. اما فرماندار تصمیم گرفته بود که سخنرانی جدی و با مفهومی انجام دهد.

نای خم شد و اهسته به نیکول گفت: «اون همه رو از دست داد. خیلی عالمانه حرف زد».

حالت بی‌قراری اشکاری در جایگاه دیده می‌شد؛ جایی که اکنون تقریباً نیمی از شنوندگان سخنرانی در آن نشست بودند. قایق ناکامورا که در مدت آتشبازی در کنار ساحل لنگر انداخته بود، بلافاصله پس از آغاز سخنان فرماندار واتانابه ساحل را ترک کرده بود.

کنجی موضوع سخنرانی را از مسایل محیط زیست به موضوع **رتروویروس** ر.و-۴۱ تغییر داد. چون این موضوع احساسات شدیدی را در میان مردم برمی‌انگیخت. توجه حضار به سخنان او بیشتر شد. فرماندار توضیح داد که کارکنان پزشکی فردوس نو به رهبری دکتر رابرت ترنر، گامهای قهرمانانه‌ای در راه شناخت این بیماری برداشته‌اند. اما برای یافتن روش درمان آن هنوز به تحقیقات گسترده‌ای نیاز است. او سپس وحشتی را که موجب تصویب لایحه‌ای، حتی با وجود رد شدن آن از طرف او، برای بستن اجباری بازوبند قرمز بر روی بازوی همه مبتلایان به ر.و-۴۱ شده بود، بی‌پایه دانست.

گروهی از شنوندگان، عمدتاً جنم بادامی، در آن سوی جایگاه فریاد زدند: «هو...».

کنجی داشت می‌گفت: «... این مردم بیچاره و بدبخت اون قدر رنج می‌کشند...».

مردی از پشت سر گروه و بکفیلد - واتانابه فریاد زد: «اون همه شون فاحشه و همجنس‌بازن...» مردم اطراف او خندیدند و برایش کف زدند.

- ... دکتر ترنر بارها تأکید کرده که این بیماری، مثل اغلب رتروویروس‌ها،

فقط از راه خون و منی می‌تونه منتقل بسه...».

جمعیت دچار بی‌نظمی شده بود. نیکول امید داشت که کنجی متوجه شود و سخنانش را کوتاه کند. او قصد داشت درباره مسئله گسترش اکتشافات درون راما در خارج از محوطه فردوس نوهم حرف بزند. اما متوجه شد که شنوندگان خود را از دست داده است.

فرماندار واتانابه لحظه‌ای مکث کرد و سپس در درون میکروفون، سوتی گوشخراش کشید. این کار سونداکان را به طور موقت ساکت کرد.

او گفت: «من فقط چند تا نکته دیگه رو باید بگم و گفتن اونا نباید به کسی بربخوره... همون طور که می‌دونین، من و همسرم نای دو تا بسر دوقلو داریم. به نظر ما، این نعمت بزرگیه. در این روز، من از همه شما خواهش می‌کنم که به بچه‌های خودتون فکر کنین و یک روز دیگه مثل این روز رو، در صد سال یا حتی هزار سال آینده، در نظر بیارین. فکر کنین که باید با کسانی روبه رو بشین که از نسل شما هستن، بچه‌های بچه‌های بچه‌های شما. وقتی که با اونا حرف می‌زنین و اونارو در آغوش می‌گیرین، می‌تونین بگین که همه تلاشتون رو کردین تا دنیایی برای اونا درست کنین که توش فرصتی برای خوشبخت شدن داشته باشن؟».

پاتریک باز هم هیجانزده شده بود. درست در هنگام پایان مراسم، مکس او را دعوت کرده بود که این شب و روز بعد را در مزرعه ناکت بگذراند. مرد جوان به مادرش گفته بود: «ترم جدید دانشکاه تا چهار سببه شروع نمی‌شه. می‌تونم برم؟ خواهش می‌کنم».

نیکول که هنوز از واکنس جمعیت به سخنرانی کنجی ناراحت بود، ابتدا متوجه نشد بسرش از او چه می‌خواهد. پس از آنکه پاتریک درخواستش را تکرار کرد، نیکول نگاهی به مکس انداخت و گفت: «مواظب پسر من هستی؟».

مکس پاکت خنديد و سرنس را تکان داد. مکس و پاتریک صبر کردند تا بایوت‌ها نظافت محوطه را به پایان رساندند. سپس با هم به سوی ایستگاه قطار رفتند. نیم‌ساعت بعد، آنان در ایستگاه قطار شهر مرکزی منتظر قطاری بودند که گه‌گاه به سوی ناحیه کتاوورزی منطقه مهاجرنشین می‌رفت. در آن سوی سکو، در مقابلشان، گروهی از همکلاس‌های پاتریک در دانشگاه، وارد قطار هاگونه می‌شدند. یکی از آنان روبه پاتریک فریاد زد: «باید بیای: تمام شب نوشابه‌مجانمی برای همه می‌دن». مکس به پاتریک، که با جنم دوستانس را تا ورود به قطار دنبال می‌کرد، نگرست و پرسید: «نو تا حالا رفتی و گاس؟».

او پاسخ داد: «نه قربان. مادرم و عمو ریچارد...».

دوست داری بری؟

تردید پاتریک تنها چیزی بود که مکس لازم داشت. چند ثانیه بعد، آنان هم سوار قطار هاگونه شدند. مکس در حال حرکت گفت: «من خودم از اونجا چندان خوشم نمی‌آد. خیلی عوضیه، خیلی سطحی... ولی ارزش دیدن رو داره و وقتی واقعاً تنها باشی جای بدی برای سرگرم شدن نیست».

کمی پیش از دو سال و نیم پیش، بلافاصله پس از پایان برنامه روزانه شتابگیری، توشیو ناکامورا به درستی حساب کرده بود که آنان مدت مدیدی در فردوس نو و راما خواهند ماند. بیس از نخستین جلسه کمیته قانون اساسی و انتخاب نیکول دژاردن و یکفیلد به عنوان فرماندار موقت، ناکامورا تصمیم گرفته بود تروتمندترین و بر قدرت‌ترین فرد در منطقه مهاجرنشین شود. بر اساس حمایت گروه محکومان، که او در طول مسافرت از زمین تا مریخ در ساتاماریا آن را کاملاً به دست آورده بود، ارتباطات شخصی خود را گسترش داد و همین که در مهاجرنشین بانک و پول نقد به وجود آمد. ساختن امپراتوری خود را آغاز کرد.

ناکامورا متوجه شد بهترین محصولات می‌تواند در فردوس نو بفروشد.

چیزهایی است که با خود لذت و هیجان به همراه داشته باشد. نخستین تلاش او، ساختن کازینو و قمارخانه‌ای کوچک. توفیقی فوری بود. وی سپس مقداری از زمینهای کتاوورزی را در سرق هاگونه خرید و نخستین هتل منطقه مهاجرنشین را همراه با کازینوی دوم، که بزرگتر از اولی بود، در کنار سالن هتل ساخت. سپس باشگاهی خصوصی، با مهمانداری که روشهای مهمانداری ژاپنی را آموخته بودند، به آن اضافه کرد. ناکامورا، در همه کارهایش موفق بود. او با زیرکی خاصی که در سرمایه‌گذاری داشت، بلافاصله پس از انتخاب کنجی واتانابه به عنوان فرماندار، در موقعیتی بود که بتواند بیسنهاده خرید یک بنجم از جنگل شروود را به دولت بدهد. بیسنهاده او به سنا اجازه داد که از افزایش مالیاتها، که برای تأمین هزینه‌های تحقیقات اولیه درباره ر. و. ۴۱ مورد نیاز بود، خودداری کند.

درختان بخشی از جنگل بریده شد و قصر خصوصی ناکامورا و یک هتل/کازینوی جدید برزرق و برق، یک محوطه تفریحات، یک مجموعه رستوران و چندین باشگاه جای آن را گرفت. ناکامورا برای تحکیم انحصار خود، تلاشی بی‌وقفه (و توفیق‌آمیز) را برای تصویب قانونی که قماربازی را به منطقه اطراف هاگونه محدود می‌ساخت، آغاز کرد و با دادن رشوه و باندهازی و دسیسه توانست این کار را انجام دهد. دار و دسته او باش حامی او همه سرمایه‌گذاران احتمالی را قانع کردند که هیچ کس واقعاً مایل نیست در زمینه قمارخانه داری با «شاه جاپونی» رقابت کند.

ناکامورا پس از تحکیم قدرتش، به همکاران خود اجازه داد به کار فحشا و مواد مخدر، که هیچ‌یک از آنها در جامعه فردوس نو غیرقانونی نبود، وارد شوند. در اواخر دوران کار واتانابه، هنگامی که سیاستهای دولت به گونه‌ای فزاینده با منافع شخصی ناکامورا در تعارض قرار گرفت، وی به این نتیجه رسید که باید زمام امور دولت را هم در دست گیرد. او به یک عروسک خیمه‌سبازی احتیاج داشت. بنابراین، ایان مک میلان، فرمانده سابق بیستا، که کنجی واتانابه در انتخابات او را شکست داده بود، به

استخدام خود در آورد. ناکامورا به مک میلان پیشنهاد کرد که فرماندار شدن را، در مقابل وفاداری به او، در اختیارش قرار دهد.

در هیچ جای دیگری در منطقه مهاجرنشین، جایی که حتی اندکی شبیه وگاس باشد، وجود نداشت. معماری اصلی فردوس نو، که ویکفیلدها و عقاب آن را طراحی کرده بودند، تماماً بی اندازه کاربردی و صرفه‌جویانه بود و شیوه‌های معماری آن از اشکال هندسی ساده بیرونی می‌کرد. در وگاس، طرحهای بر کار و اسرافکارانه و ناهماهنگ با محیط - امیره‌ای از شیوه‌های معماری - جلب توجه می‌کرد. اما جالب بود. و باتریک اتول جوان، هنگامی که همراه مکس از دروازه خارجی آن مجموعه رد شد، به وضوح تحت تأثیر آن محیط پرزرق و برق قرار گرفت.

او در حالی که به تابلو چشمک‌زن بزرگ بالای دروازه خیره شده بود، گفت: «وای!...».

مکس در حالی که سیکارس را روسن می‌کرد، گفت: «نمی‌خوام چیزی از تعجبت کم کنم. ولی برق لازم برای روشن کردن همون یک‌دونه علامت، می‌تونست تقریباً یک کیلومتر مربع اتک رو راه بندازه».

باتریک پاسخ داد: «تو مثل مادرم و عمو ریچارد حرف می‌زنی».

هر فرد، بیس از ورود به کازینو یا هریک از باشگاه‌ها، باید یک دفتر ثبت اصلی را امضا می‌کرد. ناکامورا نمی‌خواست در کارش نقطه ضعفی وجود داشته باشد. او درباره هر کس که از وگاس دیدن کرده و کارهایی که انجام داده بود، پرونده‌ای کامل داشت. به این ترتیب، ناکامورا می‌فهمید که کدام بخش از کارش را باید توسعه دهد و مهمتر از همه، هر مستری به چه کار یا کارهای ویژه‌ای علاقه دارد.

مکس و باتریک وارد کازینو شدند. در حالی که آن دو در کنار یکی از میزهای تاس بازی ایستاده بودند. مکس سعی کرد برای آن مرد جوان چگونگی بازی را توضیح دهد. اما باتریک که محو تماسای اطرافش شده بود نمی‌توانست حواسش را

جمع کند تا حرفهای او را بفهمد.

بیش از صد نفر در کازینو بودند. که با توجه به اندازه مهاجرنشین، جمعیت عظیمی به تمار می‌آمد و به نظر می‌رسید که به همه خوش می‌گذرد. بیسخدمت‌ها واقعاً با سرعت تمام مسغول توزیع سونابه رایگان بودند - مکس یکی برای خودش و یکی هم برای باتریک برداشت.

باتریک گفت: «من اینجا اصلاً بایوت ندیدم».

مکس پاسخ داد: «تو کازینو اصلاً نیستی. حتی سرمیزای بازی، جایی که خیلی بهتر از ادما می‌تونن کار کنن. ساه جابونی معتقدده حضور اونا جلو بروز غریزه قماربازی رو می‌گیره. اما اون، تو همه رستوران‌ها از بایوت استفاده می‌کنه».

مکس و باتریک با هم به سوی انتهای سالن رفتند؛ جایی که بخشهایی از آن با برده جدا شده و به میزهایی اختصاص داشت که رقم شرط‌بندی در آنها بسیار بالاتر بود.

زن جوانی که پشتش به آنان بود فریاد زد: «حالا درست شد، هی... یه پنج و سبیس درستش می‌کنه...».

باتریک با تعجب به مکس نگاه کرد و گفت: «اون صدای کیتی بود.» سپس با سرعت به سوی او رفت.

کیتی کاملاً غرق در بازی بود. او یک محکمی به سیگارش زد، مشروب‌بی را که به او تعارف کرده بودند یکباره نوشیده و سپس تاسها را بالای سرش گرفت. در حالی که ژتون‌ها را به مستول آن میز می‌داد. گفت: «همه تماره‌ها، اینجا یه بیست و شیش، به اضافه پنج تا روی هشت... حالا، بیا بیسبیم، چهل و چهار.» سپس تاسها را با یک حرکت محج به سمت دیگر میز برتاب کرد.

جمعیت اطراف میز همه با هم فریاد زدند: «چهل و چهار».

کیتی سر جای خودش بالا و پایین می‌برید، یک مشروب دیگر، یک یک

محکم و طولانی به سیگار و ...

درست هنگامی که کیتی دوباره آماده انداختن تاس بود پاتریک گفت: «کیتی». او در نیمه راه حرکت، دستش را در هوا نگه داشت و با حالتی متحیر به پاتریک رو کرد: «خُب، حالا بیا و درستش کن. این داداش کوچولوی منه...».

کیتی تلوتلو خوران به سوی پاتریک آمد، در حالی که شرط بندها و سایر بازکنان او را با فریاد به ادامه بازی تسویق می کردند.

پاتریک، هنگامی که کیتی را بغل کرد، آهسته گفت: «تو مستی، کیتی».

کیتی پاسخ داد: «نه پاتریک.» و با یک حرکت خود را از او جدا کرد و به سوی میز رفت. «من دارم پرواز می کنم. من سوار سفینه فضایی شخصی خودم به طرف ستاره ها می رم».

او به سوی میز بازی برگشت و دست راستش را بالا آورد و فریاد زد: «خیلی خُب، حالا... هی... تو هنوز اونجایی، هی...؟».

۲

رؤیاهای ساعات اولیه صبح باز هم به سراغ نیکول آمد. نیکول بیدار شد و سعی کرد آنچه را در خواب دیده بود به باد آورد. اما تنها چیزی که به خاطر آورد، تعدادی تصاویر برآکنده بود. چهره بدون بدن او مه را در یکی از خوابهایش دیده بود. جد سنوفویی او درباره چیزی به وی هشدار می داد. اما نیکول نمی توانست بفهمد او چه می گوید. نیکول، در رؤیایی دیگر، ریچارد را در حال رفتن به درون اقیانوس ساکت و آرام دیده بود. درست پیش از آنکه موجی سهمگین به سمت ساحل یورش آورد.

نیکول چشمش را مالید و نگاهی به ساعت انداخت. اندکی به ساعت چهار مانده

بود. او اندیشید: این هفته، هر روز صبح تقریباً همین موقع بوده. معنی اونایچه؟ وی برخاست و به سوی دستتویی رفت.

نیکول لحظاتی بعد با لباس ورزشی در آشپزخانه بود. یک لیوان آب نوشید. یک بایوت ابراهام لینکلن، که در انتهای اسپزخانه بی حرکت در کنار دیوار ایستاده بود، فعال شد و به سوی آمد.

و لیوان خالی را از نیکول گرفت و پرسید: «قهوه میل دارید، خانم ویکفیلد؟».

نیکول پاسخ داد: «نه. لینک. من دارم می رم بیرون. اگه کسی بیدار شد بگو من

تا پیش از ساعت شش برمی گردم».

نیکول از درون راهرو به سوی در خروجی رفت. وی پیش از ترک منزل از کنار

اتاق مطالعه واقع در سمت راست راهرو رد شد. روی میز ریچارد، در کنار و روی

کامپیوتر جدیدی که ریچارد خودش طراحی کرده و ساخته بود، توده ای کاغذ پراکنده

به چشم می خورد. ریچارد به کامپیوتر جدیدش واقعاً افتخار می کرد؛ کامپیوتری که

به تشویق نیکول ساخته بود. کرجه، بعید بود آن کامپیوتر بتواند جای بازیچه مورد

علاقه او، کامپیوتر جیبی استاندارد سنف را بگیرد. ریچارد آن کامپیوتر کوچک قابل

حمل را از پیش از پرتاب نیوتن از زمین، مانند شیئی مقدس با خود حمل کرده بود.

نیکول، خط ریچارد را روی برخی از کاغذها تشخیص داد، اما نمی توانست زبان

نمادین کامپیوتر را بخواند.

نیکول اندیشید: اون به نازگی خیلی از وقتش رو اینجا صرف کرده. حتی با اینکه

معتقده کاری که داره می کنه استباهه. این فکر در او احساس گناه ایجاد کرد.

در ابتدا ریچارد از همکاری در تلاش برای کنسرف رمز الگوریتم مورد نیاز برای

تنظیم آب و هوا در فردوس نو امتناع کرده بود. نیکول گفت و گویشان را به روشنی به

یاد می آورد. او گفته بود: «ما موافقت کردیم که تو این دموکراسی شرکت کنیم. اگه

من و تو قوانین رو نادیده بگیریم، نمونه خطرناکی برای دیگران می شیم...».

ریچارد حرف او را قطع کرده و گفته بود: «این قانون نیست، صرفاً قطعنامه‌ایه که تو هم به خوبی من می‌دونی فکری واقعاً احمقانه‌س. تو و کنجی هر دو با این فکر مبارزه کردین... و علاوه بر این، خود تو نبودی که به من گفتی ما وظیفه داریم به حماقت جمعی اعتراض کنیم؟».

نیکول پاسخ داده بود: «خواهش می‌کنم، ریچارد، البته تو می‌تونی برای همه توضیح بدی که به نظرت این راه حل غلطه. اما این کار حالا به مسئله‌ای سیاسی تبدیل شده. همه می‌دونن که ما به واتانابه‌ها نزدیک ایم. اگه تو این قطعنامه رو نادیده بگیری به نظر می‌اد که کنجی عمداً تلافی می‌کنه که...».

در حالی که نیکول گفت و کوی گذشته‌اش را با ریچارد به یاد می‌آورد، نگاهش در اطراف اتاق مطالعه سرگردان بود.

هنگامی که به زمان حال بازگشت، از اینکه به سه عروسک کوچک روی قفسه بالای میز ریچارد خیره شده بود، حیرت کرد. او اندیتسید، پرنس هال، رامشگر، فالستاف، چند وقتی که دیگه ریچارد مارو با سماها سرگرم نکرده؟

نیکول به هفته‌های طولانی و یکنواختی فکر کرد که خانواده‌اش، پس از سالها خوابیدن، در حالت بیداری گذرانده بودند. در حالی که منتظر رسیدن بقیه مهاجران بودند، روباتهای ریچارد عمده‌ترین وسیله سرگرمی آنان بودند. نیکول هنوز می‌توانست صدای خنده سادمانه بچه‌ها را بسنود و لبخند حاکی از رضایت را در چهره ریچارد ببیند. او به خودش کف: اون روزا، روزای ساده‌تر و آسونتری بودن. او در اتاق را بست و به راهش ادامه داد. پس از اینکه زندگی این قدر پیچیده بشه که دیگه نتویم بازی کنیم. حالا دوستای کوچولوی تو ساکت روی قفسه ایستادن.

بیرون، در کوچه، زیر نور چراغهای خیابان، نیکول لحظه‌ای در کنار محل ویژه توقف دوچرخه‌ها ایستاد. با تردید به دوچرخه‌اش نگاه کرد، سپس برگشت و به سوی حیاط بستنی‌خانه رفت. یک دقیقه بعد، او از علفزار پشت‌خانه رد شده بود و در

مسیری راه می‌رفت که به کوه البمبوس منتهی می‌گردید.

نیکول با سرعت راه می‌رفت. عمیقاً در فکر بود. مدت میدیدی متوجه اطرافش نبود. ذهنش از یک موضوع به سراغ موضوعی دیگر می‌رفت، از مشکلات فردوس نو، تا خوابهای عجیبی که می‌دید و نگرانیهایش در مورد بچه‌هایش، بویزه کیتی.

او در مسیر خود به یک دو راهی رسید. بر روی علامتی کوچک و زیبا نوشته شده بود که مسیر سمت چپ به ایستگاه تله کابین، در فاصله هشتاد متری می‌رسد؛ جایی که می‌شد با تله کابین به فله کوه رفت. حضور نیکول در محل دو راهی به صورت الکترونیک مشخص شده بود و باعث شد که یک گارسیا از جهت تله کابین به سویش بیاید.

نیکول فریاد زد: «زحمت نکس، می‌خوام پیاده برم».

در حالی که نیکول مسیر برسیج و خم دامنه کوه را که به سمت بقیه محوطه مهاجرنشین قرار داشت طی می‌کرد، منظره روبه رویش زیبا و دیدنی‌تر می‌شد. نیکول در نقطه‌ای ایستاد. در ارتفاع پانصد متری و درست در فاصله کمتر از سه کیلومتری خانه ویکفیلد، و به آن سوی فردوس نو نگاه کرد. هوای شبانگاهی صاف و بدون رطوبت بود.

نیکول اندینسید: امروز بزرگ نمی‌اد. چون می‌دانست در روزهای بارانی همیشه هوای صبح انباشته از بخار آب است. درست زیر پای او دهکده بووو قرار داشت - چراغهای کارخانه جدید ساخت وسایل و مبلمان خانگی، به او اجازه می‌داد که حتی از این فاصله، اغلب ساختمانهای انسانی آن ناحیه را تشخیص دهد. در شمال، دهکده سن میگوئل در پشت کوه سهان شده بود. اما نیکول می‌توانست در آن سوی مهاجرنشین، در آن طرف شهر نزدیک مرکزی، لکه‌های نورانی را که نشانه وگاس ناکامورا بود، تشخیص دهد.

او بی‌درنگ در حالتی ناخوشایند غرق شد. زیر لب غرید: اون جای لعنتی تمام شب بازه، و از برق ضروری منطقه مهاجر نشین استفاده می‌کنه تا عده‌ای سرگرم شن...»

نیکول. هنگامی که به و کاس نگرست، نتوانست به کیتی فکر نکند. وی به خودش گفت: اون همه استعداد طبیعی! او با به یاد آوردن چهره دخترش. دردی میهم قلبش را فشرده. او به این فکر کرد که آیا دخترش در آن سوی مهاجرنشین و در آن دنیای خیالی برزرق و برق هنوز بیدار است. سبس در حالی که سرش را تکان می‌داد اندیشید: و این همه اتلاف و بیهوده هدر رفتن...»

ریچارد و او اغلب درباره کیتی بحث می‌کردند. تنها دو موضوع وجود داشت که همیشه سبب ستیزه آن دو بود - کیتی و مسایل سیاسی فردوس نو. ریچارد اساساً احساس می‌کرد که همه سیاستمداران. بجز نیکول و احتمالاً کنجی و اتانابه، به هیچ اصلی پایبند نیستند. تنبیه بحث او اشارات زودگذر به وقایع بی‌مزه جلسات سنا، یا حتی در دادگاه خود نیکول، و سپس امتناع از توجه به موضوعات بعدی گفت‌وگو بود. کیتی موضوع دیگری بود. ریچارد همیشه می‌گفت که نیکول در مورد کیتی بیش از اندازه سختگیری می‌کند. نیکول در حالی که به آن چراغهای دور دست خیره شده بود، اندیشید: اون منو به این دلیل که وقت کافی برای صحبت با کیتی صرف نمی‌کنم مقصر می‌دونه. می‌گه وارد شدن من به صحنه سیاسی صرفاً باعث شده برای بچه‌ها مادری نیمه‌وقت باقی بمونه، اونم تو بحرانی‌ترین دوران زندگیشون.

کیتی حالا دیگر تقریباً هیچ وقت در خانه نبود. او هنوز در خانه و یکفیلد یک اتاق داشت. اما شبها را در یکی از آپارتمانهای مجللی می‌گذراند که ناکامورا در و گاس ساخته بود.

نسی نیکول، درست بیس از یکی از موارد اوقات تلخی معمول، از دخترش پرسیده بود: «تو اجاره اونجارو چطوری می‌دی؟».

کیتی با لحنی خشن پاسخ داده بود: «نظر تو چیه، مادر؟ من کار می‌کنم. خیلی وقت دارم. همش سه تا از درسام تو دانشگاه باقی مونده».

نیکول پرسیده بود: «چه جور کاری؟».

کیتی پاسخ میهمی داده بود: «من مهماندارم... می‌دونی. هر کاری که لازم باشه».

نیکول رویش را برگرداند تا چراغهای وگاس را نبیند. او به خودش گفت: البته، کاملاً قابل فهمه که چرا کیتی سردرگم شده. اون اصلاً نتوانست از دوران بلوغش چیزی بفهمه. ولی. به نظرم نمی‌آد الان در حال بهتر شدن باشه...»

نیکول بار دیگر با جابکی راه بالا رفتن از کوه را پی گرفت و سعی کرد با این کار اندوه فزاینده‌اش را از خود دور کند.

از پانصد تا هزار متری دامنه کوه پوشیده از درختان تنومندی بود که ارتفاعشان به پنج متر می‌رسید. در اینجا، مسیر رو به قله در میان کوه و دیوار خارجی مهاجرنشین قرار گرفته بود. مسیری بی‌اندازه تاریک که بیش از یک کیلومتر ادامه داشت، در نزدیکی انتهای مسیر. در چشم‌اندازی رو به شمال، تاریکی موقتاً از میان می‌رفت. نیکول به بالاترین نقطه در مسیر صعود خود رسیده بود. او در آن نقطه ایستاد و به سن میگوئل خیره شد و اندیشید: این مدرک اثبات شکست ما توی این مهاجرنشین. حتی تو بهشت هم فقر و ناامیدی وجود داره.

او از راه رسیدن مشکل را دیده بود، و حتی در اواخر دوران کارش به عنوان فرماندار موقت، آن را به درستی پیش‌بینی کرده و گفته بود. جالب توجه آنکه، فرایند منجر به ایجاد سن میگوئل. یعنی جایی که معیارهای زندگی معادل تنها نیمی از آنچه بود که در سه دهکده دیگر وجود داشت، درست پس از ورود پیتا آغاز شده بود. نخستین گروه مهاجران اغلب در دهکده جنوب شرقی، که بعداً بووآ نام گرفت، ساکن شدند و سابقه‌ای را به وجود آوردند که بیس از رسیدن نینا به راما، تشدید و

تقویت شد. پس از اجرای برنامه اسکان آزاد، تقریباً همه اهالی خاور دور تصمیم گرفته بودند با هم در هاگونه زندگی کنند: اروپایی‌ها، امریکایی‌های سفید پوست و آسیایی‌ها یا در بوزیتانو و یا در باقیمانده منازل بوووا ساکن شدند. مکزیک‌ها و سایر اهالی امریکای لاتین. بیشتر سیاهان امریکایی و افریقاییها به سمت سن میگوئل سرازیر شدند.

نیکول به عنوان فرماندار. تلاش کرده بود با برنامه‌ای آرمانگرایانه برای اسکان مجدد اهالی، این مشکل جدایی نژادی را حل کند و درصدهای نژادی را در هر یک از چهار دهکده به نحوی تغییر دهد که نتیجه کار ترکیبی کاملاً مشابه در تمام مهاجرنشین باشد. در اوایل تأسیس مهاجرنشین امکان داشت این پیشنهاد نیکول پذیرفته شود. بویزه در روزهای پس از برنامه خوابگاه، هنگامی که شهروندان مهاجرنشین نیکول را به چشم الاهی می‌نگریستند. اما پس از یک سال، دیگر خیلی دیر شده بود. مشاغل آزاد. از همان هنگام شکافهایی را از نظر داراییهای شخصی و ارزش املاک به وجود آورده بود. حتی وفادارترین پیروان نیکول هم در آن زمان متوجه غیر عملی بودن برنامه اسکان مجدد بیستنهادهای نیکول شده بودند.

پس از پایان دوران فرمانداری نیکول، سنا منصوب شدن نیکول را به عنوان یکی از پنج قاضی دایم مهاجرنشین توسط واتانابه به اتفاق آرا تأیید کرد. با وجود این، پس از پراکنده شدن سخنان نیکول در دفاع از طرح اسکان مجدد در میان اهالی، شخصیت او در مهاجرنشین صدمه بسیاری دید. نیکول معتقد بود که لازم است اهالی مهاجرنشین در محله‌های کوچک و یکپارچه زندگی کنند تا بتوانند تفاوت‌های نژادی و فرهنگی را به درستی دریابند. مخالفان عقیده داشتند که دیدگاه‌های او «به گونه‌ای تاسف‌آور ساده‌لوحانه» است.

نیکول. در حالی که تلاش سدید برای بالا رفتن از کوه او را گرم می‌کرد، چند دقیقه‌دیگر به کورسوی چراغهای سن میگوئل خیره شد. وی، درست پیش از دور

زدن و حرکت به سمت خانه‌اس در بوووا، ناگهان چراغهای دیگری را که از دور دیده بود به یاد آورد: چراغهای شهر داوس در سویس، در سیاره زمین. در آخرین باری که نیکول برای اسکی به کوه رفته بود، او و دخترش ژنویو در کوهستان مشرف به داوس شام خورده و پس از آن مدتی در ایوان رستوران در سرما دست در دست هم ایستاده و به منظره نگاه کرده بودند. چراغهای داوس مانند جواهرات کوچکی در چند کیلومتری زیر پایسان می‌درخشیدند. هنگامی که به وقار و مهربانی دختر اولش اندیشید: دختری که از آخرین دیدارنش با او سالها می‌گذشت، اشک در چشمانش حلقه زد. در حال راه رفتن عکسهای را به یاد آورد که دوست جدیدش از زمین برای او آورده بود و زیر لب گفت: بازم متشکرم، کنجی. برای اینکه ملاقات خودت رو با ژنویو برام شرح دادی....

هنگامی که از دامنه کوه پایین می‌آمد بار دیگر اطرافش تاریک بود. دیوار خارجی مهاجرنشین، اکنون در سم چپ او قرار داشت. نیکول به خودش گفت: حالاً مایه شجاعت خاصی احتیاج داریم. شجاعت، و ارزشها و دید درست. اما او در قلبش از آینده منطقه مهاجرنشین بیستر از هر وقت دیگری می‌ترسید. متأسفانه من و ریچارد و حتی بچه‌ها، با وجود همه کارایی که انجام دادیم، هنوزم خارجی هستیم. حالاً دیگه بعیده که ما بتونیم چیزی رو عوض کنیم.

ریچارد با دقت بررسی کرد تا مطمئن نشود هر سه بایوت اینستین دستور کارها و اطلاعات موجود در چند صفحه نمابس در اتاق مطالعه او را به درستی کیی کرده‌اند. در حالی که همراه سه بایوت از خانه خارج می‌شد. نیکول او را بوسید.

نیکول گفت: «تو مردی واقعی هستی. ریچارد ویکفیلد».

او در حالی که به زور نخد می‌زد گفت: «تو تنها کسی هستی که این نظر رو داره».

نیکول گفت: «ضمناً من تنها کسی هستم که قدر می‌دونه...»، چند لحظه مکث کرد و سپس ادامه داد: «جدی می‌گم، عزیزم، من قدر کار تو رو می‌فهمم. من می‌دونم...».

او حرف نیکول را قطع کرد و گفت: «زود برمی‌گردم. من و این سه تا البرت فقط دو تا فکر اساسی دیگه رو باید امتحان کنیم... اگه امروز موفق نشیم، می‌ذاریمش کنار».

ریچارد، همراه سه ایستین که پشت سر او حرکت می‌کردند، به سرعت به سوی ایستگاه قطار بوووا رفت و سوار قطار پوزیتانو شد. قطار در کنار پارک بزرگ حاشیه دریاچه سنکسپیر. جایی که دو ماه پیش مراسم روز تأسیس مهاجرنشین در آن برگزار شده بود، اندکی توقف کرد. ریچارد و گروه بایوت‌هایش دقیقی بعد در پوزیتانو پیاده شدند و از میان دهکده به سمت گوشه جنوب غربی مهاجرنشین رفتند. در آنجا، پس از تأیید هویتشان به وسیله یک انسان و دو بایوت گارسیا، اجازه یافتند از منطقه مهاجرنشین خارج شوند و به حلقه‌ای وارد گردند که دور تا دور فردوس نو را دربر گرفته بود. پیش از رسیدن به تنه‌ای دری که در داخل دیوار ضخیم خارجی اطراف محوطه مسکونی درست شده بود، یک بار دیگر هم به صورت الکترونیک مورد شناسایی و تأیید قرار گرفتند. در باز شد و ریچارد بایوت‌ها را به درون خود راما هدایت کرد.

ریچارد، هجده ماه پیش، هنگامی که سنا رأی داده بود برای آزمایش شرایط محیطی راما در اطراف محوطه مسکونی دو «پروب» نافذ به کار رود، جداً نگران شده بود. ریچارد که با کمیته طراحی مهندسی آن پروب همکاری کرده بود، نگران آن بود که محیط خارج از محوطه مسکونی بیش از اندازه خطرناک باشد و با طراحی پروب احتمالاً نتوانند به خوبی از سلامت محیط داخلی محوطه مسکونی محافظت کنند. بول و وقت بسیاری صرف شد تا مطمئن گردند مرزهای فردوس نو در هنگام عملیات پروب، حتی هنگامی که پروب مشغول سوراخ کردن دیوار است، کاملاً امن

و نفوذناپذیر باقی خواهد ماند.

هنگامی که آشکار شد محیط درون راما تفاوت چندانی با فردوس نو ندارد، ریچارد اعتبار خود را از دست داد. خارج منطقه مهاجرنشین تاریکی دایم بود و نوسان اندکی در فشار و ترکیب اجزای جو وجود داشت. اما محیط درون راما در مجموع چنان شبیه محیط و جو داخل مهاجرنشین بود که اعضای گروه اکتشافی حتی به لباسهای فضایی خود هم نیاز نداشتند. دو هفته پس از آنکه نخستین پروب نشان داد محیط راما چگونه است، ساکنان مهاجرنشین نقشه برداری محوطه دست مرکزی را، که اکنون در دسترسشان بود، به پایان رساندند.

فردوس نو و ساختمان مستطیلی مسابه دیگری، که ریچارد و نیکول هر دو معتقد بودند محوطه مسکونی نوع دیگری از حیات است، در درون محوطه مستطیلی بزرگتری قرار داشتند که دیوارهای بی‌اندازه بلندس، به رنگ خاکستری فلزی، آن را از بقیه راما کاملاً جدا کرده بود. دیوارهای شمال و جنوب این منطقه بزرگتر، امتداد دیوارهای محوطه‌های مسکونی بودند. اما در شرق و غرب دو محوطه مسکونی محصور، در حدود دو کیلومتری فضای بار وجود داشت.

در چهار گوشه این مستطیل خارجی ساختمانهای استوانه‌ای عظیمی دیده می‌شد. ریچارد و سایر افراد فنی در مهاجرنشین متقاعد گردیده بودند که استوانه‌های نفوذناپذیر چهار گوشه محوطه بزرگ حاوی مایعات و گاز و کارهای تلمبه‌کردنی بودند که به وسیله آن، شرایط محیط درون محوطه‌های مسکونی تنظیم و حفظ می‌شد.

منطقه خارجی نازده که بجز طرف مقابل خود راما سقفی نداشت، بخش اعظم نیم استوانه شمالی سفینه را می‌نوشاند. یک کلیه بزرگ فلزی، که به اینگلو^۱ مشابهت داشت. تنها ساختمان موجود در دست مرکزی، در فاصله بین دو محوطه

۱ (۱۹۸۱) گنه‌چی اسکیمها

مسکونی بود. این ساختمان مرکز فرمان فردوس نو بود و تقریباً دو کیلومتر از دیواره خارجی منطقه مهاجرنشین فاصله داشت.

ریچارد و سه بایوت همراهی پس از خروج از فردوس نو به سوی مرکز فرمان رفتند: جایی که دو هفته بود تلاش می کردند تا بتوانند مدار اصلی فرمان دهنده‌ای که هوای درون فردوس نو را تنظیم می کرد. کشف کنند.

با وجود مخالفت کنجی و اتانابه. سنا قبلاً بودجه‌ای را به «تلاش همه جانبه» به وسیله «بهترین مهندسان» مهاجرنشین برای تغییر دادن الگوریتم تنظیم آب و هوا. اختصاص داده بود. آنان پس از شنیدن شهادت گروهی از دانشمندان ژاپنی، که گفته بودند شرایط آب و هوایی یابدار را. حتی با وجود سطوح بالاتر دی اکسید کربن و دود در جو، می توان حفظ کرد. این مصوبه را رسماً اعلام کردند.

این نتیجه‌گیری برای سیاستمداران جاذبه بسیاری داشت. اگر، احتمالاً، ممنوعیت استفاده از بخاری دیواری و بازسازی شبکه اتگ هیچ‌یک واقعاً مورد نیاز نبود و تنها کار لازم. تغییر دادن چند عامل در آن الگوریتم بیگانه بود که در هر حال بر اساس مفروضاتی طراحی شده بود که دیگر ارزشی نداشتند، خوب پس ...

ریچارد از این طرز تفکر بیزار بود و آن را احتراز از برخورد با موضوع تا حد ممکن. می نامید. با وجود این. به دلیل خواهش نیکول و شکست کامل بقیه مهندسان مهاجرنشین در درک جنبه‌های گوناگون فرایند تنظیم آب و هوا، ریچارد پذیرفته بود که این کار را انجام دهد. اما اصرار داشت که کاملاً تنها و فقط با کمک اینستین ها، آن را به انجام رساند.

در روزی که ریچارد برای انجام دادن آخرین تلاش خود در جهت کشف رمز آن الگوریتم برنامه‌ریزی کرده بود، او و بایوت‌هایش ابتدا در فاصله یک کیلومتری خروجی منطقه مهاجرنشین متوقف شده بودند. ریچارد، در زیر نور چراغهای بزرگ گروهی از معماران و مهندسان را دید که روی میزی بسیار طولیل مشغول کارند.

– ساختن کانال سخت نیست. خاک خیلی نرمه.

– پس فاضلاب حی؟ یا باید جاه بکنیم. یا مواد زائندرو برای تصفیه به فردوس نو حمل کنیم.

– انرژی مورد نیاز این تأسیسات خیلی زیاده. به دلیل تاریکی محیط، نه تنها انرژی برای روشنایی لازمه، بلکه همه لوازم کار هم انرژی مصرف می‌کنن. به علاوه، ما از فردوس نو به قدری فاصله داریم که باید اتلاف تا اندازه‌ای جزئی انرژی رو در مسیر هم محاسبه کنیم... برای چنین کاربردی بهترین مواد ابررسانای ما هم خیلی حساس هستن.

ریچارد با شنیدن این سخنان دچار حالت خشم و نفرت شد. معماران و مهندسان متغول اجرای برنامه امکان‌سنجی برای تأسیس دهکده‌ای خارج از منطقه مهاجرنشین بودند که قرار بود مبتلایان به ر. و -۴۱ در آن اسکان داده شوند. این طرح. با نام **آوالون**. نتیجه‌سازی ظریف میان فرماندار و اتانابه و مخالفان او بود. کنجی اجازه انجام گرفتن این بررسی را داده بود تا نشان دهد که در مورد نحوه برخورد با مسئله ر. و -۴۱ تنگ‌نظر نیست. ریچارد و سه بایوت همراهش به سمت جنوب ادامه مسیر دادند. درست در شمال مرکز فرمان با گروهی از انسانها و بایوت‌ها برخورد کردند که در حال حمل وسیله جالب توجهی به سوی محل استقرار پروب، در کنار محوطه مسکونی دوم بودند.

مریلین بلاکستون، هموطنی که ریچارد او را به عنوان سرپرست این طرح توصیه کرده بود، گفت: «سلام، ریچارد.» مریلین اهل **تانتون**، در **سامرست** بود. او در سال ۲۲۳۲ در رشته مهندسی از **کمبریج** فارغ‌التحصیل شده بود و کارایی بسیار چشمگیری داشت.

ریچارد پرسید: «کار حطور بیس می‌ره؟»

مریلین گفت: «اکه یک دقیقه وقت داری. بیا خودت نگاهی بکن.»

ریچارد سه بایوت را در مرکز فرمان تنها گذاشت و با مریلین و گروهش به سوی محوطه مسکونی دوم در دست مرکزی رفت. در حال راه رفتن، گفت و گویش را با کنجی واتانابه و دیمیتری اولانف به یاد آورد که در دفتر فرماندار در بعدازظهر روز پیش از تصویب رسمی آغاز طرح پروب. انجام گرفته بود.

ریچارد گفته بود: «من می‌خوام این مسئله درک بشه که اساساً با هر نوع تلاشی برای تجاوز به حریم اون محوطه مسکونی مخالفم. من و نیکول معتقدیم که توی اون محوطه مسکونی موجودات زنده دیگه‌ای هستن. هیچ استدلال قانع کننده‌ای برای این تجاوز وجود نداره».

دیمیتری پاسخ داده بود: «فرض کن که خالیه. فرض کن که اونو برای ما اونجا درست کردن، با این احتمال که ما اون قدر باهوش هستیم که بتونیم بفهمیم چه جور باید ازش استفاده کنیم».

ریچارد تقریباً فریاد زده بود: «دیمیتری، تو در این چند ماه اصلاً به حرفای من و نیکول گوش ندادی؟ تو هنوزم به اون نظریه انسان محور درباره جایگاه ما در عالم هستی چسبیدی. چون ما تو سیاره خودمون موجودات برتر هستیم، به نظر تو همه‌جا همین طوره. ولی این طور نیست. شاید صدها نوع...».

کنجی با ملایمت حرف او را قطع کرده بود: «ریچارد، ما عقیده‌تورو درباره این موضوع می‌دونیم. ولی اهالی مهاجرنشین با تو موافق نیستن. اونا هرگز عقاب، هست پانگکوت‌ها یا اون موجودات جالب دیگه‌ای رو که تو می‌گی، ندیدن. اونا می‌خوان بدونن که ما برای توسعه جا داریم یا...».

ریچارد در حالی که همراه گروه کاوش به محوطه مسکونی دوم نزدیک می‌شد، فکر کرد: پس کنجی از همون وقت ترسیده بود. اون هنوز می‌ترسه که مک میلان تو انتخابات اولانف رو شکست بده و بعدم مهاجرنشین رو بسپاره به ناکامورا.

دو بایوت اینستین. به محض رسیدن گروه به محل پروب، کار را آغاز کردند.

آنها متنه کوچک لیزری را با دقت در محل سوراخی که روی دیوار وجود داشت، نصب کردند. در عرض پنج دقیقه متنه لیزری شروع به گشاد کردن سوراخ روی دیوار کرد. ریچارد پرسید: «تا چه عمقی نفوذ کردین؟».

مریلین پاسخ داد: «تا حالا سی و پنج سانتیمتر. ما خیلی آهسته کار می‌کنیم. اگه ضخامت این دیوار به اندازه دیوار خودمون باشه، سه، چهار هفته دیگه طول می‌کشه تا واقعاً بتونیم از سوراخ رد بشیم... اتفاقاً، تجزیه و تحلیل طیف‌نگاری قطعات دیوار نشون دادن که جنسش مثل دیوار ماست».

- و وقتی تونستین سوراخ کنین و برین تو؟

مریلین خندید و گفت: «نگران نباش، ریچارد. ما از دستور کار تو دقیقاً پیروی می‌کنیم. ما، پیش از ورود به مرحله بعدی، دست کم دو هفته به صورت غیرفعال فقط تماشا می‌کنیم. ما به اونا فرصت جواب دادن می‌دیم - البته اگه واقعاً کسی اون تو باشه».

شک و بدبینی در صدای مریلین هم وجود داشت. ریچارد گفت: «تو دیگه نه، مریلین چرا همه جور دیگه‌ای شدین؟ به نظر تو، من و نیکول و بچه‌ها اون داستانا رو از خودمون درآوردیم؟».

او پاسخ داد: «ادعاهای شگفت‌آور، گواه شگفت‌آورم لازم داره».

ریچارد سرش را تکان داد. می‌خواست با مریلین بحث کند، اما دریافت که باید کارهای مهمتری را انجام دهد. او پس از چند دقیقه گفت و گوی مؤدبانه تخصصی، به سمت مرکز فرمان، جایی که اینستین‌ها منتظرش بودند، بازگشت.

بهترین جنبه کار کردن با اینستین‌ها این بود که ریچارد می‌توانست بسیاری از فکرها را به صورت همزمان آزمایش کند. هرگاه شیوه برخورد جدیدی به فکرش می‌رسید، می‌توانست آن را برای یکی از بایوت‌ها توضیح دهد و اطمینان کامل داشته باشد که

به درستی اجرا خواهد شد. اما انستیتین‌ها هرگز خودشان چیزی را پیشنهاد نمی‌کردند، آنها حافظه‌های بسیار خوبی داشتند و اغلب، وقتی یکی از فکرهای جدید مشابه فکر شکست خورده قبلی بود، به ریچارد یادآوری می‌کردند.

سایر مهندسان منطقه مهاجرنشین در تلاش برای تغییر رشته قوانین مورد نیاز برای تنظیم هوا، اندام سعی کرده بودند کارکرد درونی آن ابر کامپیوتر بیگانه را که در وسط اتاق مرکز فرمان فرار داشت. درک کنند. این، استنباط اساسی آنان بود. ریچارد که از قبل می‌دانست کارکرد داخلی آن ابر کامپیوتر برای او با سحر و جادو تفاوتی ندارد، کارش را بر روی جدا کردن و سنسایسی موجهای خروجی صادر شده از آن پردازشگر عظیم متمرکز کرد. استدلال او این بود که در هر حال ساختار مبنایی فرایند، باید روشن و اسکار باشد. مجموعه‌ای از سنجشها شرایط درون فردوس نو را در هر زمان دلخواه تعیین می‌کند. این رشته قوانین بیگانه باید این اطلاعات سنجشی را برای محاسبه و به دست آوردن فرمانهایی که به هر نحو به ساختمانهای عظیم استوانه‌ای می‌رسند، مورد استفاده قرار دهند. در آن ساختمانها، فعالیت فیزیکی واقعی صورت می‌گیرد و منجر به تغییراتی در محیط داخلی فردوس نو می‌شود.

چندان طول نکشید تا ریچارد طرح کاربردی قسمت‌بندی شده‌ای از این فرایند رسم کند. چون تماس الکتریکی مستقیمی میان مرکز فرمان و آن ساختمان استوانه‌ای وجود نداشت. بدیهی بود که ارتباط موجود بین این دو، از نوع الکترومغناطیسی است. اما چه نوعی؟ هنگامی که ریچارد طیف را تحلیل کرد تا متوجه شود در ارتباطات چه نوع طول موجی به کار می‌رود، به بسیاری از موجهای قوی الکتریکی دست یافت.

تحلیل و تفسیر آن موجهها شبیه جستجو برای یافتن سوزنی در انبار کاه بود. سرانجام ریچارد با کمک آن سه بایوت مشخص کرد که تکراری‌ترین نشانه‌های

ارسالی، در باند مایکروویو قرار دارند. در طی یک هفته، او و اینشتین‌ها تبادلات مایکروویو را دسته‌بندی کردند. شرایط جوی را در فردوس نویسن و پس از هر علامت مرور کردند. و کوشیدند مجموعه کمیتهای اختصاصی تغییر دهنده قدرت پاسخدهی از سمت استوانه سیسزم را با سنسایسی کنند. در طول آن هفته، ریچارد همچنین فرستنده مایکروویو قابل حملی را که با کمک بایوت‌ها ساخته بود، آزمایش و تأیید کرد. هدف او به وجود آوردن موجی بود که شبیه امواج ارسالی مرکز فرمان باشد.

نخستین تلاش جدی او در روز آخر، شکستی کامل بود. با حدس اینکه زمانبندی درست ارسال علائم ممکن است علت مشکل باشد، او و اینشتین‌ها یک جریان مداوم هدایت امواج ابداع کردند که آنان را قادر می‌ساخت موجی را با دقتی در حدود میلیاردم ثانیه ارسال کنند. به نحوی که استوانه‌ها، فرمان را در آن مقطع زمانی بسیار کوتاه بگیرند.

لحظه‌ای از ارسال آنچه ریچارد تصور کرده بود مجموعه‌ای از کمیتهای جدید به سوی استوانه‌هاست، زنگ خطری با صدای بلند در مرکز فرمان به گوش رسید. چند ثانیه بعد تصویری از عقاب در هوای بالای سر ریچارد و بایوت‌ها ظاهر شد.

آن تصویر هولوغرافیک گفت: «انسانها، خیلی محتاط باشید. دقت و دانش فراوانی در طراحی تعادل ظریف موجود در محوطه مسکونی شما به کار رفته است. این الگوریتم‌های اساسی را همواره بدون تغییر بگذارید، مگر آنکه موردی ضروری پیش آمده باشد».

ریچارد با آنکه شگفتزده شده بود، بی‌درنگ دست به کار شد و به بایوت‌ها دستور داد هر چه را در اتاق می‌گذرد نسبت کنند. عقاب همدارش را یک بار دیگر تکرار کرد و سپس ناپدید گردید. اما کل این صحنه در درون سیستمهای ضبط ویدئویی بایوت‌ها ضبط شده بود.

- همون شب من تو اتاق خودمون گفتم که کشف رابطه بین ماده و انرژی به وسیله اینشتین (وحشتناک) بود، چون به ایجاد سلاحهای هسته‌ای منجر شد...

جواب خودتو یادت هست؟

ریچارد سرش را تکان داد.

- تو به من گفتی که اینشتین دانسمندی بود که اوقاتش صرف جستجوی دانش و حقیقت شد. تو گفتی هیچ دانشی و حشتناک نیست. فقط کاری رو که آدمای دیگه با اون انجام می‌دن می‌شه و حشتناک دوست.

ریچارد لبخندی زد و گفت: «تو داری سعی می‌کنی مسئولیت این قضیه رو از

دوش من برداری».

نیکول پاسخ داد: «شاید. من می‌دونم که تو یکی از زرنگترین و خلاقترین انسانهای تاریخ هستی و دوست ندارم بینم مسئولیت اشتباهات مهاجرنشین به گردن تو افتاده».

کلاس سال بالایی‌ها با ایوناین در دبیرستان مرکزی، که صرفاً «هنر و ادبیات» نامیده می‌شد، دربرگیرنده بسیاری از جنبه‌های فرهنگ بود که ساکنان مهاجرنشین، دست کم موقتاً آنها را پشت سر خود جا گذاشته بودند. ایوناین در برنامه‌ی اساسی درس خود، به مجموعه‌ای چند فرهنگی و منتخب از منابع می‌پرداخت و دانش‌آموزان را تشویق می‌کرد تا در هر زمینه‌ای که علاقه دارند به صورت مستقل به مطالعه بپردازند. گرچه ایوناین همیشه در کار تدریس خود طرح درس و برنامه‌ای مشخص داشت، از آن نوع مریبانی بود که هریک از کلاسهایش را مطابق خواسته‌های دانش‌آموزان طراحی می‌کرد.

خود ایوناین براین باورد بود که «بینوایان»، اثر ویکتور هوگو، بزرگترین داستانی است که تا کنون نوشته شده است، و نقاش امپرسیونیست قرن نوزدهم پیر

نیکول از آن سوی میز صبحانه به نوهرش گفت: «تو می‌خواهی برای همیشه افسرده باشی؟ به علاوه، تا اینجا که هیچ اتفاق وحشتناکی نیفتاده. هوا خوب بوده».

پاتریک گفت: «به نظر من، از قبل بهتر شده عمو ریچارد، شمارو تو دانشگاه قهرمان می‌دونن - حتی با اینکه به نظر بعضی از بچه‌ها شما تا اندازه‌ای شبیه موجودات غیرزمینی هستین».

ریچارد لبخندی زد و به آرامی گفت: «دولت از توصیه‌های من پیروی نمی‌کنه و اصلاً به هشدارهای عقاب توجه نداره. حتی تو دفتر مهندسی کسانی هستن که می‌گن اون هولوگرام عقاب رو من خودم درست کردم. فکر شو بکن؟».

- چیزایی رو که گفتی. کنجی باور می‌کنه، عزیزم.

- پس چرا به اون آدمای هواشناسی اجازه می‌ده قدرت پاسخ زیر فرمان رو دایماً زیادتر کنن؟ اونا نمی‌تونن آثار درازمدت این کارو پیش بینی کنن.

الی لحظه‌ای بعد پرسید: «جی شمارو نگران کرده، پندر؟».

- الی، اداره کردن این حجم عظیم از گاز، فرایندی خیلی پیچیده‌س و من برای اون موجودات غیرزمینی که زیربنای فردوس نو رو برای بار اول طراحی کردن خیلی احترام قایلیم. اونا بودن که اصرار داشتن تراکم دی اکسید کربن و ذرات باید زیرمحدوده مشخص شده حفظ بشن. اونا لابد چیزی می‌دونستن.

پاتریک و الی صبحانه‌شان را خوردند و از سر میز بلند شدند. چند دقیقه بعد، پس از بیرون رفتن بچه‌ها از خانه، نیکول میز را دور زد و دستش را روی شانه ریچارد گذاشت: «اون شبی که درباره‌ی آلت اینشتین با پاتریک و الی حرف زدیم یادت می‌آد؟».

ریچارد با چهره‌ای درهم کشیده به نیکول نگاه کرد.

اوگوست و نوار. که اهل شهر زادگاه او، لیموژ بود، بزرگترین نقاش تمام دورانهاست. او آثار این دو هموطنش را در برنامه کلاس گنجانده، اما بقیه منابع را با دقت تمام به نحوی تعبیر کرد که آثار ملل و فرهنگهای دیگر نیز در آن مشهود باشد.

چون بایوت‌های کاواباتا هر سال در نمایش کلاسی به او کمک می‌کردند، طبیعی بود که از داستانهای کاواباتای حقیقی یعنی هزار درنا و سرزمین برف^۲ به عنوان نمونه‌های ادبیات ژانر استفاده کند. در سه هفته مربوط به شعر و شاعری، بحث از **فراست**، **تاریک** و عمر خیام ادامه می‌یافت. اما کانون اصلی بحث شعری، بنیتا گارسیا بود، نه تنها به دلیل حضور بایوت‌های گارسیا در سراسر فردوس نو. بل به این دلیل که شعر و زندگی بنیتا هر دو برای جوانان جاذب و شنیدنی بود.

در سالی که او برای نسان دادن ابتلا به ویروس ر.و-۴۱ ملزم به بستن بازوبند قرمز شد، در کلاس اعضای ارسد ابونان تنها یازده شاگرد حضور داشتند. نتایج آزمون او هیئت مدیره مدرسه را بر سر دوراهی دشواری قرار داده بود. گرچه سرپرست مدرسه در برابر تلاشهای گروهی از پدر و مادران جنجال برانگیز، عمدتاً ساکن هاگونه، که خواستار اخراج ابونان از دبیرستان بودند، شجاعانه مقاومت کرده بود، تا اندازه‌ای در مقابل وحشت حاکم بر مهاجرنشین تسلیم شد و کلاس درس ابونان را به صورت کلاس اختیاری درآورد. در نتیجه، تعداد شاگردان کلاس او در مقایسه با دو سال پیش از آن خیلی کمتر شده بود.

الی ویکفیلد شاگرد محبوب ابونان بود. با وجود سکافهای بزرگ در دانسته‌های او که از سالها خواب در هنگام سفر بازگشت از ایستگاه مرکزی به منظومه شمسی ناتنی می‌شد، هوس و استعداد طبیعی و اشتیاق وی به آموختن سبب

می‌گردید که وجود او در کلاس لذتبخش باشد. ابونان اغلب از الی می‌خواست که کارهایی ویژه انجام دهد. صبح روز آغاز کلاس مطالعه درباره بنیتا گارسیا، که اتفاقاً همان روز صبح ریچارد ویکفیلد با دخترش درباره نگرانیهایش در مورد فعالیتهای مربوط به تنظیم وضعیت هوا در مهاجرنشین بحث کرده بود، از الی خواسته شده بود که یکی از شعرهای نخستین کتاب بنیتا گارسیا، رؤیاهای یک دختر مکزیک، را که در دوران نوجوانی شاعر به جاب رسیده بود، از حفظ کند. اما پیش از شعرخوانی الی، ابونان سعی کرد با سخنرانی کوتاهی درباره زندگی بنیتا، ذهن دانش آموزان را فعالتر کند.

- بنیتا گارسیای واقعی یکی از سگفت‌انگیزترین زنهاییه که تا حالا شناختم.

او این جمله را در حالی ادا کرد که با سر به یک بایوت گارسیای بی‌حالت که در کار درس به او یاری می‌داد و در گوشه کلاس ایستاده بود. اشاره می‌کرد: «شاعر. فضانورد، رهبر سیاسی. صوفی- زندگی بنیتا بازتاب تاریخ عصر خودش و مایه الهام برای همه مردمه.

«پدرش زمینداری بررک در ایالت **یوکاتان** مکزیک بود، که تا مرکز هنری و سیاسی مملکت خیلی فاصله داشت. بنیتا تنها فرزند پدرش. دختر مادری از نژاد **مایا** و پدری بسیار پیرتر از مادرش بود. او بخش اعظم کودکیش را در تنهایی و در مزرعه خانوادگی به سر برد. مزرعه‌ای که در جوار خرابه‌های باشکوه **پوئوک مایان** در اوکسمال بود. بنیتا در کودکی اغلب در بین هرمها و بناهای اون محل هزار ساله که مرکز اجرای مراسم دینی بود. بازی می‌کرد.

«اون از نول. بچه با استعدادی بود. اما نخیل و نشاطش بود که حقیقتاً اون رو از سایر بچه‌های کلاس متمایز می‌کرد. بینا اولین شعرش رو در نه سالگی نوشت. و در پونزده سالگی. یعنی وقتی تو مدرسه‌ای کاتولیک و شبانه‌روزی در مرکز ایالت یوکاتان. یعنی **مریدا** درس می‌خوند. دو تا از شعرهاش توی مجله معتبر **دیاریو د**

«بنیتا، پس از تموم شدن درسش در دبیرستان، با گفتن اینکه می‌خواهد فضاانورد بشه، معلمها و خانواده‌شو متعجب کرد. اون در سال ۲۱۲۹ اولین زن مکزیکی بود که تا اون وقت تونسته بود وارد دانشکده فضاانوردی در کلرادو بشه. وقتی چهار سال بعد فارغ‌التحصیل شد، دوران رکود فضاانوردی آغاز شده بود. پس از سقوط سال ۲۱۳۴ دنیا به ورطه بحرانی اقتصادی افتاد که بعداً به نام آشوب بزرگ مشهور شد، و تمام اکتشافات فضایی عملاً متوقف شدن. سبغه بنیتارو در سال ۲۱۳۷ کنار گذاشت. بنابراین به فکر بنیتا رسید که کارش به عنوان فضاانورد تمام شده.

«در سال ۲۱۴۴ یکی از آخرین سفینه‌های حمل و نقل بین سیاره‌ای، به نام جیمز مارتین از مریخ به طرف زمین می‌اومد و بیشتر مسافراش زن‌ها و بچه‌های ساکن مهاجرنشین‌های مریخ بودن. سفینه به سختی تونست خودشو تا مدار زمین برسونه و به نظر می‌رسید که همه مسافراش می‌میرن. بنیتا گارسیا و سه تا از دوستهای فضاانوردش یک سفینه نجات سرهم کردن و تونستن بیست و چهار تا از مسافرا رو در دیدنی‌ترین عملیات فضایی تاریخ نجات بدن...».

ذهن الی از روایت اپوناین رها شد و به نظرش رسید که عملیات نجات مأموریت گارسیا چقدر جالب توجه بوده است. بنیتا سفینه‌اش را به صورت دستی، و بدون داشتن خط ارتباط با مرکز عملیات در زمین، هدایت کرده و جانش را برای نجات دیگران به خطر انداخته بود. آیا می‌توان تعهدی بزرگتر از این نسبت به هموعان خویش داشت؟

در حالی که الی به از خودگذستگی بنیتا گارسیا فکر می‌کرد، تصویری از مادرش در ذهن وی نقش بست. مجموعه‌ای از تصاویر نیکول به سرعت به دنبال آن آمدند. ابتدا، الی مادرش را در لباس قضاوت در هنگام سخنرانی در برابر اعضای سنا دید. سپس نیکول در حال ماساژ دادن کردن ریچارد در اتاق مطالعه بود، هرروز صبورانه به

بنجی خواندن و نوشتن یاد می‌داد، در کنار یاتریک دوچرخه‌سواری می‌کرد تا برای بازی تنیس به پارک بروند، یا در حال دادن دستور غذا به لینکلن. در آخرین تصویر، نیکول در اواخر شب در کنار تخت الی نشسته بود و به پرسشهای او درباره زندگی و مهر پاسخ می‌داد. الی ناگهان دریافت: مادر من قهرمان منه، اونم به اندازه بنیتا گارسیا از خودگذشتگی داره.

«...اگه می‌خواین. تصور کنین که یک دختر شانزده ساله مکزیکی که برای تعطیلات از مدرسه شبانه‌روزی به خانه برگشته، از پله‌های بلند هرم ساحر در اوکسمال بالا می‌ره. زیرپای اون، تو صبح گرم بهاری، ایگواناها بین صخره‌ها و خرابه‌ها بازی می‌کنن...».

اپوناین با سر به الی اشاره کرد. وقت خواندن شعر او فرارسیده بود. وی سر جای خودش ایستاد و خواند:

مارمولک پیر، تو همه چیز را دیده‌ای
تو شادیهای ما، استکهای ما را دیده‌ای
قلیهای پر از رویایمان را
و آرزوهای وحشتناکمان را.
و آیا این هیچ گاه تغییر نمی‌کند؟
آیا مادر مادر سرخپوست من
هزار سال پیش
اینجا روی این پله‌ها نشست،
و احساساتی را با من در میان گذاشت
که نمی‌توانست به دیگری بگوید؟
* * *

شبهنگام به ستارگان می نگریم
و می توانم خودم را در میان آنها ببینم.
قلبم از این هر مه‌ها فراتر می پرد،
آزادانه به سوی هر چه می تواند باشد پرواز می کند.
ایگواناها به من می گویند، بله، بنیتا
بله تو و مادرِ مادر تو
که رؤیاهای آرزومندان سالیان پیشش
اکنون در تو تحقق خواهند یافت.

هنگامی که الی خواندن شعر را به بسایان برد، گونه‌هایش از اشک‌هایی که در سکوت ریخته بود برق می زد. معلم و سایر دانش‌آموزان احتمالاً تصور کردند که او بی‌اندازه تحت تأثیر شعر یا سخنرانی در مورد بنیتا گارسیا قرار گرفته است؛ آنان نمی‌توانستند بفهمند. که الی در همان لحظه جنبه‌ای از تجلی عاطفی را احساس کرده است؛ که تازه به عمق حقیقی عشق و احترام خود نسبت به مادرش پی برده است.

آخرین هفته تمرین نمایش مدرسه بود. اپوناین اثری قدیمی را انتخاب کرده بود، در انتظار گودو^۱، اثر نامزد اخذ جایزه نوبل ادبیات در قرن بیستم، ساموئل بکت، چون موضوع آن باز زندگی در فردوس نو ارتباط بسیاری داشت. نقش دو شخصیت اصلی را که در تمام طول نمایش زنده بوش بودند، الی ویکفیلد و پدرو مارتینز بازی می‌کردند. پدرو پسر نوزده ساله خوش‌سیمایی بود که به عنوان یکی از نوجوانان «مسئله‌دار»، در ماه‌های آخر پیش از برتاب، به جمع سرنشینان سفینه پیوسته بود.

اپوناین، بدون کمک کاواباتاها نمی‌توانست نمایش را درست کند. آن بایوت‌ها

Waiting For Godot A

ترکیب صحنه و چهره بردازی را طراحی و اجرا کردند. کار نورپردازی، حتی تمرین‌های هنگام غیبت او و سایر کارها برعهده کاواباتاها بود. مدرسه روی هم رفته چهار کاواباتا داشت که سه تا از آنها در سنت هفته پیش از نمایش در اختیار اپوناین بودند.

اپوناین در حالی که به ساگردانس بر روی صحنه نزدیک می‌شد، گفت: «کارتون خوب بود، برای امروز دیگه کافیه».

کاواباتا شماره ۰۵۲ گفت: «دوشیزه ویکفیلد در سه جا کلمات شما دقیقاً درست نبود. در شروع سخنرانی...».

اپوناین حرف او را قطع کرد و گفت: «فردا بهش بگو.» و با حرکتی آرام بایوت را دور کرد. «فردا برایش خیلی مهمتره.» سپس به گروه کوچک خود رو کرد، پرسید: «پرستی هست؟».

پدرو مارتینز با تردید گفت: «می‌دونم که قبلاً در این باره حرف زدیم، خانم اپوناین، اما اگه باز هم مطالبی در موردش بگیم برای من خوبه... شما به ما گفتین که گودو فرد نبود؛ که او یا آن، در واقع مفهوم، یا خیال بود... که همه ما منتظر چیزی هستیم... متأسفم، ولی من نمی‌تونم بفهمم که دقیقاً چه چیز...».

اپوناین پس از چند نایبه پاسخ داد: «کل این نمایش در اصل اظهار نظریه درباره مسخره بودن زندگی، ما می‌خندیم، خون خودمونو تو اون شخصیتا می‌بینیم. وقتی اونا حرف می‌زنن ما حدای خودمونو می‌سوییم. چیزی که بکت اینجا نشون داده اشتیاق و ارزوی اساسی روح انسانه. گودو، هر کی که هست، همه چیز رو درست می‌کنه. اون، به نوعی زندگی ما رو تغییر می‌ده و خوشبختمون می‌کنه».

پدرو پرسید: «امکان داره گودو خدا باشه؟».

اپوناین گفت: «کاملاً. با حی اون موجودات غیرزمینی خیلی پیسترفته‌ای که رامارو ساختن و ناظر بر ایستگاه مرکزی بودن؛ یعنی همون جایی که الی و

خانواده‌ش سکونت داشتن. هر قدرت یا زور یا موجودی که نوشداروی غم‌های عالم باشد، امکان داره خود گودو باشه. برای همینه که این نمایش رو همه جا می‌شه اجرا کرد».

صدایی با حالت طلبکارانه از انتهای سالن کوچک فریاد زد: «پدرو، تو کارت تقریباً تموم شده؟».

مرد جوان پاسخ داد: «فقطه یک دقیقه **ماریکو**. ما بحثی شنیدنی داریم. چرا نمی‌آی پیش ما؟».

دختر ژاپنی همچنان در کنار درماند. او با گستاخی گفت: «نه. نمی‌خوام. حالا بیا بریم».

اپوناین گروه را مرخص کرد و پدرو از صحنه پایین پرید. الی به کنار معلمش آمد و آن مرد جوان با سرعت به سوی در رفت.

الی فکرش را با صدای بلند بیان کرد: «چرا پدرو می‌ذاره اون این جووری رفتار کنه؟».

اپوناین با بی‌اعتنایی پاسخ داد: «از من نپرس. من در مورد رابطه بین آداما اصلاً صاحب‌نظر نیستم».

اپوناین فکر کرد: اون دختره **گو بایاشی** مایه ددرسه، و شب پس از تمرین اول را به یاد آورد که ماریکو آن شب با او و الی طوری رفتار کرده بود که گویی حشراتی بیش نیستند. مرد بعضی وقتاً واقعاً احمق می‌شن.

الی پرسید: «اپوناین، اگه پدر و مادرم بخوان بیان سر تمرین با لباس، شما اعتراضی دارین؟ بکت یکی از نمایشنامه نویس‌های محبوب پدرمه و...».

اپوناین پاسخ داد: «خیلی هم خوبه... پدر و مادر تو همیشه می‌تونن بیان. علاوه بر این، من می‌خوام از اونا تشکر کنم...».

صدای مردی جوان با فریاد از آن سوی اتاق شنیده شد: «خانم اپوناین...» این

درک بروئر بود، یکی از شاگردان اپوناین که همچون بچه مدرسه‌ای عاشق او شده بود. درک چند گامی به سوی او دوید و دوباره فریاد زد: «خبر تازه رو شنیدین؟».

اپوناین سرش را تکان داد. درک به وضوح هیجانزده بود: «قاضی میشکین حکم کرده که قانون بازوبند خلاف قانون اساسیه!».

چند ثانیه طول کشید تا اپوناین توانست متوجه موضوع شود. تا آن وقت، درک به کنار آنان رسیده بود، خوشحال از اینکه برای نخستین بار، او خبر را به اپوناین می‌دهد. اپوناین پرسید: «تو... تو مطمئنی؟».

– ما همین الان توی دفترمون از رادیو شنیدیم.

اپوناین دستش را به سوی بازویش و آن بازوبند منفور برد. نگاهی به درک و الی انداخت و با حرکتی سریع بازوبند را کند و به هوا پرتاب کرد. در حالی که بازگشت آرام آن را به سوی زمین نگاه می‌کرد. چشمانش از اشک پر شد. او گفت: «متشکرم. درک».

چند لحظه بعد اپوناین چهار بازوی جوان را احساس کرد که او را در آغوش گرفته بودند. الی آهسته گفت: «تیریک می‌گم...».

۴

مغازه همبرگر فروشی در شهر مرکزی را به طور کامل بایوت‌ها اداره می‌کردند. دو لینکلن رسیدگی به امور رستوران شلوغ را بر عهده داشتند و چهار گارسیا سفارش مشتریان را ثبت می‌کردند. تهیه غذا به عهده دو اینشتین بود و یک تیاسو تمام محوطه را نظافت می‌کرد. این رستوران برای صاحبش منبع درآمد سرشاری بود، چون هزینه تبدیل ساختمان به رستوران و مواد خام برای او خرجی نداشت.

الی همیشه پنج سنبه سپها در ابجا غذا می خورد. در آن شبها او به عنوان داوطلب در بیمارستان کار می کرد. در روزی که بعدها به نام روز «اعلامیه میشکین» معروف شد. اپوناین که دیگر بازوبند نداشت، با او در همان رستوران غذا خورد.

اپوناین در حال غذا خوردن گفت: «نمی دونم چرا تا حالا تو رو تو بیمارستان ندیده بودم. حالا اونجا چه کار می کنی؟».

پاسخ داد: «بیستر با بچه های مریض حرف می زنم، چهار پنج تا هستن که بیماریهای خطرناک دارن. سر کوحولویی هست که ر. و- ۴۱ داره. و همه اونا دوست دارن که کسی به ملاقاتشون بره. بایوت های تیا سو تو اداره بیمارستان و انجام دادن کارا خیلی عالی عمل می کنن، ولی چندان احساساتی و دلسوز نیستن».

اپوناین گفت: «اکه ناراحت نمی شی می خوام بیرسم چرا این کار رو می کنی؟ تو جوون، زیبا و سالمی. هزار تا کار دیکه هست که می تونی بکنی».

الی پاسخ داد: «واقعاً نه. مادر من به همکاری با جامعه خیلی معتقد و خود من پس از اینکه با بچه ها حرف می زنم احساس می کنم کار باارزشی انجام دادم.» و پس از لحظه ای تردید، ادامه داد: «علاوه براین، من تو جمع هنوز بی دست و پا و ناشی هستم... من از نظر جسمی، نوزده بیست سالمه، که برای دبیرستان سن زیادیه، ولی تقریباً هیچ تجربه اجتماعی ندارم. یکی از دوستانم تو مدرسه به من گفت که پسرا خیال می کنن من موجود فضایی ام».

اپوناین به او لبخند زد، و فکر کرد: حتی بیگانه بودن بهتر از اینه که دچار ر. و- ۴۱ باشی.

آن دو، پس از تمام کردن سامسان، ان رستوران کوچک را ترک کردند و قدم زنان وارد میدان شهر مرکزی شدند. در وسط میدان بنای یادبودی وجود داشت به شکل استوانه ای و به مناسبت نخستین روز تأسیس مهاجرنشین ساخته شده بود. بلندی آن در مجموع دو و نیم متر بود. درون استوانه، در سطح برابر با قد انسان،

کره ای شفاف به قطر بنجاه سانتیمتر معلق بود. روشنایی کوچک در مرکز کره، نشان دهنده خورشید بود. صفحه موازی با کف استوانه مدار هذلولی حاوی زمین و سایر سیارات منظومه سمسی بود و نورهای پراکنده در سراسر کره، موقعیت درست همه ستاره ها نسبت به خورشید را تا شعاع بیست سال نوری در اطراف خورشید نشان می دادند.

خطی از نور، خورشید را به سیر یوس متصل می کرد؛ به نشانه مسیری که خانواده ویکفیلد در سفر طولانی خود از زمین تا ایستگاه مرکزی و برعکس پیموده بودند. خط نورانی دیگری از منظومه سمسی در مسیر حرکت راما سه، از هنگام سوار شدن ساکنان مهاجرنشین در مدار مریخ، امتداد یافته بود. سفینه فضایی میزبان، که با چراغ قرمز چشمک زنی نشان داده شده بود، فعلاً در موقعیتی قرار داشت که یک سوم از کل فاصله بین خورشید تا تاتوستی را پیموده بود.

اپوناین، در حالی که کنار ان کره نجومی ایستاده بودند، گفت: «من می دونم که فکر اولیه درست کردن این یادبود مال پدر تو بود».

الی گفت: «آره. پدر وقتی تو زمینه علوم و الکترونیک کار بکنه واقعاً خلاقیت شگفت انگیزی داره».

اپوناین به چراغ قرمز چشم زن خیره شد و پرسید: «این موضوع ناراحتش نمی کنه که ما داریم در جهت دیگه ای حرکت می کنیم و به طرف سیر یوس یا ایستگاه مرکزی نمی ریم؟».

الی شانه بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. ما در این مورد خیلی حرف نمی زنیم... اون یک بار به من گفت که هیچ کدوم از ما نمی تونیم بفهمیم اون موجودات فضایی واقعاً چه کار می کنن».

اپوناین نگاهی به اطراف میدان انداخت و گفت: «به این مردم نگاه کن که با عجله این طرف و اون طرف می رن. اغلبشون هیچ وقت صبر نمی کنن تا ببینن ما

هنگامی که ابونابین برای معاینه دو هفته یک بار خود به دفتر دکتر ترنر مراجعه کرد، تیسوی مسئول این کار وی را به آزمایشگاه برد و نمونه خون و ادرارش را گرفت. سپس از او خواست که روی صندلی بنشیند. آن بایوت به ابونابین اطلاع داد که دکتر از برنامه کارش عقب مانده است.

مردی سیاهپوست، با حسمانی نافذ و لبخندی دوستانه مانند او در اتاق انتظار نشسته بود. هنگامی که نگاه‌هایشان با هم تلاقی کرد، مرد گفت: «سلام. من آمادو دی‌پا هستم. داروسازم».

ابونابین نیز خودش را معرفی کرد. و در همان حال اندیشید که آن مرد را قبلاً دیده است.

آن مرد پس از سکوتی کوتاه گفت: «روز خوبیه، مگه نه؟ پس از برداشتن اون بازوبند لعنتی چقدر راحت تدم».

در این هنگام ابونابین، آمادو را به یاد آورد. او را یکی دو بار در جلسات گروهی مبتلایان به ر.و-۴۱ دیده بود. کسی به ابونابین گفته بود که آمادو با تزریق خون در نخستین روزهای ورود به مهاجرسین دچار این عفونت شده است. ابونابین اندیشید: ماروی هم چند نفریم؟ نود و سه. یا شاید نود و چهار؟ که پنج تاشون رو تزریق خون مبتلا کرده... .

آمادو داشت می‌گفت: «ظاهراً اتعاقای مهم همیشه دو تایی می‌افتن. اعلامیه میشکین فقط چند ساعت پیس از اینکه اون چیزای پادار دیده بشن، صادر شد».

ابونابین با حیرت به او نگاه کرد و پرسید: «درباره چی حرف می‌زنین؟».

آمادو گفت: «سما هنوز چیزی درباره اون موجودات نشنیدین؟»، وی خندید و ادامه داد: «سما کجا بودین؟».

آمادو پیش از آغاز توضیحاتش چند نایبه‌ای مکث کرد: «گروه اکتشاف که توی

کجاییم... من دست کم هفته‌ای یک بار موقعیت خودمونو بررسی می‌کنم.» او ناگهان چهره‌ای جدی به خود گرفت و گفت: «از وقتی تشخیص دادن که من ر.و-۴۱ دارم، نسبت به این موضوع که دقیقاً کجای عالم هستم، وسواس پیدا کردم... گمان می‌کنم اینم مربوط به ترس از مرگه».

پس از سکوتی طولانی، ابونابین دستش را روی شانه‌ی گذاشت و گفت: «تو هیچ وقت درباره مرگ از عقاب چیزی پرسیدی؟».

الی به آرامی پاسخ داد: «نه. وقتی ایستگاه مرکزی رو ترک کردیم من بیشتر از چهار سال نداشتم. اون وقت هم اصلاً معنای مرگ رو نمی‌فهمیدم».

ابونابین به خودش گفت: «وقتی بچه بودم، مثل بچه‌ها فکر می‌کردم... او خندید و ادامه داد: «درباره چی با عقاب حرف می‌زدی؟».

الی گفت: «درست یادم نیست. پاتریک می‌گفت عقاب خیلی دوست داشت مارو در حال بازی با اسباب‌بازیهاش تماشا کنه».

ابونابین گفت: «واقعاً؟ این خیلی عجیبه. از حرفای مادرت این‌طور فهمیدم که عقاب جدیتر از اون بود که به بازی علاقه نشون بده».

الی گفت: «من هنوز عقاب رو با چشم ذهنم خیلی واضح می‌بینم، گرچه اون وقت خیلی بچه بودم؛ اما یادم نمی‌آد سبیه به چی بود».

ابونابین چند ثانیه بعد پرسید: «تا حالا خوابشو دیدی؟».

- اوه، آره. خیلی. یک بار روی درخت خیلی بزرگ و ایساده بود، و از لای ابرها به من نگاه می‌کرد.

ابونابین بار دیگر خندید. سپس به سرعت به ساعتش نگاه کرد و گفت: «وای، داره دیرم می‌شه. تو چه ساعتی باید توی بیمارستان باشی؟».

الی گفت: «ساعت هفت».

- پس بهتره راه بیفتیم.

محوطه مسکونی دوم کار می‌کنم. تو چند روز اخیر مشغول گتاد کردن سوراخی بودن که تو دیوار اونجا درست کردن. امروز یکباره با شش تا موجود عجیب روبه‌رو شدن که از توی سوراخ دیوار بیرون اومدن. این چند یاهه اسمی که گزارشگر تلویزیون روی اون گذاشت. ظاهراً توی اون یکی محوطه مسکونی زندگی می‌کنن. اونجا مثل توب کف برمویی همس که به سس تا پای بندبند بزرگ. وصل شده و خیلی خیلی سریع حرکت می‌کنن... اونجا حدود یک ساعت از سرو کله آدما و بایوت‌ها بالا می‌رفتن و از روی وسایل رد می‌شدن. بعد دوباره برگستن توی همون سوراخ».

ایوناین می‌خواست درباره ان موجودات از آدامو پرسشی کند که دکتر ترنر از اتاقس بیرون آمد و کف: «آقای دیابا و خانم ایوناین، من برای هر کدوم از شما گزارشی مفصل دارم. کی می‌خواد اول باشه؟».

دکتر هنوز هم آن جسمان ایی باسکوه را داشت. ایوناین پاسخ داد: «آقای دیابا بیس از من اینجا بود، س...».

آدامو حرف او را قطع کرد: «همیشه خانوما اولن. حتی تو فردوس نو».

ایوناین وارد دفتر دکتر ترنر شد. هنگامی که تنها شدند دکتر به او گفت: «تا اینجا خیلی خوبه. ویروس قطعاً توی بدن شما هست. اما هیچ نشونه‌ای از انهدام عضله قلب وجود نداره. من علتش رو نمی‌دونم. ولی این بیماری تو بدن بعضیها سریعتر از بقیه بیسرفت می‌کنه...».

ایوناین اندینسید: دکتر حوسقیافه من، چطور ممکنه، نو که تمام اطلاعات مربوط به سلامت منو دقیقاً می‌دوی و زیر نظر داری، هیچ وقت متوجه نگاه‌های من نسدی؟

– ما مداوای سیستم ایمنی سمارو به صورت منظم ادامه می‌دیم. عوارض جانبی جدی نداره و ممکنه نبوس سواهد فعالیت تخریبی ویروس تو بدن شما، تا اندازه‌ای به علت همین مداوا باشه... در مجموع حالون خوبه؟

آنان با هم به اتاق انتظار بازگستند. دکتر ترنر نشانه‌های ورود ویروس به مرحله‌ای دیگر از تحول خود را برای ایوناین مرور کرد. آن دو مشغول حرف زدن بودند که در باز سند و الی ویکفیلد به داخل اتاق آمد. دکتر ترنر ابتدا حضور الی را نادیده گرفت. اما حد لحظه بعد نگاه دوباره‌ای به او انداخت و گفت: «می‌تونم کمکتون کنم. خانم جوان؟».

الی به صورت غیر مستقیم پاسخ داد: «من اومدم از ایوناین سؤالی بکنم. اگه مزاحم شما هستم، می‌تونم بیرون منتظر باشم».

دکتر ترنر سرش را تکان داد و بس از ان، نظم حرف زدن او با ایوناین از میان رفت. ایوناین ابتدا متوجه نشد که چه اتفاقی افتاده است. اما هنگامی که به همراه الی در حال خارج از سدن اتاقی بود. دید که دکتر به شاگرد او خیره شده است. ایوناین اندیشید: سه سال تمام من مستاق دیدن این نگاه تو چشمای تو بودم. گمان نمی‌کردم بتونی این کارو بکنی. و الی. با اون قلب پاکش، اصلاً متوجه نشد.

روز درازی بود. ایوناین. هنگامی که از ایستگاه قطار تا آپارتمانش در هاگونه پیاده می‌رفت، بی‌اندازه احساس خستگی می‌کرد. آرامش و آسودگی خیال پس از کندن آن بازوبند قرمز. اکنون دیگر از بین رفته بود. او حالا اندکی افسرده بود. ایوناین در عین حال با احساس حسادت خود نسبت به الی ویکفیلد هم مبارزه می‌کرد.

جلو در آپارتمان ایستاد. نوار بهس قرمز روی در به همه یادآوری می‌کرد که یک نفر ناقل ویروس رو-۴۱ در اینجا زندگی می‌کند. ایوناین با تشکر مجدد از قاضی میتسکین، بادقت آن نوار را از روی در کند. جای نوار روی در ماند. ایوناین فکر کرد: فردار نگن می‌کنم.

همین که وارد سد خود را روی صندلی نرمی رها ساخت و به دنبال سیگار گشت. هنگامی که سیگار را بین لپهایس گذاشت. لذت تا اندازه‌ای نامنتظر را احساس کرد.

او برای خودش دلیل آورد: من هیچ وقت توی مدرسه جلو شاگردام سیگار نمی کشم. نمی خوام الگوی بدی برای اونابانم. من فقط اینجا سیگار می کشم. وقتی تنها هستم.

ایوناین به ندرت سیها بیرون می رفت. ساکنان ها کونه برای او روشن کرده بودند که میان آنان جایی ندارد. دو گروه محزا از او خواسته بودند که دهکده را ترک کند و چند یادداشت اهانت آمیز هم به درون ابارتمان وی انداخته شده بود. اما ایوناین سرسختانه از رفتن امتناع کرده بود. چون کیمبرلی هندرسون هیچ وقت در خانه حضور نداشت. فضای زندگی ایوناین بسیار بیش از آن بود که در شرایط عادی بتواند هزینه آن را تأمین کند. او همچنین می دانست که فرد ناقل ر.و-۴۱ در هیچ یک از محلات مهاجرنشین مورد استقبال قرار نخواهد گرفت.

ایوناین روی صندلی به خواب رفته بود و در خواب دشتهای یراز گلهای زرد را می دید. او صدای در زدن را تقریباً نشنید. با آنکه صدای بلندی بود. او نگاهی به ساعتش انداخت: ساعت حدود یازده را نشان می داد. هنگامی که ایوناین در را باز کرد. کیمبرلی هندرسون وارد ابارتمان شد.

او گفت: «اوه. اب. جقدر خوشحالم که تو اینجا ایی، من خیلی احتیاج دارم با یکی حرف بزنم. کسی که بتونم بهس اطمینان کنم».

کیمبرلی با حالتی عصبی سیگاری روشن کرد و بی درنگ به سخن گفتن پرداخت و هنگامی که نگاه سرزنس آمیز ایوناین را دید. گفت: «بله، بله، می دونم، حق داری، من نسته ام... اما بهس احتیاج داسم... کوکوموی خوب قدیمی... احساس اعتماد به نفس کاذب خیلی بهتر از ایه که احساس کنی تیکه ای آشغال شدی». او یک عمیقی رد و دود را نره ذره و به صورت مقطع بیرون داد. «اون احمق این دفعه دیگه شورش رو در آورد. اب... منو حساسی عصبانی کرد. اون حرومزاده خیال می کنه هر کاری دلش بخواد می تونه انجام بده... من همیشه نفر اول بودم. یا حداقل گمان

می کردم، هستم...».

کیمبرلی سیگارش را خاموش کرد و انگشتانش را در هم فرو برد. تا گریه کردن فاصله ای نداشت. ادامه داد: «امسب منو بیرون کرد، کتکم زد و داد اون او باش منو انداختن بیرون. اونا منو بردن به ابارتمان جدیدم. خیلی قستنگ بود. توی کمذ قوطی بزرگی سیگار کوکومو بود... من همه شو کنسیدم... داشتم پرواز می کردم... بعد به خودم گفتم. هی. زیادم بد نیست. بعد رفتم کازینو. بازی کردم. هنوزم داشتم می یریدم... بالاتر از بادبک. تا اینکه جنسم افتاد به اونا... جلو چشم همه مردم با هم اومده بودن بیرون... من دیوونه سدم. داد زدم. جیغ کشیدم، فحش دادم. حتی به اون دختره حمله کردم... بک نفر زد تو سرم... افتادم روی زمین و چشممو که باز کردم توتشو خم شده بود و ب. من نگاه می کرد. زیر لب گفت: (اگه دفعه دیگه همچین کاری بکنی. همون جایی دفنت می کنم که مارجلو دانی دفن شده)».

کیمبرلی صورتش را با دست بوشاند و گریه را سر داد. چند ثانیه بعد گفت: «اوه اپ. من خیلی بیچاره ام. هیچ باهگاهی ندارم. چه کار می تونم بکنم؟».

پیش از آنکه ایوناین بتواند چیزی بگوید، کیمبرلی باز هم مستغول حرف زدن شد: «آره. می دونم، می دونم. می تونم برگردم تو بیمارستان کار کنم. اونا هنوز به پرستار احتیاج دارن. پرستاری وافعی - راستی. لینکلن تو کجاس؟».

ایوناین لبخندی زد و به کمذ اساره کرد. کیمبرلی خندید: «آفرین به تو، اون روباتو تو تاریکی نگه دار. بیارس بیرون تا همه جارو تمیز کنه. کارارو انجام بده. بعد. برش گردون توی کمذ...».

کیمبرلی از جا برید و شروع به راه رفتن در اطراف اتاق کرد و گفت: «واقعا نمی دونم چرا اینجا...» یک سیگار دیگر روشن کرد. «با خودم گفتم شاید من و تو، می دونی ما با هم دوست بودیم...» مدیسیس به تدریج صعیف شد. سس دوباره ادامه داد: «من دارم می ام ساین. احساس افسردگی می کنم. خیلی بده. وحشتناکه.

اصلاً نمی‌تونم تحمل کنم. من نمی‌دونم چه انتظاری داشتم، ولی تو زندگی خودتو داری... بهتره دیگه برم.»

کیمبرلی به این سوی اطاق آمد و ایوانین را لحظه‌ای در آغوش گرفت، سپس گفت: «مواظب خودت باش. باسه. نگران من نباش، منم روبه راه می‌شم.»

تنها بس از بسته شدن در و رفتن کیمبرلی بود که ایوانین پی برد در مدت حضور دوست سابقش حتی یک کلمه به زبان نیاورده است. ایوانین مطمئن بود که دیگر هرگز کیمبرلی را نخواهد دید.

۵

آن جلسه سنا، علنی بود و هر کسی در منطقه مهاجرنشین می‌توانست در آن شرکت کند. تالار تنها برای سبده نفر حاضر و همه صندلیها پر شده بود. حدود صد نفر دیگر در کنار دیوارها ایستاده با درون راهروهای بین صندلیها بودند. در صحن اصلی، فرماندار کنجی و اتانابه، رئیس تسکیلات قانونگذاری فردوس نو، از بیست و چهار عضو مجلس خواست که به سخنان او توجه کنند.

کنجی پس از آنکه خندین بار جکس را روی میز کوبید تا تماشاگران را ساکت کند، گفت: «مذاکرات در باره بودجه امروز ادامه پیدا می‌کنه، و الآن به حرفهای رئیس بیمارستان فردوس نو، دکتر رابرت ترنر، گوش می‌دیم. ایشان خلاصه اقدامات انجام شده با بودجه بهداشتی سال قبل رو توضیح می‌دن و درخواستهای خودشون رو برای سال آینده ارائه می‌کنن.»

دکتر ترنر به کنار میز خطاندر رفت و به دو تپاسو که در کنارش بودند اشاره کرد. آن بایوت‌ها به سرعت برور کتوری را نصب کردند و پرده را آویختند تا دکتر ترنر بتواند

در هنگام سخن گفتن، و در ناپید سخنانس. از آنها استفاده کند.

دکتر ترنر چنین گفت: «ما در سال گذشته قدمهای بزرگی برداشتیم، هم در جهت ایجاد محیط بزرگی مملکت برای منطقه مهاجرنشین و هم در جهت شناختن دشمن خودمون، رنروویروس و... ۴۱. که هنوز دست از سر مردم ما برنداشته. در دوازده ماه گذشته، ما نه تنها جرعه حیات این سازواره پیچیده رو تعریف کردیم، بلکه برای سناسایی دقیق و صحیح افراد مبتلا به بیماری، آزمونهایی رو هم انجام و بسط دادیم...»

«در طی دوره‌ای سه هفتدای، که هفت ماه پیش تمام شد، همه اهالی فردوس نو رو آزمایش کردیم. در آن زمان نود و شش نفر آلوده به ویروس بودن، در این فاصله سه مورد مرگ بر اثر ر.و. ۴۱ اتفاق افتاده. از وقت آزمون تا به حال فقط یک مورد ابتلای جدید مشاهده شده. بنابراین، در حال حاضر تعداد جمعیت آلوده به ویروس نود و چهار نفره...»

«این ویروس، رنروویروسی مریکه که به عضلات قلب حمله می‌کنه، و باعث می‌شه که به شکلی برکنست ناپدید دچار اتروفی بشن. انسان حامل بیماری در نهایت می‌میره. هیچ درمان شناخته شده‌ای وجود نداره. ما در حال آزمایش روشهای متفاوتی برای جلوگیری از پیسرفت بیماری هستیم و به تازگی مواردی برآکنده و غیرقطعی از توفیق در این کار داریم. در حال حاضر، تا وقتی که به توفیقی در کارمون برسیم، با اکر اه تمام باید فرض کنیم که افراد مبتلا به این بیماری عاقبت در مقابلش تسلیم می‌شن.»

«نموداری که الآن خواهید دید، مراحل مختلف بیماری رو نشان می‌ده. انتقال این ویروسها از راه خون و منی امکان داره. شواهدی در مورد شیوه دیگری برای انتقال در دست نیست.» دکتر ترنر، در حالی که داد می‌زد تا صدایش برهمه‌درون تالار غلبه کند، ادامه داد: «تکرار می‌کنم. تنها راه انتقالی که ما با اطمینان می‌تونیم

از س حرف بز نیم، از راه خون و منی بوده. ما نمی‌تونیم به صورت قطعی ادعا کنیم که بقیه مایعات بدن، مثل عرق، حلق، اشک، بزاق و ادرار امکان‌نداره عامل انتقال باشند. اما اطلاعاتی که ما تا به حال به دست آوردیم به طور قطع نشون می‌دن که ر.و-۴۱ از راههایی که الان کفتم قابل انتقال نیست».

در این هنگام همه در نالار حرف می‌زدند. فرماندار و اتانابه برای ساکت کردن جمعیت چند بار با چکس خود روی میز کوبید. رابرت ترنر صدایش را صاف کرد و ادامه داد: «این رتروویروس خاص خیلی زرنکه، البته اگه بتونم این کلمه رو به کار ببرم، و خیلی خوب با میزبان انسانی خود تطابق پیدا کرده. همون طور که در تصویر روی برده می‌بینی. بیماری، در دو مرحله اولش خوش خیمه، یعنی هنگامی که در اصل و به صورت بی‌ضرر، درون سلولهای خون و اسپرم وجود داره. ممکنه در طول همین مدت باشه که به سیستم ایمنی حمله کرده. ما نمی‌تونیم مطمئن باشیم، چون در طول این مرحله همه اطلاعات تشخیص نشون می‌دن که سیستم ایمنی سالمه.

«ما نمی‌دونیم که عامل شروع ناقص شدن سیستم ایمنی چیه. فرایند توضیح‌ناپذیر در بدنهای بیجیده ما - یعنی همون جایی که ما باید تحقیق بیشتری در موردش بکنیم - ناگهان به ویروس ر.و-۴۱ علامت می‌ده که سیستم ایمنی الان آسیب‌پذیره. و بعد حمله‌ای بر قدرت شروع می‌شه. تراکم ویروس در خون و منی به صورت ناگهانی چند برابر می‌شه. واگیردارترین حالت بیماری و ضعیفترین حالت سیستم ایمنی از همین وقت شروع می‌شه».

دکتر ترنر لحظه‌ای ساکت شد و بیس از ادامه دادن، اوراق پیش رویش را جابه‌جا کرد: «نکته جالب توجه اینه که سیستم ایمنی هیچ وقت نمی‌تونه در برابر این حمله مقاومت کنه. ر.و-۴۱ به نحوی متوجه می‌شه که کی می‌تونه برنده بشه، و هیچ وقت بیس از فراهم‌نسی این شرایط خاص آسیب‌پذیری، شروع به تکثیر نمی‌کنه. پس از تخریب سیستم ایمنی، اتروفی عضلات قلب شروع می‌شه و به

دنبالش مرگی قابل پیش‌بینی.

«در مراحل آخر بیماری، رتروویروس ر.و-۴۱ به طور کامل از خون و منی محو می‌شه. همون طور که می‌تونین تصور کنید، این پدیده باعث به هم ریختن فرایند تشخیص می‌شه. کجا می‌ره؟ به نوعی «پنهان» و یا به چیزی مبدل می‌شه که ما هنوز نمی‌شناسیم؟ یعنی داره برانهدام تدریجی عضلات قلب نظارت می‌کنه، یا این انهدام عارضه طبیعی تخریب سیستم ایمنیه؟ همه اینها پرسشهایی هستن که ما در حال حاضر نمی‌تونیم به اونا جواب بدیم».

دکتر لحظه‌ای مکت کرد تا ابی بنوشد. سپس گفت: «بخشی از برنامه سال گذشته ما تحقیق درباره منشأ این بیماری بود. شایعاتی در این مورد وجود داره مبنی بر اینکه ر.و-۴۱ ویروس بومی فردوس نو که شاید سازندگان راما اینجا رها کردن تا از اون تجربه‌ای بنیطانی کسب کنن. این نوع حرفا کاملاً بی‌معنیه. ما قطعاً این اتروویروس رو از زمین با خودمون آوردیم. دو مسافر در سانتاماریا، به دلیل ابتلا به ر.و-۴۱ به فاصله سه ماه از هم مردن: اولی وقتی مرد که ما هنوز بین زمین و مریخ بودیم. گرچه چندان دلگرم‌کننده نیست، می‌تونیم مطمئن باشیم که دوستان و همکاران ما در زمین هم یا همین هیولا درگیر هستن».

«و اما در مورد منشأ ر.و-۴۱، من اینجا فقط می‌تونم حدس بزدم. اگه بانک اطلاعات پزشکی که ما با خودمون از زمین آوردیم چند برابر این بود، اون وقت شاید می‌تونستم بدون حدس زدن بکم که منشأ ویروس کجاست... با وجود این، به این نکته اشاره می‌کنم که زان این رتروویروس شباهت عجیبی به عامل بیماریزایی داره که به عنوان بخشی از آزمایش نهیه بونش واکسن در سالهای اول قرن بیست و دوم و با استفاده از مهندسی ژنتیک به وسیله انسانها ساخته شده».

«اجازه بدین بیشتر توضیح بدم. پس از توفیق در تهیه واکسن پیشگیری کننده

برای رتروویروس ایدز. که در دو دهه آخر قرن بیستم جان خلیه‌ها رو گرفت. تکنولوژی پزشکی از مهندسی بیولوژیک بهره گرفت تا طیف واکنش‌های موجود رو گسترده تر کنه. به طور مشخص، بیولوژیست‌ها و یزشکان به عمد رتروویروس‌ها و باکتریهای جدیدتر و مرگبارتری ساختن تا ثابت کنن یک گروه واکنش معین طیف کاربرد توفیق‌آمیز گسترده‌ای داره. البته همه این کارا با نظارت دقیق انجام شد و هیچ خطری برای مردم نداشت.

«اما وقتی اسوب بزرگ شروع شد یول برای تحقیقات نبود و خیلی از آزمایشگاه‌های پزشکی باید تعطیل می‌شدن. این عوامل بیماریزای خطرناک ذخیره شده در اطراف دنیا ظاهراً همه منهدم شدن. مگر اینکه... و اینجاست که حدسیات من وارد توضیحات می‌سن.

«رتروویروسی که اینجا مارو گرفتار کرده شباهت عجیبی به رتروویروس اکت-۱۹ داره که در سال ۲۱۰۷ در آزمایشگاه پزشکی **لافونت** در سنگال ساخته شده بود. قبول می‌کنم که احتمال داره یک عامل بیماریزای طبیعی ژنی مشابه اکت-۱۹ وجود داشته باشه و حدس من غلط باشه اما اعتقاد من اینه که همه اکت-۱۹ توی اون آزمایشگاه متروک در سنگال منهدم نشد. من قانع شدم که این ویروس خاص به نحوی زنده موند و در طول یک قرن بعد چند جهش پیدا کرد- شاید به دلیل زندگی در بدن میمون‌ها- عاقبت دوباره راه خودشو به جامعه انسانی پیدا کرد. در این مورد، ما به وجود اورنگان نهایی این بیماری هستیم که داره مارو می‌کشه».

سر و صدا در تالار بلند سد. فرماندار واتانابه برای ساکت کردن جمعیت باز هم با چکش روی میز کوبید. در حالی که در دل آرزو می‌کرد کاش دکتر ترنر حدسیات خود را بیان نکرده بود. در این هنگام رئیس بیمارستان بحث خود را درباره همه طرح‌هایی که در سال آینده به بودجه احتیاج داشتند. آغاز کرد. دکتر ترنر تقاضای بودجه‌ای دو برابر بودجه سال گذشته را مطرح کرد. در صحن سنا صدای غرغر حاکی از

ناخشنودی به وضوح شنیده شد.

چند نفر سخنران که بلافاصله پس از رابرت ترنر حرف زدند. در واقع فقط برای حفظ ظاهر بودند. همه می‌دانستند که تنها سخنرانی مهم دیگر آن روز را ایان مک میلان. نامزد مخالف برای انتخابات فرمانداری سه ماه بعد. ایراد خواهد کرد. معلوم بود که هم فرماندار کنونی. و هم نامزد حزب سیاسی او. دیمیتری اولانف، موافق افزایش چشمگیری در بودجه پزشکی هستند. حتی اگر برای تأمین آن لازم باشد مالیات‌های جدیدی وضع شود. گفته شده بود که مک میلان مخالف هر نوع افزایش در بودجه‌های دکتر ترنر است.

ایان مک میلان در نخستین انتخاباتی که در مهاجرنشین برگزار شد، از کنجی واتانابه شکست سختی خورده بود. از آن به بعد، آقای مک میلان که محل اقامتش را از بوووا به هاگونه منتقل کرده بود. از ناحیه وگاس به عنوان نماینده سنا انتخاب شده و در امپراتوری تجاری در حال گسترش توتسیو ناکامورا شغل پردرآمدی پیدا کرده بود. این پیوندی کاملاً مناسب بود. ناکامورا به فردی «قابل قبول» احتیاج داشت تا مهاجرنشین را برای او اداره کند. و مک میلان که مردی جاه‌طلب بود و آشکارا فاقد هر نوع ارزش و اصول اخلاقی، می‌خواست فرماندار باشد.

ایان مک میلان خواندن متن سخنرانی خود را این گونه آغاز کرد: «خیلی ساده است که به حرف‌های دکتر ترنر کوس بدهیم و بعد قلبها و جیب‌هایمان را باز کنیم، و برای همه درخواست‌های او بول فراهم کنیم. این اشتباهی است که در مذاکرات مربوط به بودجه وجود دارد. رئیس هر بخش می‌تواند با دلایل قوی از پیشنهاد‌های خود دفاع کند. اما با کوس دادن به هر مطلب به صورت جداگانه. ما دیدن تصویر کلی را از یاد می‌بریم. منظورم این نیست که برنامه دکتر ترنر چیزی بجز برنامه‌ای با ارزش است. اما گمان می‌کنم که اکنون زمان بحث درباره او لویتهاست».

شیوه حرف زدن مک میلان از بعد از رفتن به هاگونه، خیلی بهتر شده بود. آشکار بود که او برای این کار تعلیم دیده است. اما وی ذاتاً سخنران نبود، به همین دلیل، برخی اوقات حرکات تمرین شده او تا اندازه‌ای خنده‌دار به نظر می‌رسید. نکته اصلی سخنرانی او این بود که ناقلاًن ر.و-۴۱، کمتر از پنج درصد ساکنان منطقه مهاجرنشین را تشکیل می‌دهند و هزینه کمک به آنان بسیار سنگین است.

او گفت: «چرا سایر شهروندان مهاجرنشین باید مجبور شوند به خاطر این گروه محرومیت را تحمل کنند؟ علاوه بر این، مشکلات دیگری هم هست که به همین اندازه اهمیت دارد و برای حل آنها به پول نیاز داریم، مشکلاتی که به تک تک شهروندان مهاجرنشین مربوط می‌شود و احتمالاً زندگی یا مرگ ما بستگی به آنها خواهد داشت.»

هنگامی که ایان مک میلان ماجرای آن موجودات چند پا را از دید خودش به این صورت بیان کرد که از محوطه مسکونی مجاور در اما «بیرون ریخته» و گروه اکتشافی را «ترسانده بودند». باعث شد ماجرا طوری به نظر برسد که گویی «حمله» آنها نخستین تهاجم در نبرد برنامه‌ریزی شده، بین دو نوع از موجودات بوده است. مک میلان این فکر را ایجاد کرد که به دنبال آن موجودات چند پا، «موجودات ترسناک تری» خواهند آمد که باعث وحشت ساکنان مهاجرنشین، بویژه زنان و کودکان، خواهند شد. او گفت: «پول برای دفاع، پولی است که برای همه ما خرج می‌شود.»

مک میلان همچنین عنوان کرد که پژوهش درباره محیط زیست، فعالیت دیگری است «که برای رفاه عمومی اهالی مهاجرنشین، بسیار مهمتر از برنامه پزشکی تشریح سده به وسیله دکتر تربر است.» او کار انجام شده به وسیله مهندسان هوا را ستود و آینده‌ای را تصویر کرد که در آن، ساکنان مهاجرنشین از وضع هوا در آینده اطلاع کامل و دقیق داشته باشند.

سخنرانی او را کف زدن حضار چند بار قطع کرد. سرانجام هنگامی که مک میلان درباره مبتلایان به ر.و-۴۱ سخن گفت. برنامه «با صرفه‌تری» را برای روبه رو شدن با «نرازدی وحشتناک آنان» تشریح کرد. او گفت: «ما برای آنها دهکده‌ای جدید، در خارج فردوس نو خواهیم ساخت؛ جایی که می‌توانند در آن، آخرین روزهای عمر خود را در آرامش بگذرانند.»

او گفت: «به عقیده من، پژوهش درباره ر.و-۴۱، در آینده باید محدود به جدا کردن و شناسایی همه‌ساز و کارهای انتقال این عفونت وحشتناک از فردی به فرد دیگر باشد. تا هنگام کامل شدن این طرح، به نفع همه ساکنان مهاجرنشین، از جمله افراد بیچاره حامل و ناقل عفونت است که ناقلاًن را قرنطینه کنند تا دیگر موردی از انتقال تصادفی بیست نیاید.»

نیکول و همه افراد خانواده‌اش در تالار حضور داشتند. آنان ریچارد را، با آنکه از اجتماعات سیاسی خوشتش نمی‌آمد. وادار به آمدن کرده بودند. ریچارد از سخنرانی مک میلان خیلی بدش آمده بود. نیکول به همان اندازه وحشتزده شده بود. آنچه مک میلان می‌گفت، جاذبه شخصی داشت. نیکول در پایان سخنرانی مک میلان فکر کرد: یعنی کی متن سخنرانی رو برش می‌نویسه او خودش را به دلیل دست کم گرفتن ناکامورا سرزنس کرد.

در اواخر سخنان مک میلان، الی ویکفیلد جایش را در تالار بی سروصدا ترک کرد. پدر و مادرش از اینکه چند لحظه بعد او را در صحن سنا و در حال نزدیک شدن به میز خطابه دیدند. حیرت کردند. بقیه حضار در تالار هم، که تصور می‌کردند مک میلان آخرین سخنران است، متعجب گردیدند. همه برای رفتن آماده می‌شدند. اغلب آنان، وقتی کنجی واتانابه، الی را معرفی کرد دوباره در جایشان نشستند.

الی با صدایی که عصبی بودن در آن آشکار بود، گفت: «ما توی کلاس اجتماعی در دبیرستان، قانون اساسی مهاجرنشین و شیوه کار سنارو مطالعه می‌کردیم. کمتر

کسی این واقعیت‌رو می‌دوبه که هر سه‌روندی در فردوس نو می‌تونه در این جلسات سخنرانی کنه...».

الی پیش از ادامه سخنانش نفسی عمیق کتید. در تالار. هم مادر و هم معلمش ابونابین. به جلو خم شده و نرده‌های جلو خود را گرفته بودند. الی با صدای محکم‌تر گفت: «من امروز می‌خواستم حرف بزنم. چون گمان می‌کنم دیدگاه من درباره مسئله ر. و- ۴۱ و مبتلایان به این بیماری منحصر به فرده. اولاً، من سنم زیاد نیست و ثانیاً، تا حدود سه سال بیس از امتیاز ارتباط داشتن با ادم‌های دیگه‌ای بجز افراد خانواده‌ام محروم بودم.

»به این دو دلیل من حیات اسان‌رو مثل گنج می‌دونم. من کلمه گنج رو با دقت انتخاب کردم. گنج حیزیه که شما براس خیلی ارزش قایلین. این مرد، این دکتر بی‌نظیر که تمام روز و گاهی تمام سب‌رو کار می‌کنه تا مارو سالم نگه‌داره، مسلماً برای حیات اسان خیلی اررس قایله.

«دکتر ترنر، وقتی داشت حرف می‌زد. به شما نگفت که چرا باید بودجه این برنامه رو تأمین کنیم. فقط این مطلب‌رو گفت که این بیماری چیه و راه مبارزه با اون کدومه. اون فرض کرد که همه شما می‌دوبین چرا باید این کار رو انجام داد. بس از سنیدن حرف‌های افای مک میلان...».

الی نگاهی به سخنران قبلی انداخت و ادامه داد: «در این مورد دچار تردید شدم- ما باید به مطالعه درباره این بیماری وحستانک را ادامه بدیم، تا وقتی بتونیم اونو مهار و محدود کنیم. چون حیات اسان سرمایه با ارزشیه. هر فرد به تنهایی معجزه‌ایه. ترکیب حیرت‌انگیزی از مواد سیمیایی پیچیده با تواناییها، رؤیاهای و تجربیات خاص. هیچ چیز نمی‌تونه برای مطلقه مهاجرن‌تسین مهمتر از فعالیتیه باشه که هدفش حفظ حیات انسانه.

«من از بحه‌های امروز متوجه شدم که برنامه دکتر ترنر خیلی پرهزینه‌س. اگه

برای تأمین این هزینه لازمه که مالیات‌ها زیاد بشه. باید هر کدوم از ما از داشتن چیز خاصی که می‌خوایم داسته باسیم. جتسموسی کنیم. این برای حفظ حیات انسانی دیگه، بهای سنگینی بیست.

«خانواده و دوستانم گاهی به من می‌گن که خیلی ساده لوح هستم. این شاید درست باشه. اما شاید این معصومیت به من اجازه بده که اوضاع‌رو روشتر از دیگران ببینم. در این مورد به نظر من فقط یک سؤال هست که باید پرسیده بشه. اگه شما، یا یکی از بستگان شما، مبتلا به ر. و- ۴۱ بود. آیا شما از برنامه‌دکتر ترنر حمایت می‌کردین...؟ خیلی متشکرم».

هنگامی که الی از میز خطابه دور می‌سد. سکوت عجیبی در تالار حکمفرما بود. سپس همه با هم شروع به کف زدن کردند. اشک در چشمان نیکول و ایونی حلقه زد. در صحن سنا، دکتر رابرت ترنر هر دو دستش را به سوی الی دراز کرد.

۶

وقتی نیکول چسمش را باز کرد. ریچارد کنار او روی تخت نشست. او گفت: «تو به ما گفتی ساعت هفت بیدارت کنیم».

نیکول سر جایش نشست و قهوه را از ریچارد گرفت و گفت: «متشکرم، عزیزم، ولی چرا نداشتی لینک...».

- تصمیم گرفتم خودم قهوه‌رو برات بیارم... دوباره تو دشت مرکزی اتفاقی افتاده. می‌خواستم در این مورد با تو حرف بزنم. با اینکه می‌دونم حوشتم نمی‌آد اول صبح کسی با حرف زدن مزاحمت بنه.

نیکول جرعه‌ای از قهوه‌اش را به آرامی نوشید. به ریچارد لبخند زد و پرسید:

«چه خبره شده؟».

- دیشب دو تا بر خورد دیگه با اون موجودات چند پا پیش اومده. توی این هفته، روی هم دوازده مورد. ظاهراً نیروهای دفاعی ما سه تا از اونارو که مزاحم گروه مهندسی بودن، از بین بردن.

- اونا تلاشی برای مقابله یا تلافی کردن؟

- نه. نکردن. بیشتر اونا با سیدن صدای تیر به طرف سوراخ توی دیوار اون محوطه مسکونی فرار کردن... مثل دیروز بیشترشون فرار کردن... .

- تو هنوزم خیال می کنی اونا برای مشاهده از راه دور ساخته شدن، مثل بایوت‌های عنکبوتی که توی راما ۱ و راما ۲ دیدیم؟

ریچارد با حرکت سر حرف او را تایید کرد و گفت: «و تو فقط مجسم کن که دیگران درباره ما چه فکری می کنن... ما به موجودات غیر مسلحی که هیچ آزاری ندارن تسلیم می کنیم... ما در مقابل چیزی که قطعاً تلاش برای برقراری تماسه، واکنش خصمانه نشون می دیم...».

نیکول به آرامی گفت: «منم خوستم نمی آد. ولی چه کار می تونیم بکنیم. سنا صراحتاً به گروههای اکتشافی اجازه داد که از خودشون دفاع کنن.».

ریچارد در صدد پاسخ دادن بود که متوجه شد بنجی در آستانه در ایستاده است. مرد جوان لبخند بر چهره داست.

او پرسید: «می‌نه پیام تو، مامان؟».

نیکول پاسخ داد: «البته عزیزم.» سپس بازوانش را گشود و گفت: «بیا برای روز تولدت بغلت کنم».

بنجی که یسری بود بزرگتر از اغلب مردان، چهار دست و پا روی تخت آمد و مادرش را در آغوش گرفت و در همان حال ریچارد گفت: «تولدت مبارک، بنجی».

- متشکرم. عمو ریچارد.

بنجی به آهستگی پرسید: «بازم امروز برای پیک نیک می‌ریم به جنگل شروود؟».

مادرش پاسخ داد: «بله. البته. و بعدم امشب جشن بزرگی می‌گیریم».

بنجی گفت: «هورا...».

روز شنبه بود. باتریک و الی هر دو هنوز خواب بودند. چون آن روز کلاس نداشتند. لینک برای ریچارد. نیکول و بجی صبحانه آورد. بزرگترها مشغول تماشای اخبار صبحگاهی تلویزیون بودند. فیلم کوتاهی از آخرین برخورد با آن موجودات چند پا در محل محوطه مسکونی دوم و سخنانی از هر دو نامزد انتخاباتی پخش شد.

ایان مک میلان به خبرنگار تلویزیون گفت: «همون طور که من از چند هفته پیش دارم می‌گم ما باید تجهیزات دفاعی خودمونو خیلی افزایش بدیم. ما عاقبت شروع به بهبود کیفیت اسلحه نیروهای خودمون کردیم، اما باید تو این صحنه جسورانه‌تر عمل کنیم».

مصاحبه‌ای با مدیر امور هوای مهاجرنشین اخبار صبحگاهی را به پایان رساند. آن زن توضیح داد که خستگی و بریاد بودن غیر معمول اخیر هوا، ناشی از «اشتباه در مدل سازی» در نمونه سازی کامپیوتری آنان بوده است. او گفت: «ما در تمام طول هفته بی‌فایده برای ایجاد بارون تلاش کردیم. البته حالا، چون آخر هفته‌س، ما برای هوای آفتابی برنامه‌ریزی کردیم... اما قول می‌دیم که هفته دیگه بارون بیاد».

ریچارد غرغر کنان گفت: «اونا اصلاً نمی‌فهمن چه کار دارن می‌کنن.» تلویزیون را خاموش کرد و ادامه داد: «اونا دارن بیس از حد به سیستم دستور می‌دن و توی سیستم آشفتگی به وجود می‌آرن».

بنجی پرسید: «آ... سفتگی جیه، عمو ریچارد؟».

ریچارد لحظه‌ای مردد ماند. سپس گفت: «گمان می‌کنم ساده‌ترین تعریف نبودن نظم و ترتیب باشه. اما تو ریاضیات. این کلمه معنای دقیقتری داره. از این

کلمه برای توصیف پاسخهای نامحدود به تحریکات کوچک استفاده می‌کنم.»
ریچارد خندید و گفت: «متأسفم بنجی. گاهی وقتاً من به زبون علمی نامفهوم حرف می‌زنم».

بنجی لبخند زد: «من دوست دارم جوری باهام حرف بزنین که انگار منم مثل بقیه‌م. گاهی وقتاً به... کمی... می... فهمم».

در حالی که لینک ظرفهای صبحانه را از روی میز جمع می‌کرد، نیکول غرق در افکار خود بود. وقتی بنجی برای مسواک زدن از اتاق بیرون رفت، نیکول به سوی سوهارش خم شد و پرسید: «تو با کنتی حرف زدی؟ دیروز بعد از ظهر و دیشب به تلفن من جواب نداد».

ریچارد با حرکت سر پاسخ منفی داد.

«اگه اون زودتر برای جشن تولد بنجی بیداش نشه، بنجی درهم می‌ریزه... می‌خوام باتریکرو بفرستم تا همین امروز صبح بیداش کنه.»

ریچارد از جایتش بلند شد و میز را دور زد. دستش را دراز کرد و دست نیکول را گرفت و گفت: «شما جی. خانم وب‌کفیلد؟ شما تو برنامه شلوغتون جایی برای استراحت و تفریح در نظر گرفتین؟ هر چی باشه، امروز آخر هفته‌س».

«من امروز می‌رم بیمارستان تا به آموزش اون دو تا پزشکیار جدید کمک کنم. بعد من و الی همراه بنجی ساعت ده از اینجا می‌ریم. سر راه سری به دادگاه می‌زنم - من خلاصه پرونده‌های روز دوشنبه رو نخوندم. ساعت دو و نیم ملاقات کوتاهی با کنجی دارم و ساعت سه هم سخنرانی تو کلاس پاتولوژی... حدود ساعت چهار و نیم می‌رسم خونه.»

«که در اون صورت وقت کافی برای روبه راه کردن جشن تولد بنجی خواهی داشت. واقعاً عزیزم. تو باید یک کمی آهسته‌تر کار کنی، چون، تو که بایوت بیستی...»

نیکول گفت: «حالا نوبت تو شد. تو همونی نیستی که وقتی طرح هیجان‌انگیزی داشته باشی بیست سی ساعت پشت سرهم کار می‌کنی؟» او لحظه‌ای مکث کرد. سس با لحنی جدی گفت: «همه چیز خیلی مهمه، عزیزم... احساس می‌کنم تو کارای مهاجرنشین به نقطه اوج رسیدیم و حضور من اهمیت داره».

«بدون شک، نیکول. تو توی روند کارا خیلی تأثیر داری، اما هیچ وقت برای خودت وقت نداری.»

نیکول گفت: «این موضوعی تجملیه که چند سال دیگه باید امتحان کنم و ازش لذت ببرم.» سپس در اتاق نانریک را باز کرد.

هنگامی که آنان از میان درختان وارد مرغزار وسیع شدند، خرگوشها و سنجابها از سرراشان فرار کردند. در آن سوی مرغزار گوزن نر جوانی در میان دسته‌ای از گل‌های بلند ارغوانی مشغول چرا بود. او سرش را با شاخهای تازه روییده‌اش به سوی نیکول و الی و بنجی که به او نزدیک می‌شدند، گرداند و سپس به درون جنگل گریخت.

نیکول به نقشه نگاه کرد و گفت: «باید جایی این اطراف میز بیک‌نیک باشه، درست کنار مرغزار».

بنجی در کنار دسته‌ای گل زرد که براز زنبور بود، زانو زده بود. او با لبخند گفت: «ع...سل، زنبورا تو کندو ع...سل درست می‌کنی».

پس از چند دقیقه میزها را بافتند و روی یکی از آنها پارچه‌ای پهن کردند. لینک ساندویچ‌ها را بسته‌بندی کرده بود. بنجی ساندویچ کره و مربا را بیشتر از همه دوست داشت. و در کنار آنها برتقال و کریم فروت باغهای نزدیک سن میگوئل را گذاشته بود. در حالی که آنان مشغول ناهار خوردن بودند، یک خانواده دیگر هم از آن سو به

مرغزار وارد شدند. بنجی بر ایسان دست تکان داد.

او گفت: «اونا نمی‌دو... نن امروز روز تول... سلد منه».

الی گفت: «ولی ما می‌دونیم، تولدت مبارک، داداش».

درست بیسن از به سایان رسیدن غذا، ابر کوچکی از بالای سرشان رد شد و رنگهای روشن و درخشان مرغزار برای چند لحظه تیره گشت. نیکول به الی گفت: «این ابر بیشتر از حد عادی تیره بود.» لحظاتی بعد، ابر رفته بود و غلغها و گلها بار دیگر غرق در نور خورشید شدند.

نیکول از بنجی پرسید: «دست تو الان می‌خوری؟ یا می‌خواهی صبر کنی؟».

بنجی پاسخ داد: «اول بازی کنیم.» او وسایل بیسبال را از کیف پیک‌نیک

بیرون آورد و یک دستکش به الی داد. و در حالی که به سوی مرغزار می‌دوید، گفت: «بریم».

در حالی که آن دو بجه با هم مسغول توپ بازی بودند. نیکول باقیمانده غذایشان را جمع کرد. او در حال رفتن به سوی الی و بنجی بود که صدای بوق هشدار دهنده فرستنده - گیرنده مچی خود را شنید. او تسکمه گرفتن پیام را فشار داد و به جای ارقام ساعت، روی صفحه، تصویری تلویزیونی ظاهر شد. نیکول صدای گیرنده را بلندتر کرد تا متوجه شود کنجی و اتانابه چه می‌گویند.

کنجی گفت: «متأسفم که مزاحمت شدم. نیکول، ولی وضعیت اضطراری پیش آمده. شکایتی در مورد تجاوز به عنف شده و خانواده می‌خواهد که دادگاه خیلی زود حکم صادر کنه. این مورد حساسه. تو حوزه قضایی تو، گمان می‌کنم باید همین الان مسئله‌ش حل بشه... نمی‌خوام چیز دیگه‌ای تو فرستنده بگم...».

نیکول پاسخ داد: «نیم ساعت دیگه می‌رسم اونجا».

ابتدا بنجی از اینکه مدت یک نیک انان کوتاه می‌شود، دلخور شده بود، اما الی مادرش را قانع کرد که اسکالی ندارد همراه با بنجی چند ساعت دیگر در آنجا بمانند.

نیکول درست در هنگام رفتن. نقشه جنگل شروود را به الی داد. در همان لحظه ابر بزرگ دیگری جلو خورسید مصنوعی فردوس نو را گرفت.

در آپارتمان کیتی اتوری از حیات دیده نمی‌شد. پاتریک در آن لحظه نمی‌دانست چه باید بکند. کجا باید دنبال او بکردد؟ هیچ‌یک از دوستان دانشگاهی او در وگاس زندگی نمی‌کردند، بنابراین واقعا نمی‌دانست از کجا باید شروع کند.

او از تلفن عمومی به مکس پاکت زنگ زد. مکس اسم، نشانی و شماره تلفن سه نفر را که با کیتی آشنا بودند و در وگاس زندگی می‌کردند، به پاتریک داد و گفت: «هیچ‌کدام از این ادما از اون نوعی نیستن که تو بخوای برای شام خوردن با پدر و مادرت دعوتشون کنی بیان خونه‌تون. می‌دونی که منظورم چیه، ولی آدمای خوش قلبی هستن و احتمالاً کمک می‌کنن تا خواهر تو پیدا کنی».

تنها اسمی که پاتریک آن را شناخت **سامانتا پورتر** بود، که آپارتمانش با باجه تلفن بیش از چند صد متر فاصله نداشت. با آنکه او ایمل بعد از ظهر بود. هنگامی که سامانتا در راه باز کرد هنوز لباس خواب به تن داشت. سامانتا گفت: «به نظرم رسید که باید تو باشی. از توی صفحه نمایش دیدمت. تو پاتریک اتول هستی، مگه نه؟».

پاتریک سرش را تکان داد و سس در سکوت، مدتی این‌پا و آن‌پا کرد و سرانجام گفت: «خانم پورتر، من مشکلی دارم...».

سامانتا وسط حرف او پرید و گفت: «تو هنوز خیلی جوانتر از اونی که مشکل داشته باشی.» بعد خندید و ادامه داد: «حرا نمی‌ای تو تا درباره مشکل حرف بزنیم؟».

پاتریک از خجالت سرخ شد و گفت: «نه. خانم... تنها چیزی که هست. من نمی‌تونم خواهرم کیتی رو پیدا کنم. به نظرم رسید شاید شما بتونین کمکم کنین.» سامانتا که از جلو در کنار رفته بود تا پاتریک وارد شود، دوباره برگشت و به پاتریک

خیره سد و گفت: «بس به این دلیل آمدی منو ببینی؟» سرش را تکانی داد و با خنده گفت: «چقدر بد سند! فکر کردم که اومدی این طرفا علافی. اگر ایمن طوری بود، می تونستم واقعاً به بقبه بابت کنم که تو یک موجود فضایی هستی یا یک انسان واقعی!».

پاتریک کمی این با و این با کرد و پس از چند لحظه سامانتا با بی اعتنائی گفت: «گمان می کنم کیتی بیشتر وقتشو نوبی قصر می گذرونه. برو کازینو و سراغ شری رو بگیر. اون می دونه چطوری باید خواهر تو پیدا کنه».

نیکول داشت به ان مرد زابنی در دفترش می گفت: «بله، بله، آقای کوبایاشی، می فهمم. واکزیماسو! من می تونم بفهمم که چه احساسی دارین. مطمئن باشین که عدالت اجرا می شه».

نیکول مرد را تا اتاق انتظار همراهی کرد. همسر آن مرد بیرون انتظارش را می کشید. چسمان خانم کوبایاشی هنوز از شدت گریه متورم بود. دختر شانزده ساله شان، ماریکو در بیمارستان فردوس نو بود و بزشکان داشتند او را از نظر پزشکی دقیقاً معاینه می کردند. او خیلی کتک خورده بود، اما وضعیت بحرانی نداشت.

نیکول بس از پایان حرفش با آقای کوبایاشی، به دکتر ترنر تلفن کرد. دکتر گفت: «به نظر من، به احتمال قوی به او تجاوز شده. چون آثار کوفتگی و مشت خوردن توی بدنش دیده می شه».

نیکول آه کشید. ماریکو کوبایاشی از پدر و مارتینز، مرد جوانی که همراه با الی در نمایندس مدرسه بازی کرده بود، نام برده و او را عامل تجاوز دانسته بود. آیا امکان داشت؟ نیکول صدلیس را به ان سوی اتاق برد و با کامپیوتر خودش با بانک اطلاعاتی مهاجرنشین ارتباط برقرار کرد.

مارتینز، پدر و اسکویار متولد ۲۶ مه ۲۲۲۸، ماناگوا، نیکاراگوئه .
مادر ازدواج نکرد. ماریا اسکویار، دختر. خانه دار. غالباً بیکار . پدر
احتمالاً رامون مارتینز، کارگر بندر، سیاهپوست اهل هائیتی. شش
خواهر و برادر ناتنی. همه کوچکتر از خودش . محکومیت به دلیل فروش
کوکومو. ۲۲۴۱، ۲۲۴۲ تجاوز به عنف. ۲۲۴۳ . هشت ماه در مرکز
اصلاحی و تربیتی ماناگوا رندانی نمونه انتقال به کاویننت هاوس
در مکزیکوسیتی. ۲۲۴۴ ضریب هوشی ۱۰۸۶، ضریب اجتماعی بودن
۵۲

نیکول بیس از احضار پدر و به دفترش، دوبار این اطلاعات کامپیوتری را خواند.
پدر و به پیشنهاد نیکول نشست و به کف اتاق خیره شد. یک بایوت لینکلن در تمام
مدت مصاحبه در گوشه ای ایستاده بود و گفت و گو را به دقت ثبت می کرد.

نیکول با لحنی ملایم گفت: «پدر و.» او هیچ پاسخی نداد؛ حتی سرش را هم
بلند نکرد. نیکول با صدای محکمتری گفت: «پدر و مارتینز، تو متوجه هستی که
متهم به تجاوز به ماریکو کوبایاشی سدی؟ مطمئنم که احتیاجی نیست توضیح بدم که
این اتهام خیلی جدیه... حالا به تو فرصت داده می شه که پاسخ این اتهامات رو
بدی».

پدر و باز هم چیزی نکفت. سرانجام نیکول ادامه داد: «ما در دستگاه فضایی
فردوس نو نظم و اصولی داریم که ممکنه با اون چیزی که تو در نیکاراگوئه
می شناختی متفاوت باشه. در اینجا پرونده های جنایی فقط در صورتی به دادگاه
فرستاده می سن که یک فاحشی. بس از بررسی وقایع. متقاعد بشه که دلایل کافی
برای محاکمه وجود داره. علت حرف زدن من با تو همینه».

بس از سکوتی طولانی. مرد جوان بی آنکه سرش را بلند کند، کلمات نامفهومی
را زیر لب ادا کرد.

نیکول پرسید: «چی؟».

پدرو با صدایی بلندتر گفت: «دروغ می‌گه. نمی‌دونم چرا، ولی ماریکو داره دروغ می‌گه».

- می‌خوای ماجرا رو با زبون خودت برام تعریف کنی؟

- چه فرقی داره؟ در هر حال هیچ‌کس حرف منو باور نمی‌کنه.

- پدرو، گوش کن چی می‌گم... اگه، بر مبنای تحقیق اولیه، دادگاه من به این نتیجه برسه که دلایل کافی برای ادامه بازپرسی وجود نداره، پرونده تو بسته می‌شه... البته جدی بودن این اتهام باعث می‌شه که نیاز به تحقیق جدی و بازپرسی طولانی وجود داشته باشه. یعنی اینکه تو باید اظهارنامه کاملی پر کنی و به پرستهای سختی جواب بدی.

پدرو مارتینز سرش را بالا آورد و با چشمان غمگینش به نیکول خیره شد و به آرامی گفت: «قاضی ویکفیلد... من... هیچ وقت به ماریکو صدمه نزدیم. من نمی‌تونم این کارو بکنم... من نبودم که کتکش زدم...» و اشک از چشمانش سرازیر شد و روی گونه‌هایش غلتید.

در حالی که پدرو سخن می‌گفت، صدای عجیبی از دور شنیده شد، مانند صدای ضربه شلاقی بلند، ولی خیلی خفه‌تر از آن. نیکول با صدای بلند پرسید: «چی بود؟». پدرو گفت: «مثل صدای رعد بود».

صدای رعد در دهکده‌ها کونه هم تشنه سد: جایی که در آن پاتریک در یکی از اتاقهای مجلل قصر ناکامورا مشغول صحبت با خواهرش کیتی بود. کیتی لباس ابریشمی ابرنگ و سیار کرانقیمتی به تن داشت.

پاتریک صدای رعد را شنیده گرفت، او که عصبانی بود به کیتی گفت: «نو داری به من می‌گی که حنی سعی نمی‌کنی تو جستن امسب بنجی شرکت کنی؟ من به

مادر چی بگم؟».

کیتی گفت: «هر چی دلت می‌خواد بگو.» سپس سیگاری از درون قوطی سیگار برداشت و بین لبهایش گذاشت. «بهش بگو تونستی منو پیدا کنی.» او سیگار را با فندکی طلا آتش زد و دودش را به سوی یاتریک فوت کرد. پاتریک دستهایش را تکان داد تا دود را از خودش دور کند.

کیتی با خنده گفت: «ولس کن، داداش کوچولو، دودش کشنده نیست».

او پاسخ داد: «نه، دست کم فوراً نمی‌کنه».

کیتی از جا برخاست و به قدم زدن در اتاق پرداخت و گفت: «ببین پاتریک، بنجی احمقه، آدمی عقب افتاده‌س. ما هیچ وقت به هم نزدیک نبودیم. اون حتی متوجه نمی‌شه که من نیومدم، مگه اینکه کسی بهش بگه».

- تو اشتباه می‌کنی کیتی. بنجی خیلی باهوش‌تر از اونه که به فکر تو می‌رسه. اون همیشه درباره تو سؤال می‌کنه.

کیتی پاسخ داد: «دروغ می‌گی. داداش کوچولو. اینو فقط برای این می‌گی که من احساس گناه کنم... ببین، من نمی‌آم. منظورم اینه، که اگه فقط تو و بنجی و الی بودین - گرچه اونم پس از اون سخنرانی جالبش حالمو به هم می‌زنه - ممکن بود درباره‌ام مدن فکر کنم. ولی خودت می‌دونی که من، دوروبر مادر، چه حالی پیدا می‌کنم. اون همیشه می‌خواد منو بگیره».

- اون برای تو نگرانه، کیتی.

کیتی خنده‌ای عصبی کرد و یک عمیقی به سیگارش زد. «حتماً، حتماً نگرانه، پاتریک... تنها چیزی که اون براس واقعاً نگرانه اینه که من باعث شرمندگی خانواده بشم».

پاتریک برخاست که برود. کیتی گفت: «مجبور نیستی حالا بری. چرا بیشتر نمی‌مونی؟ من لباس می‌بوسم و با هم می‌کارینو... یادت می‌آد قبلاً با هم چقدر

بهمون خوش می گذشت؟».

کیتی به سوی اتاق خواب رفت. پاتریک ناگهان پرسید: «تو مواد مخدر مصرف می کنی؟».

او ایستاد و به برادرش خیره شد. سپس با لحنی حاکی از بدگمانی گفت: «کی می خواد بدونه؟ تو یا خانم فضاورد، دکتر، فرماندار، قاضی نیکول دژاردن ویکفیلد؟».

پاتریک گفت: «من می خوام بدونم.».

کیتی به سوی پاتریک آمد، با دو دست صورت او را گرفت و گفت: «من خواهرتم و دوستت دارم. هیچ چیز دیگه‌ای مهم نیست.».

همه ابرهای تیره برفراز تبه‌های کوچک جنگل شروود گرد آمده بودند. باد از میان درختان به سرعت عبور می کرد و موهای الی را به عقب می راند. آسمان برق زد و تقریباً در همان زمان صدای رعد هم شنیده شد.

بنجی ترسید و الی او را به خودش نزدیکتر کرد. الی گفت: «طبق نقشه ما فقط یک کیلومتر از لبه جنگل فاصله داریم.».

بنجی پرسید: «یعنی چقدر دوره؟».

الی با صدایی بلندتر از صدای باد فریاد زد: «اگه تند راه ببریم ده دقیقه‌ای می‌رسیم.» او دست بنجی را گرفت و وی را همراه خودش کشید و برد.

لحظه‌ای بعد، برق به یکی از درختهای کنار آنان اصابت کرد و شاخه‌ای کلفت روی جاده افتاد. شاخه به پشت بنجی خورد و او را به زمین انداخت. بیشتر بدنش با خاک جاده تماس پیدا کرد. اما سرش روی گیاهان سبز و پیچکهای پایین درختان در جنگل فرود آمد. صدای رعد سنوایی او را تقریباً مختل کرد.

بنجی چند ثانیه‌ای روی زمین دراز کشید، و سعی کرد بفهمد چه اتفاقی برایش

افتاده است. سرانجام از جاییس برخاست. در حالی که به هیکل خواهرش. که آن سوی جاده بر روی زمین افتاده بود. نگاه می کرد گفت: «الی.» چشمان الی بسته بود. بنجی در حالی که افتان و خیزان به سوی او می رفت، فریاد کشید: «الی!».

شانه‌های الی را گرفت و آرام تکانش داد. چشمانش باز نشد. برجستگی روی پیشانی الی. بالا و کنار جسم راستش. به اندازه یرتقالی درست شده بود.

بنجی با صدای بلند گفت: «حالا من چه ... کار کنم؟» او بوی آتش را حس کرد و تقریباً در همان لحظه به درختان بالای سرش نگریست. آتش را دید که از شاخه‌ای به شاخه دیگر می پرد. و باد آن را سریعتر به حرکت درمی آورد. آسمان بار دیگر برق زد، و باز هم رعد. بنجی می توانست ببیند که روبه روی خود و در جهتی که همراه الی حرکت می کردند. آتش بزرگتری با سرعت در میان درختان دو سمت جاده در حال گسترش است. او وحشتزده شد.

خواهرش را بغل کرد و خربه آرامی به صورتش نواخت و گفت: «الی، لطفأ، لطفأ بیدار شو.» الی حتی تکان هم نخورد. آتش در اطراف او به سرعت گسترش می یافت. دقایقی دیگر این بخش از جنگل به جهنمی تبدیل می شد.

بنجی ترسیده بود. او سعی کرد الی را از جا بلند کند، اما لغزید و به زمین افتاد. فریاد زد: «نه، نه، نه.» بار دیگر ایستاد و خم شد تا الی را روی شانه‌هایش بیندازد. غلظت دود بیشتر می شد. بنجی در طول مسیر آهسته راه می رفت، و الی را به دوش می کشید.

هنگامی که به مرغزار رسید. خسته سنده بود. الی را به آرامی بر روی یکی از میزهای بتونی گذاشت و خودش روی نیمکتی نشست. آتش لجام گسیخته، در حال پیشروی در بخش شمالی مرغزار بود. او فکر کرد: حالا چه کار کنیم؟ چشمش به نقشه‌ای افتاد که از جیب پیراهن الی بیرون زده بود. اون می تونه به من کمک کنه. نقشه را برداشت و به آن نگاه کرد. ابتدا چیزی از نقشه نفهمید و بار دیگر وحشت

سرآبایش را گرفت.

صدای مادرش را شنید که با مهربانی می‌گفت: آروم باش، بنجی. کمی سختی داره، ولی تو می‌تونی این کار رو بکنی. نقشه‌ها خیلی مهمن. اونا به ما می‌گن که کجا بریم... حالا اولین کار اینه که نقشه رو درست بگیریم تا بتونی اونو بخونی. دیدی. حالا درسته، بیشتر وقتا طرف بالای نقشه شماله. خوبه. این نقشه‌ای از جنگل شرووده.

بنجی نقشه را در دستش چرخاند تا همه کلمات درست قرار گرفتند. رعد و برق ادامه داشت. تغییری ناگهانی در جهت باد، باعث شد که دود وارد ریه‌هایش شود و سرفه‌اش بگیرد. سعی کرد کلمات روی نقشه را بخواند.

بار دیگر صدای مادرش را شنید: اگه اول نمی‌تونی کلمه رو تشخیص بدی، هر حرف اونو بخون تا صداشو بشنوی، خیلی آهسته. بعد همه صداها پهلوی هم قرار می‌گیرن و کلمه‌ای درست می‌شه که تو اونو می‌فهمی.

بنجی به الی که روی میز افتاده بود، نگاهی انداخت و گفت: «الی، اوه، لطفاً بیدار شو... من به کمکت احتیاج دارم.» ولی الی باز هم حرکت نکرد.

بنجی روی نقشه خم شد و سعی کرد حواسش را جمع کند. او با زحمت فراوان صدای همه حروف را ادا کرد. چندین بار. تا وقتی که قانع شد لکه‌سبز روی نقشه، همان مرغزاری است که او در آن نشسته است. به خودش گفت: اون خطای سفید جاده هستن. سه تا خط سفید توی لکه‌سبز هست.

بنجی سرش را بالا آورد. سه مسیری را که به سوی خارج مرغزار امتداد یافته بودند. شمرد و احساس کرد اعتماد به نفس خود را بازیافته است. اما لحظاتی بعد، وزش باد زیانه آتش را از روی مرغزار به سمت جنوبی آن برد و درختان آن سمت هم آتش گرفت. بنجی بد سرعت حرکت کرد. بار دیگر الی را روی شانه‌اش انداخت و گفت: باید برم.

اکنون او می‌دانست که آتش اصلی در بخش شمالی مرغزار، در سمت دهکده‌ها کونه، است. بنجی بار دیگر به کاغذی که در دستش بود خیره شد و فکر کرد: پس من باید روی خطای سفید پایین نقشه بمونم.

مرد جوان در مسیر جاده حرکت می‌کرد که درخت دیگری بالای سر او با صدایی مهیب آتش گرفت. خواهرش را بر روی شانه داشت و نقشه نجاتبخش را در دست راستش گرفته بود. بنجی هرده قدم می‌ایستاد و به نقشه نگاه می‌کرد، و هر بار مطمئن می‌شد که هنوز هم در جهت درست حرکت می‌کند. سرانجام، هنگامی که به تقاطعی مهم در مسیر رسید. الی را به آرامی بر روی زمین گذاشت و خطهای سفید روی نقشه را با انگشت دنبال کرد. پس از یک دقیقه لبخند زد، بار دیگر خواهرش را روی دوشش انداخت و به سمت پایین جاده، که به دهکده پوزیتانو منتهی می‌شد، رفت. یک بار دیگر آسمان برق زد، رعد غرید، بارانی تند بر روی جنگل شروود باریدن گرفت.

۷

چند ساعت بعد، بنجی در بسترش در خانه، آرام خوابیده بود. در همان زمان، در آن سوی مهاجر نشین، بیمارستان فردوس نو، مانند تیمارستان به نظر می‌رسید. یابوت‌ها و انسانها به سرعت به هر سو حرکت می‌کردند، برانکاردهای حامل اجساد و مجروحان در راهروها قرار داشتند و بیماران از درد فریاد می‌زدند. نیکول مشغول گفت و گوی تلفنی با کنجی و اتانابه بود: «ما احتیاج داریم که هر چی تیا سو تو تمام منطقه مهاجر نشین هست. هر چه سریعتر بیاد اینجا. سعی کن اونایی رو که مشغول مراقبت از پیرا یا بچه‌ها هستن با یک گارسیا، یا حتی یک اینشتین، عوض کنی.

آدمارو بفرست توی درمانگاه‌های دهکده‌ها. وضع خیلی بده».

نیکول نمی‌توانست آنچه را کنجی می‌گوید به درستی بشنود. در پاسخ به پرسش او گفت: «بد. واقعاً بد. تا حالا بیست و هفت نفر پذیرفته شدن، که چهار تا شون مردن. تمام منطقه ناراً - اون محوطه با خونه‌های چوبی به سبک ژاپنی که پشت وگاس. وسط جنگل ساخته شده - وضع فاجعه‌آمیزی داره. آتش‌سوزی خیلی سریع شروع شد... مردم وحشت کردن».

- دکتر ویکفیلد. دکتر ویکفیلد، لطفاً خیلی سریع به اتاق ۲۰۴ مراجعه کنین.

نیکول گوشی تلفن را گذاشت و با تشاب به سوی پایین راهرو دوید. به سرعت از پله‌ها بالا رفت و به طبقه دوم رسید. مردی که در اتاق ۲۰۴ با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، کیم لی نام داشت. اهل کره و رابط نیکول با مردم هاگونه در زمان فرمانداری موقت او بود.

آقای کیم یکی از نخستین افرادی بود که خانه‌ای جدید در ناراً ساخته بودند. وی در هنگام آتش‌سوزی وارد خانه در حال سوختن خود شده بود تا پسر هفت ساله‌اش را نجات دهد. پسرش زنده می‌ماند. خون آقای کیم در هنگام عبور از درون آتش او را به خوبی محافظت کرده بود. اما بخش اعظم بدن خود کیم لی دچار سوختگی درجه سه شده بود.

نیکول در راهرو از کنار دکتر ترنر رد شد. او گفت: «گمان نمی‌کنم برای اون دوست شما تو اتاق ۲۰۴ بتونیم کاری بکنیم. می‌خوام نظر شمارو بدونم... تو اتاق فوریت‌های پزشکی به من زنک بزین. مورد دیگه‌ای رو همین الان آوردن که تو خونه به دام افتاده بوده».

نیکول نفسی عمیق کشید و آهسته در اتاق را باز کرد. همسر آقای کیم. زن کره‌ای زیبایی در حدود سی ساله. آرام در گوشه‌ای نشسته بود. نیکول جلو رفت و او را در آغوش گرفت. در حالی که نیکول مشغول آرام کردن خانم کیم بود، تیا سویی که

مشغول بررسی علایم حیاتی آقای کیم بود. مجموعه‌ای از نمودارها را برای نیکول آورد. وضعیت آن مرد واقعاً ناامید کننده بود.

نیکول سرش را از روی چیزی که می‌خواند بلند کرد و از دیدن دخترش الی، که با سر باند پیچی سده در کنار تخت آقای کیم ایستاده بود، دچار تعجب شد. الی دست آن مرد در حال مرگ را در دست گرفته بود.

آقای کیم همین‌که نیکول را دید و شناخت، با صدایی دردآلود گفت: «نیکول...» صورت او چیزی بجز پوست سوخته و سیاه شده نبود. به زبان آوردن حتی یک کلمه هم برایش دردناک بود. آن مرد گفت: «من می‌خوام بمیرم.» و به همسرش که در گوشه اتاق ایستاده بود، اشاره کرد.

خانم کیم از جا برخاست و به نیکول نزدیک شد و گفت: «شوهرم می‌خواد که من اوراق اوتانازی^۱ رو امضا کنم. اما من راضی نیستم، مگه اینکه تو به من بگی که هیچ امکانی برای اون وجود نداره که بتونه خوب زندگی کنه.» اشک از چشمانش سرازیر شد. اما جلو خودش را گرفت.

نیکول لحظه‌ای مردد ماند و سس با ناراحتی گفت: «من نمی‌تونم اینو بگم. خانم کیم.» او چند بار به مرد سوخته و زش نگاه کرد و بعد ادامه داد: «چیزی که می‌تونم بگم اینه که احتمالاً تو بیست و چهار ساعت آینده می‌میره و تا وقت مردن بدون وقفه درد می‌کشه. اگه معجزه پزشکی اتفاق بیفته و اون زنده بمونه، بقیه عمرش دچار بدشکلی و معلولیت شدید می‌شه».

آقای کیم با سختی بی‌اندازه گفت: «من می‌خوام حالا بمیرم».

نیکول، بایوت تیا سو را برای آوردن اوراق اوتانازی فرستاد. آن اوراق به امضای پزشک معالج و همسر و خود فرد. در صورتی که پزشک وی را قادر به تصمیم‌گیری در مورد وضعیت خودش بدانند. نیاز داشت. هنگامی که تیا سو رفت، نیکول به الی

۱. Euthanasia: کسب روی رحمت.

اشاره کرد که به راهرو بیاید.

هنگامی که هر دو از اتاق خارج شدند، نیکول آهسته به الی گفت: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم که تو خونه بمون و استراحت کن. ضربه شدیدی به سرت خورده».

الی گفت: «من حال خوبه مادر. گذشته از این، وقتی شنیدم آقای کیم بدجوری سوخته، می‌خواستم اگه بتونم کمکش کنم. اون، روزای اول دوست خیلی خوبی بود».

نیکول سرش را تکان داد و گفت: «وضعش خیلی بده، من نمی‌تونم باور کنم که هنوز زنده‌س».

الی دست دراز کرد و ساعد مادرش را گرفت و گفت: «اون می‌خواد مرگش فایده‌ای داشته باشه. خانم کیم با من حرف زد... من قبلاً کسی رو دنبال آمادو فرستادم، ولی تو باید با دکتر ترنر حرف بزنی...».

نیکول به دخترش نگاه کرد و گفت: «تو داری درباره چی حرف می‌زنی؟».

- آمادو دیابا رو یادت نمی‌اد...؟ دوست اپوناین، داروساز اهل نیجریه که مادر بزرگی سنوفویی داره. اون همون کسیه که بر اثر تزریق خون به ر.و-۴۱ مبتلا شد... در هر حال، اپوناین به من گفت که وضع قلب آمادو داره روز به روز بدتر می‌شه.

نیکول چند ثانیه ساکت ماند. او نمی‌توانست آنچه را می‌شنود باور کند. سرانجام گفت: «تو می‌خواهی من از دکتر ترنر خواهش کنم که عمل پیوند قلب دستی انجام بده. همین الان. تو این وضعیت بحرانی؟».

- اگه الان تصمیم بگیره. این کار رو می‌شه بعداً، آخر شب انجام داد، درسته؟ قلب آقای کیم رو، دست کم تا اون وقت می‌شه سالم نگه داشت.

نیکول گفت: «بین الی، ما حتی نمی‌دونیم...».

الی حرف او را قطع کرد: «من قبلاً بررسی کردم. یکی از تپاسوها تأیید کرد که آقای کیم اهدا کننده قابل قبولیه».

نیکول بار دیگر سرش را تکان داد و گفت: «باشه، خیلی خُب. من درباره‌ش فکر می‌کنم. ازت می‌خوام که تا اون وقت دراز بکشی و استراحت کنی. ضربه مغزی، آسیب معمول و بیس با افتاده‌ای نیست».

دکتر ترنر با ناباوری به نیکول گفت: «نما از من می‌خواین چه کار کنم؟».

آمادو با لهجه بی‌نقص انگلیسی خود گفت: «دکتر ترنر، خواهش می‌کنم. دکتر ویکیفیلد نیست که این درخواست رو از شما می‌کنه. منم. من از شما خواهش می‌کنم که این عمل رو انجام بدین. و لطفاً تصور نکنین که کار خطرناکیه. شما خودتون به من گفتین که من سه ماه دیگه بیستر زنده نمی‌مونم. من خیلی خوب می‌دونم که ممکنه روی تخت عمل بمیرم. اما اگه زنده بمونم، طبق همون آماری که خودتون به من نشون دادین، احتمال پنجاه- پنجاه هست که هشت سال دیگه زنده بمونم. من حتی می‌تونم ازدواج کنم و بچه داشته باشم».

دکتر ترنر در جا چرخید و به ساعت دیواری اتاقش نگاهی کرد و گفت: «آقای دیابا، برای یک لحظه فراموش کنین که شب از نیمه گذشته و من الان نه ساعته که دارم پشت سرهم زخمیهای آتش سوزی رو درمان می‌کنم. به چیزی که از من می‌خواین. توجه کنین. من پنج ساعته که عمل پیوند قلب انجام ندادم، و تا به حال هم هرگز این کار رو بدون برخورداری از حمایت بهترین گروه متخصصای قلب و تجهیزات موجود در کره زمین به انجام نرسوندم. مثلاً، همه کار جراحی رو، همیشه روباتها انجام می‌دادن».

- من همه اینارو می‌فهمم. دکتر ترنر، اما چیزایی که می‌گین واقعاً هیچ ربطی به موضوع نداره. من بدون عمل حتماً می‌میرم. مسلماً در آینده نزدیک اهدا کننده

دبگری هم وجود ندارد. علاوه بر این، الی به من گفت که شما به تازگی همه روشهای عمل بیوند قلب رو مرور کردین. به عنوان قسمتی از کارتون برای آماده کردن تقاضای بودجه برای وسایل جدید...»

دکتر ترنر با حیرت به الی نگاه کرد. الی گفت: «مادرم درباره کار شما مطالبی به من گفت. دکتر ترنر، امروز شما ناراحت نشده باشین که من چیزی به امادو گفتم...»

نیکول اضافه کرد: «من خوشحال می شم که هر طور بتونم به شما کمک کنم. گرچه من خودم هیچ وقت جراحی قلب انجام ندادم، دوره دستپاری رو توی یک مؤسسه کار دیولوژی تموم کردم.»

دکتر ترنر به دور و بر خود در اتاق نگاهی انداخت، اول به الی، بعد به امادو و نیکول. سپس گفت: «یس مثل اینکه همه چی تموم شده. این طور که می بینم راه دیگه ای برای من باقی نمونده.»

الی با هیجان گفت: «این کار رو انجام می دین؟»

دکتر پاسخ داد: «سعی می کنم.» سپس به سوی امادو دیبا رفت و دو دستش را به جانب او دراز کرد و گفت: «سما می دونین که احتمال خیلی کمی وجود داره که زنده بمونین؟»

بله قربان. دکتر ترنر. ولی احتمال خیلی کم. از هیچ چی بهتره... متشکرم.

دکتر ترنر به نیکول رو کرد و گفت: «تا بونزده دقیقه دیگه شمارو، برای مرور عمل، تو دفترم می بینم... و صمنا، دکتر ویکفیلد، ممکنه لطفاً به یکی از تیا سوها بگین برای ما مقداری قهوه ناره بیاره؟»

آماده شدن برای عمل بیوند قلب خاطر آتی را در ذهن دکتر ترنر زنده کرد که او آنها را در زوایای مغزس مدفون کرده بود. او حتی یکی دو بار برای چند ثانیه تصور کرد که

واقعاً به مرکز پزشکی دلالتی بازکنسته است. او به طور کلی به یاد آورد که در آن روزهای دور و در دنیایی دیگر چقدر سعادت مند بوده است. وی عاشق کارش و عاشق خانواده اش بود و زندگین تقریباً هیچ نقصی نداشت.

دکتر ترنر و دکتر ویکفیلد ترتیب اقداماتی را که پیش از آغاز عمل باید انجام می دادند، به دقت نوشتند. سپس، در زمان عمل، بعد از تکمیل هر قسمت عمده از عمل، مکت می کردند تا اعمال انجام شده را با هم بررسی کنند. هیچ اتفاق ناخواسته ای در طول عمل رخ نداد. هنگامی که دکتر ترنر قلب بیمار امادو را از سینه اش خارج کرد، آن را بر کرداند تا نیکول و الی (وی با پافشاری خواسته بود بماند تا در صورت لزوم کمک کند) بتوانند عضلات دچار آتروفی شدید را ببینند.

قلب آن مرد وضعیت بسیار ناگواری داشت. امادو احتمالاً در کمتر از یک ماه می مرد.

بمی خودکار خون بیمار را به جریان می انداخت تا قلب جدید به تمام وریدها و شریانهای اصلی متصل شود. این مسکلتترین و خطرناک ترین مرحله عمل بود. دکتر ترنر به یاد داشت که این قسمت را هرگز دست انسان انجام داده باشد.

مهارتهای جراحی دکتر ترنر به واسطه انجام دادن اعمال جراحی بسیار به وسیله دست، در طی سه سال کارش در بیمارستان فردوس نو، کامل شده بود. سهولت کار اتصال قلب جدید امادو به عروق خونی اصلی او، حتی خود دکتر ترنر را هم متعجب کرد.

در اواخر عمل، هنگامی که همه مراحل خطرناک عمل طی شده بود، نیکول پیشنهاد کرد که بقیه کار را انجام دهد. اما دکتر ترنر سرش را تکان داد. با وجود این واقعیت که تقریباً صبح شده بود، او تصمیم داشت عمل را خودش تا آخر انجام دهد.

آیا خستگی مفرط بود که باعث شد چشمهای دکتر ترنر در آخرین دقایق عمل او را فریب دهند؟ یا هیجان ناشی از درک این واقعیت که عمل با توفیق در حال پایان

گرفتن است؟ علت هر چه بود. در مراحل بایانی عمل، دکتر ترنر بارها دید که چهره آمادو دیابا به گونه‌ای دیگر است. چهره بیمار چندین بار به آرامی در برابر چشم او تغییر کرد و شبیه صورت کارل تاپسون شد. همان جوان سیاهپوستی که دکتر ترنر او را در دالاس به قتل رسانده بود. یک بار. بس از اتمام بخیه‌ای، دکتر به آمادو نگریست و از دیدن لبخند تمسخرآمیز وی وحشت سراپایش را گرفت. دکتر پلکهایش را به هم زد و دوباره نگاه کرد. اما روی تخت عمل فقط آمادو دیابا خوابیده بود.

بس از آنکه این بدیده حد بار تکرار کردید، دکتر ترنر از نیکول پرسید که آیا متوجه چیزی غیر عادی در چهره آمادو تده است. او پاسخ داد: «غیر از لبخندی که به لب داره چیز دیگه‌ای نمی‌بینم. من تا حالا کسی رو ندیده بودم که موقع بیهوشی لبخند بزنه».

بس از آنکه عمل پایان یافت و تیاسوها گزارش دادند که علایم حیاتی بیمار عالی است، دکتر ترنر. نیکول و الی با وجود خستگی مفرط غرق در شادی شدند. دکتر آن دو را دعوت کرد که به دفتر او بروند و با یک فنجان قهوه جشن بگیرند. در آن لحظه، دکتر ترنر هنوز نمی‌دانست که به زودی به الی پیشنهاد ازدواج خواهد کرد.

الی میبوت گردیده بود و با نگاهی خیره به دکتر می‌نگریست. دکتر نگاهی به نیکول انداخت و دوباره به الی زل زد و گفت: «می‌دونم که ناگهانی، اما من هیچ شکی ندارم. هرچی که لازم بوده. فهمیدم. دوست دارم و می‌خوام با تو ازدواج کنم. هرچه زودتر بهتر».

اناق تقریباً به مدت یک دقیقه مطلقاً ساکت بود. در مدت سکوت. دکتر به سوی در دفترش رفت و آن را فقل کرد. او حتی سیم تلفن را هم از بریر بیرون کشید. الی لب به سخن باز کرد. اما دکتر با هیجان گفت: «نه. الان چیزی نگو. کار دیگه‌ای

هست که من باید انجام بدم».

او روی صندلی خودش سست و نفسی عمیق کشید و به آرامی گفت: «کاری که مدت‌ها پیش باید انجام می‌دادم. علاوه بر این، هر دو شما حق دارین تمام حقیقت رو درباره من بدونین».

اشک در چشمان دکتر ترنر حلقه زد. حتی پیس از آنکه داستانش را شرح دهد. همین که نخستین کلام از دهانش خارج ند بغض در گلویش شکست، اما سپس بر خود مسلط گردید و راحت تر به حرف زدن ادامه داد. «من سی و سه سالم بود و به حد افراط و کور کورانه احساس خوشبختی می‌کردم. من یکی از معروفترین جراحان قلب در امریکا بودم و زسی زیبا و دو دختر داشتم، که سه ساله و ده ساله بودن. ما توی خونه‌ای ویلایی دارای استخر شنا زندگی می‌کردیم که حدود چهل کیلومتر از دالاس فاصله داشت. و توی یک مجتمع مسکونی قرار گرفته بود.

«یک شب. وقتی از بیمارستان به خونه برگشتم - خیلی دیر وقت بود، چون باید به یک عمل جراحی قلب باز نظارت می‌کردم - دم در، مأمورای امنیتی مجتمع جلو منو گرفتن. اونا گیج بودن، مثل اینکه نمی‌دوستن چه کار باید بکنن، ولی پس از تلفن زدن به جایی و برانداز من با نگاههای مشکوک، اجازه دادن برم تو.

«دو تا ماسین بلیس و یک آمبولانس جلو در خونه من متوقف شده بودن. سه تا فرستنده سیار تلویزیونی توی بن بست پشت منزلم داشتن گزارش تهیه می‌کردن. وقتی خواستم بیحجم توی کاراز. بلیسی جلو منو گرفت. زیر نور چراغهای چشمک‌زن ماشینهای بلیس و نورافکن‌های فرستنده‌های سیار تلویزیون که داشت کورم می‌کرد. منو بردن نوی خونه».

«زنم توی سالن اصلی خونه کنار راه‌پله طبقه دوم زیر یک روانداز پارچه‌ای افتاده بود. گلوس بریده شده بود. من صدای چند نفر رو از طبقه دوم شنیدم و به سرعت رفتم بالا تا دو تا دخترمو ببینم. بچه‌ها هنوز همون جایی افتاده بودن که

اونهارو کشته بودن - کریسنی کف حمام و اماندا توی تخت خودش. اون حرومزاده گلوی اون دو تارو هم بریده بود».

دکتر ترنر با صدای بلند کربه می کرد: «من هرگز اون صحنه وحشتناک رو فراموش نمی کنم. اماندا تو خواب کشته شده بود. چون روی بدنش غیر از پارگی گلو هیچ اثر دیگه ای دیده نمی شد... چه جور انسانی امکان داشت چنان موجوداتی معصوم رو کشته باشه؟».

اشکهای دکتر ترنر از کوبه اش سرازیر شده بود. سینه اش به گونه ای مهار ناپذیر بالا و پایین می رفت. وی چند تانیه مکت کرد و چیزی نگفت. الی آرام جلو رفت و کنار صندلی او ایستاد و دستش را گرفت.

«در طول پنج ماه بعد، من کاملاً از دست رفته بودم. نمی توانستم کار کنم. نمی توانستم چیزی بخورم. همه سعی می کردن به من کمک کنن - دوستانم، روانپزشکا، بقیه دکترها - اما من کاملاً از کار افتاده بودم. من نمی توانستم قبول کنم که زنم و بچه هام کشته شدن».

«در کمتر از یک هفته بلبس مردی رو دستگیر کرد. اسمش کارل تایسون بود. جوونی. بیست و سه ساله، که شاگرد سوپر مارکت نزدیک ما بود. زنم برای خرید همیشه از تلویزیون استفاده می کرد. کارل تایسون قبلاً چند بار اومده بود خونه ما - من حتی یادم اومد که خودم یکی دو بار دیدمش - و مطمئناً با گوشه و کنار خونه آشنا بود».

«با وجود گیج بودنم در اون مدت، منوجه بودم که تحقیقات در مورد قتل لیندا چطور انجام می شه. اولش همه چیز خیلی ساده به نظر می رسید. اثر انگشت تازه کارل تایسون همه جای خونه پیدا شده بود. اون، همون روز بعد از ظهر برای تحویل دادن سفارش وارد مجتمع ما شده بود. بیشتر جواهرات لیندا گم شده بود، بنابراین دزدی انگیزه اشکار قتل بود. من تصور می کردم متهم فوراً محاکمه و مجازات

می شه».

«موضوع خیلی سریع در برده ابهام فرورفت. جواهرات هیچ وقت پیدا نشدن. نگهبانها ورود و خروج کارل تایسون رو تو دفتر اصلی ثبت کرده بودن، ولی اون بیشتر از بیست و دو دقیقه داخل مجتمع نبود. و این زمان برای تحویل دادن سفارش و به انجام رساندن دزدی و سه قتل کفایت نمی کرد. علاوه بر این، پس از اونکه و کیلی معروف تصمیم گرفت از تایسون دفاع کنه و متن دفاعیه اونو آماده کرد، تایسون با اصرار گفت که اون روز بعد از ظهر لیندا ازش خواسته بوده که چندتا از اثاث خونهارو جابه جا کنه و این، توضیحی بدون نقص برای وجود اثر انگشت تایسون توی خونه بود...».

دکتر ترنر مکت کرد و کمی اندیشید. آنا رنج در چهره اش آشکار بود. الی دست وی را به آرامی فشرد و او ادامه داد.

«در روز محاکمه، استدلال دادستان این بود که تایسون بعد از ظهر سفارش رو تحویل داده و پس از حرف زدن با لیندا، متوجه شده که من اون شب تا دیر وقت کار دارم. چون زن من رفتار دوستانه ای داشت و به همه اعتماد می کرد، احتمال داره که با اون پسر حرف زده و کفنه باشه که من سب دیر وقت برمی گردم... به هر حال، به گفته دادستان، تایسون پس از تموم شدن کارش در سوپر مارکت، برگشته و از دیوار صخره ای اطراف مجتمع بالا رفته و از زمین گلف عبور کرده، بعد هم وارد خونه شده تا جواهرات لیندا رو بدزده و احتمال داده که همه اهل خونه خواب باشن. ظاهراً همسرم با اون روبه رو شده و تایسون ترسیده، اول لیندا و بعد بچه هارو کشته تا مطمئن بشه شاهدی وجود نداره».

«با وجود این واقعیت که هیچ کس برگستن تایسون رو ندیده بود، تصور کردم که استدلال دادستان قانع کننده بود و متهم به سادگی محکوم می شه. ضمناً، اون برای زمان وقوع جنایت و اینکه در کجا بود، شاهدی نداشت. گل ته کفش تایسون دقیقاً

مشابه گلی بود که اون برای رسیدن به سنت خونه باید از روش رد می شد. اون، تا دو روز پس از قتل سر کارش نرفته بود. به علاوه، وقتی تایسون بازداشت شد، مقدار زیادی پول نقد داشت که گفت توی بازی بوکر برده.

«در طول مدت دفاع تایسون، من واقعاً در مورد دستگاه قضایی امریکا دچار تردید نشدم. وکیل سعی کرد موضوع رو به صورت مسئله ای نژادی مطرح کنه و کارل رو جوون سیاهپوست بدبخت و فقیری نشون داد که به دلایل حاشیه ای مورد اتهام قرار گرفته. وکیل تایسون اصرار و تاکید داشت که تنها کاری که تایسون اون روز بعد از ظهر در ماه اکتبر انجام داده، تحویل دادن سفارش خواربار به خونه ما بود. وکیل گفت که یک نفر دیگه، یک دیوونه ناتناس، وارد مجتمع شده، جواهرات رو دزدیده و بعد لیندا و بچه هارو کشته.

«در دو روز آخر محاکمه، من بیشتر از هر چیز با توجه به واکنش های هیئت منصفه، قانع شدم که تایسون تبرئه می شه. این بی عدالتی آشکار منو دیوونه کرد. در ذهن من هیچ شکی وجود نداشت که اون مرد جوون مرتکب جنایت شده. این فکر که تایسون رو آزاد می کنن برای من قابل تحمل نبود.

«در دوران محاکمه - که حدود تسن هفته طول کشید - من هر روز با کیف بزشکی خودم به دادگاه می رفتم. اوایل، نگهبانها هر بار کیف منو می گشتن، ولی بس از مدتی، بخصوص چون همه با من همدردی می کردن، به من اجازه می دادن رد بشم.

«آخر هفته بیس از تموم شدن محاکمه، من به کالیفرنیا رفتم؛ ظاهراً برای سرکت در سمینار بزشکی. ولی در واقع برای خریدن اسلحه ای از بازار سیاه که توی کیفم جا بگیره. همون طور که انتظار داشتیم، روز اعلام حکم دادگاه، نگهبانها کیف منو نگشتن.

«وقتی حکم برائت رو اعلام کردن، دادگاه شلوغ شد. همه سیاهپوستای تو

دادگاه هورا کشیدن. کارل تایسون و وکیلش، یک نفر یهودی به اسم **ایروینگ برنستاین**، همدیگه رو بغل کردن. من آماده عمل بودم. کیفمو باز کردم، اسلحه رو به سرعت سرهم کردم. از روی نرده ها بریدم و هردو تاشون رو کشتم. به هر کدوم به اندازه یک خناب گلوله تلیک کردم».

دکتر ترنر، نفسی عمیق کشید و مکت کرد. «من قبلاً هیچ وقت، حتی به خودم، اقرار نکرده بودم که کاری که انجام دادم نادرست بوده. اما موقع عمل کردن دوست شما، آقای دیبا. به روشنی درک کردم که غلیان احساسات من، در تمام این سالها روح منو چقدر مسموم کرده بوده... عمل خشونت آمیز انتقام گیری من، زن و بچه هام رو به من برنگردوند. منو حوشحال نکرد. بجز اون لذت حیوانی بیمارگونه که در لحظه کشتن تایسون و وکیلش احساس کردم».

بار دیگر اشک در چشمان دگر ترنر حلقه زد. او نگاهی به الی انداخت و گفت: «گرچه ممکنه من ارزشمنس رو نداشته باشم، دوستت دارم، الی و یکفیلد و می خوام با تو ازدواج کنم. امیدوارم تو بتونی منو برای کاری که سالها پیش انجام دادم، ببخشی».

الی به دکتر ترنر نگاه کرد و دوباره دست او را فشرد و به آرامی گفت: «من درباره عشق چیز زیادی نمی دونم، چون تجربه ای در این مورد ندارم، ولی می دونم که احساسم، وقتی که به سما فکر می کنم، خیلی خوشاینده. من شمارو تحسین می کنم، به شما احترام می گذارم، حتی ممکنه به شما علاقه داشته باشم. البته دوست دارم در این مورد با بدر و مادرم حرف بزنم... ولی بله، دکتر رابرت ترنر، اگه اونا مخالفت نکنن من خیلی خوشحال می سم که با شما ازدواج کنم».

نیکول خم شد و در آینه به چهره خود خیره نگاه کرد. انگشتانش را بر روی چینه‌های زیر چشمانش کشید و موهای خاکستری روی شقیقه‌اش را صاف کرد و به خودش گفت: تو تقریباً پیرزن شدی. بعد لبخند زد و با صدای بلند گفت: «من پیر می‌شم، من پیر می‌شم، باید عجله کنم...».

نیکول خندید و از آینه دور شد. سپس جر خید تا بتواند خودش را از پشت سر ببیند. لباس سبز رنگی که قصد داشت در مراسم ازدواج الی بپوشد، به تنش، که با وجود گذشت سالها هنوز حالت ورزشکارانه داشت، می‌چسبید. نیکول اندیشید: زیاد بد نیست. دست کم الی شرمه نمی‌ده.

روی میز کنار تختس دو عکس از زنیو و شوهر فرانسویش قرار داشت که کنجی و اتانابه به او داده بود. نیکول پس از برگستن به اتاق خواب، عکسها را برداشت و به آنها خیره شد. ناگهان موجی از غم سراپایش را فراگرفت و فکر کرد: من نتوانستم تو عروسی تو سرکت کنم، تو یو، من شوهر تو رو حتی یک بار هم ندیدم.

نیکول، در حال مبارزه با احساساتش، به سرعت به سمت دیگر اتاق رفت. در حدود یک دقیقه به عکس سیمون و مایکل اتول که در روز عروسی آنان در ایستگاه مرکزی گرفته شده بود، نگاه کرد. نیکول به خودش گفت: و تو رو فقط یک هفته پس از عروسی ترک کردم... تو خیلی جوان بودی، سیمون... اما از خیلی جهات خیلی بالغتر از الی... .

او به خودش اجازه نداد این فکر را تمام کند. قلبش از یادآوری خاطرات زنیو و سیمون به درد آمده بود. بهتر بود بیشتر به زمان حال فکر کند. نیکول با نیتی دست دراز کرد و تصویر الی را که روی دیوار در کنار عکس برادران و خواهرانش آویخته

بود، برداشت و اندیشید: تو سومی دختر منی که ازدواج می‌کنه. ناممکن به نظر می‌رسه. گاهی وقتا زندگی خیلی سریع می‌گذره.

مجموعه‌ای از تصویرهای الی در یک لحظه از ذهن نیکول گذشت. او بار دیگر آن بچه کوچک خجالتی را در کنار خودش در اتاق سفید در راما ۲ دید، سپس چهره کودکانه و غرق در حیرت الی را هنگامی که به ایستگاه مرکزی نزدیک می‌شدند، و چهره او را در نوجوانی در لحظه بیدار شدن از خواب طولانی، و سرانجام چهره مصمم و آکنده از نجاعت او در هنگام سخن گفتن در برابر شهروندان فردوس نو در دفاع از برنامه دکر ترنر. این سفر عاطفی سنگینی به گذشته بود.

نیکول تصویر الی را دوباره روی دیوار گذاشت. صدای عجیبی به گوشش رسید. مانند صدای کسی که در فاصله بسیار دوری گریه می‌کند. فکر کرد: این چی بود؟ نیکول چند دقیقه بی حرکت نشست. ولی صدای دیگری نشنید. نیکول نگاهی سریع به دور و بر خود انداخت. اما هنوز هم تنها بود.

نیکول از خودش پرسید: حی داره به سرم می‌آد؟ یعنی خیلی سخت کار کردم؟ یعنی مجموع پرونده ما تیز و مراسم ازدواج باعث شده که وضع این جور بشه؟ یا اینم یکی دیگه از همون حالات روانی منه؟

نیکول سعی کرد با آهسته و عمیق نفس کشیدن خودش را آرام کند. اما قادر نبود این احساس را که زنیو و سیمون واقعاً در اتاق با او هستند، از خود دور کند. احساس حضور آنان در کنارش، خان فوی بود که نیکول برای آنکه با آنان حرف نزند، مجبور بود جلو خودش را بگیرد.

او بحثهای خود را با سیمون، بیس از ازدواجش با مایکل اتول، به روشنی به یاد می‌آورد. نیکول اندیشید: شاید به همین دلیل که اونا اینجان، اونا او مدن به من یادآوری کنن که من اون قدر مسغول کار بودم که یادم رفته با الی پیش از ازدواج حرف بزئم. نیکول با صدای بلند خنده‌ای عصبی کرد، اما هنوز هم موهای تنش

راست ایستاده بود.

نیکول به تصویر الی و ارواح زنیو و سیمون که در اتاق بودند گفت: «منو بیخشین، عزیزان من، قول می‌دم که فردا...».

این بار صدای جیغ استیاه کردنی نبود. نیکول در جایش بی حرکت ماند، آدرنالین به سرعت در تمام بدنش بخش می‌شد. در ثانیه‌های بعد نیکول داشت به آن سوی خانه می‌دوید: به طرف اتاق مطالعه‌ای که ریچارد در آن مشغول کار بود.

او درست پیش از رسیدن به درِ اتاق مطالعه، گفت: «ریچارد... شنیدی...؟».

نیکول جمله‌اش را ناتمام گذاشت. اتاق مطالعه به هم ریخته بود. ریچارد روی زمین نشسته و در اطرافش یک جفت صفحه نمایش و انبوهی از لوازم الکترونیکی پراکنده بود. روبات کوچک ریچارد. برنس هال، در یک دستش بود و کامپیوتر قابل حمل و باارزش او که یادگار مأموریت نیوتن بود، در دست دیگرش قرار داشت. سه بایوت - دو گارسیا و یک ایستین که قسمتی از اجزای بدنش جدا گردیده بود - بالای سر او خم شده بودند.

ریچارد با بی خیالی گفت: «هی، سلام عزیزم. اینجا چه کار می‌کنی؟ خیال می‌کردم تا حالا خوابیدی.».

نیکول گفت: «ریچارد من مطمئنم که صدای جیغ پرنده‌ای رو شنیدم. تقریباً یک دقیقه پیش. از نزدیک همین جا بود.» نیکول دچار تردید شد. سعی می‌کرد تصمیم بگیرد که آیا درباره ملاقات با زنیو و سیمون چیزی به او بگوید یا نه.

ریچارد اخم کرد و باسح داد: «من چیزی نشنیدم.» و از بایوت‌ها پرسید: «شماها شنیدین؟» همه آنها سرشان را به علامت نفی تکان دادند، از جمله اینشتین، که قفسه سینه‌اش باز شده و به وسیله چهار سیم به صفحه نمایش‌های روی زمین متصل گردیده بود.

نیکول با پافتاری گفت: «من می‌دونم که چیزی شنیدم.» او یک لحظه ساکت

شد و از خودش پرسید: اینم علامت دیگه اضطراب نهاییه؟ نیکول به وضعیت آشفته روی زمین جلو پایش نگاه کرد و گفت: «راستی، تو چه کار داری می‌کنی؟».

ریچارد با دستش حرکت مهیمی کرد و گفت: «این؟ اوه، این چیز خاصی نیست. یکی دیگه از طرحهای منه.».

نیکول به سرعت گفت: «ریچارد ویکفیلد، تو راستشو به من نمی‌گی؟ این وضعیت به هم ریخته روی زمین امکان نداره (چیز خاصی) نباشه - من تورو بهتر می‌شناسم. حالا بگو فضیه چیه که این قدر سریه...؟».

ریچارد که محتوای هر سه صفحه نمایش فعال را تغییر داده بود، در این هنگام سرش را به شدت تکان داد و زیر لب گفت: «خوشم نمی‌آد! اصلاً.» سپس نگاهی به نیکول انداخت و گفت: «تو تصادفاً به برونده‌های اطلاعاتی اخیر من که توی سوپر کامپیوتر مرکزی ذخیره شده دست پیدا نکردی؟ و لو به طور ناخواسته؟».

- نه، البته که نه. من حتی کد ورودی تورو هم نمی‌دونم... اما این چیزی نیست که من می‌خوام در موردش با تو گفت و گو کنم...».

ریچارد تکه‌های احضار یک برنامه محافظتی را به سرعت فشرد و با دقت به یکی از صفحه نمایش‌ها نگاه کرد و گفت: «یک کسی این کار رو کرده... دست کم پنج بار تو سه هفته اخیر... مطمئنی که تو نبودی؟».

نیکول با تأکید گفت: «آره. ریچارد. ولی تو هنوز سعی داری موضوع رو عوض کنی... می‌خوام به من بگی که موضوع چیه.».

ریچارد برنس هال را روی زمین جلو پایش قرار داد و به نیکول نگاه کرد و پس از اندکی تردید گفت: «من هنوز آماده نیستم که چیزی بگم، عزیزم. لطفاً چند روز به من وقت بده.».

نیکول گیج شده بود. اما سرانجام جهره‌اش روشن شد: «باشه عزیزم، اگه این هدیه از دواچه که برای الی درست می‌کنی، من با خوشحالی صبر می‌کنم...».

ریچارد دوباره مشغول کارش شد. نیکول روی تنها صندلی اتاق که چیزی روی آن نبود، نشست. او در حالی که به سوهرس نگاه می کرد، متوجه شد که چقدر خسته است. او خود را متقاعد ساخت که خستگی باعث شده که تصور کند صدای جیغی شنیده است.

نیکول، یکی دو دقیقه بعد به آرامی گفت: «عزیزم».

او سرش را بلند کرد و پاسخ داد: «بله».

- هیچ وقت فکر کردی که اینجا، توی فردوس نو، واقعاً چی داره می گذره؟ منظورم اینه. چرا به وجود آورده های راما، ما رو این طوری تنها گذاشتن؟ اغلب اهالی فردوس نو مشغول زندگی خودشون هستن و به ندرت به این واقعیت فکر می کنن که ما داریم با یک سفینه فضایی سفر می کنیم که موجودات غیرزمین اونو ساختن. چطور ممکنه؟ چرا اعقاب یا نژاده دیگه ای از تکنولوژی برترشون رو نمی فرستن؟ شاید اون وقت مشکلات بیس با افتاده ما...»

هنگامی که ریچارد شروع به خندیدن کرد نیکول حرفش را ادامه نداد و گفت:

«جیه؟»

- این منو یاد صحبتی می ندازه که یک بار با مایکل اتول داشتم. اون عصبانی و ناامید شده بود چون من به صرف امان نقل قول های جواربان رو نمی پذیرفتم. بعد به من گفت که خدا می دونسته که ما موجودات شکاکی هستیم و برای همین، ترتیبی داده که ما هر چند وقت یک بار رجعت مسیح رو ببینیم».

نیکول گفت: «اما اون وضع کاملاً فرق داشت».

ریچارد پاسخ داد: «واقعاً؟ باور کردن چیزایی که مسیحیان اولیه درباره مسیح می گفتن. امکان نداشته از باور کردن توصیف ما درباره ایستگاه مرکزی و سفر طولانی ما با سرعت نزدیک به سرعت نور. که باعث انبساط زمان شد. منکلتتر باشه... برای این مردم خیلی راحت تره که باور کنن این سفینه برای انجام دادن

آزمایشی به وسیله سیف ساخته شده. تعداد خیلی کمی از اونا اون قدر از علوم سردر می آرن که بتونن بفهمن راما خیلی جلوتر از حد توانایی فن آوری ماست».

نیکول لحظه ای ساکت شد و سپس گفت: «بس ما نمی تونیم برای قانع کردن

اونا کاری انجام بدیم...».

صدای سه گانه زنگ تلفن که نشان می داد تلفن اضطراری و فوری است، سخن

او را قطع کرد. نیکول به سوی دیگر اتاق رفت تا به تلفن پاسخ دهد. چهره نگران

مکس باکت روی صفحه نمایش ظاهر شد.

او گفت: «ما اینجا بیرون زندان وضعیت خطرناکی پیدا کردیم. جمعیت عصبانی

اون بیرونه. حدود هفتاد هشتاد نفر. که اغلبشون از هاگونه اومدن. اونا مارتینز رو

می خوان. اونا تا همین الان دو تا کارسیا رو از کار انداختن و به سه تای دیگه حمله

کردن. قاضی مینسکین داره با اونا حرف می زنه، اما اصلاً حرف سرشون نمی شه.

ظاهراً ماریکو کویا پاشی دو ساعت بیس خودکشی کرده. تمام خانواده ش اینجا،

حتی پدرش...».

نیکول در کمتر از یک دقیقه لباسش را پوشید. ریچارد بیهوده سعی کرد او را منصرف

کند. نیکول در حالی که سوار دو چرخه اس می شد، گفت: «این تصمیم من بوده، پس

خود من باید عواقبشو تحمل کنم».

او وارد مسیر دو چرخه سواری شد و بعد با تمام توان شروع به پا زدن کرد. اگر با

حداکثر سرعت حرکت می کرد. می توانست در عرض چهار یا پنج دقیقه به مرکز اداری

برسد؛ کمتر از نیمی از زمان لازم برای رسیدن به آنجا در صورتی که در این وقت شب

با قطار می رفت. نیکول اندینسید: کنجی اشتباه می کرد. ما باید امروز صبح

مصاحبه ای مطبوعاتی انجام می دادیم. در اون صورت من می تونستم درباره اون

تصمیم توضیح بدم.

تقریباً صد نفر از اهالی در میدان اصلی شهر مرکزی جمع شده بودند. آنان در حال راهپیمایی در برابر زندان جدید فردوس نو بودند؛ جایی که پدر، از هنگام دستگیری به اتهام تجاوز به ماریکو کوبایاسی، در آن زندانی بود. قاضی میشکین بالای پله‌های زندان ایستاده بود و به وسیله بلندگوی دستی با جمعیت خشمگین حرف می‌زد. حدود بیست بایوت. عمدتاً گارسیا، همراه با چند لینکلن و تیاسو به صورت گروهی. دست در دست هم جلو قاضی میشکین ایستاده بودند و مانع از بالا رفتن جمعیت از پله‌ها و رسیدن آنان به قاضی می‌شدند.

بیرمرد مو خاکستری روس داشت می‌گفت: «دوستان، لطفاً گوش بدین، اگه پدر و مارتینز واقعاً گناهکار باشه، محکوم می‌شه. اما قانون اساسی ما اونو مستحق محاکمه‌ای عادلانه می‌دونه...».

کسی از میان جمعیت فریاد زد: «خفه شو، بیرمرد.» و صدای دیگری گفت: «ما مارتینز رو می‌خوایم.»

در سمت چپ میدان. در برابر تئاتر. شش جوان شرقی داشتند داربستی سرهم می‌کردند. هنگامی که یکی از آنان یک طناب کلفت را که سرش حلقه شده بود به داربست پیچید، غریب شادی از جمعیت برخاست. مرد ژاپنی قوی هیکلی که تقریباً بیست سال داشت، راهنس را به سوی جلو جمعیت باز کرد. او گفت: «برو کنار. بیرمرد، و این عروسکای مکانیکی رو هم با خودت ببر. ما با تو دعوا نداریم. ما اینجا بییم تا از طرف خانواده کوبایاسی عدالتو اجرا کنیم...».

زنی جوان فریاد زد: «ماریکو رو به خاطر دانسته باشین.» صدای شدید خرد شدن چیزی در فضا پیچید. یک سر جوان مو قرمز با چوب بیسبال آلومینیومی به صورت یکی از گارسیاها کوبیده بود. گارسیا. که چشمهایش از بین رفته و صورتش از شکل افتاده بود. واکنشی نشان نداد. اما از جایش نیز تکان نخورد.

قاضی میشکین در بلندگو گفت: «بایوت‌ها مبارزه نمی‌کنن. اونا برای رفتار

دوستانه و صلح‌آمیز برنامه‌ریزی سدن. اما از بین بردنشون فایده‌ای نداره. بی‌معنیه، خنونت بی‌مورده.»

دو دونه که از هاگونه می‌آمدند. به میدان رسیدند و کانون توجه جمعیت موقتاً تعبیر کرد. کمتر از یک دقیقه بعد. ان جمع آنوبگر با ظاهر شدن دو الوار عظیم، که هر کدام را چند جوان حمل می‌کرد. فریاد سادی برآوردند.

سخنگوی جوان را بستی گفت: «حالا ما اون بایوت‌هارو کنار می‌زنیم تا نتونن از مارتینز آدمکس محافظت کنن. این آخرین فرصته، بیرمرد. برو کنار تا صدمه نییی.»

شماری از افراد گرد آمده در میدان به سوی الوارها دویدند که در کنار حاملان آنها جا بگیرند و برای باز کردن در زندان از آنها استفاده کنند. در آن لحظه نیکول و یکفیلد سوار بر دو جرخه وارد میدان سدن.

او نتابان بیاده سدن. از میان صف بایوت‌ها عبور کرد و از پله‌ها به سرعت بالا رفت و کنار قاضی میشکین ایستاد. بیس از آنکه جمعیت او را بشناسند، در بلندگو فریاد زد: «هیرو کوبایاسی، من اومدم برای شما توضیح بدم که چرا پدر و مارتینز در حضور هیئت منصفه محاکمه نمی‌شه. ممکنه بیاین جلو تا من بتونم بینمتون؟».

کوبایاسی بیر که در کوسه‌ای از میدان ایستاده بود، آهسته جلو آمد و پایین پله‌ها جلو نیکول ایستاد.

نیکول به زبانی گفت: «کوبایاسی - سان. از شنیدن خبر مرگ دخترتون خیلی متأسف سدم...».

یک نفر به انگلیسی فریاد زد: «ریاکار» و جمعیت همه با هم شروع به فریاد زدن کردند.

نیکول ادامه داد: «به‌عنوان مادر. می‌تونم تصور کنم که از دست دادن فرزند چقدر وحشتناکه...». سپس به جمعیت رو کرد و به انگلیسی گفت: «حالا، اجازه بدین

تصمیم امروزم رو برای همه تون توضیح بدم. قانون اساسی ما در فردوس نو می‌گه که هر شهروندی باید عادلانه محاکمه بشه. در موارد دیگری که از ابتدای تأسیس مهاجرنشین تا حالا وجود داشتن، اتهامات جنایی همیشه در حضور هیئت منصفه بررسی شدن، اما در مورد بدرو مارتینز، به دلیل جنجال و تبلیغاتی که به وجود اومده، من متقاعد شدم که نمی‌شه هیئت منصفه‌ای بی طرف پیدا کرد».

صدای سوت زدن و هو کردن مدنی مانع حرف زدن نیکول شد. او ادامه داد: «قانون اساسی ما تعیین نکرده که اگه هیئت منصفه، در محاکمه وجود نداشته باشه، برای تضمین عادلانه بودن محاکمه چه باید کرد. اما قضات ما برای این انتخاب شدن که قانون رو اجرا کنن و برای تصمیم‌گیری در مورد پرونده‌ها بر اساس شواهد، آموزش دیدن. به همین دلیل، من پرونده مارتینز رو برای رسیدگی به دادگاه ویژه فردوس نو واگذار کردم. در اونجا همه شواهد و مدارک - که بعضی از اونا تا به حال افشا نشدن - بررسی خواهد شد».

آقای کوبایاتی، در پاسخ به او با حالتی آشفته فریاد زد: «ولی همه ما می‌دونیم که اون پسر مارتینز کناهکاره. اون خودش اعتراف کرده، و همه ما اینم می‌دونیم که اون تو نیکاراگونه، تو کره زمین، به دختری تجاوز کرده... چرا تو ازش حمایت می‌کنی؟ بس اجرای عدالت برای خانواده من چی می‌شه؟».

نیکول برای پاسخ دادن گفت: «برای اینکه قانون...» اما فریاد جمعیت مانع ادامه سخن گفتنش شد.

فریاد: «ما مارتینز رو می‌خوایم. ما مارتینز رو می‌خوایم.» اوج گرفت و در همان حال مردم الوارهایی را که با ورود نیکول به میدان روی زمین گذاشته بودند، دوباره از زمین برداشتند. در گیرودار تلاش جمعیت برای استفاده از الوارها، یکی از آنان ناخواسته به بنای یادبود مسحس کننده موقعیت راما در فضا، برخورد کرد. کره سیته‌ای شکست و قطعات الکترونیکی درون آن به اطراف پراکنده گردید. چراغ

کوچک چشمک‌زنی که نشانه راما بود صدها قطعه شد و روی زمین ریخت.

نیکول در بلندگو فریاد زد: «شهروندان فردوس نو به حرف من گوش بدین. درباره این پرونده چیزی هست که هیچ‌کدوم از شما نمی‌دونین. اگه گوش بدین...».

پسر مو قرمزی که با جوب یسبال بایوت گارسیا را زده بود، فریاد کشید: «اون سیاه کنیفو بکشین!».

نیکول با نگاهی اتشین به پسر مو قرمز چشم‌غره رفت و با صدایی رعدا سا گفت: «چی گفتی؟».

فریادها ناگهان قطع شد و سر مو قرمز از بقیه جدا ماند. او با حالتی عصبی به اطراف خود نگرست و خندید و تکرار کرد: «اون سیاه کنیفو بکشین».

نیکول به سرعت از بله‌ها بایبین آمد. جمعیت از سر راهش کنار رفتند و او به سوی آن پسر رفت. با حالتی غضبناک گفت: «یک بار دیگه بگو.» نیکول با آن پسر بیش از یک متر فاصله نداشت.

او شروع کرد: «اون سیاه...».

نیکول سیلی محکمی به گوش پسر نواخت. صدای سیلی در میدان پیچید. نیکول یکباره برگشت تا به سوی بله‌ها برود. اما دستها از هر سو او را گرفتند. پسر مو قرمز مشتش را گره کرد... .

در آن لحظه دو صدای بلند، مانند انفجار، میدان را تکان داد. در حالی که همه بر آن بودند که پی ببرند چه بیس آمده است، صدای دو انفجار دیگر در فضای میدان پیچید. مکس یاکت در بلندگو گفت: «فقط من بودم و تفنگم. حالا اگه بذارین خانم قاضی رد بشه... آهان، حالا بهتر شد... و بعد برین خونه تون، هیچ کس صدمه نمی‌بینه».

نیکول خود را از میان دستهایی که او را گرفته بودند رها کرد، اما جمعیت

براکنده نشدند. مکس تفکس را بالا آورد و به سوی گره طنابی که به داربست آویخته بود، نسانه رفت و بار دیگر سنک کرد. طناب منفجر شد و قطعاتش به اطراف پراکنده گردید و روی سر جمعیت فروریخت.

مکس گفت: «خب مردم، من از این دو تا قاضی خیلی کله شق ترم، و از همین حالا می‌دونم که به دلیل نفخ فاسون حمل اسلحه باید چند وقتی رو تو زندون بگذرونم. خیلی بدم می‌اد که بداین جرم، اتهام شلیک کردن به شماها اضافه بشه...»

مکس تفکس را رو به جمعیت گرفت، همه به طور غریزی سرشان را پایین آوردند. مکس یک حساب از فنکرتاش را بالای سر آنان، هوایی شلیک کرد و بس از آنکه جمعیت راه خروج از میدان را در پیتش گرفتند، از ته دل خندید.

نیکول نمی‌توانست بخواند. بارها و بارها همان صحنه را در ذهنش مجسم می‌کرد. او خودش را می‌دید که به همان جمعیت می‌رود و به آن بسر مو قرمز سیلی می‌زند. اندیسید: «این کار، من هیچ غر فی با اون ندارم.

ریچارد گفت: «هوز بیداری؟»

– او هوم...

– حالت خوبه؟

س از سکوتی کوتاه نیکول پاسخ داد: «نه... ریچارد... سالم خوب نیست... من به دلیل زدن اون سره، از دست خودم خیلی عصبانی هستم.»

ریچارد گفت: «هی، ونس کی دیگه... تو نباید خودتو زجر بدی... حقش بود... به بدترین شکل به تو اهانت کرد... ادمایی مثل اون، هیچ زبونی غیر از زور رو نمی‌فهم... من هیچ وقت بزور اس قهر اسفته ندیده بودم...»

نیکول گفت: «من نگرانم، احسانس بدی دارم، حس می‌کنم همه زندگی ما

اینجا، توی فردوس نو، دارد از هم می‌پاشه... و هر کاری که تا حالا کردم یا دارم انجام می‌دم مطلقاً بی‌فایده‌س».

ریچارد گفت: «تو حداکثر لاس‌ترو کردی، عزیزم... باید اعتراف کنم که دیدن تلاش سخت تو برای سمع عجب بود، ولی یادت باشه که با آدما سر و کار داری، می‌ته اونارو ببری به دیپایی دیگه و بهنسترو به اونا بدی، ولی اونا هنوزم دچار همون ترسها و ناامی‌ها و مضامات فرهنگی هستن. دنیایی جدید، فقط وقتی ممکنه واقعاً جدید باشه که همه ادمای اون کارشونو با ذهن خالی شروع کنن، و صرفاً مجموعه‌ای از اسعدادهای بهره‌برداري شده باشن، مثل کامپیونرهای جدید بدون نرم‌افزار و سیستم عامل».

نیکول به زور سجد زد و گفت: «نو خیلی خوشبین نیستی، عزیزم».

– چرا باید باسم؟ همه جبرایی که تو فردوس نو یا تو زمین دیدم نشون می‌دن که بسر قادر نیست در رابطه‌ش با خودش هم به هماهنگی و سازگاری برسه، چه برسه با موجودات زنده دیگه. که کاه یک نفر، با حتی یک گروه، وجود دارد که می‌تونه از مرز اساس ژنتیک و موانع محیطی فراتر برده... اما این جور آدما معجزه هستن و مطمئناً همه آدما این طور بستن.

نیکول به آرامی گفت: «من با تو موافق نیستم. دید تو خیلی ناامیدانه‌اس، من معتقدم که اغلب مردم واقعاً سی‌خوان که به هماهنگی و سازگاری برسن. ما فقط نمی‌دونیم چطوری این کار رو بکنیم. برای همینه که به آموزش بیشتر و بیشتر دیدن نمونه‌های خوب احتیاج داریم».

– حتی اون بسر مو قرمز، که معنندی می‌سه به اون بسره یاد داد که بقیه رو بیشتر تحمل کنه؟

نیکول گفت: «من با اداس منوری فکر کنم... در غیر این صورت... به نظرم، باید تسلیم بشم».

ریچارد صدایی سبیه به مخلوطی از خنده و سرفه از خود درآورد.

نیکول پرسید: «جیه؟».

ریچارد گفت: «فقط داسم فکر می‌کردم که آیا سیسیفوس^۱ می‌تونست خودشو قانع کنه که دفعه دیکه موفق می‌شه، و اون سنگ بزرگ دوباره از بالای تپه بایین نمی‌افته؟».

نیکول لبخند زد: «اون مجبور بود باور کنه که تخته‌سنگ روی قله می‌مونه، و گرنه نمی‌تونست اون قدر سخت کار کنه... دست کم من این طور تصور می‌کنم».

۹

کنجی و اتانا به هنگامی که در هاگونه از قطار پیاده شد، ملاقات دیگری را به یاد آورد که سالها پیش، در سباردای که ملباردها کیلومتر از آن دور شده بودند، با توشیو ناکامورا انجام داده بود. کنجی فکر کرد: اون بارم به من تلفن کرد، اصرار داشت درباره کیکو گفت و گو کنیم.

کنجی جلو بنجره مغازه‌ای ایستاد و کراواتش را صاف کرد. در تصویر کج و معوج روی شیشه، او به سادگی می‌توانست خودش را به صورت نوجوانی آرمانگرا، اهل کیوتو تصور کند که به‌دبدار رقیب خود می‌رود. کنجی به خودش گفت: ولی اون به مدت‌ها پیش مربوط می‌شده چیزی غیر از غرور مادر معرض خطر نبود. حالا تمام سر نوشت این دنیای کوچک تو...

همسرش نای. اصلاً دلس نمی‌خواست او با ناکامورا ملاقات کند. وی کنجی را

تسویق کرده بود که به نیکول تلفن کند و نظر او را هم پرسد. نیکول هم مخالف هر نوع ملاقاتی بین فرماندار و توشیو ناکامورا بود. نیکول گفته بود: «اون آدمی خود بزرگ‌بین، بی‌شرافت و تنسه قدرنه. این ملاقات هیچ فایده‌ای نداره. اون فقط می‌خواد نقطه ضعف نورو پیدا کنه؟».

- ولی اون گفت که می‌نونه باعث کاهش تنش در مهاجر نشین بشه.

- به چه قیمتی کنجی؟ مواظلب باش چه شرایطی رو مطرح می‌کنه. اون هیچ وقت، هیچ کاری رو برای کسی مفت انجام نمی‌ده.

در آن لحظه، کنجی به کاخی که رفیب دوران نوجوانیش برای خود ساخته بود، نگاه می‌کرد که صدایی در دروس گفت: خُب پس چرا اومدی؟ و صدایی دیگر پاسخ داد: دقیقاً مطمئن نیستم، شاید شرف، احترام به خود. چیزی که در عمق وجودمه و جزو میراث بدرانمه.

قصر ناکامورا و خانه اطراف آن، همه از چوب و به‌سبک کاملاً نمونه کیوتو ساخته شده بود. سقفهای سیروانی دار به‌رنگ آبی، باغهای به‌دقت تزیین شده، درختان مطلقاً راهروهای بی‌اندازه تمیز - حتی بوی گلها، کنجی را به ییاد شهر زادگاهش در سیاره‌ای دور دست می‌انداخت.

جلو ورودی دختری جوان با سدل و کیمونو به استقبال او آمد، تعظیم کرد و به نشیوه کاملاً رسمی زبانی گفت: «اوهایی کوداسایی». کنجی هم در هنگام ورود به درون قصر کفتشهابس را از مادر آورد و صندل به پا کرد. آن دختر در حالی که او را از درون چند اتاق به‌سبک غربی عبور می‌داد تا به اتاق زبانی برسند، در تمام مدت سرس بایین بود و به زمین نگاه می‌کرد. گفته می‌شد که ناکامورا بینتر وقتش را در همان اتاق می‌گذراند.

دختر پس از طی مسافتی کوتاه ایستاد و یک در کشویی کاغذی را که روی آن

۱. Sisyphus. - دساهی غلام که به حکم خداوند مجبور بود سنگ عظیمی را سائالای نه‌ای بلند کرده، اما همسند پس از رسیدن به بالای تپه، سنگ نه‌ای به فرومی‌غلطد. - اساطیر یونان.

درناهای در حال پرواز سفاسی سده بود. کنار کشید. او در حالی که به داخل اشاره می کرد گفت: «دوزو»^۱.

کنجی وارد اتاق شد و روی یکی از دو بالشت در مقابل میز لاکی سیاه رنگی، چهارزانو نشست. کنجی فکر کرد: دیر می آید. این قسمتی از خطامشی او نه.

یک دختر جوان دیگر، زیبا و خجالتی، که کیمونویی با رنگ روشن به تن داشت، بی صدا وارد اتاق شد و همراهِ خود آب و جای ژاپنی آورد. کنجی در حالی که به آرامی جای می نوسید به کوسه در کنار اتاق نگاه کرد. در یک گوشه، صفحه ای چوبی قرار داشت که به چهار قسمت مختلف تقسیم شده بود. کنجی از همان فاصله هم می توانست ببیند که صفحه چوبی با دفت و خلافت فراوان کنده کاری شده است. او از جای خود برخاست تا از نزدیک به آن نگاه کند.

طرفی که روبه او بود، رسای ران را نشان می داد. در هر قسمت منظره ای از یکی از فصلهای سال نمایش داده شده بود. تصویر مربوط به زمستان، یک بیست اسکی را در کوههای راس سان می داد که چندین متر برف آن را پوشانده بود و قسمت بهار، درختان سبزه کرده را کنار رودخانه کاما در کیوتو نشان داده بود. منظره ناستان، روزی روس و سفاسی را نشان می داد که در آن کوه فوجی با قله پر از برف برفراز دستی سرسبز دیده می شد. در قسمت پاییز، انبوهی از رنگها در درختان اطراف معبد خانوادگی تو کو کاوا و موره آن در نیکو جنم را نوازش می داد.

کنجی که ناگهان دچار غم عمیقی شده بود. اندیشید: با همه این زیبایی لغات انگیز، اون سعی کرده دوس رو که بست سر گذاشتیم بازسازی کنه. اما چرا؟ چرا این همه خرج این خریدی بسته کرده؟ اون، مردی عجیب و ناسازگار.

چهار قسمت از سوی صحنه، از ران دیگری حکایت می کرد. در آن صحنه هایی از برد قلعه اوراک. در اوایل قرن هفدهم. نقش گردیده بود که پس از آن

نبرد، ایاسو تو کو کاوا حاکم مطلق ران شده بود. صفحه، پوشیده از تصاویر انسانها بود. جنگجویان سامورایی در حال نبرد. زنان و مردان درباری که در سراسر قلعه پراکنده شده بودند. حتی خود امپراتور تو کو کاوا. بزرگتر از بقیه و تساد از بیروزی خود. کنجی متوجه شد که چهره امپراتور کنده کاری شده بر روی چوب، شباهتی بیش از حد نگاهی گذرا به خود ناکامورا دارد.

کنجی می خواست روی بالشت خودش بنشیند که برده کنار رفت و رقیب او وارد شد. ناکامورا سرش را اندکی به سمت او خم کرد و گفت: «اوماچیدو ساما دسیتا»^۲.

کنجی هم متغایلاً سرش را خم کرد. این کار را تا اندازه ای ناشیانه انجام داد. چون نمی توانست از هموطن خود حسم بردارد. توتیو ناکامورا لباس کامل سامورایی پوشیده بود. شامل سمسبر و حنجره! کنجی به خودش گفت: اینا همه قسمتی از نقشه ای روانی برای دوسوسه کشیدن منه.

ناکامورا در حالی که روی بالشت مقابل کنجی می نشست. گفت: «آنو. هاچیمه ماشو کا، کو جاگا، اویسی دسو. نه؟»^۳

کنجی، جرعه ای نکر سوسو و پاسخ داد: «توتمو اویسی دسو.» چای واقعاً عالی بود. کنجی فکر کرد: پانی ران که امپراتور نیست، من باید بیش از اینکه بحث جدی شروع بکنم. من چیزی عرض کنم.

فرماندار واثابه به ناکامورا گفت: «ناکامورا - سان، ما هر دو گرفتاریم. برای من مهمه که از تعارفات حرف نزنیم و مستقیماً بریم سر اصل موضوع. نماینده شما با تلفن بدس کمت که از وفایع بیست و چهار ساعت اخیر ناراحتی و پیشنهادهای منتهی برای کاهش نسبی موجود در فردوس نو دارین. به همین دلیل

۱. Oshimidesu. ۱

۲. Oshimidesu. ۲

۳. Oshimidesu. ۳

برای حرف زدن با شما اومدم اینجا».

چهره ناکامورا چیزی را نشان نمی‌داد، اما صدایش به هنگام سخن گفتن کاملاً حاکی از ناخشنودی وی از صراحت کنجی بود: «شما رفتار ژاپنی‌رو فراموش کردین. واتانابه-سان. شروع کردن کف و گویی تجاری، پیش از تعارفات با میهمان و احوالپرسی. از نظر ما بی‌ادبی بزرگیه. این کارای نامناسب تقریباً همیشه به عدم توافق‌های ناخوشایند منجر می‌شه. که امکان احتراز از اونها وجود داره...».

کنجی با اندکی بی‌صبری گفت: «بیخستین. از بین همه مردم تو تنها کسی هستی که من نباید درباره آداب معاشرت ازش درس بگیرم. علاوه براین، ما در ژاپن نیستیم. حتی در کره زمین هم نیستیم. و سنتهای باستانی ژاپنی در اینجا همون قدر بی‌ربط و نابجاست که لباس پوشیدن شما...».

کنجی قصد نداشت به ناکامورا اهانت کند، اما برای آشکار کردن منظورهای واقعی حریفش هیچ ترفندی بهتر از این نمی‌توانست به کار برد. ناکامورا ناگهان از جایش برخاست. برای یک لحظه فرماندار تصور کرد ناکامورا می‌خواهد شمشیر سامورایی خود را بیرون آورد.

ناکامورا گفت: «باسه، ما این کار رو به روش شما انجام می‌دیم... واتانابه، تو نفوذت رو در اداره مهاجرنشین از دست دادی. مردم از رهبری تو ناراحتن و آدمای من می‌کن که خلیپها درباره اعلام حرم و محاکمه و یا شورش کردن حرف می‌زنن. تو در مورد موضوع محیط زیست و رو-و-۴۱ خراب کردی. حالا هم اون قاضی زن سیاهبوست شما، بعد از تاخیرهای متعدد، اعلام کرده که اون تجاوز کننده سیاهبوست در حضور هیئت منصفه محاکمه نمی‌شه. بعضی از آدمای منفکر مهاجرنشین که می‌دوئن من و تو سوابق مشترکی داریم، خواستن که واسطه بسم و کاری کنم که تو قانع بشی بیس از به هم ریختن اوضاع و شروع خونریزی خودتو کنار بکنی».

کنجی، در حالی که به سخنان ناکامورا گوش می‌داد، فکر کرد: باور نکردنیه. این مرد قطعاً عقلشو از دست داده. فرماندار تصمیم گرفت در این گفت‌وگو بسیار کم حرف بزند.

کنجی پس از سکوتی طولانی گفت: «یس تو معتقدی من باید استعفا بدم؟». ناکامورا، با لحنی که امراندتر سده بود، پاسخ داد: «بله، ولی نه فوراً، نه تا فردا. امروز باید از اختیاراتن برای تغییر دادن حوزه قضایی و خارج کردن قدرت قضاوت درباره پرونده مارتینز از دست نیکول دزاردن استفاده کنی. آشکاره که دزاردن در این مورد پیشتاوری کرده. قاضی ایانالا با رودریگز، هر کدوم، می‌تونن مناسبتر باشن.» به‌زور لبخندی زد و ادامه داد: «توجه کن که من پیشنهاد نکردم پرونده‌رو به دادگاه قاضی نیشیمورا بفرستی».

کنجی پرسید: «چیز دیکه ای هم هست؟».

– یه چیز دیگه. به اولانف بگو خودشو از انتخابات کنار بکشه. اون شانس برنده شدن نداره و ادامه دادن این تلاش تفرقه‌انگیز فقط باعث می‌شه پس از پیروزی مک میلان سروسامان دادن اوضاع برای ما مشکلتر بشه. ما باید متحد باشیم. من خطری جدی‌رو از طرف موجودات ساکن اون محوطه مسکونی دوم پیش‌بینی می‌کنم. اونا، که به نظر تو صرفاً ناظرای بی‌آزارن، فقط جلودار و شناسایی کننده...».

کنجی از آنچه می‌سنید حیرت کرده بود. چگونه ناکامورا تا این اندازه منحرف شده است؟ یا اینکه همیشه همین‌طور بوده است؟ ناکامورا داشت می‌گفت: «باید تأکید کنم که زمان خیلی اهمیت داره. بخصوص در مورد موضوع مارتینز و استعفای تو. من از کوبایاسی - سان و بقیه اعضای جامعه آسیایی خواستم که خیلی عجله نکنن، ولی بعد از دیشب، دیکه مطمئن نیستیم که بتونم جلو اونارو بگیرم. دخترش. زنی زیبا و با استعداد بود. با داداست خودکنی اون دختر نشون می‌ده که نمی‌تونسته با

حجالت ناسی از ناخیر مداوم در محاکمه مارتینز به زندگی ادامه بده. در سرتاسر منطقه مهاجر نشین همه واقعاً حسمکین...».

فرماندار و اتانابه موفناً فراموس کرد که تصمیم گرفته بوده است ساکت بماند. او بر با ایستاد و گفت: «نو می دویی که وقتی ماریکو کوبایاسی رو، همون شبی که می که نفس تجاوز سده. معاینه کردن. اسپرم دو تا آدم متفاوت پیدا سده؟ موضوع دیکه اینکه هم ماریکو و هم پدر و مارتینز اصرار دارن که تمام اون سب رو با هم تنها بودن؟... حتی وقتی نیکول هفت، بس درباره وجود این مدارک با ماریکو حرف زد، اون دختر بازم داستان خودشو بگزار کرد».

حالت ناکامورا موفناً تعبیر کرد، او با حالتی مهیوت به کنجی خیره شده بود. کنجی ادامه داد: «ما نتوسسیم اون نفر دوم رو سناسایی کنیم. نمونه ها، بین از تجزیه و تحلیل کامل دی. ان. ای. به سکل اسرار آمیزی از آزمایشگاه بیمارستان ناندید سد. تنها چیزی که داریم ساقه معاینه اولیه س».

ناکامورا به تاکید. که حاکی از بازگست اعتماد به نفس او بود. گفت: «اون ساقه ممکنه استاه باسه».

- خیلی خیلی بعبد. اما در حال حاضر. تو حالا می فهمی که قاضی ویکفیلد با چه مسکنی مواجه سده. الان توی مهاجر نشین همه معتقدن که پدر و گناهکاره. نیکول می خواست هیئت منصفه اونو استبها محکوم کنه.

سکوتی طولای برقرار سد. فرماندار و اتانابه عزم رفتن کرد.

ناکامورا گفت: «من ار تو تعجب می کنم. و اتانابه. تو اصلاً متوجه علت این ملاقات سدی. این موضوع که اون مردک مارتینز. واقعاً گناهکاره یا نه اصلاً مهم سست... من به پدر ماریکو قول داده که اون سسرده نیکارا گونته ای مجازات می سه. من حیریه که اهمست دره».

کنجی و اتانابه نائرت به همکلاس ساقش نگاه کرد و گفت: «من دارم می ره».

یس از اینکه واقعاً عصبانی سیم...».

ناکامورا. که بار دیگر حسمانس آکده از کینه و دشمنی بود. گفت: «تو فرصت دیکه ای نخواهی داسب. این بیتهاد اول و آخر من بود».

کنجی سرس را تکان داد. خودش برده را عقب کشید و وارد راهرو سد.

نیکول در روزی آفتابی و زسادر کنار ساحل قدم می زد. پنجاه متر جلوتر از او، الی در کنار دکتر ترنر ایستاده بود. او لباس عروسیش را به تن داشت، اما داماد لباس سنا پوشیده بود. جد بزرگ نیکول. اومه. با ردای بلند سبز رنگی برتن. مشغول اجرای مراسم بود.

اومه داستان الی را در دسپهای دکتر ترنر گذاشت و شروع به خواندن آهنگی سونوفویی کرد. او حسمانس را به سوی آسمان گرفت. برنده ای تنها بالای سر او پرواز می کرد و هماهنگ با سرود عروسی اومه. جیغ می کشید. همان هنگام که نیکول به برنده بالای سرس نگاه می کرد. آسمان تیره سد. ابرهای طوفانزا آن را پوشاندند و چهره بی حالت آسمان را دگرگون ساختند.

ناد. وزیدن آغاز کرد و امواج اقیانوس سر بر آسمان کشیدند. موهای نیکول. که اکنون کاملاً خاکسری سده بود. به سست سرس رانده سد. میهمانی عروسی به هم خورده بود. همه برای فرار از حوفان از ساحل دور شدند. نیکول نمی توانست حرکت کند. جسمان او به نیئی بزرگ که روی امواج بالا و پایین می رفت. خیره مانده بود. ان شیء کیسه ای بزرگ و سر رنگ بود. نیبه کیسه های پلاستیکی که در قرن بیست و یکم برای جمع اوری زبانه به کار می رفتند. کیسه بر بود و به سمت ساحل می آمد. نیکول اگر از دریای ناراد می ترسند. آن را می گرفت. او به کیسه اساره کرد و با فریاد کمک جواست.

در کوسه بالای سمت حس صفحه رو بایس. قایقی دراز دید. هنگامی که نیکول

جلوتر آمد، دریافت که هشت سرنسین قایق همه موجوداتی غیرزمینی هستند، به رنگ نارنجی و هیکنی که از انسانها کوچکتر بود. آنها شبیه موجوداتی به نظر می رسیدند که از خمیر نان ساخته شده باشند. البته چشم و صورت داشتند، اما بدنشان کاملاً بدون مو بود. آن موجودات، قایق را به سمت کیسه هدایت کردند و آن را گرفتند.

موجودات نارنجی رنگ کیسه را به ساحل آوردند. نیکول تا هنگامی که آنها سوار قایقشان شدند و به اقیانوس بازگشتند، جلو نرفت. او برایشان دست تکان داد و به سوی کیسه رفت. کیسه یک زیب داشت. که او آن را با دقت باز کرد. نیمه بالایی کیسه را بس زد و به چهره مرده کجی و اتانابه خیره شد.

نیکول لرزید. جیغ زد و در بسترش نشست. دستش را به سوی ریچارد دراز کرد، ولی بستر خالی بود. ساعت دیجیتالی روی دیوار دو و چهل و هشت دقیقه بامداد را نشان می داد. نیکول سعی کرد آرامتر نفس بکشد و آن رؤیای وحشتناک را از ذهنش براند.

تصویر آشکار چهره مرده کجی و اتانابه در ذهنش باقی ماند. در حالی که به سوی حمام می رفت. رؤیاهای خود را درباره مرگ مادرش، هنگامی که ده سال داشت، به یاد آورد. اندیسید: آگه واقعاً کجی بمیره چی؟ و با این فکر موجی از ترس در جانش پراکنده شد. خودش را مجبور کرد به چیز دیگری فکر کند. با خود گفت: این وقت شب ریچارد کجارتنه؟ لباس خوابت را بوشید و از اتاق بیرون رفت.

او بی صدا از جلو اتاقهای بجه ها رد شد و به سوی در خروجی خانه رفت. بنجی طبق معمول خرخر می کرد. چراغ اتاق مطالعه روشن بود، اما ریچارد آنجا نبود. دو تا از بایوت های جدید و همین طور برنس هال هم رفته بودند. یکی از صفحه مایتس های روی میز کار ریچارد هنوز روشن بود.

نیکول لبخند زد و توافقتش را به یاد آورد. او حروف کلمه نیکول را روی صفحه

کلید فشار داد. صفحه نمایش تغییر کرد و این پیام ظاهر شد: «نیکول عزیزم، اگر پیش از برگشتن من بیدار سدی، نگران نشو. من تا صبح برمی گردم. حداکثر تا ساعت هشت صبح. من مسغول انجام دادن کاری با بایوت های نوع ۳۰۰ بودم. یادت هست، همان بایوت هایی که موفع ساخت کاملاً برنامه ریزی نشده بودن و می شد اونهارو برای انجام دادن کارهای خاصی برنامه ریزی کرد. و به دلایلی معتقدم که کسی مسغول جاسوسی درباره این کار بوده است. بنابراین، من برای سرعت بخشیدن به تکمیل طرح فعلی خودم و انجام دادن آزمونی نهایی، از فردوس نو خارج شدم. دوست دارم. ریچارد».

هوا در دشت مرکزی سرد و تاریک بود. ریچارد سعی کرد صبور باشد. او اینشتین پیشرفته خود (که آن را سوپر آل می نامید) را همراه گارسیا ۳۲۵ جلوتر از خودش به محل سوراخ کردن دیوار محوطه مسکونی دوم فرستاده بود. آنان به نگیهان شب، یک بایوت گارسیای استاندارد. توضیح داده بودند که برنامه منتشر شده از مایش تغییر کرده و اکنون قرار است تحقیقی ویژه صورت بگیرد. در حالی که ریچارد هنوز پنهان شده بود، سوپر آل همه وسایل را از سوراخ ورودی به محوطه مسکونی دوم بیرون آورده و روی زمین قرار داده بود. این کار بیش از یک ساعت وقت با ارزش آنها را گرفته بود. حالا که دیگر کار سوپر آل به پایان رسیده بود، به ریچارد علامت داد تا نزدیک شود. گارسیا ۳۲۵. بایوت نگیهان را با زرنگی به سمت دیگری برده بود تا نتواند ریچارد را ببیند.

ریچارد وقت را تلف نکرد. برنس هال را از جیش بیرون آورد و آن را جلو سوراخ ورودی قرار داد. ریچارد در حالی که صفحه نمایش را روی لبه گذرگاه ورودی قرار می داد، گفت: «تند برو.» سوراخ ورودی به تدریج در طول چند هفته بزرگتر شده و

اکنون تقریباً مربعی به ابعاد هشتاد سانتیمتر بود. جا برای عبور پرنس هال بیش از اندازه لازم بود.

روبات کوچک به سرعت به سمت دیگر رفت. فاصله لبه گذرگاه تا کف محوطه داخلی حدود یک متر بود. روبات سیمی کوچک را با مهارت به گیره‌ای که با چسب به کف گذرگاه حساسه بود، متصل ساخت و شروع کرد به پایین رفتن. ریچارد همه حرکات هال را در صفحه نمایش ریزر نظر داشت و با کمک بی سیم به هال دستور می‌داد که چه بکند.

ریچارد انتظار داشت که سوسس دومی هم برای محوطه مسکونی در قسمت داخلی وجود داشته باشد. درست حدس زده بود. اندیشید: پس طرح اصلی هر دو تا محوطه مسکونی مثل همه، او همچنین احتمال می‌داد که در دیواره داخلی یک راه ورود وجود داشته باشد؛ چیزی که آن موجودات چند پا برای ورود و خروج از آن استفاده کنند. و پرنس هال هم آن قدر کوچک بود که بتواند از همان راه وارد محوطه مسکونی شود.

بیدا کردن راه ورود به محوطه برای هال خیلی طول نکشید. اما، آنچه اسکارا دری ورودی بود، بیش از بیست متر با کف محوطه فاصله داشت. با دیدن فیلمهای ویدئویی ضبط شده از حرکت موجودات چند پا بر روی سطوح عمودی در روی بایوت‌های بولدورر واقع در ایستگاه بررسی اوالون، ریچارد خودش را برای این احتمال هم آماده کرده بود.

او پس از انداختن نگاهی عصبی به ساعتش، به هال فرمان داد: «برو بالا». ساعت تقریباً شش بود. به زودی صبح در فردوس نو فرامی‌رسید و بلافاصله پس از آن، دانشمندان و مهندسان معمولی به کار این سوراخ بازمی‌گشتند.

فاصله در ورودی به داخل محوطه تا کف آن صد برابر قدر پرنس هال بود. صعود آن روبات معادل بالا رفتن انسانی عادی از ساختمانی شصت طبقه بود. ریچارد، در

خانه هال را وادار کرده بود که با دلا رفتن از دیوار تمرین کند، اما در آنجا خود ریچارد همواره در کنار هال بود. اما روی دیواری که هال از آن بالا می‌رفت جایی برای دست و پای او وجود داشت. ریچارد به صفحه نمایش نگاه کرد، اما متوجه نشد. آیا در بردارنده فرعی درون پرنس هال همه معادلات لازم به شکل صحیح وجود دارد؟ در حالی که تا کرد ممنان او از دیوار بالا می‌رفت. ریچارد فکر کرد: به زودی می‌فهمم.

پرنس هال یک بار لغزید و از دو دست او یزان شد، اما سرانجام توانست بالا برود. اما این صعود سی دقیقه‌دیگر از وقت را به خود اختصاص داد. ریچارد می‌دانست که وقتش رو به اتمام است. هنگامی که هال خودش را تا روی قاب پنجره‌ای مدور بالا کشید. ریچارد دید که راه ورود روبات را به درون محوطه، یک شبکه توری فلزی مسدود کرده است. اما بخش کوچکی از درون محوطه در نور اندک آن قابل مشاهده بود. ریچارد دوربین کوچک هال را چنان با دقت تنظیم کرد که بتواند درون محوطه را از وراى توری ببیند.

گارسیا ۳۲۵ با رادیو به ریچارد اطلاع داد: «نگهبان اصرار دارد که باید به مقر اصلی خود باز گردد. چون باید گزارش رورانه خود را در ساعت شش و سی دقیقه ارسال کند».

ریچارد اندیشید: نعتی، شخصاً سی دقیقه دیگر وقت دارم. او هال را به آرامی روی لبه پنجره حرکت داد تا ببیند آیا می‌تواند چیزی را در درون محوطه مسکونی شناسایی کند. اما چیز خاصی ندید. سپس، در حالی که تکمه تنظیم صدای روبات را در حالت حداکثر تنظیم می‌کرد، دستور داد: «جیغ بکش». تا وقتی نگفتم به جیغ زدن ادامه بده».

ریچارد تقویت کسده جدید نصب کرده بر روی پرنس هال را در حداکثر قدرتش آزمایش نکرده بود. به همین دلیل هنگامی که هال، به تقلید از پرندگان درون راما، با صدای بلند جیغ کشید، ریچارد یکه خورد. صدا از درون گذرگاه به بیرون منعکس شد

و ریچارد به عقب برید. ریچارد بس از جمع و جور کردن خودش گفت: خیلی خوبه، حداقل اگه حافظه‌م درست کار کنه.

بایوت نگهبان بی‌درنگ به سراغ ریچارد آمد و طبق دستور کارهای از پیش برنامه‌ریزی شده خود، از او کارت شناسایی و توضیح در مورد کارش خواست. سوپرآل و گارسیا ۳۲۵ سعی کردند نگهبان را گیج کنند، اما هنگامی که نگهبان متوجه شد ریچارد به هیچ وجه به او توجه نمی‌کند، اصرار کرد که باید همان لحظه گزارشی در مورد موضوع ارسال کند.

ریچارد در صفحه نمایش دید که تمام توری فلزی کنار رفت و شش موجود چندپا با هم به سوی پرنس هال هجوم آوردند. روپات به جیغ کشیدن ادامه داد.

گارسیای نگهبان شروع به ارسال علامت خطر خود کرد. ریچارد می‌دانست که تا چند دقیقه دیگر مجبور خواهد شد آنجا را ترک کند. او در حالی که با هراس به پشت سرش نگاه می‌کرد و گاهی هم به صفحه نمایش خیره می‌شد، گفت: «بیبا، لعنتی، بیبا.» هنوز نوری از سمت فردوس نو به سوی او نمی‌آمد.

ریچارد ابتدا تصور کرد دیوار توهم شده است. سپس تکرار شد؛ صدای برهم خوردن بالهای بزرگ. یکی از آن موجودات چند پا جلو دید او را گرفته بود. اما لحظاتی بعد، ریچارد جنگالی آشنا را به وضوح دید که به سمت پرنس هال دراز شد. صدای جیغ پرنده که بس از آن به گوش رسید، دیده‌های او را تأیید کرد. تصویر روی صفحه نمایش محو و نامنظم شد.

ریچارد با فریاد درون میکروفون گفت: «اگه تونستی سعی کن برگردی توی گذرگاه. من بعداً می‌آم دنبالت».

او به سرعت چرخید. صفحه نمایش را درون کیفش گذاشت و به دو بایوت همراهش گفت: «بریم.» آنها شروع به دویدن به سوی فردوس نو کردند.

ریچارد، همچنان که به سوی خانه می‌رفت، حالتی پیروزمندانه داشت. با هیجان

به خودش گفت: حدسم درست بود. این همه چی‌رو تغییر می‌ده... حالا دیگه وقتشه که برم دختری مو بدم به دست همسر آینده‌س....

۱۰

مراسم عروسی قرار بود ساعت هفت شب در تئاتر دبیرستان مرکزی برگزار شود. پذیرایی از گروهی بسیار بزرگتر، طاقی برنامه باید در سالن ورزش انجام می‌گرفت؛ ساختمان مجاور دبیرستان که بیست متر با محل اجرای مراسم فاصله نداشت. در تمام طول روز، نیکول با آخرین نکته‌های لازم و مقدمات مراسم کلنجار می‌رفت و جلو وقوع رویدادهای ناخوشایند را یکی بس از دیگری می‌گرفت.

او برای فکر کردن به اهمیت کشف تازه ریچارد فرصت نداشت. ریچارد غرق در هیجان به‌خانه آمده بود و می‌خواست درباره برنده‌ها و حتی درباره اینکه چه کسی ممکن است مسغول جاسوسی در مورد کار او باشد، حرف بزند، اما نیکول نمی‌توانست به چیز دیگری بجز مراسم عروسی توجه کند. آنان هر دو توافق کرده بودند که تا وقتی فرصتی برای بحثی طولانی نداشته باشند چیزی درباره پرنده‌ها به کسی نگویند.

نیکول برای گردش صبحگاهی همراه الی به پارک رفته بود. آنان درباره ازدواج، عشق و مسایل مربوط به آن، در حدود یک ساعت گفت‌وگو کرده بودند، اما الی چنان هیجانزده بود که نمی‌توانست به آنچه مادرش می‌گوید کاملاً توجه کند.

دو ساعت بیس از مراسم، نیکول و نای و الی با هم به مدرسه رسیدند؛ اپوناین آنجا منتظرشان بود. او با لبخند به الی گفت: «عصبی هستی؟». الی با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد. اپوناین افزود: «من دارم از ترس می‌میرم. تازه، من فقط

الی از مادرش خواسته بود که همراه اصلی او باشد. نای واتانابه و اپوناین و خواهرش کینی ساقدوس ها بودند. دکتر ادوارد استافورد، مردی که مانند رابرت ترنر به تاریخ بزرگی عشق می ورزید. ساقدوس داماد شده بود. چون دکتر ترنر بجز بابت های بیمارستان همکار نزدیک دیگری نداشت، بقیه همراهانش را از میان خانواده ویکفیلد و دوسان آنان انتخاب کرده بود. کنجی واتانابه، باتریک و بنجی همراهان دیگر او بودند.

همین که همه در اتاقی رخن جمع شدند. الی گفت: «مادر، من حالم داره به هم می خوره. اکه روی لباس عروسیم اسفراغ کنم خیلی بد می شه. شاید بهتر باشه چیزی بخورم. مگه نه؟» نیکول این وضع را پیش بینی کرده بود. او یک موز و مقداری ماست به الی داد و وی را مطمئن کرد که حالت تهوع پیتس از چنین واقعه مهمی کاملاً عادی است.

وقت می گذشت و کینی هنوز نمانده بود و این امر باعث تشدید نگرانی نیکول درباره آن روز می شد. وقتی همه چیز در اتاق عروس روبه راه شد، نیکول تصمیم گرفت با باتریک کف و کوه کند. سپس از آنکه نیکول در اتاق را بزند، همه مردان لباس پوشیدن را تمام کرده بودند.

هنگامی که نیکول وارد شد، فاضی میثکین پرسید: «حال مادر عروس جلوره؟» قرار بر این بود که مراسم آن روز را فاضی میثکین اجرا کند.

نیکول با لحنی محو پاسخ داد: «کمی عصبی.» او باتریک را در انتهای اتاق بافت که مشغول مرتب کردن لباسهای بنجی بود.

هنگامی که نیکول نزدیک شد، بنجی از مادرش پرسید: «چطور تدم؟».

نیکول پاسخ داد: «جسی. جسی حوسفیا،» سپس از باتریک پرسید: «تو

امروز صبح با کیتی حرف زدی؟».

او گفت: «نه، ولی بازم در مورد ساعت تأکید کردم، اون طوری که خودتون خواستین. همین دینس... مکه هنوز نیومده؟».

نیکول سرش را تکان داد. ساعت سس و نانزده دقیقه بود، یعنی تنها چهل و پنج دقیقه بیش از زمانی که قرار بود مراسم آغاز گردد. او وارد راهرو شد تا تلفن بزند، اما بوی دود سیگار به او فهماند که کیتی سرانجام آمده است.

هنگامی که نیکول به اتاق لباس پوشیدن عروس بازگشت، کیتی داشت با صدای بلند می گفت: «فقط فکرشو بکن، خواهر کوچولو، تو امشب برای اولین بار روابط جنسی رو تجربه می کنی. و من دارم فکر می کنم...».

اپوناین گفت: «کیتی. کمان نمی کنم کاملاً مناسب باشه...».

نیکول به اتاق وارد شد و اپوناین دیگر حرفی نزد. کیتی گفت: «اوه، مادر، چقدر خوشگل تدی. من یادم رفنه بود که پنت اون لباس قاضی زنی هم هست».

کیتی دود سیگار را از دهانش بیرون داد و از بطری روی پیشخان کنار دستش قدری مشروب نوشید و پس از آنکه با حرکت سریع دست به اطراف اشاره کرد، گفت: «پس ما اینجا جمع شدیم تا شاهد عروسی خواهر کوچولوی من باشیم...».

نیکول با صدایی ناخوشایند و لحنی سرد گفت: «بسه دیگه. کیتی، تو زیادی خوردی...». سپس پاکت سیگار و بطری را از کنار کیتی برداشت. «فقط لباستو بیوش و دلک باز می درنبار... بعد از مراسم ایارو بهت پس می دم».

کیتی در حالی که بکتهای عمیق به سیگارس می زد و دود را به صورت حلقه بیرون می داد. گفت: «خیلی خب فاضی... هرچی شما بگین... سپس، در حالی که به سوی سطل زباله می رفت تا خاکستر سیگارس را در آن بتکاند، تعادلتش را از دست داد. او محکم به پیشخان برخورد کرد. چند قوطی مواد آرایشی را به زمین انداخت و سپس با وضعی اسفته به زمین افتاد. اپوناین و الی به سرعت بالای سر او رفتند تا کمکش کنند.

الی پرسید: «حالت خوبه؟».

نیکول، به کیتی که روی زمین افتاده بود، نگاه سرزنش آمیزی انداخت و گفت: «مواظب لباست باش، الی.» و سپس به تمیز کردن آنچه روی زمین ریخته بود پرداخت.

کیتی چند ثانیه بعد با لحنی نینسدار گفت: «آره، الی، مواظب لباست باش، لازمه که وقتی با اون شوهرت که دو تار و کسته ازدواج می کنی، کاملاً بی عیب باشی.» نفس همه حاضران در اتاق، در سینه حبس شد. چهره نیکول از خشم به کیودی گراییده بود. او به کیتی نزدیک شد و درست روبه روی او ایستاد و دستور داد: «از خواهرت معذرت بخواه».

کیتی با حالتی بی اعتنا گفت: «نمی خوام.» و در همین لحظه نیکول سیلی محکمی به گونه او نواخت. اشک چشمان کیتی را پر کرد. او در حالی که صورتش را می مالید، گفت: «آهان، این معروفترین سیلی زن فردوس نوه. فقط دو روز بعد از تو سل به خستونت در میدان مرکزی شهر، با تکرار عمل مشهور خودش یک سیلی هم به صورت دخترش می زنه...».

الی، از ترس اینکه مادرش دوباره کیتی را بزند، حرف او را قطع کرد و گفت: «نه مادر، خواهش می کنم...».

نیکول برگشت و به نوه عروس گفت: «متأسفم».

کیتی با عصبانیت گفت: «درسته، بهش بگو که متأسفی. تو منو زدی، قاضی. منو یادت می آید - دختر بزرگترت که هنوز ازدواج نکرده. همونی که سه هفته پیش بهش گفتمی که حالتو به هم می زنه... تو به من گفتمی که دوستای من بی بندوبار و فاسدن... درست گفتم؟ ولی الی باارزش تو، مظهر همه فضایل، داره زن یک نفر آدمکش می شه... و آدمکش دیگه ای ساقدوشش شده...».

همه تقریباً در یک زمان دریافتند که کیتی صرفاً مست نیست؛ او عمیقاً آزرده

خاطر بود. وی با نگاه خشمگین همه را سرزنش می کرد و همچنان با صدای بلند به حرف زدن ادامه می داد.

نیکول به خودش گفت: اون داره غرق می شه و برای نجات ناامیدانه فریاد می کشه. من نه فقط به فریادهاش توجهی نکردم، بلکه اونو بیشتر توی آب فرو بردم... .

نیکول به آرامی گفت: «کیتی، متأسفم، من کار احمقانه ای کردم.» او دستانش را گشود و به سوی کیتی رفت.

کیتی دستان مادرش را کنار زد و گفت: «نه، نه، نه... من تأسف و ترحم تو رو نمی خوام.» و به سوی در عقب رفت و ادامه داد: «در واقع، من نمی خوام توی این عروسی لعنتی باشم... من به اینجا تعلق ندارم... موفق باشی، خواهر کوچولو. روزی باید به من بگی که...».

کیتی بدون پایان دادن به جمله اش برگشت و از در خارج شد. هنگامی که او می رفت الی و نیکول هر دو در سکوت گریه می کردند.

نیکول سعی داشت فکرش را متوجه مراسم کند، اما پس از آن صحنه برخورد ناخوشایند با کیتی، در قلبش احساس سنگینی می کرد. او به کمک الی شتافت تا دوباره صورتش را آرایش کند. و در همان حال، به دلیل نحوه برخوردش با کیتی مرتب خودش را سرزنش می کرد.

درست پیش از آغاز مراسم، نیکول به رختکن مردان رفت و به آنان اطلاع داد که کیتی تصمیم گرفته است در مراسم شرکت نکند. او سپس نگاهی مختصر به جمعیت حاضر انداخت و متوجه شد که در میان آنان چندین بایوت وجود دارد.

نیکول فکر کرد: خدای من، ما تو دعوت از افراد خیلی دقت نکردیم. اینکه بعضی از ساکنان مهاجرنشین لیکل ها یا تیا سوهای خود را برای وظایفی خاص

به همراه آورده بودند. کاری غیرعادی بود. بویژه برای آنان که بچه داشتند. نیکول، بیش از بازگشتن به اتاقی رختکن زنان، دحار این تنویس شد که ممکن است برای همه حضار جا نباشد.

لحظاتی بعد، مهمانان عروسی بر روی صحنه، در اطراف قاضی میسکین جمع شدند و صدای موسیقی، ورود عروس را اعلام کرد. نیکول هم مانند همه حضار به انتهای سالن حنم دوخت. دختر جوان و زیبایی او، در لباس عروسی سفید بانگوهش، که حاسیه‌ای قرمز داشت، دست در دست ریچارد از پله‌ها پایین می‌آمد. نیکول سعی کرد جلو ریختن اسکپهایس را بگیرد، اما وقتی قطرات درشت اشک را دید که روی گونه‌های عروس برق می‌زد، دیگر نتوانست بر خود مسلط شود. نیکول با خودش گفت: دوست دارم. الی من. حقیر امیدوارم که خوشبخت بشی... .

قاضی میسکین، به درخواست عروس و داماد، برنامه‌ای منتخب را برای مراسم آماده کرده بود. او عنق مہبان زن و شوهر را تحسین کرد و درباره اهمیت این بیوند در تشکیل خانواده‌ای متناسب سخن گفت. وی در میان کلماتش صبر، تحمل و از خودگذستگی را به آن دو نصیب کرد. او دعایی بدون نام خواند و از خداوند خواست که به عروس و داماد آن محبت و درگی را اعطا کند که مایه شرافت نوع بشر است. مراسم کوتاه، اما زیبایی بود. دکتر ترنر و الی حلقه‌ها را رد و بدل کردند و با صدایی محکم و مصمم سوگند خوردند: «با اختیاراتی که از سوی مهاجرنشین فردوس نو به من داده شده است، من رایرت ترنر و الینور ویکفیلد را زن و شوهر اعلام می‌کنم». در حالی که دکتر ترنر نور روی صورت عروس را به آرامی کنار می‌زد تا طبق سنت او را ببوسد. صدای کلونه‌ای در فضای سالن سبجید و به دنبال آن صدای شلیکی دیگر. فاضی میسکس، در حالی که از سوراخ روی پیشانیس خون به بیرون می‌چکید، روی عروس و داماد افتاد. کنجی و اتانابه در کنار او روی زمین افتاد. با شلیک سومس و چهارمین کلوله، ابوناین خودس را به میان عروس و داماد پرتاب کرد. همه جیغ

می‌زدند. آسوب غریبی در تاتر ایحاد شده بود.

بلافاصله سس از آن، صدای دو کلوله دیگر شنیده شد. در ردیف سوم، مکس پاکت سرانجام توانست بابوت لینکلنی را که شلیک کننده گلوله‌ها بود، خلع سلاح کند. مکس سس از شنیدن نخستین صدای کلوله بی‌درنگ برگشته و یک ثانیه بعد از روی صدلیها به عقب بریده بود. اما لینکلن که با شنیدن کلمه «زن» از جا برخاسته بود، بیش از آنکه مکس او را کاملاً از یاد آورد، شش گلوله شلیک کرده بود.

خون صحنه نئاتر را بوساند. نیکول جلو رفت و فرماندار و اتانابه را معاینه کرد. او مرده بود. در لحظه‌ای که فاضی میسکینس جسمانش را برای آخرین بار بست، دکتر ترنر سر او را روی زانوینس گذاشته بود. ظاهر آهدف سومین گلوله دکتر ترنر بود، زیرا گلوله به پهلوی ابوناین، که در آخرین لحظه برای نجات عروس و داماد به سمت آن دو برید، اصابت کرده بود.

نیکول، میکروفون را که همراه با فاضی میسکین روی زمین افتاده بود، برداشت و گفت: «خانمها و آقایان، این فاجعه‌ای وحشتناکه. خواهش می‌کنم وحشزده نشین. کمان می‌کنم دیکه خطری وجود ندارد. لطفاً سرجاتون بمونین تا ما بتونیم از زخمیها مراقبت کنیم».

چهار کلونه اخر خسارت خندایی به‌بار نیاورده بود. ابوناین زخمی شده بود و خونریزی داشت، اما وضعیت خطرناک نبود. مکس درست پیش از شلیک گلوله چهارم، ضربه‌ای به لبسکی رده و حاس نکول را سجات داده بود. چون آن گلوله از فاصله چند سانتیمتری بیکول رد شد، دو کلونه اخر که لینکلن در حال سقوط شلیک کرده بود، به دو نفر از مهمانان خورده و آن دو به طور سطحی زخمی شده بودند.

ریچارد به مکس و ناترک که بایوت قاتل را گرفته بودند، ملحق شد. مکس گفت: «به هیچ بررسی جواب نمی‌ده. یعنی!».

ریچارد به‌نشانه شکلی انداخت. شماره بابوت ۳۳۳ بود. ریچارد

گفت: «بیریش اون پشت. می خوام بعداً ببینمش».

روی صحنه، نای و اتانابه زانو زده و سر سُوهر محبوبش را در دامن خود گرفته بود. به سددت گریه می کرد و بدنش می لرزید. در کنار او، دو قلوهایش گاليله و کپلر از وحشت جیغ می زدند. الی که تمام لباس عروسیش غرق در خون شده بود، سعی داشت آن دو کودک را آرام کند.

دکتر ترنر سرگرم مراقبت از ابوناین بود. او پس از بستن زخم گفت: «تا چند دقیقه دیگه آمبولانس می رسه. من و الی نمی دونیم به خاطر کاری که کردی چطوری از تو تشکر کنیم».

نیکول در کنار مهمانان بود تا مطمئن شود هیچ یک از آنان بر اثر گلوله ها صدمه ندیده اند. او می خواست دوباره به سوی میکروفون باز گردد و به همه بگوید می تواند به آرامی سالن را ترک کنند که یک نفر با حالتی دیوانه وار داخل سالن تئاتر شد.

او پیش از بررسی صحنه ای که در مقابلش بود فریاد زد: «یک اینشتین دیوونه سده. قاضی یانلا و اولانف هر دو کشته شدن».

ریچارد گفت: «ما هردومون باید بریم: همین الان. حتی اگه تو نیای، نیکول، من می رم. من خیلی چیزا درباره بایوت های نوع ۳۰۰ می دونم - و کاری که آدمای ناکامورا برای تغییر اونا انجام دادن. اونا امشب یا فردا صبح شروع می کنن به گشتن دنبال من».

نیکول پاسخ داد: «باشه عزیزم. متوجه هستم، ولی یک نفر باید با خانواده بمونه و با ناکامورا مبارزه کنه. حتی اگه امیدی نباشه. ما نباید تسلیم اون ظالم بشیم».

سه ساعت از عروسی ناتمام الی گذشته و وحشت سرتاسر منطقه مهاجرنشین را فرا گرفته بود. تلویزیون گزارش داده بود که پنج یا شش بایوت به طور همزمان دیوانه شده و یازده نفر از برجسته ترین شهروندان فردوس نو را به قتل رسانده اند.

خوشبختانه بایوت کاواباتایی که در وگاس کنسرت اجرا می کرد در حمله خود موفق به کشتن نامزد انتخاباتی، مک میلان و صنعتگر برجسته توشیو ناکامورا نشده بود... ریچارد در حال نگاه کردن به تلویزیون گفته بود: «مزخرفه، اینم قسمت دیگه ای از نقشه خودشون بوده».

او اطمینان داشت که تمام این برنامه را گروه ناکامورا طراحی و هماهنگ کرده بود. افزون بر این، ریچارد تردید نداشت که او و نیکول هم هدف حملات بوده اند و دیگر آنکه، وقایع آن روز به ایجاد فردوس نوی کاملاً متفاوت زیر سلطه ناکامورا، و عروسک خیمه شب بازی او مک میلان. منجر خواهد شد.

نیکول پرسید: «تو نمی خوای دست کم با بنجی و پاتریک خداحافظی کنی؟». ریچارد پاسخ داد: «بهتره این کارو نکنم. نه به این دلیل که دوستشون ندارم، بلکه می ترسم نظرم عوض بشه».

- می خوای از راه خروج اضطراری استفاده کنی؟

ریچارد گفت: «اونا هیچ وقت نمی دارن من از راه عادی بیرون برم».

هنگامی که ریچارد مشغول امتحان وسایل غواصی خود بود، نیکول به اتاق مطالعه وارد شد و گفت: «الآن تلویزیون گزارش داد که همه جا مردم دارن بایوت های خودشونو داغون می کنن. یک نفر که با تلویزیون مصاحبه کرده، گفت که این قتل عام برنامه موجودات بیگانه بوده».

ریچارد به تلخی گفت: «عالیه. تبلیغات از همین الان شروع شده».

او مقداری غذا و آب را که می بنداشت می تواند به راحتی حمل کند، بسته بندی کرد و هنگامی که حاضر شد، نیکول را در آغوش گرفت و حدود یک دقیقه به همان حالت باقی ماند. هنگامی که او از خانه بیرون می رفت، اسک در چشم هر دو حلقه زده بود.

نیکول به نرمی پرسید: «می دونی کجا داری می ری؟».

ریچارد در استانه در ایستاد و گفت: «کم و بیش. البته به تو نمی‌گم چون ممکنه زیر فشار قرار بگیری...».

نیکول گفت: «می‌فهمم.» در این هنگام هردو صدایی را از سمت جلو خانه شنیدند و ریچارد به سرعت از در عقب خارج شد.

قطار دریاچه شکسبر کار نمی‌کرد. گارسایبی که قطار قبلی را به همان مقصد هدایت می‌کرد، به وسیله گروهی از شهروندان خشمگین منهدم گردیده و کل سیستم از کار افتاده بود. ریچارد بیاده به سمت شرق دریاچه شکسبر رفت.

او که کوله‌بنتی و وسایل عوایسی سنگینی را به همراه خود داشت، احساس می‌کرد کسی او را دنبال می‌کند. دوبار به نظرش رسید که کسی را از گوشه چشمش دیده است. اما وقتی ایستاد و به اطراف نگاه کرد، چیزی ندید. سرانجام به کنار دریاچه رسید. شب از نیمه گذشته بود. او نگاه دیگری به چراغهای منطقه مهاجرنشین انداخت و به یوسیدن لباسی غواصی خود پرداخت. هنگامی که مشغول درآوردن لباسهایش بود، یک بایوت کارسیبا از لای بوته‌ها بیرون آمد. از ترس، خون در رگهای ریچارد منجمد شد.

او احتمال می‌داد که کتنه سود. بس از چند ثانیه طولانی گارسیا گفت: «تو ریچارد و یکفیلد هستی؟».

ریچارد هیچ حرکتی نکرد و چیزی نگفت. سرانجام بایوت گفت: «اگر هستی، من از همسرت برایت سفامی آورده‌ام. او می‌گوید که تو را دوست دارد، و خدا نگهدار.».

ریچارد نفسی راحت کشید و گفت: «بگو که منم دوستش دارم.».

. محاکمه .

در عمیقترین بخش دریاچه شکسپیر یک در ورودی باز به مجرای زیر آبی وجود داشت که از زیر دهکده بووآ و دیوار خارجی محوطه مسکونی رد می شد. در هنگام طراحی فردوس نو، ریچارد که تجربه عملی فراوانی در زمینه مهندسی فوریتها داشت، بر اهمیت وجود یک راه خروج اضطراری از منطقه مهاجرنشین تأکید کرده بود.

عقاب پرسیده بود: «ولی شما برای چی به این راه خروج احتیاج دارین؟».

ریچارد گفته بود: «نمی دونم، اما خیلی وقتاً موقعیتهای پیش بینی نشده ای تو زندگی پیش می آید. در یک طرح مهندسی درست و حساسی، همیشه برای فوریتها پیش بینی می شه».

ریچارد در امتداد تونل با دقت و احتیاط به شنا پرداخت و هر چند دقیقه یک بار، حرکتش را کندتر می کرد تا به ذخیره هوای خود نگاهی بیندازد. هنگامی که به انتهای تونل رسید، از کنار چند دریچه عبور کرد و سرانجام به گذرگاهی زیرزمینی و خالی از آب رسید. او پیش از آنکه لباس غواصی خود را درآورد و آن را در گوشه ای قرار دهد، جلود صدمتر راه رفت.

ریچارد، هنگامی که به محل خروجی قرار گرفته در حاشیه شرقی محوطه محصور و دربر گیرنده هردو محوطه مسکونی رسید، ژاکت حرارتی خود را از کوله پشتی ضدآتش بیرون آورد.

با وجود آنکه می دانست امکان ندارد هیچ کس بداند که او کجاست، خروجی گرد

واقع در سقف گذرگاه را باز کرد. سپس به آرامی وارد دشت مرکزی شد. او در حالی که نفسی راحت کشید. فکر کرد: تا حالا که بد نبوده. حالا بریم سراغ نقشه ب.

ریچارد چهار روز تمام در سمت شرقی دشت باقی ماند. با استفاده از دوربین کوچک و عالی خود می توانست نورهایی را که علامت فعالیت بود در اطراف مرکز فرمان. منطقه آوالون یا محل سوراخ روی دیوار محوطه مسکونی دوم مشاهده کند. همان طور که ریچارد انتظار داشت. در طی یکی دو روز بعد گروههایی برای یافتن او در منطقه بین دو محوطه مسکونی بدجسنگو برداختند. اما تنها یک گروه به سمت او می آمد که احتراز از روبرو شدن با آنان هم ساده بود.

چشمانش به آنجه تصور می کرد ناریکی مطلق در دشت مرکزی است. عادت کرده بود. در واقع. اندک روئینایی وجود داشت که از بازتاب پی در پی نور روی سطوح داخلی راماناسی می شد. ریچارد حدس زد که منبع یا منابع نور باید در نیم استوانه جنوبی. یعنی در آن سوی دیوار انتهایی محوطه مسکونی دوم. قرار داشته باشد.

ریچارد آرزو کرد می توانست به رواز درآید تا بتواند از دیوارها فراتر رود و در وسعت عظیم آن دنیای استوانه ای ازادانه حرکت کند. وجود سطوح بسیار پایین نور منعکس شده باعث برانگیختن حس کنجکاوی او در مورد بقیه رامان تده بود. آیا در جنوب دیواره انتهایی محوطه. هنوز هم دریایی استوانه ای وجود داشت؟ آیا نیویورک هنوز هم به صورت جریده ای در درون دریا باقی مانده بود؟ و در نیم استوانه جنوبی. منطقه ای که از این مطلقه حاوی دو محوطه مسکونی در شمال هم بزرگتر بود. چه چیزی یافت می شد؟

در روز پنجم پس از فرار. ریچارد با دیدن خوابی بسیار ناراحت کننده در مورد بدرس. از خواب برید و به سوی محلی حرکت کرد که خودش آن را محوطه مسکونی بریده ها می نامد. او نحوه خواب و بیداریش را طوری تنظیم کرده بود که با حالت موجود در فردوس نو کاملاً متضاد باشد. به همین دلیل اکنون درون منطقه

مهاجرت نشین ساعت هفت سب بود. بی سک تمام انسانهای مشغول به کار در محل سوراخ روی دیوار تا آن وقت کار را تعطیل کرده و به خانه بازگشته بودند.

ریچارد. هنگامی که بیم کیلومتر با سوراخ روی دیوار محوطه برنده ها فاصله داشت. ایستاد و با دوربین نگاه کرد تا مطمئن شود کسی در آن محل باقی نمانده است. سپس فالسناف را فرساده نگاهان سب را که بایوت بود. فریب دهد.

ریچارد مطمئن نبود که گذرگاه منتهی به محوطه مسکونی در جاهای مختلف تا چه اندازه همشکل و هماهنگ است. او مربعی هشتاد در هشتاد سانتیمتری روی کف اتاق مطالعه اس کسیده و خودش را فایع کرده بود که می تواند با خزیدن از درون آن عبور کند. اما اگر اندازه گذرگاه نامنظم بود چه پیش می آمد؟ ریچارد در حالی که به محل نزدیک می شد به خودش گفت: به زودی می فهمم.

تنها مجموعه ای از کابلها و ابزارها را دوباره درون گذرگاه قرار داده بودند که جمع کردن و کنار زدن آنها برای ریچارد مشکل نبود. فالسناف هم موفق شده بود. ریچارد نه صدایی از نگاهان سید و نه او را دید. او کوله بستنی کوچکش را به درون گذرگاه انداخت و سعی کرد خودش هم وارد آن شود. نامیسر بود. ابتدا زاکتش را در آورد. سپس مجبور شد بپراهن. سلوار و کفشهایش را هم در آورد. ریچارد. در حالی که فقط لباس ربر و حوراب تن داشت. به سختی درون گذرگاه جا می گرفت. او لباسهایش را. پس از سته بندی. به کنار کوله بستنی متصل کرد و به گذرگاه وارد شد.

حرکت او نوعی خردن بسیار کند بود. ریچارد در حالی که کوله اش را جلوتر از خودش هل می داد. به حالت سینه خیز بدیس می رفت. با هر بار تکان خوردن. بدنش به دیوار و سقف کسیده می شد. او توقف کرد. عضلاتش از همان هنگام خسته شده بود. در حالی که هنوز پس از نازده من در درون گذرگاه جلو نرفته بود. سمت دیگر دیوار. تقریباً چهل م این سوتر فرار داشت.

ریچارد بس از توقف موجه شد که ارنجها، زانوها و حتی سر کم موبس زخمی شده است و از اینها خون می حکد. بیرون آوردن وسایل پانسمان از درون کوله بستنی به هیچ وجه ممکن نبود. دور رفتن و بدست خوانیدن و نگاه کردن به پشت سرش در این حالت، تلاشی بی اندازه سخت و حسنه کننده بود.

او در همان حال دریافت که سردس شده است. در حال حرکت، انرژی لازم برای جلو رفتن بدن ریچارد را کرده بکه داشته. اما بس از توقف، بدن برهنه او بدسرت سرما را احساس کرده بود. این امر که بیشتر بدنش با سطوح سرد و فلزی اطرافش در تماس بود، وضع را بدتر می کرد. دندانهایش از سرما به هم می خورد.

ریچارد بازده دقبفه دیگر، بدیسروی دردناک خود در آن تونل تنگ ادامه داد. سس عضلات را ن سای راست او دچار گرفتگی شد و پاسخ غیر ارادی بدنش به درد، سب کردید که سرش با سنف گذرگاه برخورد کند. او که به علت وارد آمدن ضربه کمی کبج شده بود، نا دیدن خون جاری از کنار سرش بر روی سقیقه اس، وحشت کرد.

در برابر س روسایبی وجود نداست، روسنایبی اندکی که به او اجازه داده بود بدیسروی برنس هال را مساحده کند. دیگر وجود نداشت. وی سعی کرد بجرخند و ست سرس را بسید. همد جا ناربک بود و او دوباره احساس سرما می کرد. ریچارد به سرس دست کسید تا بی سرد بریدکی روی ان چه اندازه است. وحشت هنگامی بر او مستولی شد که دریافت هور هم از سرس خون می رود.

ریچارد تا ان لحظه دچار احساس ترس از محیط بسته نشده بود. اکنون، ناگهان کبر کرده در درون گذرگاه ناربکی که از همه سو بر بدنش فشار وارد می آورد، احساس می کرد دیگر نمی تواند نفس بکشد. بد نظر س می آمد که دیوارها او را فشار می دهند تا خرد کنند. نمی توانست بر اعصاب خود مسلط باشد. جیغ کنسید.

در کمر از بیم دقبفه نوعی نور از ست سرش به درون گذرگاه تابانده شد. ریچارد

لهجه انگلیسی مسخک تاوب نارسیا را ساخت. اما نمی فهمید که چه می گوید. او اندیسد: حتما داره کراسی اصحتراری می فرسند. بهتره رودتر بچنیم.

بار دیگر شروع به حزنش کرد: بدون توجه به خستکی و خوربیزی سرس و زخمهای دردناک ارنجها و زانوهایش. ریچارد نخمیش رد که ننها ده متر. حداکبر بازده سنر دیگر به انهای گذرگاه مانده است. اما ساکها ان احساس کرد که عرض گذرگاه کمتر شده است. او نمی توانست عبور کند! به همه عضلاتش فشار آورد. اما فایده ای نداست او فعلعا کبر کرده بود. ریچارد. در حالی که سعی می کرد برای خزیدن وضعبت دبکری که از احاط هندسی متناسر باسد. به خود بکیرد. صدایی ملایم را سنبد که از جانب محوطله مسکونی بریدگان به او نزدیک می شد.

لحظاتی بعد انها بر سر او ریخته بودند. ریچارد پنج نانبه را در وحست کامل به سر برد تا سرانجام معرس نداو امللاع داد که احساس غریبی که در تمام بدنش دارد مربوط به حضور ان موجودات حد ناست. او بدن انها را در نلویزیون به یاد آورد. موجودات کروی کوچکی بدفطر دو سانبمنر که سس بای بدبند شعاع مانند به طول تقریبا ده سانبمنر به صورت فریبه بد بدسان انصال دانست.

یکی از انها. در سب روی صورت ریچارد بی حرکت ابستاده و باهایس را دو طرف ببی و دهان او فرار داده بود. وی سعی کرد ان را از روی صورتس دور کند. اما دوباره سرس بددیوار خورد. ریچارد بدس را حرکت داد تا ان موجودات را از خود دور کند. در نتیجه توانست به همیش نحو اندکی حلور برود. در حالی که ان موجودات هنوز روی بدنس بودند. او خند منر احر را هم خرید و جلو رفت.

ریچارد در سب هنگامی به انهای گذرگاه رسید که صدای انسانی را از بست سر خود سسید که می گفت: «سلام. کسی اوچا هست؟ هر کی هستی. لطفاً خود تو معرفی کن. ما اومدیم بدسو کمک کبیم.» نور افکنی درون گذرگاه را روشن کرد. ریچارد در این هنگام دریافت مسکل دبکری هم دارد. محل خروج او. از کف راهرو

اطراف محوطه یک متر فاصله داشت. وی اندیشید: باید برمی گشتم و لباس و وسایلمو با خودم می بردم. این چیزی خیلی ساده تر بود.

برای برگشتن در سده بود. در حالی که لباسها و وسایل روی کف محوطه بود و صدای انسانی دیگر هم سنده می شد که از او پرسنهایی می کرد، ریچارد به خزیدن رو به جلو ادامه داد تا سستی از بدنش از گذرگاه خارج شد. هنگامی که احساس کرد دارد سقوط می کند. دستهایش را بست سرش قرار داد. جابه اش را به سینه اش حساباند و سعی کرد خودش را به شکل توب در آورد. سرانجام از گذرگاه خارج شد و روی کف راهرو اطراف محوطه افتاد و غلبد. هنگامی که می افتاد، آن موجودات چند یا از روی بدنش بایس بریدند و در تاریکی ناپدید شدند.

نوری که آن انسانها به درون گذرگاه می تاباندند از روی دیواره داخلی راهرو باز می تابید. ریچارد پس از اطمینان یافتن از اینکه مجروح نشده است و سرش دیگر خوبتری شدید ندارد. وسایلس را جمع کرد و در حدود دویست متر به سمت جب رفت. او درست زیر همان سوراخ ورودی که در آنجا برنده ها برنس هال را اسیر کرده بودند. ایستاد و بدبالای سرش حشم دوخت.

ریچارد با وجود حسنگی، برای بالا رفتن از دیوار وقت خود را چندان تلف نکرد. به محض پوشیدن لباس و بستن زحمه هایس، به بالا رفتن پرداخت. او مطمئن بود که به رودی دوریسی. قابل تسلیم از راه دور. برای بافتنش به درون گذرگاه فرو خواهند کرد.

حوسخسانه لبدنی کم غرض در جلو سوراخ ورودی وجود داشت که ریچارد به راحتی می توانست روی آن سستد. او اینجا سست و مسغول بریدن توری فلزی شد. او هر لحظه مضطرب بود که آن موجودات حسد با بدنا شوند. اما تنها ماند و اینها به سر ایس نامند. ریچارد از درون محوطه مسکونی صدایی نسبد و حمزی هم

ندید. کرخه دوبار سعی کرد با استفاده از رادیو. برنس هال را احضار کند. اما پاسخی نسبد.

ریچارد به درون تاریکی مطلق داخل محوطه نکریست. فکر کرد: اون تو چیه؟ اسندلال او این بود که هوای درون محوطه باید با هوای راهرو اطراف آن تفاوتی دانسته باشد. خون هوا به راحتی حربان داشت. ریچارد تازه تصمیم گرفته بود چراغ فوه اش را روس کند و نگاهش به درون محوطه بیندازد که صدایی از بایسن و بست سرس نسبد. جمد باید بعد بر روی نورانی را دید که از کف راهرو اطراف محوطه به سوبش می آید.

ریچارد برای احتراز از دیده شدن در نور. تا جایی که می توانست خودش را به درون سوراخ ورودی کسبد و سدهف به صداها کوس داد. او اندیشید: این باید دورین باشه. ولی بردن محدودده. می تونه بدون میدان دید کار کنه.

ریچارد کاملاً بی حرکت نسست. هنگامی که آشکار شد پرتو نور همحنان در اطراف محلی که زیر سوراخ ورودی بود. حرکت می کند ریچارد از خودش پرسید: حالا چه کار کنم. دلد حمیری سنده باشن. اگه من چراغ فوه رو روشن کنم و نورش منعکس بشه، می فهمن که من کجا هستم.

ریچارد سینی کوچک را به درون محوطه انداخت تا مطمئن شود کف آن همسطح کف راهرو اطرافس است. چیزی نسبد. ریچارد تییی دیگر را که اندکی بزرگتر بود. امتحان کرد. اما باز هم صدایی نسبد.

هنگامی که ذهنش به او کشت سطح کف محوطه خیلی بایسینتر از سطح کف راهروست. حربان قلسس تا کپان سندر شد. او ساختمان اساسی راهرو را با بوسته خارجی قطوری که دانست، سحاطر آورد. و دریافت که کف محوطه ممکن است چند صد متر بایسینتر از جایی باشد که او نسسه بود. ریچارد خم شد و بار دیگر به درون تاریکی حشم دوخت.

فاصله‌اس از سطح آب حدود دویست و پنجاه متر است. هنگامی که مغزش به‌طور کامل این موقعیت خطرناک را درک کرد، زانوانس سست شد. وقتی که داشت حلقه‌های اضافی طناب را از دور بدس بازمی‌کرد متوجه سد دست و پایش می‌لرزید.

ریچارد استیاق سدیدی بدکریختن داشت. به‌بالا رفتن و رسیدن به کنار سوراخ و سس ترک این دنبای بیکانه برای همسه. ریچارد با این واکنش غریزی مبارزه کرد و به‌خودس گفت: نه، هنوز نه. فقط وقتی هیچ راه دیگه‌ای باقی نمونه باشه.

تصمیم گرفت که اول جبری بچورد. مقداری از طناب را از دور بدنس باز کرد و قدری آب و غذا از کوله‌سنی بیرون آورد. سس کمی چرخید و نور چراغ‌قوه را به‌درون محوطه تاباند. تصور کرد که اسبیا و اسکالی را در دور دست می‌بیند، اما مطمئن نبود. اندیسید: شاید فقط صورتات من باشه.

سس از خوردن غذا، دخیره‌اب و غذایس را بررسی کرد و سبس فهرستی از انتخابهای مختلف در ذهنس نقش بست. یس از خنده‌ای عصبی به‌خودس گفت: می‌تونم بر گردهم به‌فردوس بو و محکوم سسم. یا می‌تونم طنابو رها کنم و از دیوار بایسین برم. او لحظه‌ای مک کرد و نگاهی به‌بالا و بایسین انداخت. یا می‌تونم همین جابمونم و امیدو از بدنه معجزه‌ای اتفاق بیفته.

ریچارد با نیاد آوردن آب موموع که سس از جیغ کشیدن پرنس هال پرنده‌ای به‌سرعت از راه رسیده بود، شروع به‌فرباد زدن کرد. بس از دو یا سه دقیقه از داد زدن دست کسید و به‌اواز خواس برداخت. وی در حدود یک ساعت به‌تناوب آواز خواند. او از آوازه‌های دوران داسجوبی در کمربج شروع کرد و سس به سراغ آوازه‌ایی رفت که در دوران بوجوانی عم‌اکتر او، جزو آوازه‌های محبوب بودند. ریچارد از اینکه آوازه‌ها را به این خوبی به‌یاد می‌آورد تعجب کرد. با خودس گفت: حافظه وسیله حیرت‌انگیریه. مالا‌سنکه حفضه بعضی از حاضره‌ها با انتخاب می‌کند. چه توضیحی ممکنه دانسته باشه: بحر امن همم کسبت این آوازه‌های احمقانه دوران بچگی‌رو خوب

یادم می‌آد. ولی تقریباً چیزی از سفرم توی رامایادم نمونه.

ریچارد داشت دنس را به‌داخل کوله‌سستی فرو می‌برد تا دوباره ظرف آب را بردارد که ناگهان درون محوطه روشن شد. او جان یکه خورد که پایش لغزید و تمام وزنس برای حسد نانبه روی طناب فرار گرفت. نور، مانند وقتی که صبح در رامای آغاز می‌شد، سدید و ذخیره کسده نمود. اما به‌هر حال نور بود. همین که ریچارد دوباره در وضعیتی مطمئن قرار گرفت، دنبای را که اکنون بیس روبس آشکار گردیده بود، بررسی کرد.

منبع روسایس. کرده‌ای برک و روپوش دار. آویخته از سقف محوطه مسکونی بود. ریچارد تخمین زد که توب با او در حدود چهار کیلومتر و تقریباً یک کیلومتر از نوک بلندترین ساختمان موجود در میدان دیدس، استوانه‌ای قهوه‌ای رنگ در مرکز جغرافیایی محوطه، فاصله دارد. روپوشی کدر، سه چهارم بالایی گوی را سوسانده بود. به‌گونه‌ای که قسمت اعظم نور آن به سمت بایسین هدایت می‌شد.

اصل اساسی در طراحی داخل محوطه مسکونی، تقارن شعاعی بود. در مرکز آن، استوانه عمودی فیهو‌ای رنگی فرار داشت که به‌نظر می‌رسید از خاک ساخته شده باشد، و ارتفاع کل آن در حدود هزار و پانصد متر بود. البته ریچارد می‌توانست تنها یک سمت ساختمان را ببیند، اما با توجه به‌انحنای آن، تخمین زد که قطرش باید بین دو تا سه کیلومتر باشد.

در سطح خارجی استوانه هیچ در و باشجره‌ای دیده نمی‌شد. هیچ نوری از داخل آن به بیرون نمی‌تابید. تنها نفس موجود بر روی کناره‌های ساختمان، خطوط منحنی با فاصله زیاد از هم بود که هرگاه از نوک استوانه آغاز شده بود و سس از دور زدن دور استوانه، در ساس آن، درست در نقطه‌ای به موازات نقطه شروع، خاتمه می‌یافت. انندی استوانه عمود در سطحی همساز با سوراخ محل ورود ریچارد فرار گرفته بود.

او به اهستگی شروع به بالا رفتن به سمت سوراخ ورودی کرد. هنگامی که در بومه راه چند لحظه مسعول اسراحت بود. تصور کرد صدای بسیار ضعیفی را از سمت راست خود شنیده است. ریحارد بی حرکت ماند و دستش را بی سر و صدا درون کوله بستنی فروبرد تا گیرنده‌اش را بیرون آورد. با کمترین حرکتی صدای گیرنده را تا آخر باز کرد و کوسیه‌ها را روی کوسس گذاشت. ابتدا چیزی نشنید، اما پس از چند دقیقه صدایی به کوسس رسید که از جانب خندق می‌آمد. تشخیص صدایی که می‌شنید، ممکن نبود. امکان داشت صدای حرکت چند قایق درون آب باشد. اما سک داشت که آن بابین فعالینی وجود دارد.

ایا صدای ضعیف بال زدن هم از سمت راست او می‌آمد؟ ریحارد بدون هیچ مقدمه‌ای با تمام قدرت شروع به فریاد زدن کرد و سپس ناگهان ساکت شد. صدای بال زدن به سرعت قطع کردید. اما او، به مدت یکی دو ثانیه، تردیدی در مورد شنیدن صدا نداشت.

ریچارد غرق سرور شد و با سادمانی فریاد زد: «من می‌دونم شما اونجاییین، می‌دونم که مواظم هسین».

او نقشه‌ای داشت. احتمال به اجرا در آمدن نقشه کم، اما به هر حال از هیچ بهتر بود. ریحارد ذخیره آب و غذایش را بررسی کرد. مطمئن شد که تا اندازه‌ای کافی است، بنابراین نفسی عمیق کشید. فکر کرد: یا حالا یا هیچ وقت.

او بایین رفتن بدون کمک طاب را تمرین کرد. پیشروی مشکلتز بود، اما وی می‌توانست این کار را انجام دهد. هنگامی که به انتهای طناس رسید، آن را از دور بندس کسود. چراغ قوه را روس کرد و روبه بایین گرفت. دست کم تا بالای سطح مه، جا باهای فراوانی روی دیوار وجود داشت. ریحارد با دقت بسیار به بایین رفتن

ادامه داد و بیس خودش اعتراف کرد که ترسیده است. چند بار به نظرش رسید که می‌تواند صدای ضربان قلب خود را از راه کوسی بشنود.

هنگامی که به درون مه فرورفت. فکر کرد: اگه درست حدس زده باشم، حالا باید چیزایی رو ببینم. رطوبت مه نابین رفتن را مشکلتز می‌کرد. یک بار لغزید و تقریباً افتاد. اما توانست خودش را جمع و جور کند. ریچارد، در جایی که محل قرار گرفتن دستها و یاهایس سبار محکم بود. توقف کرد. تخمین زد که با سطح آب خندق پنجاه متر فاصله دارد. فکر کرد: حالا صبر می‌کنم تا وقتی که چیزی بشنوم. او نا باید نوی مه جنوبی بیان.

اندکی بعد، دوباره صدای بال زدن را شنید. این بار به نظر می‌رسید صدای بال زدن دو برنده است. ریحارد در حدود یک ساعت در همان جا که بود ایستاد، تا وقتی که مه رقیقتز شد. وی چند بار دیگر هم صدای بال زدن مراقبان خود را شنید.

او فصد داشت برای نابین رفتن تا سطح آب، تا هنگام روشن شدن هوا صبر کند. اما هنگامی که مه از میان رفت و چراغ روشن نسد، ریحارد احساس نگرانی کرد. او در تاریکی به بایین رفتن ادامه داد. در حدود ده متری سطح آب، صدای بال زدن برنده‌های در حال دور شدن را شنید. دو دقیقه بعد، بار دیگر فضای داخل محوطه مسکونی برندگان روس سد.

ریچارد وقت را تلف نکرد. نقشه او ساده بود. با توجه به صدای قایق‌هایی که در تاریکی شنیده بود، حدس زد که درون خندق اتفاقی در حال افتادن است که برای برندگان یا هر موجودی که درون استوانه فمویه‌ای رنگ زندگی می‌کرد، اهمیت فراوانی دارد. در غیر این صورت، تا وجود آنکه می‌دانستند ممکن است او صدایسنان را بسود. چرا به فعالیسنان ادامه داده بودند؟ اگر آنها ان فعالیت را، حتی به مدت چند ساعت، به نوعی اسراخه بودند. عسم وی از محوطه مسکونی خارج شده بود.

ریچارد که فصد داشت و از خستی سود. به خودش گفت: اگه بزنده‌ها به هر شکلی

احساس خطر کن حتماً کاری از دست من نماند. اگر نه، من فوراً بالا می‌روم و بر می‌گردم
دعوتش بود.

ریچارد درست بیس از آنکه وارد آب شود، کفشهایش را با دسواری در آورد و
داخل کوله بستنی صداها خود گذاشت. کمترین سود این کار آن بود که اگر بخواهد
دوباره از دیوار بالا برود. کفشهایش خیس نخواهد بود. چند ثانیه بعد، همین که
بایس به آب رسید، یک جفت برنده از جایی درون منطقه سبز آن سوی خندق، که
محل مخفی شدنشان بود، به سوی او بروار کردند.

انها بسیار حسمکس بودند. جعب می‌کسیدند و سر و صدا می‌کردند و رفتارشان
طلوری بود که کویی قصد دارید او را با بجه‌هایشان پاره کنند. ریچارد از احتمال
توفیق نقشه‌اس به اندازه‌ای هبجا برده بود که هیچ توجهی به حرکات آنها نکرد.
برنده‌ها در اطراف در بروار بودند و سعی می‌کردند او را به سوی دیوار برانند. ریچارد
وارد آب شد و با دقت به آنها جسم دوخت.

این دو برنده، با اسبابی که او و بیکول در راما ۲ دیده بودند، اندکی تفاوت
داستند. بدن این برنده‌ها هم بوسس مخمل ماندی داشت، درست مثل بقیه، اما به
رنگ مخمل ارغوانی بود. تک حلقه اطراف کردن آنها سیاه‌رنگ بود. آنها کوچکتر
هم بودند (ریچارد فکر کرد: ساید جونیور داسن). همین‌طور هم بسیار هیجانزده‌تر از
برنده‌های قبلی. یکی از آن موجودات، کونه ریچارد را، که نتوانست با سرعت کافی
به سوی دیوار برود. با بنجه‌هایش لمس کرد.

سرانجام ریچارد دوباره از دیوار بالا رفت و از آب خارج شد. اما ظاهراً این کار
ارامش خاطر برنده‌ها را فراهم نیاورد. دو برنده تقریباً بلافاصله به نوبت شروع به چرخ
زدن در هوا در نزدیکی دیوار به سوی بالا کردند تا به ریچارد نشان دهند که از او
می‌خواهند از دیوار بالا برود. هنگامی که وی از جایش تکان نخورد، آنها بیستر و
بیشتر هیجانزده شدند.

ریچارد به اسوانه فیهوهای رنگ در دوردست اشاره کرد و گفت: «من می‌خوام با
شما بیام.» هر بار که او حرکت دسس را تکرار می‌کرد آن موجودات غول بیکر سر و
صدا به راه می‌انداختند و به سوی سوراخ ورودی بالای دیوار پرواز می‌کردند.

برنده‌ها دانستند ناامید می‌شدند و ریچارد نگران آن بود که ممکن است آنها به او
حمله کنند. ناگهان فکر حاشی به ذهنش رسید. با هیجان از خودش پرسید: یعنی
ممکنه‌م برورودی یادم بیاد؟ خیلی سال گذشته.

هنگامی که دسس را درون کوله بستنی فرو برد. پرنده‌ها بی‌درنگ از او دور
شدند. هنگامی که ریچارد کامیوتر قابل حمل محبوبش را روشن می‌کرد، با صدای
بلند گفت: «این سابت می‌کند که اون موجودات چند با ناظران الکترونیکی شما
هستن؟ و گرنه جطور ممکن بود سما بدونین که آدما اسلحه‌شون رو توی همجین
کوله پستی‌هایی نگه می‌دارن؟».

او پنج حرف را روی صفحه کلید فشار داد و هنگامی که صفحه نمایش فعال شد،
لیخندی حاکی از رضایت بر لباس نشست. ریچارد به دو پرنده که تقریباً تا آن سوی
خندق عقب‌نشینی کرده بودند، با دست اشاره کرد و گفت: «بیاین اینجا... بیاین
اینجا. می‌خوام چیزی نسونون بدم».

او صفحه نمایش را بالا گرفت و طرحی گرافیکی را که سالها پیش در راما ۲،
به منظور قانع کردن برنده‌ها برای بردن او و نیکول به آن سوی دریای استوانه‌ای
به کار برده بود، به آنها نشان داد. طرح گرافیکی بسیار زیبایی که سه پرنده را در حال
حمل دو انسان از روی مقدار فراوانی آب به وسیله بندهای متصل به بدنشان، نشان
می‌داد. دو برنده محتاطانه به او نزدیک شدند. ریچارد با هیجان به خودش گفت:
خودسه، درسته، بیاین اینجا و خوب نگاه کنین.

انداخت که با بالون هوای داغ در جوب فرانسه انجام داده بود. او تمام راه را تا بالای استوانه قهوه‌ای رنک. در میان جکال برندگان پیموده و آنها او را درست زیر گوی درخشان پوشندار به زمین گذاشته بودند. در انجا با چندین برنده دیگر ملاقات کرده بودند، که یکی از آنها کامیوتر ریحارد را در اختیار داشت (کامیوتر هنوز در حال تکرار آن طرح کرافیکی بود). و سپس همراه با آنها از راهرویی عریض و عمودی وارد بخش داخلی ان استوانه عظیم شدند.

در نازده ساعت اول. ریحارد را از کار گروهی بزرگ از پرندگان به کنار گروه دیگر برده بودند. او تصور کرده بود که میزبانانش صرفاً او را به همه ساکنان سرزمین برندگان معرفی می کنند. با توجه به اینکه شمار برندگان شرکت کننده در تعدادی از جلسات کوتاه جیع و فریاد زیاد نمود. ریحارد تخمین زد که باید حدود هفتصد پرنده در ان محوطه مسکونی وجود داشته باشد.

ریچارد پس از بیمودن طول تالارهای کنفرانس قلمرو پرندگان، به اتاق کوچکی برده شده بود که در انجا ان برنده بزرگ خاکستری و دو همراه دیگرش. که آنها هم هیكل درست و حلقه‌های قرمز رنگ دور کردن داشتند. به مدت یک هفته شب و روز به تماشای ریحارد مشغول بودند. در ان مدت ریحارد اجازه استفاده از کامپیوتر و سایر اشیای داخل کوله‌بستی خود را داشت. اما در پایان مدت مشاهده، آنها همه مایملکش را گرفته و او را به زندان برده بودند.

ریچارد روزی. هنگامی که قدم زدن روزانه خود را. که تنها تمرین منظم وی بود. آغاز می کرد اندیتید: بایک هفته کم و زیاد، باید سه ماه گذشته باشه. طول راهرو بیرون اتاق او تقریباً دویست متر بود. وی معمولاً هشت دور می زد. رفت و برگشت از جلو در واقع در انتهای راهرو نادبوار صحره‌ای که درست بیرون اتاق او قرار داشت و در تمام این مدت تا حالا حتی یک بار هم اون برنده‌های بزرگ به دیدن من نیومدن. پس اون دوره مشاهده به نوعی محاکمه بوده باشه... دست کم معادلش تو دنیای

ریچارد دقیقاً نمی دانست حد مدت در ان اتاق نیمه تاریک بوده است. وی بلافاصله پس از آنکه کوله‌بستس را گرفتند. حساب زمان را از دست داد. برنامه هر روزش یکسان بود. او در کوله‌بستس اتاق می خوابید. هر گاه از خواب بیدار می شد. چه از چرتی کوتاه و چه از خوابی طولانی. دو برنده از راهرو وارد اتاق می شدند و یک خربزه مانا برای خوردن به او می دادند. او می دانست که آنها از در بسته انتهای راهرو وارد می شوند. اما اگر سعی می کرد نزدیک در بخواند برنده‌ها به او غذا نمی دادند. بی بردن به این مطلب برای ریحارد ساده بود.

هر یک یا دو روز یک بار. یک جفت برنده دیگر وارد زندان او می شدند و انجا را تمیز می کردند. لباسهای او بو گرفته بود و ریحارد می دانست که بدنش به اندازه‌ای تحمل ناندیر کیف است. اما نمی توانست به زندانبان‌های خود بفهماند که نیاز به حمام دارد.

او در ابتدا خیلی سر حال بود. هنگامی که دو برنده جوان ان قدر به او نزدیک شده بودند که بتوانند ان طرح کرافیکی را ببینند و پس از چند دقیقه سعی کردند کامپیوتر را از او بگیرند و ببرند. ریحارد تصمیم گرفته بود کامپیوتر را طوری برنامه‌ریزی کند که ان طرح را بیوسته بر صفحه نمایش خود نشان دهد.

در کمتر از یک ساعت بعد. بزرگترین برنده‌ای که تا آن لحظه دیده بود. با بدن مخملی خاکستری رنک و سه حلقه درخشان قرمز رنگ دور گردن. همراه با دو برنده جوان بار کشته بود. هر سه برنده با جکال‌هایشان او را از جا بلند کرده و برده بودند.

برواز نمسگیری بود. مغزهای که ریحارد از ان بالا دیده بود او را به یاد مسافرتی

برنده‌ها... و من گاه‌گاه شناخته شدم؟ یعنی برای همیشه که منو انداختن توی این سلول تنگ و تاریک؟

گفت‌های ریچارد در حال باره شدن و همه لباسهایش فرسوده و پاره شده بودند. چون درجه حرارت مناسب بود از ریچارد حدس می‌زد که حرارت در همه جای محوطه مسکونی برنده‌ها در حدود ۲۶ درجه سانتیگراد است) او از بابت سرما خوردن نگرانی نداشت، اما به‌سیاری دلایل خوسس می‌آمد که بس از پاره شدن و از بین رفتن همه لباسهایش کاملاً برهنه باقی بماند. 'و با به‌یاد آوردن خجالتی بودنش در مدت آن دوره مشاهده. لبخند زد و 'ندیسد: ادم وقتی می‌بیند دو تا پرنده غول‌آسا هر لحظه دارن بغین بیگانه می‌کنن، خیلی کارو می‌تونن راحت انجام بده.

او از خوردن خربزه مانا در تمام اوقات خسته شده بود، اما دست کم اینکه، خربزه مانا بسیار معذی بود. مابع داخل آن باعث رفع تشنگی می‌شد و گوشت مرطوبش خوش طعم بود. اما ریچارد دلس می‌خواست چیز دیگری بخورد. او چند بار به خودش گفته بود که حتی آن ماده مصنوعی که در اتاق سفید می‌خورد، ممکن است تغییری خوشایند باشد.

بزرگترین مبارز ظلی ریچارد در تهایی. حفظ کارایی ذهنش بود. او این کار را با انجام دادن محاسبات ریاضی در ذهنش آغاز کرده بود. وی به‌تازگی از اینکه دقت حافظه‌اش به‌دلیل افزایش سن ضعف فراوانی پیدا کرده باشد. نگران شده بود، از این‌رو وقتش را با بازسازی و فاع و حتی بخشهای عمده‌ای از زندگی‌اش می‌گذراند.

انچه به‌هکام امن تمرینات حافظه مورد توجه ویژه ریچارد قرار داشت. شکافهای عظیم در حافظه‌اش در مورد موضوع گشت و گذار دو ساله‌اش در راما ۲ بود که در دوران مسافرت از زمین به‌ایستگاه مرکزی رخ داد. اگرچه به‌یاد آوردن بسیاری از وقایع خاص مربوط به آن کست و گذار مشکل بود. خوردن خربزه مانا همیشه خاطراتی طولانی در کنار برنده‌ها را در ذهن او زنده می‌کرد.

وی. یک بار پس از خوردن غذا. ناگهان مراسمی بزرگ با شرکت تعداد فراوانی از برندگان را به‌یاد آورد بود. او دینس اتس درون ساختمان گنبد مانند و گریه و شیون همه برندگان پس از خاموش شدن اتس را به‌یاد آورده بود. ریچارد گیج شده بود. او قادر نبود چیزی درباره جزئیات آن خاطره به‌یاد آورد. این اتفاق کجا افتاد؟ آیا درست پیش از اسیر شدنش به‌دست هشت باعنکبوت‌ها بود؟ اما مطابق معمول، هنگامی که سعی کرده بود چیزی درباره تجربه‌های کسب کرده نزد هشت باعنکبوت‌ها به‌یاد آورد، دچار سردردی شدید و ناگهانی شده بود.

باز هم ریچارد. در آخرین دور قدم زدن روزانه‌اش در راهرو، در حال فکر کردن در همین باره بود که از زیر یک چراغ اویخته از سقف راهرو عبور کرد. او به روبه رویش نگریست و دید در زندان باز شده است. وی به‌خودش گفت: خودشه، آخرش دیوونه شدم. خیالی می‌کنم چیزایی رو می‌بینم.

اما وقتی که که به‌در نزدیک شد. دید که همچنان باز است. ریچارد از آستانه در رد شد و هنگام عبور مکت کرد تا در را با دست لمس کند و مطمئن شود که عقلش را از دست نداده است. او از زیر دو چراغ دیگر گذشت و سرانجام به‌انباری کوچک در سمت راست رسید. هست یا نه خربزه مانا روی فسه‌های انبار به‌ترتیب و منظم جیده شده بودند. ریچارد فکر کرد: اهان... حالا فهمیدم. زندان منو گسترش دادن. از حالا به‌بعد من می‌تونم خودم غذامو به‌دست بیارم. حالا فقط اگه جایی، حموم گیر بیارم....

اندکی جلوتر و در امتداد راهرو. در اتاق کوچکی در سمت چپ، واقعاً آب جاری وجود داشت. ریچارد با میل و اشتیاق از آن نوشتید، صورتش را شست و بی‌اندازه وسوسه شد که استحمام کند. اما کجکاوی او بسیار قوی بود و می‌خواست وسعت قلمرو جدیدش را بداند.

راهرویی که درست بیرون سلول او قرار داشت. در تقاطع سه راهی پایان

می‌یافت. ریچارد می‌توانست از هر سو که می‌خواهد، برود. با این فکر که ممکن است او را درون نوعی هزاره فرار داده باشند تا تواناییهای ذهنیش را بیازمایند، در نخستین تقاطع بر اهرس را روی زمین انداخت و به سمت راست ادامه مسیر داد. در آن جهت، تعداد چراغها قطعاً بیشتر بود.

س از طی حدود بیست متر، یک حفت برنده را دید که از دور به او نزدیک می‌شوند. در واقع، او اول سر و صدای آنها را شنید. زیرا مسغول گفت و گویی جدی بودند. هنگامی که تنها سچ متر با او فاصله داشتند، ریچارد متوقف شد. برندگان هر دو به او نگاه کردند. با جیغی کوتاه که طیبی متفاوت داشت. وجود او را تشخیص دادند و سپس به سوی انتهای راهرو رفتند.

ریچارد یک بار دیگر با سه برنده برخورد کرد و تقریباً همان رفتار را از آنان دید. وی در حالی که به راه رفتن ادامه می‌داد فکر کرد: اینجا چه خبره؟ یعنی من دیگه زندانی نیستم؟

در نخستین اتاق بزرگی که از آن عبور کرد، چهار پرنده دایره‌وار کنار هم نشسته بودند و مجموعه‌ای از حویتهای برافری را رد و بدل می‌کردند. و بیوسته جیغ می‌کشیدند و سر و صدا راه می‌انداختند. سپس، درست بیس از آنکه راهرو عریضتر شود و به اتاق ملاقاتی بزرگ تبدیل گردد. در آستانه در اتاق دیگری ایستاد و با تعجب و علاقه به یک جفت از آن موجودات حدس با نگاه کرد که روی میزی مربع شکل به انجام دادن کاری مسغول بودند که از نظر ریچارد به نرمس مسابقت داشت. نیم دو جین پرنده در سکوت با دقت به آنها نگاه می‌کردند.

بست عدد از آن موجودات برنده مانند در اتاق ملاقات بودند. همه آنها دور میزی جمع شده بودند و به سندی کاغذ مانند که روی میز بهن شده بود، به دقت نگاه می‌کردند. یکی از آنها نکه حوی دراز در جنگال داشت و از آن برای نشان دادن مطالب و پره‌ای روی سند استفاده می‌کرد. روی کاغذ خطوط کج و معوج کشیده شده

بود که برای او به هیچ وجه مفهوم نبود. اما ریچارد خودش را قانع کرد که آنها دارند به نقشه‌ای نگاه می‌کنند.

هنگامی که ریچارد جنون رفت تا بتواند بهتر ببیند، برندگان با نواضع از مقابل او کنار رفتند. وقتی که کثت و نبود دوباره اغار شد، ریچارد با توجه به حرکات آن برنده‌ها احساس کرد که یکی از سوالات از او پرسیده شده است. او در حالی که سرس را نکان می‌داد به خودش گفت: من واقعاً دارم عقلمو از دست می‌دم.

ریچارد هنگامی که در تانفس سست و حربه مانایس را خورد فکر کرد: ولی من هنوز نمی‌دونم چرا این قدر از دی‌همی زده شده.

از باز شدن در زندان به روی ریچارد، سش هفته می‌گذشت. در سلول او تغییرات فراوانی صورت گرفته و دو چراغ فانوس مانند روی دیوارها نصب شده بود. ریچارد اکنون روی نوده‌ای از ماده و برده‌ای می‌خوابید که او را به یاد گاه می‌انداخت. حتی ظرفی برای آب هموار کوسه نابی او بود.

ریچارد، در ابتدای رفع محدودیتها بس مضمئن شده بود که فقط چند ساعت، یا حداکثر یکی دو روز دیگر، یعنی می‌تواند خواهد افتاد. به عبارتی، او درست حدس زده بود. چون صبح روز بعد به برده جون وی را از خواب بیدار کرده و اموزس زبان برنده‌ها به او را آغاز کرده بودند. اینها با موضوعات ساده مانند خیزه مانا و آب و خود ریچارد شروع کرده و برای آن کار ابتدا به موضوع مورد نظر اشاره و سپس به آهستگی یک حدس را تکرار کرده بودند. که روشن بود در زبان برندگان کلمه‌ای برای آن نیه است. ریچارد تا آنکی تلاش، بسیاری از واژه‌ها را، البته تا نه چندان دقیق، یاد گرفته بود. اما حدس حدس همان حدس واقعاً بیچاره می‌شد. او وسیله فیزیکی برای حرف زدن در نرمس برندگان را در اخبار ندانست.

اما ریچارد انتظار داشت که اکاهی او از تصویر بزرگتری از زندگی در آما،

به گونه‌ای روستر خواهد شد. و این اتفاق نیفتاده بود. مطمئناً پرندگان سعی در آموزش دادن به او داشتند، و به‌ویژه آزادی داده بودند که به هر جای آن استوانه که مایل بود رفت و آمد کند. او حتی وقتی که در میان آنها بود و خربزه‌مانا می‌آوردند، گاهی با آنها غذا می‌خورد. اما همه این کارها برای چه بود؟ به نظر ریچارد نحوه نگاه کردن آنها، بویزه رهبران، به او، نشان می‌داد که آنها منتظر پاسخ هستند. هنگام غذا خوردن ریچارد برای صدمین بار از خودس پرسید: ولی چه پاسخی؟

تا آنجا که ریچارد دریافته بود، برنده‌ها زبان مکتوب نداشتند. او هیچ کتابی ندیده و هیچ کدام از آن موجودات حیزی نوشته بود. البته آن اوراق عجیب نکته مانند بود که آنها گاهی مطالعه می‌کردند. یا دست کم تفسیر ریچارد از کار آنها این بود، اما آنها را هرگز خودشان درست نمی‌کردند... یا حتی علامتی روی آنها نمی‌گذاشتند... این برای ریچارد معما بود.

آن موجودات حدیاً چه بودند؟ ریچارد هفته‌ای دو سه بار آنها را می‌دید و یک بار یک جفت از آنها چندین ساعت در اتاق او مانده بودند. اما هرگز در جایی ساکن نمی‌ماندند تا ریچارد بتواند یکی از آنها را بررسی کند. یک بار، وقتی سعی کرده بود یکی از آنها را در دستش بگیرد و نکه دارد، دچار لرزشی شدید شده بود، که تقریباً اطمینان داشت ناسی از جریان الکتریکی است. و باعث شده بود بی‌درنگ آن موجود را رها کند.

وقتی ریچارد سعی کرد الکوی دارای مفهوم از زندگی در سرزمین پرندگان در ذهن خود بسازد، تصاویر محسوسی، بدون ارتباط با هم در مغزش به وجود آمدند. او بی‌اندازه ناامید شده بود. اما حتی برای یک دقیقه هم تصور نکرد که به اسارت گرفتن او و سپس آزاد کردنش به‌طور سری کاری بدون برنامه بوده است. او همچنان در حسنجوی پاسخ بود و همه حریبت خود را در قلمرو آنان در ذهنش مرور می‌کرد.

تنها بخشی عمده از محیط زندگی پرندگان بود که دور از دسترس ریچارد قرار

داشت. و او احتمالاً راهی هم به آن نمی‌یافت، چون نمی‌توانست پرواز کند. وی که گاه یکی دو پرنده را می‌دید که از راهرو عمودی بزرگ پایین می‌آیند و به سوی طبقاتی می‌روند که او معمولاً در داخل آنها رفت و آمد نداشت. حتی یک بار ریچارد یک جفت جوجه را که به اندازه کف دست انسان بودند، دید که از طبقات تاریک پایین استوانه به سوی بالا آورده می‌شدند. در یک مورد دیگر، ریچارد به تاریکی پایین استوانه اشاره کرده و برنده همراهش بر خود را تکان داده بود. اغلب پرنده‌ها حرکات ساده سر را که در زبان ریچارد بله و نه معنا می‌داد، یاد گرفته بودند.

ریچارد فکر کرد: اما حایبی داند اصلاحات بیشتری وجود داشته باشد. من باید چند کلید اصلی فقه موضوع و کم کرده باشم. او مصمم شد که درباره تمام محیط زندگی پرندگان، از جمله ابزارت‌های متراکم واقع در طرف مقابل راهرو عمودی، یعنی جایی که او اغلب احساس می‌کرد عصر نامطلوب تلقی می‌شود و همچنین ابزارهای بزرگ خربزه مانا در طبقه پایین، بررسی مفصلی انجام دهد. او به خودش گفت: من نقشه‌ای دقیق تهیه می‌کنم تا مطمئن شوم هیچ چیز مهمی رو نادیده نگرفته‌ام.

همین که ریچارد توانست نقشه کرافکی محوطه مسکونی پرندگان را به صورت سه بعدی به کامپیوتر خود وارد کند، فهمید که چه چیزی را نادیده گرفته بوده است. گذرگاه‌های غالباً نامنظم و سازمان‌یافته درون استوانه، شامل راهروهای عمودی و افقی برای پرواز و راه رفتن، هیچ‌گاه به صورت تصویری هماهنگ در نظر گرفته نشده بودند. او پس از مشاهده تصاویر کامپیوتری روی صفحه نمایش به خودش گفت: درسته... چگونه ممکنه این قدر حماقت کرده باشم؟ بیشتر از هفتاد درصد کل استوانه هنوز جزو اون به حساب نمی‌مده.

ریچارد تصمیم گرفت تصاویر کامپیوتری خود را به نزد یکی از رهبران پرنده‌ها ببرد و به گونه‌ای درخواست کند که نقشه استوانه را ببیند. کار ساده‌ای نبود. در آن روز

خاص. نوعی بحران باعث ناراحتی برنده‌ها شده بود و در تمام گذرگاه‌های استوانه سر و صدای فراوانی به کوس می‌رسید و برندگان به سرعت به این سو و آن سو می‌رفتند. در راهرو بزرگ عمودی ریچارد سی یا چهل تا از بزرگترین آن برنده‌ها را دیده بود که به شکل دسته‌ای منظم، از آن استوانه بزرگ خارج می‌شدند.

سرانجام ریچارد توانست توجه یکی از غولهای سه حلقه‌ای را به خود جلب کند. آن برنده مجذوب جزیبانی شد که در صفحه نمایش کامپیوتر دید و همچنین نمایش هندسی درون استوانه برایش بسیار جالب توجه بود. اما ریچارد نمی‌توانست پیام اصلی خود را به او منتقل کند - اینکه او می‌خواست بقیه استوانه را ببیند.

آن رهبر جد همکار خود را فراخواند تا تصاویر را ببینند و آنها ریچارد را با جینی بامعنا تسویق کردند. اما هنگامی که برنده‌ای دیگر وارد گفت و گو شد که ظاهراً خبرهای مهمی درباره بحران جاری آنها با خود داشت، آنها ریچارد را مرخص کردند.

ریچارد به سلول خود بازگشت. او افسرده بود. روی تشک پراز گاه خود دراز کشید و به خانواده‌اش که آنان را در فردوس بو تنها گذاشته بود، فکر کرد. او اندیشید: شاید وقتی باشه که دیکه بز م. و در این مورد فکرش متوجه این نکته هم شد که آیا در سرزمین پرندگان سیوه و یزه‌ای برای کسب اجازه خروج وجود دارد. در حالی که دراز کشیده بود، برنده‌ای به ملاقاتش آمد.

ریچارد این برنده خاص را فلا هر کر ندیده بود. آن برنده چهار حلقه به رنگ آبی دور کردنش داشت و رنگ محملی که سطح بدنش را پوشانده بود، سیاه قیرگون با لکه‌های سفیدرنگ بود. جسمش پاسب به کوبه‌ای شگفت‌آور روشن و شفاف و یا به تعبیر ریچارد، بسیار عمکین بود. برنده سر کرد تا ریچارد بایستد و سپس شروع به حرف زدن کرد. بسیار آهسته سخن می‌گفت. ریچارد برخی از واژه‌ها را فهمید، و از همه مهمتر ترکیب کلمات «دنالم سا» که اغلب تکرار می‌شد.

خارج از سلول سه برنده دیگر با حالت احترام ایستاده بودند. آنها پشت سر ریچارد

و ملاقات کننده مهم او راه می‌رفتند. گروه، سلول ریچارد را ترک کرد، از تنها پلی که روی راهرو عمودی بزرگ وجود داشت رد شد. و به بخشی از استوانه داخل گردید که خربزه‌های مانا در آنجا انبار شده بود.

در انتهای یکی از انبارهای خربزه مانا فرورفتگی‌هایی در دیوار وجود داشت که ریچارد در هنگام بررسی خود برای نهبه نقشه، متوجه آنها نشده بود. وقتی ریچارد و برنده‌ها به چند متری فرورفتگی‌ها رسیدند، دیوار کنار رفت و در پشت آن چیزی پدیدار شد که ظاهراً اسانسوری بسیار عظیم بود. رهبر بزرگ برنده‌ها به او اشاره کرد که وارد شود.

هنگامی که ریچارد وارد شد، آن چهار برنده با او خداحافظی کردند و به شکل دایره ایستادند. جرحیدند و سر فرود آوردند تا به خداحافظی حالت رسمی دهند. ریچارد حداکثر سعی خود را کرد تا کلمات جیغ مانند، به معنای خدا نگهدار را، تکرار کند و پس از تعظیم کردن به درون اسانسور رفت. چند ثانیه بعد دیوار به جای قبلی خود بازگشت.

۴

حرکت اسانسور، به کوندای رنج اور، آهسته بود. آن ماشین عظیم، کفی به مساحت تقریباً بیست متر مربع داشت و سقف آن تقریباً هشت یا ده متر بالاتر از سر ریچارد قرار گرفته بود. کف هم‌جنس صاف بود. بجزر دو جفت شیار موازی، یک جفت در هر سوی ریچارد، که از جلو در نا انتهای اسانسور امتداد یافته بود. ریچارد در حالی که به سقف بلند بالای سرش خیره می‌نگریست، فکر کرد: او نا حتماً می‌تون بازهای عظیمی رو با این اسانسور حمل کن.

او سعی کرد سرعت نابین رفتن آسانسور را تخمین بزند، اما این کار نامیسر بود. وی مبنایی برای مقایسه در اختیار نداشت. طبق نقشه ریچارد از استوانه، انبارهای خریزه مانا باید در حدود هزار و صد متر بالاتر از کف واقع شده باشد. او فکر کرد: پس اگر ما بخوایم تا کف استوانه نابین بریم، با سرعت آسانسور معمولی توی کره زمین، این سفر کوتاه ممکنه چند دقیقه‌ای طول بکشه.

آن سه دقیقه، طولانیترین سه دقیقه عمر ریچارد بود. او اصلاً نمی‌دانست پس از باز شدن درهای آسانسور باید منتظر دیدن چه چیزی باشد. وی ناگهان فکر کرد: شاید برم بیرون. شاید برسم به به اون منطقه‌ای که ساختمونهای سفید داره... یعنی دارن مون می‌گردون خونه؟

او تازه شروع به تصور نحوه تغییر زندگی در فردوس نو کرده بود که آسانسور متوقف گردید. درهای بزرگ آن باز شد و ریچارد به مدت چند ثانیه مطمئن بود که قلبش از بدنش بیرون سر برده است. درست در برابر او، دو موجود ایستاده بودند و با تمام چشمهایشان اسکارا به وی خیره می‌نگریستند؛ موجوداتی عجیبتر از هر چه تا آن لحظه تصور کرده بود.

ریچارد نمی‌توانست حرکت کند. انچه او می‌دید به اندازه‌ای باور نکردنی بود که از نظر جسمی دچار فلج شده و ذهنش، با اطلاعاتی که از احساسهای گوناگون به آن می‌رسید، در جدال بود. هر یک از آن موجودات رو به رویش بر روی سر خود چهار چشم داشت. افزون بر دو بینی بزرگ تیری رنگ در طرفین خط تقارنی نامریی که سر را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. هر موجود، دو چشم دیگر داشت که در انتهای پایه‌هایی بیرون زده از بیسانی آنها به ارتفاع ده یا دوازده سانتیمتر، قرار گرفته بود. به غیر از سر بزرگشان، بدن آنها دو قسمت دیگر هم داشت و در هر قسمت، یک جفت زائده دیده می‌شد. یعنی روی هم رفته سس یا داشتند. آن موجودات بر روی پاهای عقبی خود به حالت قائم ایستاده بودند و چهار زائده دیگرشان در جای خود، در زیر

شکم کرم رنگ و برم آنها، فرار دانست. آنها به سمت ریچارد به درون آسانسور رفتند و او وحسترده به عقب گام برداشت. آن دو موجود به سوی هم چرخیدند و با سر و صدایی با فرکاس بالا که منس از سوراخ ریزی در زیر جثمان بیضی شکل آنها بود، با هم ارتباط برقرار کردند. ریچارد حدس بار ملک زد، احساس کرد سرش گیج می‌رود، سپس به زانو نشست تا بتواند تعادلس را حفظ کند. قلبش هنوز به شدت می‌زد.

آن موجودات بگانه هم تعبیر وصعبت دادند و باهای وسطی خود را روی زمین گذاشتند. در این وضعیت، ماسه مورچه‌های غول آسایی به نظر می‌آمدند که دو بای جلویی خود را بلند کرده و سرشان را بالا گرفته‌اند. در تمام این مدت کره‌های سیاه قرار گرفته در انتهای آن سایه‌های روی بیسانیان پیوسته در حرکت بود و تمام سیصد و سست درجه محیط اضرافشان را می‌بایسد و آن ماده شیرینی رنگ درون بیضیهایی قهوه‌ای نیز به اطراف حرکت می‌کرد.

آنها به مدت چند دقیقه کم و بیش بی حرکت بودند؛ گویا ریچارد را تشویق می‌کردند که آنها را دقیقاً وارسی کند. وی همخان که با ترسش در حال مبارزه بود، سعی کرد آنها را با سیوه‌ای عیبی و عالمانه بررسی کند. آن موجودات تقریباً به اندازه سگی متوسط بودند. اما مطمئناً وزن کمتری داشتند. بدنهایشان لاغر و کاملاً باریک و بخشهای جنو و عقب بدنشان بررکنتر از بخش میانی بود. بخش بالایی هر سه قسمت بدنشان از رویه‌ای براقی ساخته شده از جس ماده‌ای سخت، پوشیده شده بود. ریچارد می‌توانست اسن را در ریه حسرات بسیار بزرگ طقه‌بندی کند، البته اگر آن زائده‌های خارقی العاده را داشتند؛ زائده‌هایی که ضخیم و حتی عضلانی و پوشیده از موهای راه‌راه ساد و سفید کونده و برست بودند که باعث می‌شد به نظر برسد آن موجودات سنوار کوباه به‌دارند. دستهایشان، البته اگر دامن همین بود، بدون مو بود و هر کدام چهار انگشت داشت که در آنها، دو انگشت سست در مقابل انگشتان دیگر قرار گرفته بود.

ریچارد نازه جرنت ابتدا کرده بود دوباره به سرهای عجیب و باور نکردنی آنها نگاه کند که صدای زیر آربور ماندنی از سست سر آن دو موجود به گوشش رسید. آن دو برگستند. ریچارد از جا برخاست و موجود سومی را دید که به سرعت نزدیک می شد. نحوه حرکت آن موجود واقعا دیننی بود. مانند گربه ای شش پا می دوید. بدنش به موازات زمین کش می آمد و در هر نقطه از حرکت با یک جفت پا روبه جلو فشار می آورد.

آن سه موجود مسعول کهنه و کوبی نسبتا بزرگ شدند و تازه وارد. که سر و باهای جلویی را بالا آورده بود. به سکل نزدیک شدن بزرگی به ریچارد اشاره کرد که از آسانسور خارج شود. ریچارد بست سر آن سه موجود به راه افتاد و وارد اتاقی بسیار بزرگ شد. این اتاق هم به نثار خزیه مانا مسابقت داشت. اما این تنها شباهت به اتاقی بود که ریچارد در قسمت برنندگان دیده بود. ستانه های فن آوری پیشرفته و تجهیزات خودکار در همه جا دیده می شد. روی سقف که ده متر بالاتر از سر آنها بود. چنگال مکانیکی تک محوری روی دستکاهی ریل مانند حرکت می کرد. خزیه ها را تک تک برمی داشت و آنها را بر روی ماشین حمل کننده بار که روی نیاری در انتهای اتاق حرکت می کردند. قرار می داد. در حالی که ریچارد و میزبانان نگاه می کردند. یک مانسین حمل بار روی سیار جلو آمد و درون آسانسور متوقف شد.

آن موجودات از روی سکی از سکوهای درون اتاق پایین پریدند و ریچارد با عجله به دنبال آنها رفت. از کتار در منتظر او بودند. سس با سرعت به سمت چپ رفتند. و به سست سر نشان نگاه کردند اما ببند آیا ریچارد به دنبالان آمده است یا نه. ریچارد قسمت اعظم دو دقیقه بعد را به دنبال آنها دوید. تا وقتی که به دهلیزی بزرگ و غریب رسیدند. که چند متر ارتفاع داشت و وسیله نقلیه ای در مرکز آن دیده می شد.

او وسیله را چوساوسان دور آسانسور بود. در واقع یک جفت از آن وسیله نقلیه وجود داشت. یکی که بالا می رفت و یکی دیگر که پایین می آمد. و هر دو به صورت

ماریچ در اطراف میله ای صخیم در مرکز دهلیز حرکت می کردند. حرکت آن آسانسورها خیلی سریع و زاویه حرکتشان بسیار تند بود. در هر پنج متر به یک طبقه می رسیدند و سرسین آنها با یک متر جلو رفتن به میله مرکزی آسانسور دیگری می رسید. انچه به صورت نرده ای در کنار آسانسور دیده می شد، تنها سی سانتیمتر بلندی داشت. آن موجودات بیگانه هنگام سوار شدن به آسانسور در وضعیت افقی می ایستادند. و شش پایشان روی کف آسانسور قرار داشت. ریچارد که در ابتدا سر پا ایستاده بود. دستانش را هم با سرعت به کف آسانسور چسباند تا از آن بیرون نیفتد.

در مدت حرکت آسانسور. حد موجود بیگانه دیگر. که با آسانسور به سوی پایین می رفتند. از کنار ریچارد عبور کردند و با آن صورتهای عجیب خود به ریچارد خیره شدند. ریچارد. بی برد آن حفره مدوری که آن موجودات برای برقراری ارتباط کلامی از آن استفاده می کردند. آن قدر بزرگ نیست که بتواند غذای چندانی با آن بخورند و فکر کرد: پس حیضوری غلامی چورن: آروی سر آنها حفره دیگری وجود نداشت، گرچه چند برجستگی کوچک و جینهایی به چشم می خورد که ریچارد نمی دانست آنها به چه کار می آیند.

جایی که آنها ریچارد را می بردند در طبقه هشتم یا نهم بود. هر سه موجود منتظر او شدند تا به طبقه مورد نظر برسند. ریچارد به دنبال آنها وارد ساختمانی شش ضلعی شد که در نمای بیرونی آن علائم قرمزرنگ و روشنی دیده می شد. ریچارد. به آن خطوط عجیب نگاه کرد و اندسید: جاشه... من این خطوط را قبلاً دیدم... البته، روی این نقشه یا سندی که برده ها داستان مطالعه می کردن.

ریچارد به اتاقی برده شد که نور خوبی داشت و با طرحهای هندسی سیاه و سفید با سلیقه نرین سده بود. در اطراف آن انسیایی با اشکال و اندازه های گوناگون دیده می شد. اما ریچارد اصلا نمی دانست آنها چیست. آن موجودات با استفاده از زبان علائم و اشاره به ریچارد فهماندند باید نجا بماند. سپس او را ترک کردند. آقای

ویکفیلد خسته، بهانات اتاق نکاهی انداخت و سعی کرد بفهمد کدام یک از آن اشیا ممکن است تختخواب باشد. و سرانجام روی زمین دراز کشید و خوابید.

ریچارد که پس از چهار ساعت از خواب بیدار شده بود، نمی توانست به آن موجودات بیگانه فکر نکند: **میر میکت**. اسم او نارو همین می دارم، میر میکت. او سعی کرده بود نام خوبی برای آنها انتخاب کند. پس از کنار گذاشتن دو نام گربه- مورچه و گربه- حسنه، او به یاد آورد که هر کس درباره مورچه‌ها مطالعه می کند، **میر مکولوژیست** نامیده می شود. او میر میکت را انتخاب کرد چون تلفظ «میکت» نسبت به «مکت» به نظرش خونایندتر بود.

اتاق ریچارد کاملاً روتس بود. در واقع، او در این محیط به هر جا که قدم گذاشته بود. برخلاف راهروهای ناریک و غار مانند بخشهای بالاتر استوانه قهوه‌ای رنگ، کاملاً روشن و بر نور بود. ریچارد دانست فکر می کرد: من از وقتی سوار آسانسور شدم دیگه هیچ پرندای رو ندیدم... پس این دو نوع موجود ظاهراً با هم زندگی نمی کنن. دست کم نه به صورت کامل. ولی هر دو سون از خربزه مانا استفاده می کنن... از تباط او نا با هم دقیقاً حیه؟

یک جفت میر میکت به سرعت به داخل اتاق آمدند، خربزه‌ای قاچ شده و یک فتجان اب در مقابل ریچارد قرار دادند و سپس ناپدید شدند. ریچارد، هم گرسنه بود و هم تشنه. چند تانیه پس از آنکه وی صبحانه‌اش را تمام کرد، یک جفت دیگر از آن موجودات بازگشتند. آنها با استفاده از دستهایشان به او اشاره کردند که از جایش برخیزد. ریچارد به آنها نگاه کرد و اندیسید: یعنی اینا همون میر میکت‌های دیروزن؟ یا همون دو تایی هستن که براه غذا آوردن؟

ریچارد دوباره به همه میر میکت‌هایی که دیده بود فکر کرد: از جمله آنهایی که در آسانسور دیده بود. او نمی توانست در هیچ یک از آنها علامت مشخصه فردی را

به خاطر آورد. وی اندیسید: پس همه او نا شکل هم هستن؟ خود او نا چطوری همدیگه رو می شناسن؟

میر میکت‌ها او را به سوی راهرو هدایت کردند و خودشان به سرعت به سمت راست پیچیدند. ریچارد پس از آنکه چند ثانیه‌ای نحوه راه رفتن آنها را ستود و سپس شروع به دویدن کرد. به خودش گفت: واقعاً عالی‌ه، او نا خیال می کنن آدما همشون ورزشکارن. یکی از میر میکت‌ها در حدود چهل متر جلوتر از او ایستاد. به سوی عقب برگشت. اما ریچارد می دانست که مشغول نگاه کردن اوست چون چشمهای بایه دارش رو به عقب خم شده بود. ریچارد فریاد زد: «دارم می آم، اما نمی تونم به این تندی بدوم».

طولی نکسید که ریچارد منوجه شد آن دو میر میکت در واقع مشغول نشان دادن محوطه مسکونی میر میکت‌ها به او هستند. برنامه بازدید بسیار منطقی طراحی شده بود. نخستین توقف، که بسیار کوتاه بود. در یک انبار خربزه مانا صورت گرفت. ریچارد دو ماسین حمل بار انباشته از خربزه مانا را دید که از روی سیارهای کف اتاق به درون یک آسانسور منابه (با خود همان) آسانسوری که دیروز دیده و با آن پایین آمده بود، رفت.

ریچارد پس از سیج دقیقه دویدن، به بخش کاملاً متفاوتی از محل زندگی میر میکت‌ها وارد شد. در حالی که در بخشهای دیگر دیوارها، بجز در اتاق خودش، عمدتاً رنگ خاکسگری فنزی یا سفید داشت، در اینجا اتاقها و دیوارها تزیین شده و براز نقش و رنگارنگ بود. یک اتاق وسیع به اندازه سالن تئاتر بود و کف آن سه استخر براز مایع دیده می شد.

در حدود صد میر میکت در این اتاق وجود داشتند که نیمی از آنها ظاهراً مشغول شنا در استخر بودند (فقط ناهه‌های چشمها و بوشش بالایی بدنشان از سطح مایع درون استخر بالاتر بود). و سه دبکر با روی لبه‌های بین سه استخر نشسته بودند و یا

در اطراف یک ساختمان عجیب در آن سوی اتاق بزرگ می چرخیدند.

اما آیا واقعاً مشغول سنا بودند؟ کمی دقیقتر نگاه کرد و متوجه شد آن موجودات در استخر هیچ حرکتی نمی کنند - آنها در نقطه ای مشخص به زیر آب می رفتند و به مدت چند دقیقه به همان حالت باقی می ماندند. مایع درون دو تا از استخرها بسیار غلیظ بود، با قوام مایعی سبب، خامه با سوب در کره زمین. مایع درون استخر سوم قطعاً آب بود. ریچارد حرکات یکی از میرمیکت ها را دنبال کرد و دید که از یکی از استخرهای حاوی مایع غلیظ بیرون آمد، وارد استخر آب شد و سپس به درون استخر سوم رفت. ریچارد اندیسند: چه کار دارن می کنن؟ و چرا منو آوردن اینجا؟

یکی از میرمیکت ها تقریباً به حالت اشاره ضربه ای به پشت او زد. به ریچارد اشاره کرد. سپس به استخرها و بعد به دهان وی. ریچارد اصلاً نمی فهمید که آن موجود به او چه می گوید. سپس میرمیکت راهنما از سرایشی منتهی به استخرها پایین رفت و خود را در یکی از استخرهای غلیظتر غوطه ور ساخت. هنگامی که بازگشت، روی باهای عقبی خود ایستاد و به نیارهای بین قسمتهای شکم نرم و کرم رنگ خود اشاره کرد.

آتکار بود که برای میرمیکت ها اهمیت دارد ریچارد بفهمد در این استخرها چه می گذرد. او در توقف بعدی ساهد مجموعه ای از میرمیکت ها و ماشینهای بیسترفته بود که ماده ای رشته ای را اسبا می کردند و سپس آن را با آب و مایعات دیگر می آمیختند تا ماده سرینم مانندی سبیه آنچه درون یکی از استخرها بود، حاصل شود. سرانجام یکی از میرمیکت ها انگشتش را درون آن مایع فروبرد و سپس آن را به لبهای ریچارد مالید. ریچارد فکر کرد: او نا دارن به من می گن استخرها برای تغذیه درست شدن. بس او نا خریره مانا نمی خورن؟ یاد دست کم رژیم غذایی شون تنوع بیستری داره؟ این خنی جالبه.

اندکی بعد آنها دوباره مشغول دویدن به سمت گوشه دوردست دیگری از آن

محوطه مسکونی بودند. در انجا ریچارد سی یا چهل موجود کوچکتر. ظاهراً میرمیکت های جوان. را دید که با نظارت بزرگترها مشغول انجام دادن فعالیت های هستند. این کوچکترها، از نظر ظاهری، سبیه بزرگترها بودند و تنها یک تفاوت عمده در آنها دیده می شد - بوسس سحت خارجی را روی پشتهایشان نداشتند. ریچارد به این نتیجه رسید که بوسس سحت خارجی تا هنگام کامل شدن رشد میرمیکت ها روی بدنشان تشکیل نمی شود. کر چه ریچارد تصور کرد آنچه او می بیند در واقع چیزی سبیه مدرسه. با سباد. مهذ کودک است. ولی نمی توانست مطمئن باشد. اما او در یک نقطه یقین پیدا کرد که صدای آن جواترها را شنیده است که صداهایی را که میرمیکت بالعی از خود در می آورد. به ترتیب تکرار می کردند.

ریچارد بس از آن همراه با دو راهنمایس سوار آسانسور شدند. در حدود طبقه بیستم، آن موجودات از آسانسور و دهلز خروجی آن بیرون رفتند و راهرویی را به سرعت بیمودند و وارد کارگاهی وسیع پر از میرمیکت ها و ماشینهایی شدند که مشغول انجام دادن کارهای مختلف بودند. به نظر می رسید راهنماهای او همیشه عجله دارند. به همین دلیل دقت کردن در آنچه در جاهای مختلف می گذشت، برای ریچارد دشوار بود. آن کارگاه مانند سالن ماسن ابزار در کره زمین بود. همه نوع سر و صدا در آنجا شنیده می شد. بوی فلز و مواد شیمیایی و صدای زوزه مانند میرمیکت ها که با هم حرف می زدند. سر اسر کارگاه را پر کرده بود. در جایی، ریچارد یک جفت میرمیکت را دید که مشغول تعمیر جنکک ویره جابه جایی خریره مانا بودند.

در یک کوسه از کارگاه محوطه مخصوصی وجود داشت که از بقیه کارگاه جدا شده بود. اگر چه راهنمایان او را به آن سمت نبردند. خود ریچارد در مورد آن کنجکاو شد. هنگامی که ریچارد خواست وارد آن محوطه شود کسی جلو او را نگرفت. درون آن مکعب بزرگ یک میرمیکت بر فراید نوئیدی خودکاری نظارت می کرد.

قطعات بلند و باریک و بدند فلز سسک با یلاستیک. بر روی تسمه نقاله ای از

یک سمت به داخل اتاق می‌آمد. کوبه‌هایی کوچک به قطر تقریباً دو سانتیمتر از اتاق مجاور، بر روی تسمه نقاله‌ای دیگر وارد اتاق می‌شد. در محل تلاقی دو تسمه نقاله، ماسین مستطیل شکل بزرگی که روی ستون او ایخته از سقف بلند کارگاه سوار شده بود. با صدای مکس و بره‌ای بر روی قطعات فرود می‌آمد. سی تانیه بعد، میرمیکت مسئول دستکاه، آن را بالا می‌آورد و یک جفت از همان موجودات کوچک چند پا از روی تسمه نفاذه باسین می‌بریند. ساهای بلندسان را در اطراف خود می‌بجیدند و به سر جاییشان درون جعبه‌ای که مانند کارتن تخم مرغ بزرگی به نظر می‌رسید، می‌بریدند.

ریچارد تکرار این فرایند را چند بار نمائتا کرد. مجذوب این صحنه شده بود، اما اندکی هم کبیج و متحیر بود. او اندسبد؛ پس اون موجودات چندپارو میرمیکت‌ها می‌سازن. همین طور م اون نفس‌هارو، و احتمالاً خود سفینه‌رو هم اونا ساختن. همون جایی که برده‌ها از سی او من. خب این چیه؟ یک جور همزیستی بیشتر فته؟ در حالی که فرایند تولید همچنان ادامه داشت ریچارد سرش را تکان داد و از آن حال خارج شد. وی لحظاتی بعد، صدای میرمیکت را از پشت سرش شنید. چرخید و رو به صدا برگشت. یکی از راهنما باسین قطعه‌ای از یک خرپزه مانا را به سوی او دراز کرده بود.

ریچارد داشت خسته می‌شد. اصلاً نمی‌دانست که چه مدت در حال راه رفتن یا دوبدن بوده. اما احساس می‌کرد ساعتی از آغاز این کشت و گذار گذشته است.

راهی وجود نداشت که او بتواند همه چیزهایی را که دیده بود به خاطر آورد. پس از بالا رفتن به وسیله اسانسور تا طبقات بالایی منطقه میرمیکت‌ها، جایی که در آن ریچارد نه تنها بیمارسنان برندگان را دید که به وسیله میرمیکت‌ها اداره می‌شد، بلکه حوجه‌هایی را سیر که از تخم‌های پیچیده‌ای رنگ با پوسته حرم مانند خارج می‌شدند.

مشاهده کرد و مطمئن شد که در واقع ارتباطی بیچیده مبتنی بر همزیستی، میان آن دو گونه موجودات وجود دارد.

راهنما بانث به او اجازه دادند که موقتاً روی اسانسور بماند و استراحت کند و ریچارد فکر کرد: ولی چرا؟ بر سه‌ها قطعاً از این ارتباط با میرمیکت‌ها بهره‌ای می‌برن. اما این گربه-مورچه‌های غول‌آساجه استفاده‌ای از پرنده‌های کنن؟

راهنمایان او را در طول راهرویی بهن به سمت دری بزرگ در فاصله چند متری هدایت کردند. این بار آنها نمی‌دوبندند. هنگامی که به در نزدیک شدند، سه میرمیکت دیگر از راهروهای کوچک حاسی به داخل راهرو بزرگ آمدند و آن موجودات شروع به حرف زدن به زبان خودسان کردند. هر پنج میرمیکت همزمان ساکت شدند و ریچارد تصور کرد گفت‌وگو هنوز ادامه دارد. او با دقت آنها را در حال حرف زدن نگاه می‌کرد و بخصوص به جهره‌هایشان دقیق شد. حتی جیبه‌ها و تیارهای اطراف حفره تولید صدا و حنمهای بیضی شکل آنها در همه میرمیکت‌ها یکسان بود. مطلقاً هیچ راهی برای تشخیص دادن آنها از هم وجود نداشت.

سرانجام همه گروه دوباره به سوی در راه افتادند. از فاصله دور ریچارد اندازه در را کمتر از واقع تخمین زده بود. هنگامی که نزدیکتر شد، دید که ارتفاع آن حدود دوازده تا بانزده متر و عرض آن بیس از سه متر است. روی سطح آن کنده‌کاری‌های ظریف و زیبایی دیده می‌شد. کد در مرکز آن مستطیلی چهار قسمتی وجود داشت. در بخش بالا و سمت جب برنده‌ای در حال پرواز، در قسمت بالا و سمت راست یک خرپزه مانا، یک میرمیکت در حال دوبدن در قسمت پایین و سمت جب، و در قسمت باسین و سمت راست چیزی سبد به سمک تا برجستگی‌های درشت غده مانند در درون آن، کنده‌کاری شده بود.

ریچارد ایستاد و آن کار همری را تحسین کرد. در ابتدا این احساس مبهم در او وجود داشت که این در را قبلاً دیده و یا دست کم طرح آن را در جایی مشاهده کرده

است. ولی به خودش گفت که جس جبری امکان ندارد. اما در حالی که انگشتانش را رو نقش برجسته یک مبرمک در حال دویدن می‌کنید، حافظه‌اش ناگهان فعال شد. ریچارد با هبحان به خودش گفت: اوه، البته. ته اشیانه پرنده‌ها توی راما ۲. یعنی همون جایی که اتیس بود.

لحظاتی بعد در باز شد و ریچارد به جایی با گذاشت که شبیه کلیسای بزرگ زیرزمینی بود. اتاقی که او خودش را در آن بافت، بیش از پنجاه متر بلندی داشت. شکل اصلی کف آن مدور بود و نس برسدگی مجزا از هم در اطراف آن دیده می‌شد. دیوارها خیره کننده بود. در هر بخ سانتیمتر مربع از دیوارها کنده کاری یا نقاشیهایی به چشم می‌خورد که با توجه فراوان به جزئیات خلق شده بود، چشم‌اندازی واقعاً زیبا و باشکوه.

در مرکز کلیسا سکویی بلند قرار داشت که روی آن یک میرمیکت ایستاده بود و سخن می‌گفت. در پایین سکو. در حدود ده یا دوازده میرمیکت دیگر روی چهار پای عقبی خود نشسته بودند و با دقت به کوبنده نگاه می‌کردند.

ریچارد در حالی که در اطراف اتاق راه می‌رفت متوجه شد که تزیینات روی دیوار. در نواری یک متری و به فاصله هشتاد سانتیمتری از کف اتاق، داستانی را به صورت منظم نقل می‌کند. ریچارد در سکوت تابلوها را دنبال کرد تا به جایی رسید که به نظر خودش آغاز داستان بود. بحسین ناسلو تصویر کنده کاری شده یک خرپزه مانا بود. در سه تصویر بعدی، رسد جبری در نرون خرپزه مانا دیده می‌شد. شیء در حال رشد، در تصویر دوم کوچک بود. اما در تصویر چهارم قسمت اعظم فضای داخل خرپزه را اشغال کرده بود.

در تصویر پنجم. سری کوچک با دو جستم بیضی شکل شیرینی رنگ، جوانه بایه‌های روی سر و حفره‌ای کوچک و مدور در زیر جستمها دیده می‌شد که در حال خروج از پوسته خرپزه بود. کنده کاری ششم میرمیکتی جوان را نشان می‌داد که

سباحت بسیاری به‌آنهايي داست که در اوایل روز دیده بود و آنچه را در حال دیدن تزیینات حدس زده بود نابید می‌کرد. ریچارد به خودش گفت: عجب! پس خرپزه مانا تخم این میرمیکت‌هاست! افکارش به سرعت ادامه یافت: اما این معنی ندارد. برنده‌ها اون خرپزه‌ها رو می‌خورن... در واقع میرمیکت‌ها اونارو به‌من هم می‌دن... اینجا چه خبره؟

ریچارد از کسف خود ان قدر تعجب کرده بود (و از دویدن در مدت گردش به اندازه‌ای خسته شده بود) که در برابر تصویر میرمیکت‌های جوان روی زمین نشست. او سعی کرد رابطه میان برنده‌ها و میرمیکت‌ها را درک کند. وی نتوانست مسابه چنین رابطه همزیستی بیحیده‌ای را در زمین به خاطر آورد، گرچه به خوبی آگاه بود که موجودات مختلف با یکدیگر همکاری می‌کنند تا امکان بقايشان افزایش یابد. اما چگونه موجودی می‌تواند با موجود دیگری رابطه دوستانه داشته باشد در حالی که غذای موجود دوم است؟ ریچارد به این نتیجه رسید که اصولی را که او پایه‌های اساسی دانش زیست‌شناسی می‌داند. در مورد پرنده‌ها و میرمیکت‌ها مصداق ندارد.

در حالی که ریچارد به جبرهای جدید عجیبی که یاد گرفته بود فکر می‌کرد. گروهی از میرمیکت‌ها در اطراف او جمع شدند. همه آنها به او اتاره می‌کردند که از جا برخیزد. یک دقیقه بعد او به دنبال آنها از نیبی تند در آن سوی اتاق پایین می‌رفت که به اتاق مخصوص و پنهانی در زیرزمین کلیسای آنها منتهی می‌شد.

برای نخستین بار س از ورود ریچارد به آن محوطه مسکونی، نور کم بود. میرمیکت‌های بنفشه‌ساز او اهسته حرکت می‌کردند، و با حالتی شبیه احترام، در طول گذرگاهی عریض با سققی قوسی، جلو می‌رفتند.

در انتهای دیگر گذرگاه یک جفت در وجود داشت که روبه اتاقی پر از ماده‌ای سفید و نرم باز می‌شد. کرچه ان ماده که از دور مانند نیه به نظر می‌رسید. متراکم بود. الیاف منفرد ان اغلب سیار نازک بود. بجز در نقاطی که اجتماع آنها برجستگی و

یا غده‌ای را به وجود می‌آورد و این نفاط، الگوی پراکندگی مشخصی در انبوه ماده سفید نشانند.

ریچارد و میرمیکت‌ها در استانه در ایستادند: یک متر یا بیشتر جلوتر از جایی که ماده سفید آغاز می‌شد. آن شبکه بسه مانند، تا جایی که ریچارد می‌دید، در تمام جهات امتداد یافته بود. در حالی که او مشغول بررسی ساختمان پیچیده شبکه مانند آن بود. عناصری از ماده به‌ارامی به حرکت درآمدند و کوچهای در امتداد گذرگاهی که وارد اتاق می‌شد، ایجاد کردند که به درون خود ماده سفید منتهی می‌گردید. ریچارد اندیتید: این زنده‌س! و در حالی که با حیرت به آن ماده نگاه می‌کرد، ضربان قلبش تندتر شد.

ینج دقیقه بعد راهی درون ماده سفید باز شده بود که آن قدر بزرگ بود که ریچارد بتواند ده متر از جای خود به‌سوی داخل شبکه جلو برود. میرمیکت‌های اطراف او همه به آن تارهای بنبه مانند اشاره می‌کردند. ریچارد شروع به تکان دادن سرش کرد. او می‌خواست بگوید: متاسفم رفقا، اما چیزی اینجا وجود دارد که من از شما خوشتر نمی‌آدم. پس، از این قسمت برنامه صرف نظر می‌کنیم، البته آگه از نظر شما اشکالی ندارد.

میرمیکت‌ها همچنان اشاره می‌کردند. ریچارد چاره‌ای نداشت و این را می‌دانست. ریچارد همکامی که نخستین کام را برمی‌داشت، فکر کرد می‌خواد با من چه کار بکنه؟ منو بخوره؟ یعنی همه ما حرا همین بوده؟ گمان نمی‌کنم، اصلاً معنی ندارد.

او رویس را بر کرداند. میرمیکت‌ها نرفته بودند. ریچارد نفسی عمیق کشید و فاصله ده متری درون کوچه را بیمود. تا نقطه‌ای که می‌توانست دست دراز کند و به یکی از غده‌های عجیب درون آن شبکه زنده دست بزند. در حالی که او بادقت مشغول بررسی آن غده بود. ماده اطراف او بار دیگر به حرکت درآمد. ریچارد برگشت و دید که

کوچه پشت سرش در حال بسنه شدن است. وحشت، لحظه‌ای سرپایین را فراگرفت و سعی کرد در آن جهت بدود. به سمت گذرگاه، اما این کار اتلاف نیرویش بود. تسکه تور مانند وی را در میان گرفت و او خودش را تسلیم وقایع آینده کرد.

در حالی که آن شبکه ریچارد را در بر می‌گرفت، وی کاملاً بی‌حرکت ایستاد. آن عناصر نازک نخ مانند، که در حدود یک میلیمتر ضخامت داشتند، به‌کندی، اما به‌صورت مداوم شروع به بوتاندن بدن او کرد. ریچارد اندیتید: صبر کن، صبر کن. تو می‌خواهی منو خفه کنی. اما ما تعجب متوجه شد که. گرچه صدها رشته دور صورت و سرش پیچیدند. هیچ مشکلی برای نفس کشیدن نداشت.

ریچارد پیتس از آنکه دستپایین بی‌حرکت شوند. سعی کرد یکی از آن رشته‌های باریک را از دور بازویست باز کند. تقریباً ناممکن بود. آن رشته‌ها، در حال پیچیدن به‌دور او. در بعضی نقاط به‌درون بدنش هم فرورفته بودند. پس از چند بار کشیدن سرانجام موفق شد چند رشته را از نقطه‌ای روی بازویست جدا کند. اما در همان نقطه دچار خونریزی شد. ریچارد به بدن خود بادقت نگاه کرد و تخمین زد که در حدود یک میلیون قطعه از آن رشته‌های حادار در زیر لایه خارجی پوست او فرورفته است. لرزتی براندامش افتاد.

ریچارد هنوز از خفه نشدن خودش در حیرت بود، و ذهنش در تلاش برای حل این مسئله که چگونه هوا از بست آن شبکه متراکم به‌او می‌رسد که صدایی دیگر درون سر خودش سنبند. صدا می‌گفت: دیگه سعی نکن همه چیز رو تحلیل کنی، به‌هر حال، هیچ وقت نمی‌تونی این رو بفهمی. برای یک بار تو زندگی، مخاطره‌ای باور نکردنی رو صرفاً احساس کن.

ریچارد بار دیگر زمان را کم کرده بود. در نقطه‌ای از زمان. در طول روزها (یا شاید هفته‌ها؟) ی زیستنس درون آن شبکه بیگانه. تغییر وضعیت داده بود. در طی یکی از نخستین خوابهایش، آن شبکه. لاسهای او را هم درآورده بود. ریچارد اکنون به پست دراز کشیده بود و قسمتی بسیار مترکم از آن شبکه تارهای ظریف در زیر بدنش قرار داشت.

ذهنش دیگر به صورت فعال به چگونگی زنده ماندن خود نمی اندیشید. هرگاه احساس گرسنگی یا تشنگی می کرد. نیازهای او به سرعت برطرف می شد. مواد زاید دفعی بدنش همیشه در عرض چند دقیقه ناپدید می گردید. برای تنفس کردن هیچ مسکلی نداشت. حتی وقتی که تارهای شبکه کاملاً او را احاطه کرده بود.

ریچارد بسیاری از ساعات بسیاری خود را صرف بررسی آن موجود دور و بر خود می کرد. اگر به دقت می نگرست. می توانست حرکت دایم آن رشته‌های ظریف را ببیند. نفس تارهای اطراف او به کندی تغییر می کرد، اما پدید آمدن تغییر در آن قطعی بود. ریچارد مسیر حرکت غده‌های اطراف خود را که می توانست ببیند، در ذهنش ترسیم کرده بود. در نقطه‌ای از زمان، سه تا از غده‌ها جابه‌جا شدند و به‌تدریجی او آمدند و ملنی در مقابل سرس درست کردند.

آن شبکه. جریحه منظمی از ازناسط متقابل با ریچارد را به وجود آورده بود. شبکه، هر بار هزاران رشته از رشته‌های خود را به بدن او متصل نگه می داشت و پس از حدود نازده تا بیست ساعت وی را به مدت چند ساعت کاملاً رها می کرد. ریچارد هنگامی که به‌سبب متصل بود خواب نمی دید. اگر اتفاقاً در حالت غیرمتصل از خواب بیدار می شد. غمسی و بی قرار بود. اما هر بار که رشته‌ها دوباره به دورش می پیچیدند، او بار دیگر احساس تحدید سبرو می کرد.

اگر در حالت اتصال به‌سبب می خوابید. خوابهایش فعال و زنده بود. ریچارد قبلاً هرگز آن قدرها خواب ندیده و به‌نیکول به‌دلیل زیاد فکر کردن به خوابهایش خندیده بود. اما هنگامی که تصاویر خوابهای او بیجیده‌تر. و در برخی موارد بسیار عجیب و غریب شدند. ریچارد دریافت که چرا نیکول آن قدر به خوابهایش توجه می کرد. وی یک شب در خواب دید که بار دیگر نوجوان است و مشغول تماشای اجرای نمایشنامه هر طور میل شماست. که در شهر زادگاهش **استرانفورده-آن-ایوان** اجرا می شد. دختر موطلائی زیبایی که نفس رز **الیند** را بازی می کرد، از صحنه پایین آمد و به‌نوجو چیزی در گوش او گفت.

آن دختر در خواب از او پرسید: «تو ریچارد ویکفیلد هستی؟».

ریچارد پاسخ داد: «آره».

آن بازیگر در آغاز به آهستگی و سپس با احساس بیستتری ریچارد را بوسید. به ریچارد میل جنسی دست داد ولی ناگهان از خواب برید. از برهنگی و سختی آلت خودش شدیداً احساس سرمندی کرد. وی در ذهنش جمله‌ای را که غالباً از نیکول می شنید، تکرار کرد: حالا دیگه چه خبره؟ موضوع چیه؟

در مرحله‌ای از اسارت. خاطرات او از نیکول بسیار دقیقتر و آشکارتر بود. ریچارد با کمال تعجب دریافت که در صورت نبودن تحریکات دیگر. اگر فکر خود را متحرک سازد. می تواند تمام کفت و کوهاس را با نیکول به‌یاد آورد. حتی جزئیاتی از نوع حالات صورت او در هنگامی که حرف می زد. ریچارد در تنهایی طولانی خود در دوران اقامت درون شبکه. اغلب از تنهایی ناراحت می شد، و آن خاطرات زنده و روشن سبب می گردید دلش برای نیکول بسنتر تک شود.

خاطراتش در مورد بچه‌ها هم به‌همان اندازه دقیق و زنده بود. وی برای آنان هم احساس دلنشینی می کرد: بویژه برای کیتی. او آخرین گفت و گویش را با دختر استنایی خود که چند روز پیش از مراسم ازدواج برای بردن چند لباس به‌خانه آمده

بود. به یاد آورد. کیتی افسرده بود و نیاز به حمایت داشت. اما ریچارد نمی‌توانست به او کمک کند. ریچارد اندیشید: فقط اون از نباط وجود نداشت. تصویر اخیر کیتی. یعنی زنی جوان، جای خود را به تصویر دختر ده ساله کله‌شقی داد که در میدانهای نیویورک در راما ۲ به جست‌وجیز مشغول است. تقارن این دو تصویر باعث ایجاد احساس غم و دل‌تنگی عمیقی در ریچارد شد. او اهی کسید و فکر کرد: من هیچ‌وقت با کیتی، پس از بیدار شدنش، راحت نبودم. من هنوزم همون دختر کوچولو رو می‌خواستم.

وضوح خاطراتش درباره نیگول و کیتی، ریچارد را قانع کرد که اتفاقی شگرف برای حافظه‌اش رخ داده است. او بی‌برد که حتی می‌تواند نتیجه دقیق همه بازیهای جام جهانی را از سال ۲۱۷۴ تا ۲۱۹۰ به خاطر آورد. ریچارد همه آن اطلاعات بی‌مصرف را در جوانی در ذهن خود داشت. چون او طرفدار پروپا قرص فوتبال بود. اما در طی سالهای پیش از آغاز ماموریت نیوتن، هنگامی که آن‌همه چیزهای جدید به مغزش هجوم آوردند. او اغلب نمی‌توانست، حتی هنگام بحث درباره فوتبال با دوستانش. بازیکنان دو تیم یک بازی حساس در جام جهانی را نام ببرد.

با ادامه آشکارتر شدن تصاویر مربوط به خاطرات. ریچارد دریافت که می‌تواند احساسات همراه با آن تصاویر را هم به یاد آورد. درست مثل آن بود که همان کار را از نو انجام می‌دهد. در خاطره‌ای طولانی، او نه تنها احساس قوی علاقه و تحسین نسبت به سارا تایدینگز (همسر سابقش) را در نخستین بار دیدن او بر روی صحنه به یاد آورد، بلکه خشم و نفرتی را که در آخرین ملاقات بر وجودش مستولی شده بود، دوباره احساس کرد.

جندی بعد ریچارد اندیشید در این مورد که کدام خاطره در ذهنش فعال می‌شود. هیچ اختیاری ندارد. وی در ابتدا به عمد، یا آنکه خودش این‌طور تصور می‌کرد، درباره نیگول یا بچه‌ها. یا حتی سب عروسیتش با سارا تایدینگز فکر می‌کرد تا خودش را شاد کند. روزی در مکالمه‌ای تخیلی با آن سبکه نخ‌ریچارد گفت: حالا پس از تجدید

خاطرات - خدایم دونه به چه مقصودی - به نظر می‌رسد که داری همه اونارو می‌خونی.

او از بازخوانی اجباری خاطراتش. بویژه قسمت مربوط به زندگی در کمبریج و اکادمی فضا. هنگامی که روزهایش با نشاط دایم حاصل از آموختن همراه بود. ساعتها لذت برد. فیزیک کوانتومی. انفجار دوران کامبرین. احتمالات و آمار، حتی لغات فراموش شده مربوط به درس المانی. همه این نکته‌ها به یادش آورد که چه مقدار از سناری او در زندگی. نانی از هیجان آموختن بوده است. در یادآوری بی‌اندازه رضایت‌بخشی. ذهن او از نمایشی به نمایش دیگر پرید، یعنی تمام اجزای زنده نمایشهای شکسپیر که او بین ده تا هفده سالگی دیده بود. ریچارد پس از سرهم کردن همه صحنه‌ها اندیشید: هر کس برای اینکه استعدادهای خودشو بروز بده، به قهرمانی احتیاج داره. قهرمان من قطعاً ویلیام شکسپیر بود.

برخی از خاطرات رنج‌آور بود. بویژه خاطرات مربوط به دوران کودکی. در یکی از آنها. ریچارد بار دیگر هشت سال داشت و روی نیمکت پشت میز کوچک اتاق ناهارخوری خانوادگی ننشسته بود. جو اطراف میز آکنده از تنش بود. پدرش مست و خشمگین از دنیا. به همه آنان که در سکوت غذا می‌خوردند. با عصبانیت نگاه می‌کرد. ریچارد تصادفاً مقداری از سوس را ریخت و چند ثانیه بعد پشت دست پدرش محکم به گونه او خورد. و از روی صندلی به کوشه اتاق پرتابش کرد؛ جایی که او وحشتزده و ترسان. به خود می‌لرزید. ریچارد سالها می‌شد که درباره آن لحظه فکر نکرده بود. از یادآوری ترس و بیخارگی خودش در کنار پدر عصبی و همیشه مست. بی‌اختیار اشک در چشمان ریچارد جمع شد.

روزی ریچارد ناگهان خاطرات سفر طولانی خود را در راما ۲ به یاد آورد و سردردی وحشتناک و شدید او را تقریباً کور کرد. وی خودش را در اتاقی عجیب دید. در حالی که روی زمین دراز کشیده بود و چند هسته‌باعتکبوت او را محاصره کرده

بودند. دهها پروب و ابزارهای دیگر درون بدنش کاشته شده و نوعی آزمون در حال انجام گرفتن بود.

ریچارد فریاد زد: «بسه، بسه.» و با بی‌قراری خود تصویر درون ذهنش را خراب کرد: «سردرد داره منو می‌کسه».

سردرد او به گونه‌ای معجزه‌آسا کم‌کم از بین رفت و ریچارد بار دیگر در خاطره‌اش در میان هستی یا عنکبوت‌ها بود. او روزهای مداوم آزمون‌هایی را که از سر گذرانده بود و آن موجودات زنده ریزی را که درون بدن او فرو کرده بودند، به یاد آورد. ریچارد از خاطرات جدیدی که فلاهرگز به ذهنش راه نمی‌یافت، حیرت‌زده شده بود. بس از بیرون آمدن از حالت اغمایی که خانواده‌اش او را در آن حالت پیدا کرده بودند، حتی یک‌بار هم نتوانسته بود آنها را به یاد آورد. او با هیجان اندیشید: حالا چیزای دیگه‌ای رو درباره هستی یا عنکبوت‌ها به یاد می‌آورم. اونا بارنگ با هم حرف می‌زنن. رنگایی که دور سر سون می‌چرخیدن. اونا در واقع رفتار دوستانه‌ای داشتن، اما مصمم بودن هرچی می‌تونن درباره من یاد بگیرن. اونا...

آن تصویر ذهنی نابدید کردید و سردرد ریچارد بازگشت. رشته تارهای شبکه همان وقت از بدنش جدا شده بود. ریچارد که احساس خستگی می‌کرد، بی‌درنگ به خواب رفت.

پس از روزها و روزها مرور خاطرات یکی پس از دیگری، بازخوانی ناگهان متوقف شد. ذهن ریچارد دیگر به زور نیرویی خارجی کار نمی‌کرد. رشته‌های شبکه مدت‌های طولانی از بدنش جدا می‌ماند.

یک هفته بدون حادثه گذشت. اما در هفته دوم یک غده کروی غیرعادی، بسیار بزرگتر و متراکمتر از غده‌های معمولی درون آن شبکه زنده، در فاصله بیست سانتیمتری سر ریچارد شروع به رشد کرد. رشد غده آن قدر ادامه یافت تا آنکه توب

سکتیبال سد. بس از مدنی. از آن غده بزرگ صدها رشته نازک بیرون آمد که به پوست اطراف مجسمه ریچارد وارد شد. ریچارد، بدون توجه به درد ناشی از تهاجم آن رشته‌ها به مغزش، فکر کرد: آخرش، وقتی شد که بفهمم موضوع از چه قراره.

بلافاصله بس از آن، شروع به دیدن تصاویری در ذهنش کرد. گرچه آن تصاویر به اندازه‌ای محو و مبهم بود که ریچارد نمی‌توانست چیز خاصی را در آنها تشخیص دهد. اما کیفیت آن تصاویر ذهنی به سرعت بهبود یافت، چون او با زرنگی راهی برای برقراری ارتباط با آن شبکه زنده پیدا کرد. همین که نخستین تصویر در ذهن ریچارد نقش بست، وی به ایس نیچه رسید که شبکه. که چندین روز مشغول بازخوانی محتویات ذهن او بود. اکنون سعی می‌کرد چیزی در آن بنویسد. اما پیدا بود که شبکه ظاهراً راهی برای سنجش کیفیت تصاویر نقش بسته در ذهن ریچارد، ندارد. ریچارد با به یاد آوردن مراجعاتش به جسم بسک در دوران کودکی و الگوی ارتباط با بسک که در نهایت به پیدا کردن مشخصات عدسی عینک او منجر شد، از انگشتانش استفاده کرد تا نشان دهد هر تعبیر در فرایند ارسال تصویر به وسیله شبکه، تصویر را بهتر یا بدتر می‌کند. به این نحو، ریچارد خیلی زود توانست آنچه را شبکه می‌خواست به او نشان دهد. «ببیند».

نخستین تصاویر، مربوط به یک سیاره و از درون سفینه‌ای گرفته شده بود. آن دنیای پوشیده از ابر، با دو ماه کوچک و یک ستاره زرد منفرد در دوردست به عنوان منبع نور و گرما، بی‌شک سیاره زادگاه آن شبکه‌های ساکن و بی‌حرکت بود. در تصاویر بعدی، مناظر کوناکونی از آن سیاره دیده می‌شد.

مه، جزء ثابت سیاره زادگاه آن موجودات بود. در اغلب تصاویر، در زیر لایه مه، سطحی فیهوهای، بدون بستی و بلندی و عاری از گیاه، دیده می‌شد. تنها در نواحی ساحلی، محل تلاقی زمین بایر با امواج سبز رنگ دریاچه‌ها و اقیانوسها، اثری از حیات به چشم می‌خورد. در یکی از این واحه‌ها، ریچارد نه تنها چند پرنده، بلکه

مجموعه حیرت‌انگیزی از سایر موجودات زنده را مشاهده کرد. ریچارد می‌توانست روزها به مطالعه تنها یک نادره از آن تصاویر بردارد، اما اختیار این کار در دست او نبود. ریچارد اطمینان داشت که شبکه از برقراری این ارتباط منظوری دارد، و نخستین مجموعه تصاویر، مقدمه‌ای بیس‌نوده است.

در تمام تصاویر بعدی، یک برنده و یک خربزه مانا و یک میرمیکت و یک شبکه بدون حرکت، یا ترکیبی از این چهار موجود دیده می‌شد. تمامی تصاویر در حالتی گرفته شده بود که به نظر ریچارد، سان‌دهنده زندگی عادی در آن سیاره باشد و منظور از آنها توصیف کلی همزیستی میان آن موجودات بود. در چند تصویر، برنده‌ها در حال دفاع از مهاجرنشین‌های زیرزمینی میرمیکت‌ها و شبکه‌ها در برابر تهاجم موجودات کوچکی سببه کباهان و حیوانات دیده می‌شدند. تصاویری دیگر، میرمیکت‌ها را نشان می‌داد که در حال مراقبت از جوجه‌های برنده‌ها، یا حمل مقادیر معتنی بیهی خربزه مانا به درون یکی از آسیانه‌های برج مانند برنده‌ها بودند.

دیدن چند خربزه مانای کوچک در تعدادی از تصاویر، که در میان تارهای آن موجودات شبکه‌ای قرار داده شده بود باعث حیرت ریچارد گردید. او فکر کرد: چرا میرمیکت‌ها اینجا تخم‌گذاری کردن؟ برای محافظت؟ یا اون شبکه‌های عجیب نوعی جفت متفکران؟

یک ناخبر قطعی دیدن آن تصاویر بر روی ریچارد، این بود که از لحاظ سلسله مراتب، شبکه‌ها بالاترین مرتبه را در میان آن سه نوع موجود دارند. در همه تصاویر این نکته آشکار بود که هم میرمیکت‌ها و هم برنده‌ها به آن موجودات شبکه‌ای بی‌حرکت احترام می‌گذارند. ریچارد از خودش پرسید: یعنی این شبکه‌ها مهم‌ترین قسمت تفکر و برای برنده‌ها و میرمیکت‌ها انجام می‌دهند؟ چه ارتباط همزیستی عجیبی... این ارتباط تصویری موجود آمده؟

در مجموعه تصاویر، چندین هزار تصویر وجود داشت. پس از دو بار تکرار، رشته‌ها از بدن ریچارد جدا گردید و سه درون آن غده بزرگ بازگشت. در روزهای بعد شبکه دیگر کاری به ریچارد نداشت و تنها رشته‌های متصل شده از آن به میزبان، اتصالات لازم برای زنده ماندن او بود.

هنکامی که کوچه‌ای درون شبکه ایجاد شد و ریچارد توانست دری را که چند هفته بیس از راه آن به اتاق وارد شده بود ببیند، تصور کرد قرار است وی را آزاد کنند. اما هیجان لحظه‌ای او، می‌درنگ از میان رفت. با نخستین تلاشش برای حرکت کردن، شبکه تمام بدن او را محکمتر از قبل بدوسیله تارهایش گرفت.

پس منظور از باز شدن کوچه چیه؟ در حالی که ریچارد نگاه می‌کرد، سه میرمیکت از راهرو به اتاق وارد شدند. میرمیکت وسطی دو پای شکسته داشت و قطعه پوست سخت سستش خرد شده بود. درست مثل آنکه ماشینی سنگین یا کامیون از رویش عبور کرده باشد. دو همراه آن میرمیکت معلول، او را به درون شبکه آوردند و سپس از اتاق بیرون رفتند. در عرض چند ثانیه شبکه شروع به بیچیدن خود به دور نازه‌ها کرد.

ریچارد در حدود دو متر با آن میرمیکت معلول فاصله داشت. منطقه میان او و آن موجود مصدوم کاملاً خالی بود. ریچارد قلاً هرگز چنان نکافی را درون شبکه ندیده بود. او فکر کرد: پس آموزش من هنوز ادامه دارد. حالا باید چی یاد بگیرم. یعنی این شبکه‌ها دکتور میرمیکت‌ها هستند. درست همان طور که میرمیکت‌ها دکتور پرنده‌ها هستند؟

شبکه، توجه خود را تنها به فسمتهای آسیب دیده بدن میرمیکت معطوف نکرده بود. در واقع، ریچارد در مدت یکی از دوره‌های بیداری طولانی خود دید که شبکه آن میرمیکت را درون بیله‌ای کاملاً محکم بسته بندی کرد. در همان زمان، غده بزرگ

کنار ریچارد، به سوی آن بیله جابه جا شد.

مدتی بعد، بس از جرنی کوناه، ریچارد دید که غده دوباره به کنار او برگشته است. بیله آن سوی سکاف نفرین باز ننده بود. ضربان قلب ریچارد هنگامی به دو برابر افزایش یافت که بی برد بس از ناندید شدن کامل بیله، دیگر انری از میرمیکت مصدوم برجا نیست.

ریچارد آن قدرها وقت نداسد که به سروشت آن میرمیکت مصدوم بیندیشد. در عرض چند دقیقه، رننه های آن غده بزرگ بار دیگر به جمجمه او اتصال یافته و نمایش تصویری دیگری در مغرس آغاز شده بود. در نخستین تصویر، ریچارد پنج انسان سرباز را دید که در کنار حسیق درون محوطه مسکونی برندگان اردو زده اند. آنها مسغول غذا خوردن بودند. در کنارشان مجموعه سنگت اوری از سلاحها به چشم می خورد که در میان آنها دو مسلسل وجود داشت.

در تصاویر بعدی، انسانها در حال حمله به محوطه مسکونی پرنده ها دیده می شدند. دو تا از تصاویر اولیه واقعا وحشتناک بود. تصویر اول پرنده ای جوان را نشان می داد که سرس قطع شده و در حال سقوط به سوی زمین بود. دو انسان با چهره های خوشحال بر روی زمین به هم تبریک می گفتند. تصویر دوم نشان دهنده سوراخ مربع شکل نزرکی در یکی از غلغزارهای منطقه سبز بود. درون سوراخ بقایای چند پرنده مرده را می سد دید. انسانی با یک گاری حاوی جسد چند پرنده در حال نزدیک شدن به آن کور جمعی بود.

ریچارد از آنچه می دید کیج سده بود. او فکر کرد: این تصاویر چیه، و حالا چرا دارن اونارو به من نشون می دن؟ همه وفایعی را که به تازگی در اطرافس رخ داده بود به سرعت مرور کرد و با حیرت تمام به این نتیجه رسید که آن میرمیکت مصدوم باید همه چیزهایی را که به ریچارد نشان داده می سد، دیده و آن شبکه، باید این تصاویر را از ذهن آن میرمیکت گرفته و به مغر ریچارد منتقل کرده باشد.

ریچارد، همین که معمای اسحه را می دید، دریافت، با دقت بیشتری به خود تصاویر نگاه کرد. او از دیدن تنهاجم و کسناز برندگان خسمکین شده بود. در یکی از تصاویر عدی، سه انسان سرباز در حال غارت یکی از مجموعه های آپارتمانی برندگان درون استوانه قهوه ای رنگ دنده می شدند. هیچ پرنده ای زنده نمانده بود.

ریچارد به خودش گفت: این موجودات بیچاره محکوم به فنا هستن و باید خودتون اینو غمیده باشن....

ناگهان اشک در حسمان ریچارد حلقه رد و عمی عمیق، عمیقتر از هر احساسی که تا آن هنگام به وی دست داده بود، درونش را انانست. عم دیدن اینکه هموعانس با روشی معین در حال نابود کردن نسل برندگان هستند، او در سکوت فریاد زد: نه، نه! بسه، خواهس می کنم بس کین، نمی بینین چه کار دارین می کین؟ این پرنده ها هم حاصل همون معجزه حیات، تبدیل مواد شیمیایی به موجودات آگاه و هشیار هستن. اوناهم مثل ما هستن، اونابرا برای مان.

در نانیه های بعدی، همه خاطرات ریچارد در مورد ارتباطهایش با پرندهگان، به ذهنش هجوم آوردند و این تصاویر را از ذهن او پاک کردند. او، در حالی که به پرواز بر فراز دریای استوانه، مربوط به سالها بیس، می اندیشید، به خودش گفت: اوناجون مو نجات دادن، در حالی که ان کار هیچ فایده ای برای خودتون نداشت، کدوم انسانی حاضر بود این کار رو برای پرنده ای بکنه؟

ریچارد در دوران زندگیس به ندرت کریسته بود، اما غم سرنوشت پرنده ها او را به کربه وا داشت. در حالی که اسک از جنمانس سرازیر بود، همه تجربیاتش در مدت اقامت در میان برندگان را به یاد آورد. ریچارد تغییر ناگهانی رفتار آنها را با خودش و بعد انتقال به قلمرو میرمیکت ها را به خاطر آورد. بعد هم اون گشت همراه باراهنما و عاقبت آوردن من به این اتاق.... مسسه که سعی کردن با من ارتباط برقرار کنن... اما چرا؟

در آن لحظه ریچارد دچار چنان احساس برفدرتی شد که بار دیگر اشک از چشمانش سرازیر گردید. او به خودش باسخ داد: برای اینکه اونا بیچاره و ناامید شدن... اونا دارن از من تقاضای کمک می کنن.

۶

بار دیگر فضای خالی بزرگی درون آن سبکه زنده به وجود آمد. ریچارد بادقت نگاه کرد و دید که در آن سوی نسکاف، سی عده کوچک به صورت کره‌ای به قطر حدود پنجاه سانتیمتر گرد هم جمع شدند. رشته‌ای سیار ضخیم هریک از غده‌ها را به مرکز کره متصل می کرد. در ابتدا، ریچارد نمی توانست چیزی در درون کره ببیند، اما پس از آنکه کره تغییر مکان داد، او دید که در جای قبلی کره شیء کوچک سبز رنگی وجود دارد که با صدها رشته بسیار نازک به سایر قسمت‌های شبکه در اطرافش وصل شده است.

آن شیء کوچک به کندی رشد می کرد. اکنون غده‌ها به سه محل دیگر جابه‌جا شده و هربار همان شکل کروی را تکرار کرده بودند. ولی هنوز ریچارد متوجه نشده بود که آنچه درون شبکه در حال رسد است، خربزه ماناست. او واقعاً حیرت‌زده شد. وی نمی توانست تصور کند که آن مبرصکت نابدید شده چگونه از خود تخم‌هایی به جا گذاشته که شروع به رسد آنها این قدر طول کشیده است. او فکر کرد: اونا باید فقط چند تا سلول بوده باشن. جنس‌های خیلی خیلی کوچولویی که اینجا پرورش داده شدن...

اما درک نکته‌ای. این افکار را متوقف کرد: این خربزه‌های جدید در جایی رشد خود را آغاز کرده بودند که با محل نابدید شدن آن میرمیکت در حدود بیست متر فاصله

داشت. فکر کرد: پس این سبکه تخم‌ها رو جابه‌جا کرده؟ و بعد اونا رو چند هفته نگه داشته؟

ذهن منطقی ریچارد این فرضیه را نمی پذیرفت که میرمیکت نابدید شده اصلاً تخم گذاشته باشن. او به کندی، ولی با اطمینان به توجیه دیگری برای آنچه دیده بود، دست یافت که وجود بیولوری بسیار پیچیده‌تر از آنچه را او در کره زمین با آن برخورد کرده بود، مطرح می کرد. او از خودش پرسید: ممکنه خربزه‌های مانا، میرمیکت‌ها و خود این شبکه، همه تظاهرات اون چیزی باشن که ما بهش می گیم نوعی از موجودات؟

او که از نتایج متعدد این فکر ساده شگفت‌زده شده بود، دو دوره از بیداری خود را صرف مرور همه چیزهایی کرد که در محوطه مسکونی برندگان دیده بود. ریچارد، در حالی که به چهار خربزه مانای در حال رشد در آن سوی شکاف خیره شده بود، چرخه‌ای از دگرذیسی را تصور کرد که در آن، از خربزه‌های مانا میرمیکت‌ها بیرون می آیند و سپس میرمیکت‌ها می میرند و ماده موجود در شبکه را افزایش می دهند، و شبکه هم خربزه‌های مانا را تولید می کند و این روند دوباره آغاز می شود. در مشاهدات او، هیچ چیز خلاف این توجیه را امات نمی کرد. اما در مغز ریچارد هزاران پرسش وجود داشت که نزدیک بود آن را منفجر کند: یرسستهایی نه تنها درباره چگونگی وقوع این دگرذیسی پیچیده، بلکه درباره علت تحول این موجود به این شکل پیچیده.

اغلب مطالعات دانشکاهی ریچارد در زمینه‌هایی بود که او همواره آنها را با افتخار علوم جدی می نامید. ریاضیات و فیزیک عناصر اولیه آموزش وی بودند. ریچارد در حالی که تلاش می کرد چرخه زندگی احتمالی موجودی را که اکنون هفته‌ها بود محل زندگی را تشکیل می داد. درک کند، از نادانی خودش در این مورد بی اندازه خشمگین شد. ارزش کرد که کاش در مورد بیولوژی مطالب بیستتری آموخته بود. از خودش پرسید: یعنی من حطوری به اینا کمک کنم؟ من حتی نمی دونم از کجا

مدتها بعد. ریچارد به این فکر می افتاد که ابا در مدت اقامتس درون شبکه، آن موجود نه تنها خواندن خاطر انس را یاد گرفته بود. بلکه نحوه تفسیر افکار او را هم می دانست. ملاقات کنندگان وی حدود روز بعد وارد شدند. بار دیگر درون شبکه، در فاصله میان محل استقرار ریچارد و در ورودی اصلی. کوچهای باز شد. چهار میرمیکت مسابه از درون کوچه گذسند و به ریچارد اشاره کردند که همراهشان برود. آنها لباس او را با خود آورده بودند. هنگامی که ریچارد خواست تکان بخورد. میزبان بیگانه اس سعی نکرد جلو حرکت او را بگیرد. باهای وی سست و لرزان بودند. اما بس از لباس پوشیدن توانست دنیاال میرمیکتها در طول راهرو تا اعماق استوانه قهوه ای رنگ راه برود.

بیدا بود که ان اتاق بزرگ به بازکی تغییر و تحول پیدا کرده است. نقاشی بزرگ روی دیوارهای آن هنوز کامل سنده بود. در واقع. در همان زمان که میرمیکت آموزگار ریچارد به نقاط خاصی در عاسیههای کامل سنده اشاره می کرد. هنرمندان میرمیکت مشغول کار بر روی باقمانده نقاسی دیواری بودند. به هنگام درسهای اولیه ریچارد در آن اتاق. در حدود ده یا دوازده میرمیکت دیگر مشغول کار طراحی یا نقاشی در بخشهای دیگر بودند.

تنها یک بار دیدن آن اتاق کافی بود تا به ریچارد بفهماند منظور از درست کردن آن. چه بوده است. تمام آن اتاق برای آن درست شده بود که اطلاعاتی درباره نحوه کمک کردن به حفظ معای آن موجودات در اختیار او قرار داده شود. روشن بود که این موجودات غیرزمینی می دانند از اسامیها شکست خواهند خورد و از میان خواهند رفت. نقاسیههای درون آن اتاق. تلاش آنها برای دادن اطلاعاتی به ریچارد بود که امکان داشت برای نجات آنها لازم داشته باشد. اما آیا او می توانست فقط با دیدن

نقاسیهها آن قدر که لازم است اطلاعات کسب کند؟

کار هنری درحسانی بود. ریچارد فعالیت نیمه چپ مغزش را که در تلاش برای درک پیام نقاسیهها بود. که گاه به حالت تعبیه درمی آورد تا نیمه راست مغزش بتواند زیبایی کار هنری نقاسان با اسعداد میرمیکت را تحسین کند. آن موجودات در حالت ایستاده کار می کردند. دو پای غمغان روی زمین قرار داشت و با چهار پای جلویی خود به طراحی یا نقاسی می پرداختند. آنها با هم حرف می زدند. ظاهراً سوالاتی از هم می پرسیدند. اما آن قدر سروصدای نمی کردند که مزاحم کار ریچارد در آن سوی اتاق شوند.

تمام نیمه اول نقاسی دیواری. کتابی درباره بیولوژی آن موجودات بیگانه بود و نابت کرد که درک بنیادی ریچارد از زندگی آن موجودات عجیب درست بوده است. در سلسله اصلی نقاسیها. در حدود صد تابلو دیده می شد. که در میان آنها، بیست و چهار نقاسی مراحل مختلف تکامل جنین میرمیکت را نشان می دادند و دیدن آنها اطلاعات ریچارد را که با تمسای مجسمه های دیواری در کلیسای بزرگ میرمیکتها کسب کرده بود. به میزان فراوانی افزایش داد. تابلوهای اولیه که درباره نحوه تکامل جنین بود. در خطی مستقیم روی دیوارهای اتاق به دنبال هم قرار داشت. در بالا و پایین این تابلوهای اصلی. تابلوهای جنبی و پشتیبان در اطراف تابلویی قرار داشت که یک خریده مانای بدنارگی جدا شده از شبکه ای را نشان می داد که درونش هنوز انری از وجود میرمیکت در حال رشد دیده نمی شد. ریچارد مطمئن بود که در چهار تابلو اضافی سعی شده است به او اطلاعات خاص درباره شرایط محیطی لازم برای آغاز فرایند رشد داده شود. اما هنرمندان میرمیکت برای انتقال دادن این اطلاعات. از محدهایی مربوط به سیاره خودشان بهره گرفته و شرایط مطلوب را با مناظری از نرباحه های مه آلود و گیاهان و حیوانات سیاره زادگاهشان نشان داده بودند. هنگامی که میرمیکت آموزگار به این نقاسیهها اشاره کرد. ریچارد با

حرکت دادن سرس نسان داد که نمی فهمد منظور او چیست.

نموداری در قسمت بالای تابلوهای اصلی، مقیاسهای زمان را با استفاده از ماه و خورشید نسان می داد. ریچارد با توجه به ترتیب تابلوها متوجه شد که طول عمر ظاهر شدن آن موجود به شکل میرمیکت در مقایسه با طول عمر شبکه‌ها بسیار کوتاه است. اما نمی توانست پیامهای دیگر آن نمودار را بفهمد.

ریچارد از ارتباط عددی میان ظاهر شدنهای متفاوت آن موجود نیز درست سر در نمی آورد. روشن بود که از هر خریزه مانا تنها یک میرمیکت حاصل می شود (هیچ مثالی از دوقلو در نقاشیها نسان داده نده بود). و یک شبکه می تواند چندین خریزه مانا تولید کند. اما نسبت تعداد سکه‌ها به میرمیکت‌ها چقدر بود؟ در تابلویی شبکه بزرگی حاوی چندین میرمیکت نشان داده نده بود که هر کدام در مرحله‌ای از پوشیده شدن درون بیله بودند. معای این تصویر امکان داشت چه باشد؟

ریچارد در اتاق کوچکی می خوابید که فاصله چندانی با اتاق نقاشیها نداشت. هر جلسه درس سه تا چهار ساعت طول می کشید و پس از آن می توانست بخوابد یا غذا بخورد. گاهی اوقات ریچارد، هنگامی که وارد اتاق می شد، به نقاشیها، که برخی هنوز کامل نده و در بیمه دوم اتاق بود، نگاهی می انداخت. اگر چنین اتفاقی می افتاد، چراغهای اتاق بی درنگ خاموش می شد. میرمیکت‌ها می خواستند مطمئن شوند که ریچارد ابتدا بیولوژی را فرامی گیرد.

پس از حدود ده روز، بیمه دوم نقاشی دیواری کامل شد. ریچارد هنگامی که اجازه یافت به آنها نگاه کند، واقعاً حیرت کرد. تصویر بسیاری از انسانها و پرندگان بسیار دقیق بود. تصویر خود ریچارد در چندین مورد در نقاشیها دیده می شد. وی با دیدن تصویرش در آن نقاشیها، با موهای بلند و ریشی که بیش از نیمی از موهایش سفید نده بود، ابتدا خودش را ساخت. در حالی که در اطراف اتاق می گشت، به خودش گفت: تو این نقاشیها می سه منو به جای مسیح عوضی گرفت.

بخشی از نقاشی دیواری، خلاصه‌ای تاریخ مانند از تهاجم انسانها به محوطه مسکونی برندگان بود. جزئیات در این تصاویر بسیار بیش از آن بود که ریچارد در هنگام اقامت درون سبکه، از طریق نمایش تصاویر ذهنی دیده بود. ولی در مجموع چیز جدیدی در آنها دیده نمی شد. اما دیدن جزئیات وحشتناک آن کشتار مداوم، بار دیگر آرامش روحی او را برهم زد.

ان تصاویر بر سرس جانب نوجهی را هم در ذهن ریچارد مطرح کردند. چرا محتویات این نقاشی دیواری مستقیماً به وسیله شبکه به او منتقل نده بود تا هنرمندان میرمیکت ناگزیر نباشند این همه تلاش به خرج دهند؟ ریچارد فکر کرد: شاید، شبکه صرفاً وسیله ثبت اطلاعاته و نمی تونه خودش چیزی رو تصویر بکنه. شاید فقط می تونه چیزی رو به من ننون بده که فلانی یکی از میرمیکت‌ها دیده.

باقیمانده نقاشی دیواری به روشنی نسان می داد که آنها از او چه می خواهند. در هر یک از تصاویر خودش، ریچارد کوله‌بستی بزرگ ایبرنگی روی سانه‌اش داشت. کوله‌بستی دو جیب بزرگ در جلو و دو تایی دیگر در عقب داشت که در چهار تایی آنها خریزه مانا بود. دو جیب کوچک اضافی در طرفین کوله‌بستی وجود داشت. در یکی از آنها لوله استوانه‌ای نقره‌ای رنگی به‌درازای میانزده سانتیمتر دیده می شد و در دیگری دو تخم کوچک با سوس حرم مانند متعلق به پرنده‌ها، نقاشی دیواری، اعمال بیست‌هزار شده به ریچارد را به ترتیب نسان می داد. او از طریق راهی خروجی در زیر استوانه از محوطه مسکونی خارج می شد و به منطقه سبز واقع در میان ساختمانهای سفید و خندق اطراف محوطه مسکونی می رسید. در آنجا به راهنمایی دو پرنده، به کنار خندق می رفت و یک زیر دریایی کوچک او را سوار می کرد. زیر دریایی از زیر دیوار محوطه می گذشت و وارد دریا می شد. و سپس در ساحل جزیره‌ای با اسمانخراس‌های بسیار، به سطح آب می آمد.

ریچارد در حال نگاه کردن به نقاشیها لبخند زد و فکر کرد: پس هم دریای

استوانه‌ای و هم نیویورک هنوز اینجا هستند. او به یاد آورد که عقاب درباره انجام نگرفتن تغییرات عبر سروری در داخل راما حرف می‌زد و اندیشید: این یعنی، اتاق سفید هنوزم سر جانش هست.

در اطراف تصاویر اصلی مراحل فرار ریچارد، چندین تصویر اضافی وجود داشت. برخی جزئیات بسزنی درباره گیاهان و حیوانات منطقه سبز را نشان می‌دادند و بقیه دستور کارهای روشن در مورد نحوه کار کردن با زیر دریایی بودند. هنگامی که ریچارد حواست آن‌چه را تصور می‌کرد مهمترین قسمت این اطلاعات است وارد کامپیوتر قابل حمل خود کند. متوجه بی‌قراری میرمیکت آموزگار خود شد. ریچارد اندیشید: شاید وضع بحرانی درون محوطه بدتر شده است.

روز بعد، سس از خوانی حوالی ریچارد مجهز به وسایل خود و آن کوله‌پشتی، به وسیله میزبانانش به داخل اتاق محل زندگی شبکه راهنمایی شد. در آنجا چهار خرزّه مانایی که خود او شاهد رشدشان بود، به وسیله میرمیکت‌ها از درون تارهای شبکه خارج و درون کوله‌سنتی او گذاشته شد. خرزّه‌ها خیلی سنگین بود. ریچارد تخمین زد که وزن آنها در مجموع حدود بیست کیلوگرم است. سپس میرمیکت دیگری با ابزاری تشبیه به قبحی حجمی استوانه‌ای از شبکه حاوی چهار غده و رشته‌های مربوط به آن را جدا کرد. این ماده درون کوله‌ای نقره‌ای گذاشته شد و سپس آن را در یکی از جیبهای جانبی کوله‌سنتی قرار دادند. تخم برندگان آخرین چیزهایی بود که باید او آنها را با خود می‌برد.

ریچارد نفسی عمیق کشید. میرمیکت‌ها به سوی انتهای راهرو اشاره کردند و او اندیشید: این باید خداوندی باشد. به دلیل نامعلومی این حرف نای و اتانابه را به یاد آورد که خدا حافظی و سلام تائید می‌دهد. به نام **وای**. تعظیمی کوچک همراه با به هم جیباندن دو دست در برابر سینه. علامت احترامی قابل فهم در همه جا است.

او در مقابل چند میرمیکت اطراف خود یک «وای» انجام داد. با کمال تعجب

دید که هر یک از آنها چهار نای حلوی خود را در برابر شکم به هم حسابند و به سوی او تعظیم کرد.

زیر زمین عمیق استوانه فهدای رنگ ظاهراً غیر مسکونی بود. ریچارد و راهنمایس از ترک اتاق زندگی سسکه. ابتدا با میرمیکت‌های فراوانی رویارو شدند، بویزه در حوالی دهلیز ورودی، اما سس از داخل شدن به بلکان متهی به زیر زمین. حتی با یک میرمیکت برخورد نکردند.

راهنمای ریچارد یکی از آن موجودات کوچک چند پا را جلوتر از خودشان فرستاد. آن موجود به سرعت از آخرین تونل باریک عبور کرد و از خروجی اضطراری گاو صندوق مانند استوانه قهوه‌ای رنگ وارد منطقه سبز شد. آن موجود، پس از بازگشت، چند ثانیه روی قسمت عقب سر میرمیکت ایستاد و سپس روی زمین پرید. راهنما به ریچارد اشاره کرد که راه بیفتد.

بیرون. در منطقه سبز، ریچارد دو برنده بزرگ را دید که بی‌درنگ به هوا برخاستند. یکی از آنها جای زخم زشتی روی بالش داشت: مثل اینکه چندین گلوله به او اصابت کرده بود. ریچارد درون جنکل نسبتاً انبوهی بود که روییدنیهای درون آن حدود سه تا چهار متر بلندی داشتند. با وجود کم بودن نور، یافتن مسیر یا دنبال کردن برنده‌های در حال پرواز. برای ریچارد دشوار نبود. وی گه‌گاه از دور صدای شلیک اسلحه را می‌شنید.

بازنده دقیقه اول بدون حادثه گذشت. تراکم جنگل کمتر شد. ریچارد حدس زده بود که باید در حدود ده دقیقه دیگر بری ملاقات با زیر دریایی به کنار خندق برسد که ناکه‌ها. بدون هیچ هندساری. در فاصله کمتر از صد متر دورتر مسلسل شروع به شلیک کرد. یکی از برنده‌ها به زمین افتاد و برنده دیگر نابدید شد. ریچارد همین که صدای آمدن سربازان به سوی خودش را شنید، در لابه‌لای بوته‌های انبوه پنهان

یکی از آن سربازان کف: «حتماً دو تا حلقه داره. شاید سه تا... با این می شه بیست تا حلقه فقط تو همین هفتنه...».

- خفه شو. مردک. این یکی خیلی آسون بود. اصلاً به حساب نمی‌اد. اون پرنده بدبخت نمی‌دونست تو اونجا هستی یا نه.

- این مشکل خودسه، نه من. من هنوزم می‌خوام حلقه‌هاشو بشمارم. آهان، اونجاس... لعنتی، فقط دو تا حلقه داره... .

ان دو مرد بیش از نازده متر با ریچارد فاصله نداشتند. او کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود و جرئت حرکت کردن نداشت. این حالت بیس از پنج دقیقه طول کشید. در آن مدت سربازان در اطراف لاسه برنده ایستاده بودند، سیگار می‌کشیدند و درباره جنگ حرف می‌زدند.

ریچارد در پای راستش احساس درد کرد. به‌ارامی جا به جا شد با این تصور که با این کار فئسار وارده به عضلاتش کمتر می‌شود و او راحت خواهد شد. اما درد شدت گرفت. سرانجام به پایین نگاه کرد و با وحشت تمام متوجه شد که یکی از آن موجودات شبیه جوندگان. که تصویرس را در نقاشی‌های دیواری دیده بود، کفش او را جویده و اکنون انگشتان را گاز می‌زند. ریچارد سعی کرد پایش را به شدت، اما بی‌صدا تکان دهد.

او کاملاً موفق نشد. کرچه آن حونده بایش را رها کرد، سربازان صدا را شنیدند و به سوی او آمدند.

ریچارد نمی‌توانست بدود. حتی اگر راه فراری هم داشت، بار اضافی روی دوشش او را به‌نکاری اسان برای آن سربازان تبدیل می‌کرد. چند دقیقه بعد یکی از آنان فریاد زد: «بیا اینجا. بروس. کمون می‌کنم چیزی لای بوته‌ها».

آن مرد با نفکنش به سوی ریچارد اشاره می‌کرد. ریچارد گفت: «شلیک نکن.

سرباز دوم که تازه رسیده بود. برسید: «تنهایی اینجا چه غلطی می‌کنی؟». ریچارد پاسخ داد: «دارم کردس می‌کنم».

سرباز اول گفت: «تو دیوونه‌ای؟ از اونجا بیا بیرون، بذار نگاهی بهت بکنیم».

ریچارد به‌آهستگی از لای بوته‌ها بیرون آمد. حتی در آن نور اندک هم دیدن او منظره‌ای حیرت‌آور بود: با آن مو و ریس بلند و آن کوله‌پشتی بزرگ آبی‌رنگ که بردوس داشت.

- یا عیسی مسیح... تو دیکه کی هستی؟... واحدت کجا مستقر شده؟

مرد دوم گفت: «این لعنی سرباز نیست، دیوونه‌س... باید از اون تاسیسات توی اوالون فرار کرده باسه و استباهی رسیده باشه به اینجا... هی. احمق، تو نمی‌دونی اینجا منطقه خطرناکه؟ ممکن بود کشته بشی...».

سرباز اول وسط حرف دومی برید و گفت: «هی به جیباش نیگا کن... داره چهار تا از اون خربزه‌های گنده‌رو با خودش می‌بره...».

آنها ساگهان از آسمان حمله کردند. روی هم دوازده یرنده بودند، که در هنگام حمله با خشم فریاد می‌کنیدند و جیغ می‌زدند. آن دو سرباز به‌زمین افتادند. ریچارد شروع به‌دویدن کرد. یکی از برنده‌ها روی صورت سرباز اول فرود آمد و شروع به‌پاره کردن آن با چنگال‌نایس کرد. هنگامی که سربازان دیگر در آن اطراف سروصدارا سیدند و برای کمک به‌کسنبها. به آن سمت دویدند، صدای شلیک تیرهای متعدد بلند شد.

ریچارد نمی‌دانست چگونه باید زیر دریایی را پیدا کند. با توجه به‌بار سنگینش. با حداکثر سرعتی که ممکن بود از نه سرازیر گردید. صدای تیراندازی پشت سرش شدیدتر شد. او صدای فریاد حاکی از درد سربازان و جیغهای مرگ برسدگان را می‌شنید.

ریچارد خندق را پیدا کرد. اما اثری از زیردریایی نبود. وی صدای انسانهایی را که به دنبال او از تبه سرازیر شده بودند. شنید. در اوج وحشت، صدای جیغ پرنده‌ای از لابه‌لای بوته‌های اطراف به کوسس رسید. رهبر یرندگان که چهار حلقه آبی رنگ دور گردنس بود. از بالای سر او پرواز کرد و در فاصله اندکی از زمین، در امتداد لبه خندق، به سمت چپ رفت.

دو یا سه دقیقه بعد آنها زیردریایی را پیدا کردند. درست پیش از آنکه سربازان به محوطه باز حلقه منطقه سر در کنار خندق برسند. زیردریایی در آب فرو رفته بود. در داخل زیردریایی، ریچارد کوله سنی را از روی دوشش برداشت و آن را پشت سرش. در اتاق کوچک فرمان، قرار داد. ریچارد به همراه خود، که برنده بود، نگاهی انداخت و سعی کرد با او ارتباط برقرار کند. رهبر یرندگان به آهستگی و کاملاً واضح به وی پاسخ داد و چیزی معادل «ما همه از تو متشکریم» را بیان کرد.

سفر، اندکی بیس از یک ساعت طول کشید. ریچارد و آن برنده با هم خیلی حرف نزدند. در طی قسمت اول سفر، ریچارد با دقت به نحوه هدایت زیردریایی به وسیله برنده چشم دوخت. یادداشت‌هایی را در کامپیوتر خود وارد کرد و در نیمه دوم سفر، به مدتی کوتاه خودش هدایت زیردریایی را به عهده گرفت. هنگامی که چندان مشغول نبود. برشهایی درباره آنچه در این مدت از سر گذرانده بود در ذهنش به وجود آمد. بالاتر از همه، می‌خواست بداند که چرا او باید این مأموریت را انجام می‌داد، نه یکی از میرمیکت‌ها. ریچارد به خودش گفت: من باید متوجه چیز مهمی نشده باشم. اندکی بعد، زیردریایی به سطح آب آمد و ریچارد اکنون در سرزمینی آشنا بود. آسمانخراش‌های نیویورک بر فراز سر او قد برافراشته بودند. در حالی که وسایلش را به داخل جزیره می‌برد. با صدای بلند فریاد زد: «خدا رو شکر».

رهبر یرندگان، زیردریایی را در کنار ساحل مستقر کرد و به سرعت آماده رفتن شد. در جا چرخید، به سوی ریچارد تعظیم کرد و سپس برخاست و به سمت شمال پر

کنشود. ریچارد، در حالی که به دور شدن آن برنده عظیم‌الجثه نگاه می‌کرد، متوجه شد دقیقاً در همان نقطه‌ای ایستاده است که او و نیکول، سالها قبل، در راما ۲، در انتظار آن سه برنده‌ای ایستاده بودند که باید آنان را بار دگر از روی دریای استوانه‌ای، به سوی آزادی می‌بردند.

۷

در نخستین ثانیه‌ای که ریچارد بر روی سطح جزیره نیویورک ایستاد. به گیرنده‌های بسیار کوچک راما، که در سرتاسر این سفینه عظیم استوانه‌ای شکل پراکنده بودند، صد میلیارد میلیارد واحد اطلاعات رسید. این اطلاعات در زمان واقعی به مراکز محلی پردازش اطلاعات ارسال شد و در آنجا با همان حالت میکروسکوپی ذخیره گردید تا زمان اختصاص یافته به ارسال آنها به پردازشگر مرکزی ارتباطات راه دور که در اعماق نیم استوانه جویبی دفن شده بود. فرار شد.

در هر ثانیه هر ساعت هر روز، این انبوه اطلاعات به گیرنده‌های راما می‌رسد. اطلاعات، در پردازشگر ارتباطات راه دور، نسانه‌گذاری، غربال، تحلیل، فشرده و در وسایل ثبت اطلاعات که اجزای آنها کوچکتر از اتم است ذخیره می‌شود. پس از ذخیره‌سازی، دهها پردازشگر برانگنده در نقاط مختلف، این اطلاعات را در دسترس دارند. و هر یک وظیفه ویژه‌ای را به انجام می‌رسانند. این مجموعه، روی هم رفته کار هدایت و اداره سفینه فضایی راما را انجام می‌دهند. آن گاه هزاران الگوریتم نخس شده در میان پردازشگرها بر روی اطلاعات کار می‌کنند. روش خلاصه کردن و سنز، اطلاعات را برای ارسال به شکل جرقه‌های اطلاعاتی به صورت برنامه‌ریزی شده و منظم، به منظور ارسال و سعیت انجام گرفتن مأموریت به موجودات هوشمند

اداره کننده ایستگاه مرکزی. آماده می سازند.

جرقه های اطلاعاتی حاوی مخلوطی از اطلاعات خام، فشرده شده و ساخته شده هستند. که بستگی به جارجوبهای استخراج اطلاعات انتخاب شده به وسیله برداشتهای مختلف دارد. مهمترین بخش هر جرقه، گزارش روایتی است، که در آن هوش مصنوعی یکارجه. اما توزیع شده در سرتاسر راما. خلاصه اولویت بندی شده ای از بیسرفت مأموریت را ارائه می کند. باقیمانده جرقه حاوی اطلاعات پشتیبان، تصاویر یا سچسها با خروجی گیرنده هاست که یا اطلاعات زمینه ای اضافی فراهم می آورند. با مستقیماً در تایید نتایج ارائه شده در خلاصه وضعیت مأموریت عمل می کنند.

زبان مورد استفاده در خلاصه روایتی ساختار ریاضی، تعریف دقیق و رمزی پیچیده و همچنین ناورقیهای فراوانی دارد که هر عبارت یا جمله معادل، به عنوان بخشی از ساختار ارسال خود، حاوی اشاراتی به اطلاعات واقعی تشکیل دهنده مطلب اظهار شده است. این گزارش، حقیقتاً، قابل ترجمه به هیچ یک از زبانهای بدوی و ناقص مورد استفاده انسانها نیست. با وجود این، آنچه در زیر می آید تقریباً معادل خام خلاصه گزارش رسیده به موجودات هوشمند اداره کننده ایستگاه مرکزی از راما، بلافاصله پس از ورود ريجارد به نیویورک است.

گزارش شماره ۲۹۸

زمان ارسال ۱۵۶۳۰۷۸۷۲۴۹۱.۵۱۱۶

زمان از هنگام آماده باش مرحله اول ۲۹/۲۸۷۲

گیرندگان ایستگاه مرکزی ۲۳-۴۱۹

سفینه فضایی ۹۴۷

فضانوردان ۴۷ ۲۴۹ (ب و آ)

۲۲ ۸۰۶

۲ ۶۶۶

در فاصله بین گزارش فبلی و این گزارش. انسانها (فضانورد شماره ۳۲۸۰۶) به جگ توفیق امیز خود با زوج همزیست برنده/شبکه (شماره ب و آ- ۴۷۲۴۹) ادامه دادند. انسانها اکنون تقریباً تمام محوطه مسکونی برنده/شبکه ها، از جمله بخش بالایی استوانه قهوه ای رنگ محل اسکان سابق پرندگان را در اختیار خود دارند. پرندگان سچاعانه. اما بدون فایده. با تهاجم انسانها جنگیده اند. آنها بدون ترجمه کمنته سده اند و اکنون تعدادشان کمتر از صد عدد است.

تاکنون انسانها به قلمرو شبکه ها نفوذ نکرده اند. اما محورهای بالابرنتهی به بخشهای پایتتر استوانه قهوه ای رنگ را یافته اند. انسانها اکنون در حال برنامه ریزی برای حمله به مسکن شبکه ها هستند.

شبکه ها موجودات بی دفاعی هستند. در قلمرو آنها هیچ نوع اسلحه ای یافت نمی شود. حتی شکل متحرک آنها. که قابلیت و مهارت کاربرد اسلحه را دارد، اساساً خشونت گریز است. شبکه. برای محافظت از خود در برابر آنچه آنها می ترسند حمله گریز ناپذیر انسانها باشد. به میرمیکت ها دستور داده اند استحکاماتی به دور چهار عضو از قدیمیترین و توسعه یافته ترین اعضای نوع خود بنا کنند. در عین حال، هیچ خریزه مانای دیگری در حال جوانه زدن نیست و میرمیکت هایی که به کار ساختن استحکامات مشغول نیستند. ورود به درون پبله را پیش از موعد آغاز می کنند. اگر انسانها حمله خود را تا مدتی دیگر به تعویق بیندازند، که این امر محتمل به نظر می رسد. امکان دارد که در هنگام تهاجم با تعداد اندکی میرمیکت مواجه شوند.

محوطه مسکونی انسانها همچنان زیر سلطه افرادی است که خصوصیات آنان قطعاً با گروه انسانهای مشاهده شده در درون راما ۲ و ایستگاه مرکزی متفاوت است. کانون توجه رهبران کنونی انسانها فقط قدرت شخصی است و به سعادت و رفاه منطقه مهاجرنشین توجه حدی ندارند. با وجود پیام ویدئویی و وجود انسانهای حامل پیام ما در میان گروه، این رهبران نباید باور داشته باشند که واقعاً زیر نظر و مشاهده

هستند. زیرا رفتارشان به هیچ وجه نسان دهنده وجود احتمالی مجموعه‌ای از ارزشها یا فواین اخلاقی برتر از قدرت خود آنان نیست.

انسانها به جنک با برندگان شبکه‌ها همچنان ادامه می‌دهند، زیرا باعث انحراف توجه از سایر مشکلات درون مهاجرنشینان می‌شود؛ از جمله تخریب محیط زیست که به وسیله انسانها آغاز گردیده. و گاهی شدید در سطح زندگی که به تازگی پیش آمده است. رهبران انسانها، و در واقع اغلب ساکنان مهاجرنشین، از بابت انهدام و انقراض احتمالی برندگان احساس بی‌سیمانی نمی‌کنند.

خانواده انسانهایی که بیس از یک سال در ایستگاه مرکزی اقامت داشتند، دیگر تأثیر مهمی بر روند امور در منطقه مهاجرنشین ندارند. زنی که حامل نخستین پیام ما بود. هنوز زندانی است و در خطر اعدام شدن قرار دارد، آن هم به این دلیل که مخالف کارهای رهبران کنونی است. نوه‌ریس با برندگان و شبکه‌ها زندگی می‌کرده و اکنون یکی از اجزای مهم و حیاتی در تلاش آنها برای حفظ بقای نسل است. کودکان هنوز آن قدر بزرگ نشده‌اند که بتوانند به‌عنوان عامل عمده و مهمی در منطقه مهاجرنشین انسانها مطرح شوند.

شوهر آن زن به تازگی از فلنرو شبکه‌ها کریخت و به جزیره واقع در وسط سفینه رفت. او با خود جینهای برنده‌ها و شبکه‌ها را هم برد. وی اکنون در محیطی آشناست و بنابراین باید بتواند زنده بماند و جینهای برنده‌ها و شبکه‌ها را پرورش دهد. فرار موفق او ممکن است دست کم تا اندازه‌ای ناسی از مداخله غیرتهاجمی باشد که در زمان آماده‌باش مرحله اول آغاز شد. علایم تداخل نقشی تقریباً قطعی در تصمیم شبکه‌ها برای سردن جینهایسان به انسان داستند.

اما هیچ مدرکی وجود ندارد که ارسال علایم تأییری بر رفتار انسانها داشته است. برای شبکه‌ها، بردازس اطلاعات فعالیت‌های اساسی است و به همین دلیل تعجبی ندارد که نسبت به علامه مداخله کننده حساستر باشند. اما انسانها، بویژه

رهبرانشان، زندگی خود، ا‌خ‌ذن با فعالیت بر کرده‌اند که حتی اندکی هم وقت برای اندیشیدن و تمرکز دهی ندارند.

یک مشکل دیگر هم در مورد انسانها و مداخله غیرتهاجمی وجود دارد. به‌عنوان گونه‌ای از موجودات. انسانها، از نظر تفاوت‌های فردی، چنان تنوعی دارند که مجموعه‌ای قابل ارسالی از علامه را که کاربرد گسترده داشته باشد، نمی‌توان برای اثبات طراحی کرد. مجموعه‌ای از علامه که موجب تغییر مثبت در رفتار انسان می‌شود. تقریباً به‌طور قطع هیچ اثری بر دیگران ندارد. از مونها در مورد انواع متفاوت فرایندهای مداخله در حال حاضر در دست انجام است، اما امکان دارد واقعاً انسانها به آن گروه کوچک از موجودات هم‌بورد تعلق داشته باشند که نسبت به مداخله غیرتهاجمی مصوبیت دارند.

در جنوب سفینه فضایی. هست باعنکبوت‌ها (شماره ۲۶۶۶) همچنان در مهاجرنشین. که به هیچ وجه تمایزی با سایر مهاجرنشین‌های دورافتاده آنان در فضا ندارد. زندگی و فعالیت می‌کند. طیف کامل بروز خصوصیت‌های بیولوژیک ممکن. هنوز به حالت غیرفعال باقی مانده است: عمدتاً به دلیل محدودیت منابع ارضی و فقدان رقابتی حقیقی که نقشی اساسی در این مورد دارد. اما آنان حامل توانی بالقوه برای توسعه هستند که وجد مسجده حندین مورد توفیق امیز انتقالشان از منظومه‌ای ستاره‌ای به منظومه دیگر بوده است.

تا زمانی که انسانها دیوار محوطه مسکونی خود را سوراخ نکرده و از حصار خود خارج شده بودند. هست باعنکبوت‌ها بدو نوع موجود دیگر حاضر در سفینه توجه بسیار کمی نشان می‌دادند. اما از وقتی که انسانها کار اکتشاف در سفینه را آغاز کردند. هست باعنکبوت‌ها از هم‌اکنون مسعول طرح نقشه‌ای اضطراری برای مقابله با حمله همسایگان مهاجم خود شده‌اند.

حذف تقریباً کامل تمام برندگان شبکه‌ها مقدار غرآوانی از ارزش مأموریت کم

می‌کند. احتمال دارد که تنیدارمان‌ها برندگان و شکست‌ها آنتهای بانسند که در باغ وحش کوچک هست. عکس‌ها را می‌کنند و شاید آنها که به‌وسیله انسان ساکن جزیره برورس داده می‌شود، حتی فقدان برگشت‌ناپذیر نوعی از موجودات هم نمی‌تواند موحی برای اعلام آماده‌س مرحله دوم باشد. با وجود این، ادامه رفتار بیسی‌تایی‌تایی و بی‌کسب‌تایی رهبران کنونی انسانها، این نگرانی را همچنان تداوم می‌بخشد که ممکن است خسارات جدی دیگری هم به‌این مأموریت وارد شود. فعالیت مداخله‌ای در اسه نزدیک برروی انسانهایی متمرکز خواهد شد که هم مخالف رهبران کنونی هستند و هم - رفتارشان. سان داده‌اند که خواستار رشدی جدا از نجاور و توسعه‌طلبی رضی دارند.

۸

- اسم کسور من نابند بود. ددسه‌ی نامت. به اسم رامنا، درست مثل سفینه فضایی ما. دین‌بزرگ و مادر بزرگ سما - سر و مادر من - احتمالاً هنوز اونجا زندگی می‌کنن. نوبی سپهری به اسم لامتون... انجس.

نای برروی سمسه رنگ و رو رفته، به‌نقطه‌ای اشاره کرد. اکنون بسرها دیگر جندان توجهی به حرفهای او ندارند. نای فکر کرد: «بانا هنوز جی بچه هستن. حتی از بچه‌های دهویس. در حدی... نای بی‌بسته از این انتظار داشت.

او در حالی که نفس را با می‌کرد گفت: «خسلی‌خَب. حالا می‌تونین برین بیرون بازی کنین.»

گالنه و کسر را کپهای کنسول را نوسند. نوبی برداشتنند و به‌سرعت از خانه و رد حیاطان شدند. حسد نایبه بعد از مسعود بازی فوتبال بودند. نای که بچه‌ها را

نگاه می‌کرد. اندیسید: «آه، کنجی. می‌دویی چقدر دلشون برای تو تنگ شده، هیچ راهی وجود ندارد که یک نفر بوده هم بسر داشته هم مادر. او درس جغرافی را ماسه همبسته با یادآوری این نکته به‌بسرهایس آغاز کرده بود که همه ساکنان فردوس بودن اصل از سره‌ای به‌نام زمین آمده‌اند. نای نقشه‌ای از کره زمین را جلو بچه‌ها قرار داده و اسما درباره مفهوم قاره‌ها و اقیانوسها سخن گفته و سپس زابن، وطن احسی نرسا را به‌اتان نشان داده بود. این فعالیت باعث شده بود که نای احساس تنهایی و غربت کند.

او در حالی که هنوز به‌سازمی بچه‌ها در زیر نور ضعیف خیابانهای اولون نگاه می‌کرد. اندیسید: «سازمین در سرت به‌زرد سمانخون. شاید واقعاً فقط برای خودم خوب باشه. کالبه‌نوب را از کسر رد کرد و ان را به‌سوی دروازه‌ای خیالی فرستاد. اونانین از بالای خرابان به‌سمت انان می‌آمد. او توپ را برداشت و به‌سوی بچه‌ها پرتاب کرد. نای به‌دوسس نخند زد. او گفت: «چقدر خوشحالم که می‌بینمت. امروز ختم دین چهره‌ای ساد بره مفیده.»

اونانین پرسید: «موضوع چه. نای؟ از زندگی توی اولون خسته شدی؟ دست کم امروز یکسسه‌س. نوبی کارخوبه اسلحه‌سازی کار نمی‌کنی و بچه‌ها نوبی مرکز نگهداری نیسن.»

ن دو زن با هم وارد خانه شدند. اونانین با دست اشاره‌ای به اطراف کرد و گفت: «و مطمئناً امکان ندارد سراسر زسکی غت ناراحتی تو باشه. هر چی باشه سما سه نفر ما هم یک اتاق بزرگ. نصف یک بوانت. و یک حموم اشتراکی با پنج تا خانواده دیگه دارین. بیستر از این حی می‌خوای؟»

نای خندید و اونانین را بغل کرد و گفت: «تو کمک بزرگی هستی.»
نحطه‌ای بعد، کسر در سانه در ایستاده بود و فریاد می‌زد: «مامان. مامان. زود... اون برگشته... حالا دره تا کسه حرف می‌زنه.»

نای و ایوناین به‌سوی درناز کشتند. مردی. با چهره‌ای کاملاً از ریخت افتاده در کنار گالیله روی خاک زانو زده بود. گالیله حقیقتاً ترسیده بود. مرد ورقی کاغذ در دستهای پوشیده در دستکش خود داشت که روی آن تصویر بزرگ چهره مردی با ریش و موهای بلند نادقت رسم شده بود.

آن مرد با اصرار گفت: «تو این چهره رو می‌شناسی، مگه نه؟ این آقای ریچارد وبکفیلده، نیست؟».

نای و ایوناین با احتیاط بدان مرد نزدیک شدند. نای با لحنی قاطع گفت: «دفعه پیش به‌شما گفتیم که دیکه مزاحم بچه‌ها نشین. حالا برگردین توی بخش و گرنه پلیس رو خبر می‌کنم».

چشمان مرد حالتی وحشی داشتند. او گفت: «من دیشب دوباره دیدمش. شکل مسیح بود. اما خود ریچارد وبکفیلده بود. من شروع به تیراندازی کردم و اونا به‌من حمله کردن. پنج تا از اونا. اونا صورت منو تیکه باره کردن...» سپس شروع به گریستن کرد.

یک نفر مستخدم با سرعت از بالای خیابان می‌آمد. او آن مرد را گرفت. مرد در حالی که از آنجا دور می‌شد، فریاد زد: «من دیدمش. می‌دونم که دیدم. لطفاً حرف منو باور کنین».

گالیله گریه می‌کرد. نای خم شد تا بسرس را آرام کند. گالیله گفت: «مامان، به‌نظر تو اون مرد واقعاً آقای وبکفیلده دیده؟».

او پاسخ داد: «نمی‌دونم.» نای نگاهی به ایوناین انداخت و ادامه داد: «ولی رضی از ما دوست دارن این حرفو باور کن.».

سرها سرانجام روی تخت‌هایشان در گوشه اتاق خوابیده و نای و ایوناین در کنار هم روی دو صندلی نشسته بودند. ایوناین اهسته گفت: «شایع شده که خیلی مریضه.

اونا به‌ندرت به‌س غذا می‌دن. از حرراهی که بتونن اذیتش می‌کن.».

نای با غرور گفت: «نیکول هیچ وقت تسلیم نمی‌سه. کاشکی منم قدرت و شجاعت اونو داشتم».

— الان نیش ماهه که به‌الی و رابرت اجازه ندادن نیکول رو ببینن... نیکول هنوز نمی‌دونه که نوه دار سده.

نای گفت: «الی هم‌تد بیس به‌من گفت که درخواست دیگه‌ای برای دیدن مادرش به‌ناکامورا داده. من برای الی بکراشم. اون هنوزم خیلی سخت داره تلاش می‌کنه».

ایوناین لبخند زد و گفت: «الی واقعاً آدم جالبیه، با وجود این حقیقت که خیلی ساده‌س. اون اصرار داره که اکه از قوانین مهاجرنستین اطاعت کنه، ناکامورا کاری به‌کارش نداره».

نای گفت: «تعجبی نداره... بخصوص وقتی بدونی که الی هنوز تصور می‌کنه پدرش زنده‌س. اون با همه کسانی که ادعا می‌کن ریچارد رو پس از ناپدید شدنش دیدن. حرف زده».

ایوناین گفت: «همه این داستانتها درباره ریچارد مایه امید الی شده. مقداری امید برای همه ما خوبه...».

وقفه‌ای کوتاه در صحنشان به‌وجود آمد. نای پرسید: «تو چی ایوناین؟ تو به‌خودت اجازه می‌دی که...؟».

ایوناین حرف او را قطع کرد: «نه... من همیشه با خودم روراست بودم... من به‌زودی می‌میرم. فقط نمی‌دونه کی... تازه، چرا باید برای زنده موندن تلاش کنیم؟ شرایط اینجا توی اوالتون حتی از اردوگاه نوی بورژ بدتره. اگه به‌خاطر بچه‌های مدرسه نبود...».

آن دو، هم‌زمان صدایی را از بیرون در شنیدند. نای و ایوناین کاملاً بی‌حرکت

نستند. اگر گفت و گویشان را یکی از دایوت‌های گتنتی ناکامورا ضبط کرده باشد، آن‌گاه....

در باگه‌ها باز شد، آن دور از جا بریدند. مکس پاکت، با چهره‌ای خندان به داخل آمد و گفت: «سما، بازداست هستین؟ به دلیل گفتن حرف‌های اغفال کننده...».

مکس یک جعبه بربرک خوبی ساخودس آورده بود. آن دو زن به او کمک کردند تا آن را در گوشه اتاق فرار دهد. مکس، زاکت کلفتش را درآورد و گفت: «متأسفم که این قدر دیر اومدم. خانوما، اما حارده‌ای نداستم».

نای با صدای ملایمی گفت: «بارم غذا برای سربازا؟» و بعد به دو قلوهای خفته اشاره کرد.

مکس سر تکان داد و آهسته گفت: «شاه جاپونی، همیشه به من می‌گه که ارتش روی شکم راه می‌ره...».

ابوناین با لبخندی از روی سنسخر به نای گفت: «این یکی از کلمات قصار ناپلئون بود. گمان نمی‌کنم اونجا، نوی آرکانزاس، چیزی درباره ناپلئون شنیده باشی».

مکس پاسخ داد: «هان، اون حاتم معلم خوشگل امنب می‌خواد سربه‌سر من بذاره.» او یک پاکت سیگار باز نشده از جیب بیراهنش بیرون آورد و ادامه داد: «شاید بهتر باشه هندیه‌سو برای خودت نکه دارم».

ابوناین خندید و از جا برید تا سیکارها را بگیرد. پس از مبارزه‌ای ساختگی، مکس سیکار را به او داد. خودس با حالتی صمیمانه گفت: «متشکرم، مکس. برای ماها لذیذهای خندایی باقی نمونده که...».

مکس که هنوز می‌خسود گفت: «حالا بخارو بین. من این همه راهو نیومدم که به تأسف خوردن تو به حال خوب کوس بدم. من اومدم اولون تا از صورت زیبای

تو انعام بگیرد... که می‌خوای خسوده ساسی. من گوجه‌فرنگی و درتامو ور می‌دارم و...».

نای و ابونیس هر دو - همه غرور دارند: «ذرت و گوجه‌فرنگی!» و به سوی جعبه دویدند. در حالی که مکس با سینه‌ای فولادی جعبه را باز می‌کرد، نای با هیجان گفت: «حند ماهه که جعبه جبر ناردی بخورس...».

مکس حسی حسی گفت: «حسی حسی مواظب اینا دانسین. می‌دونین کاری که من می‌کنم کاملاً عرفانونه. سری رنس و کنه‌گنده‌های دولت به اندازه کافی غذای نازه وجود ندارد. ما من - خودم کتم که سم مسنحق چیزی بهتر از برنج مونده هستن».

ابوناین، مکس را بغل کرد و گفت: «منسکرم».

نای گفت: «من و جعبه‌ها خسی منسکریم، مکس. نمی‌دونم چطوری می‌تونیم جبران کنیم».

مکس گفت: «من راهی پیدا می‌کنم».

آن دو زن دوباره روی حساسه‌هایشان فرار گرفتند و مکس در میان آن دو بر روی زمین نشست. او گفت: «اتفاقاً، نوی محوطه مسکونی دوم، باتریک اتول رو دیده... گفت که به سماها سلام برسونه».

ابوناین پرسید: «حانس حضورده؟».

مکس گفت: «من که می‌کنم نو در دسر افتاده... وقتی برای خدمت احضار شد، به کبی اجازه داد که رخصت کنه بره و خودش معرفی کنه - کاری که مطمئنم آگه ربحاردید بشکون می‌بوسن فقط یک‌بار با دتریک حرف بزنی، هرگز نمی‌کرد - و به نظرده حالا متوجه شده که چه سته‌هی کرده. البته چیزی نگفت، اما من می‌تونسم تراحمی و اصضراسو حساس سم. کامورا برای اذیت کردن نیکول، همیشه باتریک رو به خط اول در کبری نکه می‌داره».

ابوناین پرسید: «جنک دیکه موم سده؟».

مکس گفت: «گمان می‌کنم. اما روشن نیست که شاه جاپونی خیلی مایل به موم شدن جنگ باسه... از اون جیرایی که سربازا به من گفتن معلوم می‌شه که مقاومت چدانی در مقابلسون وجود نداره... اونا الان بینتر دارن توی استوانه قهوه‌ای رنگ رو با کساری می‌کنن».

نای به جلو خم شد و گفت: «ما این سایعه‌رو سنیدیم که موجود هوشمند دیگه‌ای هم توی اون استوانه زندگی می‌کنه. چیزی که با پرنده‌ها کاملاً فرق داره».

مکس خندید و گفت: «کی می‌دونه چی‌رو باید باور کرد؟ تلویزیون و روزنامه، هرچی‌رو که ناکامورا بهشون بکه نکرار می‌کنن. و همه هم اینو می‌دونن. همیشه سایعه وجود داره... خود من توی اون محوطه مسکونی با حیوونا و گیاهای عجیب و غریبی برخورد کردم. بنابراین از هیچ چیز تعجب نمی‌کنم».

نای. وقت خمیازه کشیدن جلو دهان‌س را گرفت. مکس از جا برخاست و گفت: «من بهتره برم و بذارم میزبان ما بخوابه.» سپس نگاهی به ابوناین کرد و ادامه داد: «تو می‌خوای کسی نو رو تا حوبه برسونه؟».

ابوناین با لبخند گفت: «بستگی به این داره که کی باشه».

چند دقیقه بعد، مکس و ابوناین به کنبه کوچک او در یکی از خیابانهای فرعی والون رسیدند. مکس سیکاری را که با هم می‌کشیدند انداخت و آن را با پا له کرد. مکس زیر لب گفت: «می‌خوای یک نفر...».

ابوناین اهی کشید و گفت: «ارد مکس. البته که می‌خوام، و اگه روزی کسی باشه. قطعاً اون تو هستی. اما اگه فقط یک بار بدشانسی بیاریم و تو به ویروس رو-۴۱ آلوده بسی. من هرگز نمی‌توم خودمو بختتم».

ابوناین خودش را به مکس بردک کرد تا اشک‌هایش را از او پنهان کند و گفت: «برای همه‌چی متسکرم. تو مرد خوبی هستی. مکس باکت، شاید تنها مرد خوبی که

تو این دنیای دیوونه باقی مونده».

ابوناین در موزه‌ای در باریس بود و صدها ساهکار هنری در اطرافش وجود داشت. گروهی بزرگ از جهانگردان از درون موزه عبور می‌کردند. آنان برای تماشای پنج نقاشی باشکوه اثر رنوار و مونه در مجموع چهل و پنج ثانیه وقت صرف کردند. ابوناین در خواب فریاد زد: «وایسین: ممکن نیست شما تونسته باشین اونارو ببینین».

ضربه‌ای که به‌در خورد او را از خواب براند. وی صدای الی را شنید که می‌گفت: «ماییم، ابوناین. اکه حالا خیلی زوده می‌تونیم بریم بعداً برگردیم، پیتس از اینکه بری مدرسه. رابرت نکران این بود که ممکنه ما توی بخش روانی معطل بشیم».

ابوناین خم شد و لباس خواب‌س را که روی تنها صندلی اتاق اویزان بود، برداشت و گفت: «یک دقیقه صبر کنن. الان می‌ام».

او در را برای دوسنانش باز کرد. الی روپوش پرستاری پوشیده و نیکول کوچک را به‌بشتش بسته بود. نیکول کوچک با دقت لای پارچه پیچیده شده بود تا سرما نخورد.

- می‌سه بیاییم تو؟

ابوناین پاسخ داد: «الته. متاسفم. من صدای شمارو نشتیدم...».

الی گفت: «حالا وقت خوبی برای ملاقات نیست. ولی با اون همه کار توی بیمارستان، اکه امروز صبح زود می‌اومدیم. دیگه موفق نمی‌شدیم بیاییم».

چندثانیه بعد دکتر ترنر پرسد: «حالت چطوره؟» او دستگاه اسکتری را جلو بدن ابوناین کرفته و اطلاعاتی روی صفحه نمایش کوچک آن ظاهر شده بود.

ابوناین گفت: «کمی حسنه‌ام. اما ممکنه فقط روانی باشه. چون دو ماه پیش به من گفتی که توی قلبم علایم شروع مرض دیده می‌شه. من دست کم روزی یک بار

خیال می‌کنم سکنه کرده».

در مدت معاینه، الی با احتیاط کسب منحصراً به صفحه نمایش کار می‌کرد، او مطمئن شد که مپتسربین اطلاعات به دست آمده در معاینه، در کامپیوتر ثبت شده است. ابونابین سرش را خم آورد و صفحه نمایش را ببیند و پرسید: «دستگاه جدید حضور کار می‌کند، رابرت؟».

رابرت پاسخ داد: «بالتای سر و پاهای جدید چند مورد ناموفق داشتیم. راستافورد می‌گه احتمالاً من می‌رفت و غلتش کافی نبودن آزمایش‌های ماست... و ما هنوز برنامه خوبی برای اداره کردن اطلاعات نداریم. اما در مجموع راضی هستیم». الی بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: «این واقعاً مابه‌نجات بوده، ابونابین. با بودجه محدود ما، و اون همه رخمینای حسک. بدون این نوع برنامه خودکار، هیچ راهی برای حفظ پرونده‌های جاری رو - ۴۱ وجود نداست».

رابرت نرنر گفت: «من فقط از تو می‌گم که می‌تونستیم از مهارت نیکول در برنامه‌ریزی اولیه بیشتر استفاده کنیم. من نمی‌دونستم که نیکول توی سیستم‌های فرمان دهنده داخلی این قدر وارد شده.» دکتر در نموداری که روی صفحه نمایش ظاهر شد چیزی غیر عادی مشاهده کرد: «حلقه یک کسی از اینو چاب کن. عزیزم. می‌خوام به اون نئون بدم».

در اواخر معاینه، الی از الی پرسید: «تو چیز جدیدی در مورد مادرت نسیدی؟».

الی به‌اهستگی پاسخ داد: «ما دو سبب کینی رو دیدیم. سبب سخنی بود. اون بازه از طرف کامپیوتر و تک مسائل می‌خواست درباره معامله‌ای با ما حرف بزنه...» صدایس به تدریج قطع شد و الی بعد ادامه داد: «در هر حال، کیتی می‌گه که تا بس از سن کرد نسکس به چرسین حسما محاکمه انجام می‌سه».

- کیتی با نیکول ملاقات کرده؟

الی پاسخ داد: «نه. تا جایی که ما می‌دونیم، هیچ‌کس اونو ندیده. غذاشو یک گارسینا برانش می‌بره و معاینه ماهانه‌رو هم یک تیا سو انجام می‌ده».

نیکول کوچولو روی سبب مادرش جابه‌جا شد و ناله را سر داد. ابونابین دست بیس برد و گونه کودک را نوازش کرد. او گفت: «چقدر نرمه، باور نکردنیه.» در آن لحظه، نیکول کوچولو بیدار شد و شروع به کریه کرد.

الی پرسید: «وقت داریم که من به‌بحه سیر بدم، رابرت؟».
دکتر نرنر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «باشه، کار ما اینجا تموم شده... حالا که هم ویلما مارگولین و هم بیل تاگر توی بلوک بغلی هستن. چرا من خودم نره اونارو ببینم و برگردم؟».

- می‌تونی بدون من از عهده‌س بریایی؟

رابرت گفت: «مشکله، بخصوص با بیل تاگر بیچاره».

الی به‌عنوان توضیح به ابونابین گفت: «بیل تاگر داره به شکل تدریجی می‌میره. تنه‌است و خیلی درد می‌کسه. اما چون دولت این روزا (اوتانازی) رو ممنوع کرده، ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم».

چند لحظه بعد دکتر نرنر به ابونابین گفت: «تو معاینه، هیچ علامتی از آتروفی اضافی قلب دیده نمی‌ته. به‌نظرم باید خدارو شکر کنیم».

ابونابین صدای او را نسید. او در ذهنش مرگ آهسته و پراز رنج خود را تصور می‌کرد. وی به‌خودش گفت: من اجازه نمی‌دم این طوری بشه. هرگز. همین‌که متوجه بشم دیگه مفید نیستیم... مکس برام اسلحه می‌اره...».

او گفت: «منو بیخس. رابرت. من باید خوابالودتر از اونی باشم که خیال می‌کردم. تو چی گفتی؟».

رابرت در حالی که به‌سوی در می‌رفت، گفت: «حالت بدتر نشده.» و بعد به‌الی رو

کرد و گفت: «من نایست دقبقه دیکه برمی کردم».

پس از رفتن رابرت، ایوناین گفت: «رابرت خیلی خسته به نظر می‌رسه».

الی پاسخ داد: «خب. خسته‌س. هنوزم تمام وقت کار می‌کنه... و وقتی بیکاره، بگران کارسه.» الی کف خاکی نشسته و پشتش را به دیوار تکیه داده بود. نیکول در آغوش او بود و سهر می‌خورد.

ایوناین گفت: «شیر دادن به بچه کار جالبیه، مگه نه؟».

هر چیزی که تا حالا احساس کردم حتی یک ذره شبیه این کار نبوده. لذتی داره که نمی‌شه توصیف کرد.

صدایی در درون ایوناین گفت: برای من نیست، نه حالا، نه هیچ وقت دیگه. احساس غم سدیدتی از عمق جانم حوشید. کوشید با آن مبارزه کند. او برای عوض کردن موضوع گفت: «دیروز با بنجی برای قدم زدن رفتم توی خیابون».

الی گفت: «مطمئنم که امروز صبح همه چی رو در این مورد به من می‌گه، اون عاشق قدم زدن روز یکشنبه همراه نوست. تنها چیزیه که براش مونده، بجز دیدن گاه به گاه من... می‌دونی که من از این بابت خیلی از تو ممنونم».

بگذریم. من بنجی رو دوست دارم. منم احتیاج دارم که کسی نیازمندم باشه، می‌دونی که منظورم چیه... بنجی خودسو با وضعیت جدیدش خیلی خوب تطبیق داده. اون به اندازه ۴۱ ها سکایت نمی‌کنه. و همین طور هم به اندازه اونایی که برای کار کردن به کارخونه اسلحه‌سازی فرستادن.

الی پاسخ داد: «سجی ناراحتیسه نهان می‌کنه. بنجی زرنکتر از اونسه که همه تصور می‌کنن... اون واقعا از بحس منفرد، ولی می‌دونه که نمی‌توننه از خودش مراقبت کنه. و اصلا دلس نمی‌خواد که باری به دوش بقیه باشه...».

ناکپان اشک در جسمان الی حلقه زد و بدنس به لرزه افتاد. نیکول کوچولو از

تیر خوردن دست کسید و به مادرش خیره شد. ایوناین پرسید: «حالت خوبه؟».

الی سرش را به علامت پاسخ منت تکان داد و با پارچه کتانی کوچکی که در دست داشت اشکهایش را پاک کرد. نیکول مکیدن سینه مادرش را دوباره از سر گرفت. الی گفت: «تاهد رنج دیگری بودن خیلی سخته، اما رنج بردن بی فایده و افغاناً تحمله نابذیره...».

نگهبان بادقت به سرگه ساسایی آنان نگاه کرد و آنها را به مرد یونیفورم پوش دیگری داد که شت سر او در مقابل کامیوتری نشست بود. مرد دوم مطالبی را وارد کامپیوتر کرد و اسناد را به نگهبان باز کرداند.

هنگامی که دیگر صدایسان به آن دو نفر نمی‌رسید، الی پرسید: «چرا اون مرد هر روز به عکس ما خیره می‌شه؟ اون خودش تا حالا ده بار تو همین ماه گذشته مارو از این پست بازرسی رد کرده».

آنان در امتداد کوجه ای قدم می‌زدند که از خروجی محوطه مسکونی به سوی یوزیتانو می‌رفت. رابرت پاسخ داد: «این شغلشه، و اونم دوست داره حس کنه آدم مهمیه. اگه این کار سادرو با تسریفات انجام نده، اون وقت ممکنه ما یادمون بره که اون چه قدرتی داره».

وقتی بایوت‌ها بازرسی جلو در ورودی روبه عهده داشتن، این کار خیلی راحت تر بود.

اونایی که هنوز دارن کار می‌کنن برای استفاده تو جنگ خیلی مهمترن. علاوه بر این، ناکامورا می‌ترسه که روح ریچارد و بکفیلد ظاهر بشه و بایوت‌هارو گیج کنه. چند تانیه ای در سکوت بهر هسان ادامه دادند: «تو که گمان نمی‌کنی پدرم هنوز زنده باشه، عزیزم. می‌کنی؟».

رابرت سس از مکنی کوتاه پاسخ داد: «نه، عزیزم.» صراحت برستس او را

غافلگیر کرده بود. «ولی حنی'که تصور نکنم که زنده‌س. بازم امیدوارم که زنده باشه».

رابرت و الی سرانجام به‌حاشیه یوزینانو رسیدند. جندخانه جدید، به‌سبک اروپایی، در اطراف کوجه‌ای که با سیب‌مالیمی به‌مرکز دهکده می‌رسید، دیده می‌شد. رابرت گفت: «راسنی، الی، حرف زدن درباره‌ی دیرت منو یاد چیزی انداخت که می‌خوام در موردش با تو حرف بزنم... تو اون طرحی رو که درباره‌س به‌تو گفتم یادت می‌اد؛ اونیه که اد استافورد داره انجام می‌ده؟».

الی سرش را نکال داد.

– اون داره سعی می‌کنه تمام منطقه مهاجرنشین رو از نظر گروه‌های عمومی رتئیک طبقه‌بندی کنه. به‌نظر اون، این طبقه‌بندی‌ها، با وجود اینکه کاملاً دلخواه هستن، امکان داره به‌ما نسون بده که کدام افراد ممکنه چه بیماری‌هایی داشته باشن. من با روس کارش کاملاً موافق نیستم – به‌نظرم خیلی زورکی و عددی می‌آد. نه کاری بزنکی – اما مصائب مسایه‌نی که تو زمین انجام شده نشون داده که افراد با رنهای مناسبه تمایلات مسایه‌نی برای ابتلا به بیماری‌ها دارن.

الی ایسناد و با تعجب به‌سوهرس نگاه کرد: «چرا می‌خوای در این مورد با من حرف بزنی؟».

رابرت خندید و گفت: «بله، بده. به‌اونم می‌رسیم... به‌هر حال، اد استافورد یک روس سبجش نفاونهارو تعریف کرده – روسی عددی برای سبجش تفاوت دو فرد، با استفاده از شیوه قرار گرفتن حنار اسب، امینه اصلی در زنجیره زنی – و بعد به‌عنوان زمون، تمام ساکنان فردوس زور و گروه‌بندی کرده. حالا اون روس سبجش واقعاً مفهوم خندایی نذاره...».

الی وسط حرف او برید: «رابرت درست» وی دانست می‌خندید. «ممکنه لطفاً بری سر اصل مطلب؟ حنی می‌خوای به‌من بگی؟».

نرتر کمت: «خب، کمی عجبه. ما نمی‌دونیم چه جور می‌باید تفسیرش کنیم. وقتی اد اولین ساختار صفحه‌بندی رو درست کرد، دو نفر تو هیچ گروهی جا نگرفتن. با دستکاری تعریفهای گروهی، اد عافیت تونست بک گستره کمی‌رو تعریف کنه که یکی از اونارو شامل می‌سه. ما ساختار زنجیره اسید آمینه نفر آخر، اون قدر با بقیه تفاوت داشت که اونو نمی‌سه تو هیچ گروهی فرار داد...».

الی طوری به‌رابرت نگاه می‌کرد که گویا رابرت عقلس را از دست داده است.

رابرت ناسبانه حرفش را به‌احرار ساند: «اون دو نفر تو و برادرت بنجی بودین، و تو، اون نفر آخری که جزو هیچ گروهی بود».

س از آنکه حدود سی متر دیگر در سکوت راه رفتند، الی پرسید: «من باید در این مورد نگران باشم؟».

رابرت گفت: «کمال نمی‌کنم. احتمالاً این ناشی از استباهی تو روش سبجس اد استافورد بوده... اما حنی جاب می‌سه آگه بفهمیم برتو کیهانی ممکنه ساختمان رتئیک زور و در دوران جسی یک جور تغییر داده باشه».

در این همک به‌همان اصلی یوزینانو رسیدند، الی خم شد و سوهرس را بوسید و گفت: «جسی حالت بود، عزیزم، اما باید اعتراف کنم که من هنوز مطمئن نیستم موضوع حنی بوده».

مسیر و بره نوحرح-سوار می‌شست اعظم میدان را اسفال کرده بود. بیست و خندردبف و به‌همان تعداد ستون جا برای تارک کردن در سراسر محوطه جلو چیزی که ابستگاه راه‌آهن بود، دیده می‌شد. همه ساکنان مهاجرنسب، به‌استثنای رهبران دولت که به‌سبب بی‌رقی داشتند، این روزها برای حمل و نقل از دو چرخه استفاده می‌کردند.

سکی سبجس ر عر حنک، راه‌هن تر فردوس بوت‌تعطیل شده بود. قطارها در اصل به‌وسیله سارنگال را به‌ار حنس مواد سبک و بسیار محکم ساخته شده بودند که

کارخانه‌های ساخت انسان در مهاجرنشین هرگز قادر به تولید مواد مشابه آنها نبودند. این الیازها در بسیاری از کاربردهای نظامی بی‌اندازه با ارزش بودند. در مراحل میانی جنگ، سازمان دفاع به همین دلیل تمام واگنهای قطار را تصرف کرده بود.

الی و رابرت، در کنار هم، در امداد سواحل دریاچه شکسیر دو چرخه سواری می‌کردند. بیکول کوچولو بیدار شده بود و در سکوت مناظر اطرافش را تماشا می‌کرد. آنان از باغ، محل برگزاری مراسم سالگرد تشکیل مهاجرنشین، عبور کردند و به سوی شمال رفتند. الی با لحنی بسیار جدی گفت: «رابرت، تو بازم درباره بحث طولانی دیتب فکر کردی؟».

– درباره ناکامورا و سیاست؟

الی پاسخ داد: «آره، به نظر من، هنوزم ما دو تا باید با این حکم ناکامورا در مورد تعلیق انتخابات تا آخر جنگ، مخالفت کنیم... تو موقعیت خوبی توی مهاجرنشین داری. اغلب یزسکا و پرستارا از تو بیروی می‌کنن... نای حتی عقیده داره کارگرای کارخونه تو اوالون ممکنه اعتصاب کنن».

رابرت بس از سکوتی طولانی گفت: «من نمی‌تونم این کاررو بکنم».

الی برسید: «حرا نمی‌بونی، عزیزم؟».

– چون به نظر من فایده‌ای ندارد... الی. از دیدگاه آرمانگرایی تو درباره دنیا، همه مردم از روی تعهد نسبت به اصول و ارزشها عمل می‌کنن. تو دنیای واقعی، اونا اصلاً چنین رفتاری ندارن. اکه ما بخوایم با ناکامورا مخالفت کنیم، محتملترین نتیجه اینه که هر دو مون رو زندانی می‌کنن. حی به سر دخترمون می‌آد؟ به علاوه، تمام حمایتی را که از کار برای مبتلایان به... و-۴۱ می‌شه. قطع می‌کنن و اون مردم بیچاره به وضعی بدتر از الان دچار می‌شن. کمبود کادر بیمارستان شدیدتر می‌شه... و خیلی از مردم به دلیل آرمانگرایی ما تو دردسر می‌افتن. به عنوان دکتر، من این نتایج احتمالی رو نپذیرفتی می‌دونم.

الی از جاده خارج سد و به سوی باغی رفت که با نخستین ساختمانهای شهر مرکزی یانصد متر فاصله داشت. رابرت پرسید: «چرا اینجا وایسادیم؟ اونا تو بیمارستان منتظر ما هستن».

– من پنج دقیقه وقت لازم دارم که درختارو ببینم، گلهارو بو کنم، و نیکول رو بغل کنم.

بس از پایین آمدن آبی از دو چرخه، رابرت به او کمک کرد تا گهواره بچه را از پشتش باز کند. الی روی علفها تست و بیکول را روی دامنش قرار داد. هیچ کدام از آن دو، در هنگام نگرستن به نیکول که سه برگ علف را با دستان گوشنالویش کنده بود و بادقت به آنها نگاه می‌کرد، کلامی بر زبان نیاوردند.

سرانجام الی بتویی یهن کرد و دخترش را آرام روی آن قرار داد. سپس به سوی شوهرش رفت، دستهایش را دور کردن او انداخت و گفت: «رابرت من تورو خیلی دوست دارم، اما باید بگم که گاهی با حرفات موافق نیستم».

۹

نوری که از راه تنها پنجره سلول به درون می‌تابید روی دیوار کثیف آن، در برابر تخت نیکول، نقشی به وجود آورده بود. تابش نور از پشت میله‌های پنجره، شکل مربعی جدول مانند، جدولی سه خانه در سه خانه تقریباً کامل را روی زمین نقش کرده بود. نور درون سلول به نیکول علامت می‌داد که هنگام برخاستن از خواب است. او فاصله میان نیمکت چوبی جای خواب تا دستتویی را در عرض اتاق پیمود و صورتش را شست. سپس نفسی عمیق کشید و سعی کرد نیروی بدنش را برای گذراندن روزی دیگر جمع کند.

نیکول تقریباً مطمئن بود که آخرین زندانش، جایی که در حدود پنج ماه در آن مانده بود، جایی است در ردیف مزارع کشاورزی فردوس نو در فاصله هاکونه و سن میگوئل. هنگامی که احریس بار او را جابه‌جا کردند به‌وی چشم‌بند زده بودند. اما نیکول به سرعت به این نتیجه رسید که در منطقه‌ای روستایی است. گه‌گاه بوی تند بدن حیوانات را باد از درون پنجره‌های و پنج سانتیمتر مربعی سلولش که درست در زیر سقف قرار داشت. به‌داخل می‌آورد. افزون بر این، نیکول در هنگام شب بازتاب هیچ نوری را در فضای بیرون پنجره ندیده بود.

نیکول در حالی که روی نوک سجه‌های ایستاده بود تا چند گرم برنج را به بیرون از پنجره بریزد. فکر کرد: این چند ماه آخر خیلی بدتر بود. نه صحبتی، نه مطالعه‌ای، نه ورزشی. دوبار غذا در روز. فقط برنج و آب.

سنباب کوچک قرمزی که هر روز به دیدن او می‌آمد. بیرون پنجره ظاهر شد. نیکول می‌توانست صدایش را بسود. او از کنار پنجره عقبتر رفت تا بتواند سنباب را در حال خوردن برنج ببیند.

نیکول با صدای بلند گفت: «تو سها همدم منی. دوست قشنگ من.» سنباب لحظه‌ای از خوردن برنج دست کسب و کوش داد؛ همیشه در حالت آماده برای گریز از خطر احتمالی. «و هرگز حتی یک کلمه از حرف‌های منو نفهمیدی.»

سنباب آن قدرها در احوالمانند. وقتی که خوردن جیره برنجش تمام شد، رفت و نیکول را تنها گذاشت. وی چند دقیقه‌ای به بیرون پنجره، جایی که سنباب بود، خیره شد و به این موضوع فکر کرد که حد بر سر خانواده‌اش آمده است.

تا سنس ماه پیش. وقتی که محاکمه او در آخرین دقیقه تا تاریخ نامعلومی به تعویق افتاد. نیکول اجازه داشت هفت‌ای یک‌بار و به مدت یک ساعت با یک نفر از اعضای خانواده‌اش ملاقات کند. حتی با وجود نظارت یک نفر نخبهان گفت و گوها و ممنوعیت مطلق سخن گفتن درباره سیاست و وقایع جاری، او مشتاقانه در انتظار آن

دیدارهای هفتگی با الی یا باتریک بود. معمولاً الی بود که به دیدنش می‌آمد. نیکول از روی اظهارات بسیار مهم هر دو فرزندس به این نتیجه رسیده بود که باتریک مشغول نوعی کار دولتی است و زمان محدودی برای ملاقات با او دارد.

نیکول از شنیدن اینکه بحی به‌اساسی‌نگاه روانی فرستاد شده است و اجازه دیدن او را ندارد، ابتدا عصبانی و سپس افسرده شده بود. الی سعی کرده بود به مادرش اطمینان دهد که حال بنجی. البته با توجه به شرایط موجود، خوب است. درباره کیتی جندان حرفی به‌میان نیامده بود. نه باتریک و نه الی، نمی‌دانستند چگونه به نیکول توضیح دهند که خواهر بزرگترسان واقعا هیچ علاقه‌ای به ملاقات با مادرش نشان نداده است.

در ملاقات‌های اولیه، حاملگی الی همیشه موضوع خوبی برای حرف زدن، بود. نیکول از لمس کردن شکم دخترس هیچ‌انزده می‌شد و علاقه وافری به حرف زدن درباره احساسات خاص مادر آینده‌داست. اگر الی می‌گفت که بچه چقدر پرتحرک است. نیکول در این احساس با او شریک بود و آن را با تجربیات خودش مقایسه می‌کرد (نیکول یک‌بار گفت: «وقتی من باتریک رو حامله بودم، هیچ وقت خسته نمی‌شدم. اما تو، برای هر مادری واقعا کابوس بودی - همیشه او اسط سب، وقتی من می‌خواستم بخوابم، شروع به تگون خوردن می‌کردی.»). اگر حال الی خوب نبود، نیکول خوردن غذاها یا انجام دادن فعالیت‌هایی را به‌الی توصیه می‌کرد که خودش در شرایط مشابه از آنها بهره گرفته بود.

آخرین ملاقات الی، دو ماه پس از موعد زایمانش بود. هفته بعد نیکول را به‌سنول جدیدش منتقل کرده بودند و از آن پس، دیگر با هیچ انسانی ملاقات و گفت‌وگو نکرده بود. بایوت‌های لالی که از او مراقبت می‌کردند هرگز نشان نداده بودند که حتی سخنان او را شنیده‌اند. نیکول یک‌بار. در اوج خشم و ناامیدی بر سر تیاسویی که ماموریت استحمام هفتگی او را بر عهده داشت، فریاد کشیده بود:

«نمی‌فهمی حی می‌کم؟ دخترم هفته پیش باید بجه‌دار می‌شد؛ قراره من نوه‌دار بشم. من می‌خوام بدونم حاسون حوبه یا نه».

نیکول در سلولهای قلمس همبسته اجازه خواندن داشت. دیسک کتابهای جدید همیشه در دسترس او بود و به همین دلیل فاصله میان ملاقاتها به سرعت سپری می‌شد. او تقریباً تمام زمانهای تاریخی بدرش را دوباره خوانده بود، و همین‌طور مقداری شعر، تاریخ، و چند تنایی از کتابهای پزشکی مورد علاقه اش را. نیکول علاقه ویژه‌ای به نباهتهای زندگی خودش با زندگی دو قهرمان دوران کودکی، ژاندارک و الینور اکوتن، داشت. نیکول با یادآوری این نکته که هیچ‌یک از آن دو زن قهرمان اجازه نداده بودند دوران سخت و طولانی زندان تغییر می‌کرد. منتی آنان ایجاد کند، روحیه خود را تقویت می‌کرد.

بلافاصله پس از انتقال به سلول جدید، هنگامی که گارسیای نگهبان او دستگاه الکترونیکی کتابخوان را همراه سایر وسایل شخصی نیکول نیاورده بود، به ذهن نیکول رسید که استیاه ساده‌ای رخ داده است. اما پس از آنکه چند بار تقاضا کرد دستگاه را برایش بیاورند، ولی هرگز آورده نشد. دریافت که اکنون حتی امتیاز مطالعه را هم از او سلب کرده‌اند.

در سلول جدید، زمان برای نیکول به کندی می‌گذشت. او هرروز چند ساعت در سلولش قدم می‌زد و تلاشش بر این بود که روح و جسمش را فعال نگه دارد. وی سعی کرد برنامه‌های قدم زدن خود را سازماندهی کند و آنها را از افکار مربوط به خانواده اش، که بدون تردید موجب ایجاد احساس نهنایی و افسردگی در او می‌شدند، دور سازد و به سمت افکار و معاهیم کلی فلسفی سوق دهد. وی در پایان این قدم زدن‌ها، اغلب بدرخی و فابع گذشته زندگی‌ش فکر می‌کرد تا بتواند آگاهی جدید با معنیداری از این تفکر به دست آورد.

در طی یکی از این قدم زدن‌ها بود که نیکول رشته‌ای از وفایع مربوط به دوران

یازده سالگی خود را به‌روسی به‌خاطر آورد. در آن زمان، او و پدرش در بوووا مستقر شده بودند و نیکول در مدرسه و مع درسی خوبی داشت. او تصمیم گرفت وارد رقابتهای ملی برای انتخاب سه دختر به منظور ایفای نقش ژاندارک در مجموعه‌ای از نمایشها، که به‌عنوان یادبود هفتمند و نجاهمین سالگرد شهادت آن دوشیزه در روئن برگزار می‌شد، شرکت کند. نیکول با جنان شور و اشتیاقی به جمع رقبا پیوست که بیز دزاردن، هم هجانه‌زده و هم نکران شد. پس از برنده شدن نیکول در مسابقات منطقه‌ای در شهر نور، بیز حتی نوشتن یادداشت‌های خود را هم به مدت شش هفته تعطیل کرد تا به دختر عزیزش کمک کند برای مسابقات نهایی در روئن آماده شود.

نیکول در قسمتهای ورزشی و فکری مسابقه اول شد و حتی در ارزیابی توانایی هنری هم جایگاه خوبی به دست آورد. او و پدرش مطمئن بودند که وی انتخاب خواهد شد. اما هنگامی که اسامی برندگان اعلام کردید، نیکول نفر دوم ذخیره بود.

نیکول در حالی که در اطراف سلولس در فردوس نو قدم می‌زد، فکر کرد: سالها من تصور می‌کردم سکسب حوردم. حرفهای پدرم درباره اینکه فرانسه هنوز آماده پذیرش ژاندارکی با پوست قهوه‌ای نیست، زیاد مهم نبود. من در ذهن خودم شکست خورده بودم. من نابود شده بودم. ناموقع المپیک من واقعاً اعتماد به نفسمو به دست نیاورده بودم. بعدم دوباره هنری ضربه دیگه‌ای به من زد. بهای وحشتناکی بود. من سالها به دلیل نداشتن اعتماد به نفس کاملاً تو خودم بودم. مدت‌ها بعد بود که احساس کردم از خودم راضی شدم، و فقط اون وقت بود که توستم شادی رو با دیگران شریک بشم. راستی چرا این همه از ادما یک چیز رو تجربه می‌کنن؟ چرا تو دوران جوونی آدم این قدر خودخواه، و چرا ما بیز اول خودمونو پیدا کنیم تا بفهمیم چه چیزای دیگه‌ای تو زندگی وجود داره؟

وقتی کارسیایی که همیشه غذای سکول را برایش می‌آورد مقداری نان تازه و چند

هویج خام هم همراه با سام برایش آورد. نیکول حدس زد که این باید مقدمه‌تغییری در وضعیت او باشد. دو روز بعد، نیاسو با یک برس، لوازم آرایش، یک آینه و مقداری عطر وارد سلول او شد. نیکول استحمامی طولانی و مجلل کرد و پس از ماهها، برای نخستین بار به او احساس طراوت و تازگی دست داد. هنگامی که بایوت وان خوبی را برداشت و آماده رفتن شد، یادداشتی به دست نیکول داد. در آن یادداشت نوشته شده بود: «شما فردا صبح یک نفر ملاقات کننده خواهید داشت».

نیکول نمی‌توانست بخوابد. صبح روز بعد او مانند دختر بچه‌ای با دوستش، سنجاب کوچک، حرف می‌زد و درباره امیدها و نگرانیهایش در مورد ملاقات کننده ناشناس سخن می‌گفت. او چندین بار به آرایش مو و صورتش در آینه نگاه کرد و سرانجام از درست کردن آنها ناامید شد. زمان به کندی می‌گذشت.

بس از انتظاری طولانی. درست بیست و نه ساعت از ناهار، صدای گامهای انسانی را شنید که درون راهرو به سوی سلول او می‌آمد. نیکول به سرعت جلو دوید و هنگامی که دید دخترش از آخرین بیج راهرو عبور می‌کند فریاد زد: «کیتی».

کیتی گفت: «سلام مادر.» و در سلول را باز کرد و داخل شد. آن دو زن چند ثانیه یکدیگر را در اغوش گرفته بودند. نیکول سعی نکرد جلو ریختن اشکهایش را بگیرد.

آنان روی تخت نیکول، تنها اثاث درون سلول، نشستند و چند دقیقه‌ای درباره خانواده حرفهای دوستانه زدند. کیتی به نیکول اطلاع داد که نوه‌ای جدید پیدا کرده است (او گفت: «نیکول دزاردن ترنر، تو باید بهش افتخار کنی.») و سپس حدود بیست عکس از کیفش بیرون آورد. در آن تصاویر، عکسهای فوری از نوزاد همراه پدر و مادرش، الی و بنجی در کنار هم در بارک، باتریک در یونیفورم نظامی، و حتی چند نایی عکس از کیتی با لباس شب دیده می‌شد. نیکول آنها را یک‌به‌یک نگاه کرد و چندین بار اسک در چشمانش حلقه زد. وی بارها با تعجب گفت: «اوه، کیتی».

در پایان، نیکول از دخترش به دلیل آوردن عکسها خیلی تشکر کرد. کیتی از جا

برخاست و سه‌سوی سبزه رفت و گفت: «می‌تونم اونارو بیست خودت نگه داری.» سپس کیفش را باز کرد و سیکار و فندکی بیرون آورد.

نیکول با تردید گفت: «عزیزم، ممکنه لطفاً اینجا سیکار نکشی؟ جریان هوا خیلی بده. من تا هفته‌ها محبوم بوی سبگارو تحمل کنم».

کیتی چند ثانیه‌ای به مادرش خیره شد و سپس سیکار و فندک را دوباره درون کیفش گذاشت. در آن لحظه دو کارسیا با یک میز و دو صندلی به جلو در سلول رسیدند.

نیکول لخنه زد و گفت: «می‌خواهیم با هم ناهار بخوریم. من برای این موقعیت خاص چیز مخصوصی آماده کردم - جوجه سرخ کرده با قارچ و سس شراب».

غذارا، که بوی سیار خوبی داشت. اندکی بعد یک گارسیای دیگر به درون سلول آورد و روی میز پوستسندار در کنار سرویس ظریف چینی و نقره قرار داد. حتی یک بطری شراب و دو لیوان بئوری هم روی میز بود.

رعایت آداب غذا خوردن برای نیکول مشکل بود. غذا آن قدر خوشمزه بود که او تا تمام شدن آن اصلاً حرف نزد. در مدت غذا خوردن، هنگامی که جرعه‌ای شراب می‌نوشید، چند بار زیر لب گفت: «اوممم...» یا «واقعاً عالیه.»، اما تا هنگامی که بسقابش خالی نشد، بجز اینها حرف دیگری بر زبان نیاورد.

کیتی، که دیگر اهل بر خوری نبود. با غذایش بازی می‌کرد و به غذا خوردن مادرش می‌نگریست. بس از تمام شدن غذا، کیتی گارسیایی را صدا زد تا ظرفها را برد و مقداری قهوه برایشان بیاورد. نیکول تقریباً دو سال بود که یک فنجان قهوه خوب نخورده بود.

نیکول بس از نسکر کردن بابت غذا، با لبخند گرمی گفت: «خُب، کیتی، تو چی؟ تو با خودت چه کار می‌کنی؟»

کیتی با صدایی خشن خسید و گفت: «همون آشغال قدیمی. حالا من مدیر

تقریبات تمام و کاس سدم... من ترتیب همه کارا رو توی باشگاه‌ها می‌دم... وضع کاسی هنوزم خوبه. با وجود...» کیتی جلو خودش را گرفت، چون به یاد آورد که مادرش چیزی درباره جنک در محوطه مسکونی دوم نمی‌داند.

نیکول با زرنگی پرسید: «تو هنوز مردی رو پیدا نکردی که بتونه همه استعدادای تو رو درک کنه؟».

کیتی در پاسخ به این سرس سعی کرد کاملاً هشیارانه حرف بزند و ناگهان حالتی عصبی پیدا کرد: «نه کسی که بخواد بیسن من بمونه...» در حالی که روی میز خم می‌شد ادامه داد: «بین مادر. من نیومدم اینجا که درباره زندگی عشقیم چیزی بگم... من پیشنهادی برات دارم. یا بهنره بگم. خانواده پیشنهادی برات داره که همه ما ازش حمایت می‌کنیم».

نیکول با حالتی حاکی از تعجب به دخترش نگاه کرد. او برای نخستین بار متوجه شد که کیتی در طول دو سالی که وی را ندیده، پیرتر شده است. نیکول گفت: «نمی‌فهمم، چه جور پیشنهادی؟».

– خُب. همون طور که ممکنه بدونی، دولت مدتی که مشغول تهیه پرونده برای تو بوده. حالا آماده شدن که محاکمه رو شروع کنن. البته اتهام تو آشوبگریه، که به ناچار مجازاتش مرگه. دادستان به ما گفته که خیلی شواهد برضد تو وجود داره، و تو قطعاً محکوم می‌شی. اما، به دلیل خدمات گذشته‌ات به مهاجرنشین، اگه خودت به جرم سبکتری، مثل «اسویکری غیر عمد» اعتراف کنی، اون دادخواستشو پس می‌گیره...».

نیکول با لحنی محکم و قاطع گفت: «ولی من هیچ جرمی مرتکب نشدم».

کیتی با اندکی بی‌حوصلگی گفت: «می‌دونم، مادر. ولی ما - الی، پاتریک و من - همه معتقدیم احتمال محکوم شدن تو خیلی زیاده. دادستان به ما قول داده که اگه به جرم سبکتری اعتراف کنی، فوراً به محیط بهتری منتقل می‌شی و اجازه ملاقات با

خونواده‌ت رو داری، از جمله نوه جدیدت... اون حتی اشاره کرد که ممکنه با مقامات مسئول حرف بزنی که به‌بنجی اجازه بدن بیسن الی و رابرت زندگی کنه...».

نیکول دچار بحران و آسفنگی روحی شده بود. او گفت: «و همه شما خیال می‌کنین من باید این معامله رو قبول کنم و اتهام خودمو بپذیرم، حتی با وجود اینکه من از لحظه بازداشت تا حالا دایماً کفتم که بی‌گناهم؟».

کیتی سر تکان داد و گفت: «ما نمی‌خوایم تو بمیری، بخصوص به خاطر هیچ و پوچ».

چثمان نیکول ناگهان برق زد. او گفت: «به خاطر هیچ و پوچ. تو خیال می‌کنی من به خاطر هیچ و پوچ دارم می‌میرم!» او از میز فاصله گرفت، برخاست و به قدم زدن در اطراف سلول پرداخت. سپس بیستربه خودش، تا به کیتی، گفت: «من در راه عدالت می‌میرم، دست کم از نظر خودم. حتی اگه هیچ کس دیگه تو این عالم نباشه که بتونه اینو بفهمه».

کیتی وسط حرف او برید و گفت: «ولی مادر. این کار چه فایده‌ای داره؟ بچه‌ها و نوه‌ت برای همینه از بودن در کنار تو محروم می‌شن. بنجی، توی اون آسایشگاه کثیف باقی می‌مونه...».

نیکول حرف او را قطع کرد: «پس حالا وقت معامله‌س...» و با صدای بلندتری ادامه داد: «شکل موزیانه‌تری از قرارداد **فاوست** با ابلیس... اصولتو کنار بذار. نیکول، و به جرمت اعتراف کن. حتی با اینکه اصلاً جرمی مرتکب نشدی. و روحتو صرفاً به خاطر پاداش مادی نفروس. نه، رد کردن این خیلی ساده‌س... از تو می‌خوان این معامله رو بکنی چون نفعش به خونواده‌ت می‌رسه... آیا راه دیگه‌ای برای خواستن چیزی از مادری وجود داره که از این مؤثرتر باشه؟».

شعله‌های خشم در چثمان نیکول زبانه می‌کشید. کیتی از درون کیفش سیگاری بیرون آورد و با دستی لرزان آن را روشن کرد. نیکول ادامه داد: «و کیه که

با این پیشنهاد به سراغ من می‌اد؟» او اکنون فریاد می‌کشید: «کی برای من غذای خوشمزه و شراب و عکسای خانوادگی می‌آره تا منو متقاعد کنه با چاقویی خود ساخته. که مطمئناً مرگ با اون دردناک‌تر از مرگ با هر صندلی الکتریکیه، خودمو بکسم؟ بله. این دختر خود منه. باره عزیز تن من.»

نیکول ناگهان جلو رفت و کیتی را گرفت و در حالی که دختر وحش‌زده‌اش را تکان می‌داد، گفت: «برای اونا نفس بیهودا رو بازی نکن، کیتی. تو خیلی بهتر از اینی. اگه اونا منو با این اتهامات واهی محکوم و اعدام کنن، تو به وقتش می‌فهمی که من چرا این کار رو دارم می‌کنم.»

کیتی خودش را خلاص کرد و تلوتلو خوران چند قدم به عقب رفت. پکی به سیگارش زد و گفت: «مزخرفه مادر، همه‌ش مزخرفه... تو هنوزم همون آدم حق به‌جانب همیستی هستی... بین... من اینجا آمدم به تو کمک کنم: فرصتی برای ادامه زندگی. چرا نمی‌تونی نوی تمام زندگی لعنتیت، حتی یک بار به حرف کس دیگه‌ای گوش بدی؟»

نیکول چند ثانیه به کیتی خیره شد. هنگامی که دوباره حرف زد، لحن ملایمتری داشت: «من دانستم به حرف تو کوس می‌دام. کیتی، و از اون چیزی که شنیدم خوشم نمی‌آد. من تورو نگاه می‌کردم... من حتی لحظه‌ای هم تصور نمی‌کنم که تو برای کمک کردن به من اینجا اومده باشی. این کارت با شخصیتی که تو این چند سال آخر از تو دیدم اصلاً مناسب نیست. این کار باید برای تو فایده‌ای داشته باشه...»

«ضمناً، اصلاً باور نمی‌کنم تو از جانب الی و باتریک حرف بزنی. اگه این طور بود، اونا خودسون با تو می‌اومدن. باید اعتراف کنم که تا چند دقیقه پیش گیج بودم و احساس می‌کردم که شاید دارم رنج بیس از اندازه برای بچه‌های خودم به وجود می‌ارم... اما نوی این چند دقیقه آخر کاملاً متوجه شدم که موضوع چیه... کیتی.»

کیتی عزیز من...»

هنگامی که نیکول به کیتی نزدیک شد، او فریاد زد: «دوباره به من دست نزن.» اشک در چشمان کیتی حلقه زده بود: «تأسف خودخواهانه‌تو رو اصلاً لازم ندارم...»

سلول چند لحظه‌ای در سکوت فرو رفت. کیتی سیگارش را تا آخر کشید و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. سرانجام گفت: «بین، اصلاً برام مهم نیست که درباره من چه احساسی داری. ولی حرا، مادر، چرا نمی‌تونی درباره‌الی و باتریک و حتی اون نیکول کوچولو فکر کنی؟ یعنی فدیسی بودن برای تو این قدر مهمه که اونا باید به خاطرش رنج بکشن؟»

نیکول پاسخ داد: «اونا به موقع متوجه می‌شن.»

کیتی با عصبانیت گفت: «به موقع، به موقع... تو به زودی میری اون دنیا. خیلی زود... می‌فهمی که وقتی من بامو از این سلول بذارم بیرون و به ناکامورا بگم که تو معامله نمی‌کنی. تاریخ محاکمه‌ت مشخص می‌شه؟ و تو مطلقاً هیچ شانس برای زنده موندن نداری؟»

– تو نمی‌تونی منو بترسونی. کیتی.

– من نمی‌تونم تورو بترسونم، من نمی‌تونم به تو دست بزنم، من نمی‌تونم حتی از تو بخوام قضاوت کنی. مثل همه قدیسان خوب، تو به صداهای مخصوص خودت گوش می‌دی.

کیتی نفسی عمیق کشید و گفت: «گمان می‌کنم دیگه تمومه... خدانگهدار

مادر.» جشمان کیتی، بر خلاف میلش دوباره از اشک پر شد.

نیکول آشکارا گریه می‌کرد. او گفت: «خدانگهدار، کیتی. دوستت دارم.»

زیر لب گفت: «جواهرات قسنکی هسنن. اما اونا باید خیلی خیلی بیشتر از این به شما می‌دادن».

بار دیگر صدای جکس بر خاست. دو نگهبان بی‌درنگ به سوی نیکول رفتند، اما او از خانم استولنس دور سنده بود.

نیکول گفت: «خانمها و آقایان هیئت منصفه، در تمام طول این هفته شما شنیدین که دادستان اصرار داشت من را عامل شروع مقاومت در برابر دولت قانونی فردوس نو معرفی کند. به دلیل انجام دادن کارهای مورد ادعای دادستان، من متهم به آشوبگری شدم. حالا شما باید بر مبنای شواهد ارائه شده در این دادگاه، تصمیم بگیرید که آیا من گناهکارم. یا نه. لطفاً به خاطر داشته باشین که آشوبگری جرم بزرگیه - حکم به گناهکار بودن من. به معنای مرگه.

«در آخرین دفاع خودم، میل دارم ساختار دادخواست دادستان رو دقیقاً بررسی کنم. شهادت روز اول. که تماشای اتهامات وارد شده به من ربطی نداشت و به اعتقاد من. قاضی ناکامورا! ناقض تمام قوانین منطقه مهاجر نشین در مورد شهادت درباره جرایم عمد، اجازه بیان اونهارو داد...».

قاضی ناکامورا با عصانیت حرف او را قطع کرد: «خانم ویکفیلد، همون طور که قبلاً به شما گفتم. من نمی‌تونم این اظهارات توهین آمیز رو در دادگاه خودم تحمل کنم. اگر یک بار دیگه چنین حرفی بزنین. من نه فقط شمارو به دلیل اهانت به دادگاه جریمه می‌کنم، بلکه اجازه آخرین دفاع شمارو هم به کلی لغو می‌کنم».

نیکول ادامه داد: «در تمام طول اون روز، دادستان تلاش کرد نشون بده که من از نظر اخلاقی در مسایل جنسی مشکل دارم. و بنابراین احتمال دخالت من در توطئه‌ای سیاسی زیاده‌تره. خانمها و آقایان، من خوشحال می‌شم که با شما به‌طور خصوصی درباره شرایط غیرعادی منجر به تولد منس فرزندم بحث کنم. اما زندگی جنسی من. در گذشته. حال و حتی آینده. هیچ ارتباطی به این محاکمه نداره. شهادت

– شما می‌تونین آخرین دفاعیاتتون رو بیان کنین.

نیکول از روی صندلی بلند سد و میز را دور زد. از اینکه آن قدر خسته بود، حیرت کرد. سپری کردن دو سال در زندان از توانایی افسانه‌ای او به مقدار فراوانی کاسته بود.

او به اهستگی به هیئت منصفه. متشکل از چهار مرد و دو زن. نزدیک شد. زنی که در ردیف جلو نشسته بود. کارن اشتولتس. اصلاً اهل سوئیس بود. نیکول آن زن را به خوبی می‌شناخت. او و شوهرش در محله‌ای که خانه ویکفیلدها در آن بود، مغازه نانوايي داشتند.

نیکول درست جلو هیئت منصفه ایستاد و به آرامی گفت: «یک بار دیگر سلام. کارن.» آنان در دو ردیف هر ردیف. سه صندلی. نشسته بودند. نیکول ادامه داد: «جان و مری چطورن؟... تا حالا باید خیلی بزرگ شده باشن».

خانم اشتولتس روی صندلی خودش جابه‌جا شد و با مهربانی گفت: «حالتون خوبه، نیکول».

نیکول لبخند زد و گفت: «و شما هنوزم اون کلوچه‌های دارچینی خوشمزه رو صبح روزای یکشنبه درست می‌کنین؟».

صدای ضربه چکش حویی در فضای دادگاه طنین انداز شد. قاضی ناکامورا گفت: «خانم ویکفیلد. الان وقت این جور حرفها نیست. آخرین دفاعتونو باید در پنج دقیقه انجام بدین و شمارس دقیق شروع شده».

نیکول حرف قاضی را نادیده گرفت. به نرده میان خودش و هیئت منصفه تکیه داد. چشمانش را به گردن‌بند زیبایی که به گردن کارن اشتولتس آویخته بود، دوخت و

روز اول محاکمه، بجز ارزش احتمالی به عنوان سرگرمی، کاملاً بی معنی بود».

بعضی از حاضران در دادگاه خندیدند، اما نگهبانان جمعیت را به سرعت ساکت کردند. نیکول ادامه داد: «مجموعه بعدی شهود دادستانی، چندین ساعت وقت رو صرف وارد کردن اتهام آتوبگری به توهن من کردن. من اعتراف می کنم که با ریچارد ویکفیلد ازدواج کردم. اما گناه اون یا گناهکار نبودنش به خاطر اون موضوع، به هیچ وجه در این محاکمه اهمیتی نداره. تنها شاهدهی که ظاهراً نشون می ده من واقعاً آتوبگر بودم به حکم شما در این دادگاه مربوط می شه.

«دادستان مطرح کرده که کارهای آتوبگرانه من، در اصل مربوط به حضور من در اون فیلم ویدئویی که منجر به تاسیس این مهاجرنشین شد. من اعتراف می کنم که در تهیه فیلم ویدئویی که از اراما به زمین ارسال شد، کمک کردم، اما اساساً این رو نمی پذیرم که از اون در توطئه اون موجودات غیرزمینی شریک بودم، یا اینکه به هر ترتیب برضد هموعان خودم. با موجودات غیرزمینی سازنده این سفینه همدستی داشتم.

«من در تهیه اون فیلم ویدئویی شرکت داشتم، اما همون طور که دیروز، وقتی به دادستان اجازه دادم از من برسه، مطرح کردم. چاره دیگه ای نداشتم. من و خونواده م در اختیار قدرتی بودیم که خیلی فراتر از حد تصور و درک ماست. این نگرانی همیشه وجود داشت که تن دادن به خواسته های اونها به عواقب بدی برای ما منجر بشه».

نیکول به سوی میز خودش بازگست و مقداری آب نوشید. سپس دور زد و رو به هیئت منصفه ایستاد.

«به این ترتیب، فقط دو منتها احتمالی برای اتهامات برضد من باقی می مونه - شهادت دخترم کیتی. و اون نوار صدای عجیب و غریب که از حرفای من ضبط شده: مجموعه ای براکنده از حرفایی که من پس از زندانی شدنم، به اعضای خونواده م زدم،

و شما دیروز صبح اونو شنیدین.

«همه شما خوب می دویین که حقدر ساده می شه این نوار ضبط شده رو دستکاری و تحریف کرد. دو نکنیین اصلی امور صوتی. هر دو دیروز در جایگاه شهود اعتراف کردن که به صدها ساعت گفت و گوی بین من و بچه هام گوش دادن تا بتونن اون سی دقیقه (مدتک خطرناک) رو به دست بیارن. و گذشته از اینها از هر گفت و گو چیزی کمتر از هجده باسه توی نوار بخش شده برای شما وجود داشت. گفتن این حرف که بخش نوار در واقع چیزی رو برضد من ثابت نمی کنه، اصلاً اغراق آمیز نیست.

«در مورد شهادت دخترم، کسی وبکفیلد، من با تأسف بسیار فقط می تونم بگم که اون، تو حرفای اولیه س خیلی زیاد دروغ گفته. من هرگز از هیچ کدوم از فعالیت های ظاهراً غیرقانونی توهنم ریچارد، اطلاع نداشتم و مطمئناً هرگز از اون در این مورد حمایت نکردم.

«یادتون می آد که وقتی من کیتی رو سؤال پیچ کردم، اون درباره واقعیتهای دچار سردرگمی شد. و در نهایت، بس از غش کردن در جایگاه شهود، اظهارات اولیه خودشو نفی کرد؟ قاضی به شما گفته که دختر من اخیراً از نظر سلامت روانی دچار اسکال بوده و شما ببد اظهاراتی رو که زیر فشار روانی موقع سؤال کردن من بیان کرده، نادیده بگیرین. من از شما خواهش می کنم تمام حرفای کیتی رو به خاطر داشته باشین. نه تنها وقت جواب دادن به دادستان، بلکه موقعی که من سعی می کردم تاریخ و محل دقیق کارهای آتوبگرانه ای که به من نسبت می داد، به دست بیارم».

نیکول برای آخرین بار به اعضای هیئت منصفه نزدیک شد و در چشم همه آنان نگاه کرد: «در نهایت، شما باید نصمم بکیرین که حقیقت این پرونده چیه. من با قلبی سنگین در مقابل شما ایستادم. و حتی باور نمی کنم چنین اتفاقاتی منجر به این

تنده که چنین اتهامات سنگینی به من وارد بشه. من، هم به مهاجر نشین و هم به نوع بشر خیلی خدمت کردم. من در هیچ کدام از موارد اتهام خودم رو مجرم نمی‌دونم. هر قدرت یا هوسنی که در این عالم سگفت انگیز حاکمه، بدون توجه به نتیجه این محاکمه. این واقعیت رو تشخیص می‌ده».

نور بیرون به سرعت در حال محو شدن بود. نیکول متفکر به دیوار سلولش تکیه داد و اندیشید که آیا واقعاً آخرین شب عمرش را سپری می‌کند. بی اختیار به خودش لرزید. نیکول از هنگام اعلام حکم دادگاه. هر سب با این احتمال به خواب رفته بود که فردا روز مرگش خواهد بود.

اندکی پس از تاریک شدن هوا، گارسیا سام او را آورد. نیکول، در حالی که ماهی سرخ کرده را که به نوست غذاهای قبلی بسیار بهتر بود، به آرامی می‌خورد به پنج سالی فکر کرد که از نخستین دیدار او و خانواده‌اش با گروه پیشتاز سرنشینان پینتا گذشته بود. نیکول از خودش پرسید: اینجا چه استباهی بیش اومد؟ اشتباهات اساسی ماچی بود؟

صدای ریچارد را هنوز می‌توانست بشنود. او که همیشه به رفتار انسانها بدبین و بی‌اعتماد بود. در پایان نخستین سال گفته بود که فردوس نو برای انسانها بیش از اندازه خوب است. وی همچنین گفته بود: «ما آخرش اینچارم مثل زمین خراب می‌کنیم. محموله ژنتیک ما - همه‌س، توسعه‌طلبی و تجاوز و رفتار خزنده مانند - اون قدر قوی هست که ننه با آموزش و آگاهی حقیقی از بین بردش. به قهرمانای اتول نگاه کن. هر دو تانسون، عبسی و اون جوون ایتالیایی، مایکل قدیس سیه‌نابی. اونا از بین رفتن. چون می‌گفتن انسانها باید سعی کنند چیزی بیشتر از تمیازهای زرنگ باشن».

نیکول اندیشید: اما اینجا، توی فردوس نو، فرصتهای بی شماری برای درست

کردن دنیایی بهتر وجود داشت. ضروریات اساسی زندگی فراهم بود. شواهد تردیدناپذیر در مورد وجود موجودات هوسمند خیلی پیشرفته‌تر از ما، در دسترس همه بود. این باید محیطی رو به وجود می‌آورد که ...

او خوردن ماهی را تمام کرد و ظرف حاوی دسر شکلاتی را جلو کشید. نیکول به یاد آورد که ریچارد چقدر سکلات دوست داشت، و لبخند زد. او اندیشید: دلم برایش خیلی تنگ شده. بخصوص برای حرف زدن و گوش دادن به حرفاش.

نیکول از شنیدن صدای ناهایی که به سوی سلول او می‌آمدند. یکه خورد. موجی از ترس عمیق بدنس را لرزاند. ملاقات کنندگان او دو مرد جوان بودند که هر یک، فانوسی در دست داشتند. آنان یوینفورم پلیس ویژه ناکامورا را پوشیده بودند.

آن دو با حالتی بسیار رسمی وارد سلول شدند. خودشان را معرفی نکردند. مرد مسن‌تر. احتمالاً در حدود سی و پنج ساله، سندی را به سرعت بیرون آورد و شروع به خواندن کرد: «نیکول دژاردن ویکفیلد، تو به جرم آشوبگری محاکمه و محکوم سندی و راس ساعت هست فردا اعدام خواهی شد. صبحانه را در ساعت شش و سی دقیقه. ده دقیقه پس از طلوع آفتاب. خواهی خورد و ما در ساعت هفت و سی دقیقه برای برن تو به اتاق اعدام خواهیم آمد. در ساعت هفت و پنجاه و هشت دقیقه به صندلی الکتریکی بسته خواهی شد و دقیقاً دو دقیقه بعد جریان برق از درون بدنت عبور داده خواهد شد... برسنی داری؟».

نیکول با صدایی سکنه گفت: «اسمت چیه. مرد جوون؟»

مرد پس از درنگی حاکی از حیرت پاسخ داد: «فرانتس».

- فرانتس چی؟

- فرانتس باو تر.

نیکول به زور لبخند زد و گفت: «خب. فرانتس باو تر. می‌تونی به من بگی چقدر

طول می‌کنه تا بمیرم؟ البته س از اسکه برقی رو وصل کنین...».

او با حالتی شرمسار گفت: «من واقعاً نمی‌دونم، تقریباً بلافاصله از هوس می‌ریزم، در عرض چند ثانیه. اما نمی‌دونم چقدر طول می‌کشد که...».

نیکول در حالی که احساس می‌کرد دارد از حال می‌رود، گفت: «متشکرم، می‌شه لطفاً بری؟ می‌خوام تنها باشم.» آن دو مرد در سلول را باز کردند. نیکول افزود: «اوه، راستی. می‌تونیی یک دونه فانوس برای من بذارین؟ و شاید یک قلم و کاغذ، یا حتی یک دفترچه الکترونیک؟».

فرانتس باوئر سرش را تکان داد و گفت: «متأسفم، ما نمی‌تونیم...».

نیکول با دست به او اشاره کرد که برود و خود به آن سوی دیگر سلول رفت. وی در حالی که آهسته نفس می‌کشد تا نیرویش را جمع کند، به خودش گفت: دو تا نامه، من فقط می‌خواستم دو تا نامه بنویسم. یکی برای کیتی و یکی برای ریچارد. من با بقیه خداحافظی کرده‌ام.

پس از رفتن آن دو پلیس. نیکول ساعت‌های درازی را به‌یاد آورد که سالها پیش در انتهای آن گودال در راما ۰۲ در انتظار مرگ ناشی از گرسنگی، گذرانده بود. او آن ساعاتی را که تصور می‌کرد آخرین ساعات عمرش هستند با به‌یاد آوردن لحظات خوب زندگی خود گذرانده بود. وی اندیشید: این کار الآن لازم نیست. هیچ واقعه‌ای تو زندگی من وجود ندارد که به‌دقت بررسی نکرده باشم. این فابده دو سال زندانه.

نیکول از درک اینکه به‌دلیل ناتوانی در نوشتن دو نامه مورد نظرش عصبانی است، حیرت کرد. اندیشید: صبح، دوباره مسئله‌رو مطرح می‌کنم. آگه اون قدر که لازمه سر و صدا بکنم، می‌ذارن نامه‌هارو بنویسم. نیکول بر خلاف میلش لبخند زد و با صدای بلند گفت: «بی‌سروصدا از اینجا برو...».

ناگهان احساس کرد خربان قلبش تندتر شد. در ذهنش یک صدای الکتریکی را در اتفاقی تاریک محسوس کرد. او روی صندلی نشست و بود و کلاهی عجب روی سرش قرار داشت. کلاهی شروع به درخشیدن کرد و نیکول خودش را دید که

به سوی جلو خم شد و افتاد.

او اندیشید: خدای مهربون. هر جا و هر چی که هستی، لطفاً حالا به من کمی جرئت بده. من خیلی می‌ترسم.

او در تاریکی اتاق روی تخت نشست. چند دقیقه بعد حالش بهتر شد. در این فکر بود که لحظه مرگ چگونه لحظه‌ای خواهد بود: یعنی مثل خوابه، و بعدش دیگه هیچ‌چی؟ یاد اون لحظه آخر اتفاق خاصی می‌افته، چیزی که هیچ آدم زنده‌ای هیچ وقت نمی‌تونه بفهمه؟

صدایی از دوردست او را می‌خواند. نیکول تکان خورد، اما کاملاً بیدار نشد. صدا بار دیگر گفت: «خانم ویکفیلد».

نیکول به سرعت از خواب برخاست و نشست، چون تصور کرد صبح شده است. هنگامی که ذهنش به او گفت تنها دو ساعت از عمرش باقی مانده است، موجی از ترس در جانش دوید. صدا گفت: «خانم ویکفیلد، اینجا... بیرون سلول... منم آمادو دیابا».

نیکول چشمانش را مالید و سعی کرد هیکلی را که در تاریکی کنار در ایستاده بود تشخیص دهد، و در حالی که به کندی عرض اتاق را می‌پیمود، پرسید: «کی؟».

– آمادو دیابا. دو سال پیش سما برای عمل پیوند قلب من به‌دکتر ترنر کمک کردین.

– اینجا چه کار می‌کنی، آمادو؟ و چطوری اومدی این تو؟

– من اومدم چیزی برای سما بیارم. به هر کس لازم بود رشوه دادم. باید شمارو می‌دیدم.

با آنکه آمادو بیست از پنج متر با او فاصله نداشت، نیکول تنها می‌توانست طرح میهمی از هیکل او را در تاریکی ببیند. چشمان خسته‌اش هم او را می‌فریفتند.

یک بار، هنگامی که سعی کرد به دقت نگاه کند، تصور کرد ملاقات کننده جد بزرگش اومه است که به دیدار او آمده است. تمام هیكلش لرزید.

سرانجام نیکول گفت: «بسیار خُب مادو، جی برای من آوردی؟».

امادو گفت: «اول باید توضیح بدم. البته حتی بس از توضیح دادن هم ممکنه بی معنی به نظر برسه... من خودم هم درست نمی فهمم. فقط می دونم که امشب باید اینو برای شما می آوردم».

او لحظه ای مکث کرد. وقتی بیکول چیزی نگفت، امادو داستانش را به سرعت نقل کرد: «رورس از انتخاب شدن برای مهاجرنشین لاول، وقتی هنوز تو لاگوس بودم، این پیغام عجیب از مادر بزرگ سنوفوی خودم به دستم رسید که می گفت فوراً باید به دیدن من برم. در اولش فرحت. که دو هفته بعد بود، به دیدنش رفتم؛ بعد از اینکه مادر بزرگم دوباره پیغام داد که موضوع مرگ و زندگی مطرحه».

«وقتی به دهکده اونا تو ساحل عاج رسیدم، نصف شب بود. مادر بزرگم بیدار شد و فوراً لباس بوسید. همون شب، همراه جادوگر قبیله مون، راه درازی رو از وسط علفزار طی کردیم. وقتی به مقصد، یعنی دهکده کوچیکی به اسم **نبدوگو**، رسیدیم. من واقعاً خسته بودم».

نیکول حرف او را قطع کرد: «نبدوگو؟».

امادو پاسخ داد: «درسته. به هر حال، مردی عجیب و سالخورده اونجا بود که باید بگم به نظرم جادوگری بزرگ بود. مادر بزرگم و جادوگر قبیله اونجا موندن و من و اون بیرمرد از کوهی بی اب و علف در کنار دریاچه ای کوچیک به زحمت بالا رفتیم. درست بیس از طلوع خورشید رسیدیم. بیرمرد وقتی اولین شعاع آفتاب به آب دریاچه برخورد کرد، به من گفت: نگاه کن، به دریاچه دانابی نگاه کن. جی می بینی؟ من گفتم که سی یا چهل تا شیء شبیه حریزه روی کف دریاچه. کنار ساحل می بینم. اون خندید و گفت: خوبه، تو همون شخص هستی. من پرسیدم: من کی هستم؟ او جواب نداد».

ما دریاچه رو دور زدیم. و سه جایی که حریزه ها بودن نزدیکتر شدیم - وقتی خورشید بالاتر اومد دیگه نمی تونستیم اونا رو بسنیم - و بعد اون بیرمرد جادوگر شیشه ای بیرون آورد. نوبی آب فرو کرد، درس رو بست و اونو داد به من. سنگ کوچولویی هم داد. که شبیه همون حریزه های کف دریاچه بود.

«او گفت: ایسا مهمترین هدایایی هستن که تو زندگی می گیری، من گفتم: چرا؟ چند تاییه بعد جستمای بیرمرد کاملاً سفید شد و تو حالت خلسه فرو رفت و شروع کرد به زبان سنوفو اواز خوندن. چند دقیقه ای رقصید، بعد یکبارہ برای شنا پرید توی دریاچه. من داد زدم: صبر کن بیسم. من با این هدیه ها چه کار کنم؟ اون گفت: همه جا با خودت ببرشون. وقت استفادہ از اونا رو بعداً می فهمی».

نیکول فکر کرد صدای خرابان قللس ان قدر بلند است که حتی امادو هم می تواند ان را بشنود. دستش را از لای میله ها بیرون برد و شانه او را لمس کرد. سس گفت: «و بعد دیشب، صدایی توی خواب، یا حتی شاید بیداری، به تو گفت که نشیته و اون سنگریزه رو امنب بیاری برای من؟».

امادو گفت: «دقیقاً.» و سس از مکتی کوتاه پرسید: «تو از کجا می دونی؟».

نیکول پاسخ نداد. نمی توانست حرف بزند. تمام بدنش می لرزید. لحظاتی بعد، هنگامی که نیکول ان دو سیء را در دستانش حس کرد، زانوانش چنان سست شدند که نزدیک بود بیفتند. او دوبار از امادو تسکر کرد و گفت که بهتر است تا او را پیدا نکرده اند از انجا برود.

نیکول عرض اتاق را تا کنار تخت به اهستگی بیمود. فکر کرد: یعنی ممکنه؟ حریزه های ماناروی کدرمیں: همه این ماجرا از اول معلوم بوده؟ چطور ممکنه؟ ذهنش بی اندازه زیر قسار بود. او اندیشید: من اختیارم رو از دست دادم؛ تازه هنوز از اون تپسه چیزی حوردم.

تنها در دست داس سیسه و سنگریزه، نیکول را به روشنی به یاد رؤیای باور

نکردنیش در ته آن گودال در راما ۲ می انداخت. نیکول در شیشه را باز کرد. دوبار نفس عمیق کشید و محتویات تیبسه را با عجله نوشید.

ابتدا تصور کرد هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. سیاهی اطرافش ظاهراً هیچ تغییری نکرده بود. سپس ناگهان، کره‌ای بزرگ به رنگ نارنجی در وسط سلول شکل گرفت. منفجر شد و تاریکی را غرق در نور و رنگ کرد. سپس یک گوی قرمز و به دنبال آن یک گوی ارغوانی به وجود آمدند. نیکول از شدت درخشندگی گویهای در حال انفجار رویش را برگرداند و عقب رفت. از بیرون پنجره صدای خنده‌ای بلند را شنید. به آن سمت نگاه کرد. سلول نابدید شد. نیکول در مزرعه‌ای ایستاده بود.

هوا تاریک بود. اما او می توانست طرحی از اشیا را ببیند. نیکول دوباره صدای خنده‌ای را از دوردست شنید. در ذهنش تکرار کرد: آمادو. نیکول با سرعتی باور نکردنی در مزرعه شروع به دویدن کرد. او داشت به آمادو می رسید. نزدیکتر که شد، صورت آن مرد تغییر کرد. او دیگر آمادو نبود؛ او مه بود.

وی بار دیگر خندید و نیکول ایستاد. او گفت: روناتا. صورت او در حال رشد کردن بود. بزرگتر، باز هم بزرگتر. به اندازه ماشین. بعد به اندازه خانه. صدای خنده‌اش گرکننده بود. صورت او مه بالونی عظیم بود که در آسمان تیره شب بالا می رفت؛ بالاتر و بالاتر. او، بار دیگر خندید و صورت بالون مانندش ترکید و نیکول را خیس کرد.

نیکول سراپا خیس شده بود. او غرق شده بود، در زیر آب شنا می کرد. هنگامی که نیکول به سطح آب آمد، در آن برکه واقع در واحه در ساحل عاج بود؛ جایی که در هفت سالگی، به هنگام مراسم پورو، با آن ماده شیر روبه‌رو شده بود. همان شیر در اطراف برکه قدم می زد. نیکول بار دیگر دختری کوچک بود. او بی اندازه وحشت کرده بود.

نیکول فکر کرد: من مادرمو می خوام. سپس خواند: دراز بکش و استراحت کن،

خدا به خوابت برکت بده. نیکول شروع به بیرون آمدن از آب کرد. ماده شیر کاری به او نداشت. او یک بار دیگر به حیوان نگریست و صورت ماده شیر به صورت مادر نیکول تبدیل شد. نیکول دوید تا مادرش را در اغوش بگیرد. در عوض، خود نیکول ماده شیر شد که در کنار برکه در میان علفزاری افریقایی قدم می زد.

اکنون شش سناگر درون برکه بودند: همگی بچه. نیکول به شکل ماده شیر به خواندن لالایی برامس ادامه داد و بچه‌ها یکی یکی از آب بیرون آمدند. اول ژنوبو، بعد سیمون، کیتی، بنجی، باتریک و الی. همه از کنار او عبور کردند و به سوی علفزار رفتند. نیکول به دنبال آنان دوید.

او در حال دویدن در ورزشگاهی سرپوشیده بود. نیکول بار دیگر انسان بود؛ جوان و ورزشکار. برس نهایی او اعلام شد. هنگامی که به سوی محل انجام دادن پرش سه گام پیش می رفت. یک داور زابنی به او نزدیک شد. توتیو ناکامورا بود. او با اخم به نیکول گفت: تو مرتکب خطا خواهی شد.

نیکول در حالی که به سرعت در مسیر پرش می دوید، تصور کرد در حال پرواز است. پایش را به خوبی روی تخته برش زد، با جهشی به هوا بلند شد و اوج گرفت، بدنش را متعادل کرد، و در آخرین برش با قدرت تا روی گودال رسید. می دانست که برش خوبی کرده است. به سرعت به سوی ابتدای پیست بازگشت تا گرمکن خود را بردارد. پدرش و هنری هردو جلو آمدند تا او را بغل کنند. هردو با هم گفتند: آفرین، خیلی خوب بود.

زاندارک مدال طلا را به کنار سکو آورد و آن را به گردن نیکول آویخت. الینور آکوبتن یک دسته کل رز به او داد. کنجی واتانابه و قاضی میشکین در کنارش ایستادند و به وی تبریک گفتند. اعلام کننده نتایج گفت که برش او رکورد جدید جهانی است. جمعیت ایستاده بودند و برای او کف می زدند. نیکول به دریای چهره‌ها نگاه کرد و متوجه شد که در میان جمعیت تنها انسانها نیستند. عقاب آنجا بود، در

جایگاهی ویژه و در کنار ردیمی کامل از هشت باعنکبوت‌ها نشسته بود. همه به او سلام می‌دادند. حتی یرنده‌ها و آن موجودات کروی با شاخکهای یشم مانند و چند مارماهی کلاه‌دار که به سجره کاسه بزرگ سرپوشیده‌ای چسبیده بودند. نیکول برای همه آنان دست تکان داد.

دستانش به بال تبدیل شدند و او به پرواز درآمد. نیکول شاهین بود که برفراز مزرعه‌ای در فردوس نو پرواز می‌کرد. او نگاهی به ساختمان محل زندانش انداخت. به سمت غرب چرخید و مزرعه مکس باکت را یافت. با آنکه نیمه‌شب بود، مکس در مزرعه کار می‌کرد. ظاهراً مشغول افزودن بخش دیگری به انبار مزرعه بود.

نیکول باز هم به سمت غرب رفت: به سوی چراغهای نورانی و گاس. هنگامی که به آن مجموعه بزرگ رسید، فرود آمد و یکی یکی از پشت آن ساختمانها پرواز کرد. کیتی بیرون ساختمان روی بله‌ها نشسته بود؛ کاملاً تنها، صورتش را در میان دستها پنهان کرده بود و بدنش به سختی تکان می‌خورد. نیکول سعی کرد او را آرام کند، اما تنها صدا، صدای جیغ شاهینی در دل تپ بود. کیتی با حیرت به آسمان خیره شده بود.

نیکول به سوی سوزیتانو. در نزدیکی در خروجی فردوس نو. پرواز کرد و منتظر ماند تا در باز شود. نیکول - ساهین از کنار نکهبان شگفتزده از فردوس نو خارج شد. در کمتر از یک دقیقه به او الوان رسید.

رابرت، الی، نیکول کوچولو و حتی یک مستخدم، همه در اتاقی در کنار بنجی در بخش روانی بودند. نیکول نمی‌دانست چرا همه آنان در نیمه‌شب بیدارند. فریاد کشید. بنجی به کنار سجره آمد و به درون تاریکی نگاه کرد.

نیکول صدایی شنید که او را می‌خواند. صدا ضعیف بود و از فاصله‌ای دور در جنوب می‌آمد. وی به سرعت به سوی محوطه مسکونی دوم پرواز کرد، و از سوراخی که اسنانها در دیواره آن ایجاد کرده بودند، به آن وارد شد. او پس از عبور از درون

راهرو جانبی و یافتن دری ورودی. برفراز منطقه سبز در داخل محوطه مسکونی به پرواز ادامه داد. دیگر نمی‌توانست صدا را بستنود، اما قادر بود پسرش باتریک را در اردوگاهی در نزدیک قاعده استوانه قهوه‌ای رنگ در کنار سربازان دیگر ببیند.

برنده‌ای با چهار حلقه آبی‌رنگ او را در هوا ملاقات کرد. آن پرنده گفت: اون دیگه اینجا نیست. به نیویورک سری بزن. نیکول از محوطه مسکونی دوم به سرعت خارج شد و به دشت مرکزی بازگشت. بار دیگر صدا را شنید. بالا و بالاتر. او باز هم اوج گرفت. شاهین - نیکول دیگر به سختی می‌توانست نفس بکشد.

وی به سمت جنوب پرواز کرد: به سوی دیوار محیطی که نیم‌استوانه شمالی را محصور کرده بود. دریای استوانه‌ای زیر پایش قرار داشت. صدا اکنون، آشکارتر بود. صدای ریچارد بود. قلب شاهین به سرعت می‌زد.

ریچارد در کنار ساحل ایستاده بود. در مقابل آسمانخراش‌ها، و برای او دست تکان می‌داد. صدایس گفت: «نیکول. بیا پیش من». نیکول حتی در تاریکی هم می‌توانست چشمهای ریچارد را ببیند. نیکول پایینتر آمد و روی شانه ریچارد نشست. در اطرافش سیاهی بود. نیکول بار دیگر در سلولش بود. آیا صدای پرواز پرنده‌ای را بیرون سجره‌اس شنید؟ قلبش هنوز هم تند می‌زد.

او به آن سوی اتاق رفت و با خودش گفت: متشکرم آمادو، یا اومه، یا خدا. نیکول روی بسترش دراز کشید. چند ثانیه بعد او کاملاً خواب بود.